

پیشگفتار پرویز شایان

شاہین نامہ فردوسی

فریدون جلیلی



پیشگفتاری بر ویرایش

شاهنامه فردوسی

فریدون جنیدی

بیت

تهران - ۱۳۸۷

پیشگفتاری بر ویرایش شاهنامه فردوسی / فریدون جنیدی. ۱۳۱۸ - تهران: بنیاد نیشابور،
نشریخ، ۱۳۸۷ -
۴۷۸ ص. مصور.

ISBN: 978 - 964 - 6337 - 43 - 5
ISBN (set): 978 - 964 - 6337 - 44 - 2

(شایک دوره)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.

F. Joneydi. Preface on the Edited Version of Shâhnâmê: به انگلیسی: ص.ع. نمایه. ص ۴۷۱-۴۷۶.

چاپ نخست.

۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. -- تصحیح انتقادی.
۲. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه -- نقد و تفسیر.

۸ ۶ ۱ / ۲۱

PIR ۴۴۹۵ / ج ۸۵ پ ۹

۱۳۸۷

۱۱۵۷۳۲۶

کتابخانه ملی ایران



پیشگفتاری بر ویرایش شاهنامه فردوسی
فریدون جنیدی

نگاره‌پردازی و آرایش شاهنامه: ایمان خدافرد
دبیره شکسته بنام خداوند جان و خرد: استاد یدالله کابلی خوانساری
دبیره روی دفتر: فرزین غفوری
هنداختار: فریبا معزی
آرایش نمونه چاپی: علیرضا حیدری

چاپ نخست: ۱۳۸۷

شماره: ۳۲۰۰

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
ناشر: نشر بلخ وابسته به بنیاد نیشابور - نشانی: تهران - بولوار کشاورز - روبروی پارک لاله
خیابان جلالیه - ساختمان کیخسرو اردشیر زارع - شماره ۸
دورواژ (تلفن): ۸۸۹۶۲۷۸۴ و ۸۸۹۵۳۴۰۷ - دورواژ و دورنگار: ۸۸۹۶۲۲۴۳
پایگاه اینترنتی: www.Bonyad-Neyshaboor.com

ISBN: 978-964-6337-43-5

شایک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۳۳۷-۴۳-۵

ISBN: 978-964-6337-44-2

شایک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۶۳۳۷-۴۴-۲

بهای شش دفتر در یک دوره (برای فروش در ایران): ۷۵۰۰۰ تومان
واریز به حساب جاری شماره ۰۱۰۵۲۳۲۸۸۵۰۰۵ بانک ملی ایران شعبه پارک لاله (۷۰۲)
بهای شش دفتر در یک دوره (برای فروش در اروپا): ۲۰۰ یورو (به همراه هزینه پستی)
واریز به حساب پس‌انداز ارزی شماره ۲۲۷۰۰۲ بانک ملی ایران شعبه پارک لاله (۷۰۲)
بهای شش دفتر در یک دوره (برای فروش در امریکا): ۲۸۵ دلار (به همراه هزینه پستی)
واریز به حساب پس‌انداز ارزی شماره ۲۲۰۰۰۱ بانک ملی ایران شعبه پارک لاله (۷۰۲)

فهرست

۱۱	گفتار، اندر فراهم آوردن شاهنامه.....
۲۱	محمود شاهنشاه؟!.....
۲۹	زمان افزودن بشاهنامه.....
۳۷	ویرایش شاهنامه.....
۴۱	ویرایش من.....
۴۵	آفرین یاد.....
۵۶	نشانه‌ها.....
۵۹	چگونگی سنجش گفتار.....
۶۳	ویرایش؛ بر بنیاد دستور و آیین زبان پارسی.....
۷۱	نشانه پیوند.....
۷۳	واژه‌های ایرانی که در گذر زمان دگرگون شده‌اند.....
۷۳	بُرنا.....
۷۸	سُترگ.....
۸۰	تو گفتی!.....
۸۴	اندرون!.....
۸۴	پیش‌اندرون، زیراندرون.....
۸۶	پای‌اندرون.....
۸۶	اندردویدن:.....
۸۶	بَر.....
۸۸	غمی.....
۸۹	شادورد.....
۹۰	کِفت.....
۹۰	چو، چون.....
۹۳	سُپردن، سَپردن، سَمَردن، خُوردن.....
۹۵	دوباره‌گویی در افزوده‌ها.....
۹۸	بازگونه‌گویی.....
۱۰۷	افزوده بر؛ افزوده.....
۱۱۱	ویرایش افزاینندگان.....
۱۱۲	گزارش افزاینندگان.....
۱۱۵	پساوا.....

۱۱۹	آواهای ویژه در زبان فارسی
۱۲۰	شیر
۱۲۰	سیر
۱۲۱	ریش
۱۲۳	نام‌های ویژه افزاینده‌گان
۱۲۳	استخر، صطخر
۱۲۴	جهرم
۱۲۶	نام‌های بی‌بنیاد
۱۲۷	پسوندهای ویژه
۱۲۷	بار... وار
۱۳۳	واژه‌های ویژه
۱۳۳	زبان برگشادن
۱۳۴	بازار
۱۳۶	نوید، خرام
۱۳۸	کیار، بی‌کیار
۱۴۲	لکانک
۱۵۰	کیان - کیانی
۱۵۳	زین کیانی
۱۵۳	کمند کیانی
۱۵۳	راه کیان
۱۵۳	آفرین کیانی
۱۵۳	بُرز کیان
۱۵۴	کمر کیانی
۱۵۴	کمان کیانی
۱۵۴	جشن کیانی
۱۵۷	میزان خرد در سنجش گفتار
۱۶۷	سروده‌های زیبا در گفتار افزاینده‌گان
۱۷۳	همخوانی با زبان پهلوی
۱۷۹	همخوانی با زبان اوستایی
۱۸۳	زبان تازی
۱۸۹	شاهنامه و فرهنگ ایران
۱۹۷	دیهم
۲۰۲	چهار گوهر
۲۰۲	خاک
۲۰۳	آب
۲۰۴	آتش
۲۰۴	هوا
۲۰۵	نسا و مردار
۲۱۱	شاهنامه و کیش و آیین و دین
۲۱۱	کیش نخستین
۲۱۲	کیش مهر

۲۱۶	کیش زرتشتی
۲۲۱	دانش و دین ایرانی
۲۳۳	درباره اوستا
۲۴۱	گذر زمان و رویدادهای جهان
۲۴۸	زمان
۲۵۷	اسکندر در شاهنامه
۲۶۴	اسکندرنامه
۲۷۳	زمین‌پیمایی و چارسوی
۲۷۳	زمین‌پیمایی
۲۸۴	چهارسوی
۲۸۷	نبرد
۲۸۹	آرز و آرزگاه
۲۹۰	روزی دادن
۲۹۳	سپه‌کشی
۳۰۰	نمونه‌ای دیگر
۳۰۱	بُنه
۳۰۳	آرایش سپاه
۳۰۵	نخ کشیدن
۳۰۶	سَف: صف
۳۱۰	جایگاه سرداران و پادشاه در میدان نبرد
۳۱۱	پیام‌رسانی
۳۱۵	آیین نبرد
۳۱۶	آغاز رزم؛ با تیر و کمان:
۳۱۷	یورش نیزه‌وران
۳۱۹	هنگام شمشیر:
۳۱۹	گرز
۳۲۰	خنجر
۳۲۰	کشتی
۳۲۱	کمان چرخ
۳۲۳	فتراک
۳۲۳	کَشک؛ کشک انجیر، باره‌کوب
۳۲۶	باره‌کوب
۳۲۷	سپر
۳۳۰	شمشیر
۳۳۱	کَناره
۳۳۱	خنجر
۳۳۱	نیزه
۳۳۲	ژوپین
۳۳۳	زره، خفتان و کلاهخود
۳۳۳	گفتاری چند، افزوده و نادرخور با جنگ و جنگ‌افزار
۳۴۵	میدان دو هم‌آورد

۳۴۹ جنگ افزار
۳۳۷ ۱- نیزه
۳۳۷ ۲- ژوپین
۳۳۷ ۳- خشت
۳۵۲ ۴- کوبال
۳۵۳ ۵- چنگ
۳۵۴ ۶- تیروکمان
۳۵۹ خدنگ
۳۶۰ تیردان، ترکش، کتیر - توز
۳۶۲ بهزه کردن کمان
۳۶۷ اسب و سواری
۳۷۹ گاهشماری و اخترماری (نجوم)
۳۸۸ زوله گاه
۳۸۹ ستاره یاب
۳۹۵ آگاهی های همگانی
۳۹۵ گوهر ناپسودا
۳۹۷ شمار و آمار
۳۹۷ در هفتخوان اسفندیار
۳۹۸ در ساختن تخت تاقدیس
۳۹۸ در پاسخ خسرو به شیرویه
۳۹۹ در نامه یزدگرد به مرزبانان توس
۳۹۹ نوای خوش
۴۰۰ آیین می نوشی
۴۰۵ آیین نخجیرگری و شکار
۴۰۹ کشاورزی و زندگی روستایی دام زندگی شهری
۴۱۹ افزوده های بشاهنامه پیش از شاهنامه ابومنصوری
۴۴۱ اشکانیان
۴۴۹ افزاینندگان آگاه
۴۵۳ رازها و رمزهای پنهان در سروده های فارسی
۴۶۱ داوری خرد درباره گزافه
۴۶۹ نمایه



ای آینه روشن زندگی نیاکان خردمند، در گستره جهان
ای چشمه‌سار پاکیزه و جوشنده اندیشه نیاکان، در پهنة ایران
ای رود خروشنده و پرآبخیز روان نیاکان در گستره زمان
ای دریای ژرف و دورکرانه فرهنگ نیاکان
ای آسمان روشن و ستاره‌باران داستان نیاکان
ای خورشید همواره تابان خرد و دانش نیاکان
ای درفش همواره برافراشته فرّ و فرهنگ ایران...

که یکهزار سال است، که بر شانه‌های استوار و پرشکوه فردوسی، بر بلندای دماوند، در
میانه میدان خرد و فرهنگ ایران، در میان جان پرلرزش و خیزش اندروای؛ چنین برچین
می‌افکنی و بر؛ رهروان این راه دراز؛ جان و نیرو می‌پراکنی
ای شاهنامه! ترا می‌ستایم

ترا می‌ستایم؛ ای فردوسی ایران، که بالای بلندت به بلندای دماوند برخاست، و بدانزمان
که مادر میهن، از هر سوی؛ آماج تیرهای سهمگین و زهرآگین بداندیشان بود، سینه
ستبرت را سپر ایران کردی، و با خامه درخشانت، سروده آهنگیت راه همچون تیر خدنگ،
بر رنگین کمان بلند خرد و فرهنگ نهادی، و بسرتاسر مرزهای ایرانشهر افکندی و از
درختی که با نوک پیکان آن در آسمان ایران پدیدار شد، به ایرانیان، شیوه جانفشانی و
سراندازی در راه میهن... و شیوه زندگی همراه با اندیشه و دانش و بینش... و گذشت و
بردباری و با آزر بدیگران نگرستن و با مهر؛ با همگان زیستن را آموختی!

ترا می‌ستایم...

ای روان همواره نگران ایران!

ای پهلوان همواره بیدار میدان خرد و فرهنگ ایران!

فردوسی!

گفتار، اندر فراهم آوردن شاهنامه

انوشه‌روان، ابومنصور، محمد؛ پور عبدالرزاق، پور بابک خراسانی، فرمان به گردآوری شاهنامه داد.
پیران دانای ایران از چند شهر، در توس گرد آمدند:

از هرات؛ پیر خراسان «ماخ»

از توس؛ موبد شادان پور بُرزین

از نیشابور؛ موبد ماهوی خورشید، پور بهرام

از سیستان؛ موبد یزدان‌داد، پور شاپور

و ابومنصور معمّری وزیر فرهیخته‌ی وی، کار آن انجمن دانایان را سامان داد، و شاهنامه‌ای را که آنان از روی نسک‌های گونه‌گون از پهلوی، ترجمه کردند، در یک دفتر آرایش داد، و آن شاهنامه [که بجز از پیشگفتارش بزمان ما نرسیده است] با نام شاهنامه‌ی ابومنصوری، در ایران پراکنده شد.

این کار بزرگ در سال ۳۴۶ هجری در توس پایان رسید.^۱

به فرخی و خجستگی، و بشادی روان آن بزرگان، بخشی از پیشگفتار همان نامه را که نوشته‌ی ابومنصور معمّری است بخوانیم:

«... امیر ابومنصور عبدالرزاق مردی بود با فرّ و خویشکام بود و با

هنر و بزرگمنش بود، اندر کامروایی، و با دستگامی تمام از

پادشاهی و سازِ مهتران، و اندیشه بلند داشت، و نژادی بزرگ

داشت بگوهر، و از تخم اسپهبدان ایران بود... پس دستور خویش

ابومنصور معمّری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و

۱- بنگرید به بیست مقاله‌ی قزوینی، باهتمام عباس اقبال، ۱۳۱۳، چاپخانه مجلس، رویه‌های ۱۱ تا ۱۷ و نیز رویه ۳۵.

فرزانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاوردند، و چاکر او ابومنصور معمری بفرمان او نامه کرد و کس فرستاد بشهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد، چون ماخ پیر خراسان^۱ از هری و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان، و چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نسابور، و چون شادان پسر بُرزین از توس، گرد کرد و بنشاند بفراز آوردن این نامه‌های شاهان و کارنامه‌هاشان و زندگانی هر یک، از داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین، از کیومرس، نخستین کس^۲ که اندر جهان بود که آیین مردمی آورد، و مردمان را از جانوران جدا کرد، تا یزدگرد شهریار که آخر کیان بود اندر ماه محرم و سال بر سیسدوچهل و شش از هجرت^۳

این گفتار را فردوسی بدینسان ترجمه کرده است:

یکی پهلوان بود، دهقان نژاد	دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده روزگار نخست	گذشته سخن‌ها؛ همه، بازجست
ز هر کشوری موبدی سالخورد	بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان	وز آن نامداران و فرخ گوان
که گیتی باغاز، چون داشتند؟	که ایدون بما، خوار، بگذاشتند
چگونه؟ سرآمد به بداختری	بر ایشان همه روز گندآوری

پرسشی که پس از این گفتار می‌آید چنین است که:

چرا فردوسی نام آن بزرگمردان را در شاهنامه نیاورده است؟

و پاسخ آنست که نام انوشه‌روان ابومنصور محمد بن عبدالرزاق توسی در آهنگ سروده شاهنامه نمی‌گنجد، و چون چنین است، از او با نام پهلوان دهقان نژاد و دلیر و بزرگ و خردمند و راد، یاد کرد. پسان، چون؟ نام او که، درفش خجسته شاهنامه است در آهنگ گفتار شاهنامه نگنجد، به آزر موی و

۱- در نمونه‌ها پسر خراسانی، پسر خوانی، سرخانی، خراسانی آورده‌اند، اما درست پیر خراسان است، زیرا که فردوسی نیز در داستان بر تخت نشستن هرمز، از او با نام پیر خراسان یاد می‌کند:

یکی پیر بُد مرزبان هری	جهان‌دیده و دیده از هر دری
جهان‌دیده و نام او بود ماخ	سخندان و با برگ و با بُرز و شاخ
چنین گفت پیر خراسان که شاه

۲- در نمونه‌ها؛ از کی نخستین، که از کی نخستین، که آنکه نخستین، نخستین کیومرس.

۳- بیست مقاله قزوینی، همان، رویه‌های ۲۳ تا ۲۵.

ابومنصور معمری از یاد کردن نام دیگران نیز چشم پوشید، اما در میان داستانها، نام دو کس از آنان را نیز گنجانید، چنانکه از نام ماخ پیر خراسان، یاد کردم.

در داستان آوردن کلپه و دمنه نیز، سخن از «شادان بُرزین» می‌رود:

نگه کن که شادانِ برزین چه گفت بدانگه که بگشاد راز، از نهفت

نام یزدان‌داد نیز در آهنگ گفتار شاهنامه نمی‌گنجد، زیرا که از سه آوای بلند، برآمده است: یزدان‌داد که چنین نوشته می‌شود (- - -) باز آنکه آهنگ شاهنامه چنین است (. - - . - - . - - .) یا (تَ ناتن، تَ ناتن، تَ ناتن، تَنا) ماهوی خورشید نیز چنین است (- - - -) .

*

نمونه‌ای که در شاهنامه، بدین گفتار نیرو می‌بخشد نام بزرگمهر است که آن نیز چنین شنیده می‌شود:

(- - -) و فردوسی بناچار همواره گونه تازی‌شده آن را در سخن آورده است: بوذَرَجْمهر که چنین شنیده می‌شود. (- - -) یا (ناتن ت نا) که در سه جا؛ از هر لت شاهنامه می‌گنجد!

به روان و فروهر پاک همه آن بزرگمردان، درود و ستایش و آفرین باد که با مهر به ایران و بزرگداشت نیاکان، کارنامه آن بزرگان را ازخم و پیچ زمان، و گرداب‌ها و توفانهای بیشمار جهان گذرانده، بدست فرزندان ایران رساندند!

دنباله گفتار

ابومنصور؛ پهلوان و کنارنگ خراسان را در سال ۳۵۱ در یکی از نبردها زهر خوراندند، و وی، زیر درختی، نزار و ناتوان، ایستاده و بیهوش گشت و در بیهوشی سرش را از تن جدا کردند و جان بجان آفرین سپرد!

*

فردوسی می‌فرماید که ایرانیان بدین داستان (شاهنامه) دل سپرده بودند، و خوانندگان، آنرا برای مردمان می‌خواندند.

آنگاه دقیقی، آغاز به سرودن آن کرد و کار را پایان نرسانده، از جهان برفت.

اکنون برای آنکه جدولی^۱ از این سالها بدست آوریم، بایستی از سال پایان یافتن شاهنامه بیغازیم:

سرآمد کنون قصه یزدگرد
بمآه سپندارمذ، روز «ارد»
ز هجرت شده پنج هشتاد بار
که پیوستم این نامه نامدار

از این گفتار پیدا است که شاهنامه در روز بیست و پنجم اسفند باستانی (نوزدهم اسفند خیامی) سال ۴۰۰ هجری پایان رسیده است.

با یک شمار آشنا؛ چون سال ماه شمار، همواره یازده روز از سال خورشیدی کمتر است
 $4400 = 11 \times 400$ روز، کمبود آنست، که چون آنرا بر ۳۶۵ روز خورشیدی بخش کنیم، ۱۲ سال و ۲۰ روز را در بر میگیرد.

اکنون اگر ۱۲ سال را از ۴۰۰ کم کنیم، سال پایان یافتن شاهنامه در گاهشمار خورشیدی ۳۸۸ است.

چون سی سال زمان سرایش شاهنامه از آن کم شود، آغاز کار فردوسی در ۳۵۸ خورشیدی بوده است.

و چون فردوسی بهنگام آغاز سرایش چهل ساله بوده است، زایش فرخنده وی در ۳۱۸ خورشیدی در شمار است.

*

داستان؛ چنانچون فردوسی می فرماید آنستکه؛ چون دقیقی از جهان برفت:

دل روشن من چو برگشت از اوی	سوی نامه خسروان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم	ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هرکسی بشمار	بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود، درنگم نباشد بسی	بباید سپردن بدیگر کسی
بر اینگونه، یکچند بگذاشتم	سخن را نهفته همی داشتم
بشهرم یکی مهربان دوست بود	که گویی که با من بیک پوست بود
مرا گفت: «خوب آمد این رای تو	بنیکی خرامد مگر پای تو
گشاده زبان و جوانیت هست	سخن گفتن پهلوانیت هست
شو، این نامه خسروان بازگوی	بدین، جوی نزد مهان؛ آبروی»

*

۱- جدول واژه ایست فارسی است برگرفته از *مجله پژوهش‌های اوستایی* (= چهار) که بگونه چنوزنگه = چهارخانه درآمده است، و تازیان از آن جداول را نیز ساخته‌اند.

بدین نامه چون دست بردم فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان
یکمی مهتری بود گردنفر از
خردمند و بیدار و روشنروان
مرا گفت کز من چه باید؟ همی
که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس
برآرم، نیارم نیازت بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب
که از باد، ناید بمن بر، نهیب

نام آن جوانِ انوشه‌روان فرزند ابومنصور، امیر منصور بود که بر همان آیین پیشین، در آهنگ گفتار شاهنامه نمی‌گنجد، و سخنان روشن و آشکار فردوسی نشان می‌دهد که وی پشتیبان فردوسی در سرودن شاهنامه بود، و گذران زندگی فردوسی بهنگام وی با آرامش و آسایش همراه بوده است.

*

امیر منصور که در دفترهای پسین از وی با نام امیرک منصور یاد کرده‌اند^۱، در آشوب‌های هنگام پایانی سامانیان بسال ۳۷۷ هجری در نیشابور گرفتار شد:

«بسیار دیلم بگرفتند، و منصور بن محمد بن عبدالرزاق، اندرمیان بود، نیز گرفته شد، همه را بخراسان فرستادند، و منصور را بر گاوی نشانند، و بروز، اندر بخارا آوردند»^۲

با این سخن از هنگام مرگ ابومنصور، کنارنگ خراسان در سال ۳۵۱ هجری، تا گرفتار شدن امیر منصور ۲۶ سال میگذرد، و اگر آغاز سرایش شاهنامه فردوسی را که نزدیک، ۳۷۱ هجری است بیاد بیاوریم از آنهنگام که امیر منصور پشتیبانی فردوسی را پذیرفت، تا زمان به بند گرفتنش، شش یا هفت سال، یار و یاور وی بوده است.

این گفتار دردآور را، از تاریخ گردیزی^۳ بخوانیم:

«چون امیر سبکتکین، خبر ابوعلی [سیمجور] را بیافت، او را از امیر رضی نوح درخواست کرد، پس نوح مر ابوعلی و غلامش ایلمنکور و امیرک توسی را و ابوالحسین پسر ابوعلی را نزد امیر سبکتکین فرستاد اندر شعبان سنه ست و ثمانین و ثلثمائه» (= ۳۸۶) پس امیر سبکتکین این چهار تن را به قلعه گردیز فرستاد، که آنجا حصین بود بازداشت، و اندر سنه تسع و

۱- پسوند «ک» برای امیر منصور آزاد مرد، که فردوسی خود، از او با پازنام «مهرتِ گردنفر از» یاد میکند، نادرست است، و چنین داوری از سوی نویسندگان پسین، با نگرش بگفتار فردوسی نبوده است و سخن را بیازی گرفته‌اند.

۲- تاریخ گردیزی، بکوشش عبدالحی حبیبی، دنیای کتاب، ۱۳۶۳، رویه ۳۶۷.

۳- نمونه‌ها را همه از تاریخ گردیزی می‌آورم بدانروی که خود خراسانی بود و در دستگاه غزنویان بکار گمارده بود، و بسا از رویدادها را خویش به زمان خود دیده یا شنیده بود و وی خود گفته است که: اما این اخبار بیشتر از آن آوردیم که برأی‌العین خویش بدیدیم (۳۷۹).

ثمانین و ثلثمائه (= ۳۸۹) ایشان هر چهار تن را بکشتند»^۱

دنباله این داستان دردانگیز:

«اندر شعبان این سال ابوالحسن (علی بن حسن) بن بویه بمرد، و امیر سبکتکین ببلخ؛ نالان شد، قصد غزنین کرد، اندر راه بمرد، و این واقعه در شعبان سنه سبع و ثمانین و ثلثمائه (۳۸۷) بود»^۲

چون سبکتکین بمرد:

«اندرین وقت امیر محمود به نیشابور بود، و خبر مرگ پدر شنید، و نیز شنید که: برادرش اسماعیل بن ناصرالدین، ترکات پدر برگرفت، و ولایت غزنین بگرفت.

پس امیر محمود، روی بغزنین نهاد، و بدر غزنین با برادر بیاویخت و حرب کرد، و برادر راقهر کرد و اسیر گرفت، و لشگرش را هزیمت کرد، و شهر غزنین را بگرفت»^۳.

از این گفتارها چنین برمی آید:

سبکتکین در ماه شعبان ۳۸۷ هجری بمرد!

در ذی القعدة ۳۸۹ هجری، امیرمنصور را بکشتند.

از مردن سبکتکین تا کشته شدن امیرمنصور پانزده ماه بیش نگذشته بود: از شعبان ۳۸۷ تا ذی القعدة ۳۸۹، و اگر، زمان خیزش محمود، از نیشابور، و رسیدن بغزنین و پیروز شدن او را، در این زمان در شمار آوریم، نشان از آن میدهد که محمود، پس از رسیدن به غزنین بیدرنگ فرمان بکشتن امیرمنصور ما را داد! زیرا که گردیزی در تاریخ خویش، چنین آورده است: «...امیرمحمود بر تخت سلطنت برنشست و خلعت (خلیفه) پوشید، و تاج بر سر نهاد، و خاص و عام را بار داد. اندر سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه».

دنباله گفتار فردوسی درباره امیرمنصور چنین است:

چنان نامور، گم شد از انجمن چو از باد، سرو سهی، در چمن

۱- همان، رویه‌های ۵-۳۷۴:

درد بزرگ ما آنست که سبکتکین، ابوعلی را از سامانیان خواست، آنان را که خود ایرانی بودند، چرا می‌بایستی امیرمنصور را نیز همراه او بزدان سبکتکین فرستند؟ برای آنکه آن آزادمرد، در زندان ایرانیان بیش شکنجه بیند و همواره با مرگ پنجه‌درپنجه افکند؟

۲- همان، رویه ۳۷۶.

۳- همان، رویه ۳۷۶.

نه زو زنده بینم، نه مرده؛ نشان بدست نهنگان و مردمکشان!^۱

این نهنگان و مردمکشان کیستند؟ بجز دژخیمان دستگاه محمودی، و سروسردار آنان کیست؟ بجزاز محمود سبکتکین، خونخواره مرد بی آرم بدنژاد دشمن خرد و فرهنگ ایران!

*

فردوسی بدنبال این سخن می فرماید:

ستم باد؛ بر جان او، ماه و سال کجا؛ بر تن شاه، شد بدسگال!

ستم باد، درد باد، نفرین باد، بر آن بی آرم فرومایه زرخریدزاده، که پهلوان پهلوانزاده آرمگین ما را دست و پای در زنجیر و بیگناه در زندان بکشت، و آنچنانکه از گفتار فردوسی پیدا است، گور او نیز ناپیدا بوده است، و روشن نشد که کجا، بزیر خاکش کردند!

*

چنین کار در سال ۳۸۹ هجری گذشت... و امیرمنصور را به چه گناه گرفتند؟: «میان تاش» سردار درم خرید سامانیان، و امیر ابوالحسن دشمنی افتاد، و چون تاش در نیشابور بود، امیر ابوالحسن با یاری ابوالفوارس و سپاه قهستان نیشابور را بگرفت^۲ و امیرمنصور را نیز بی آنکه او را در میانه، گناهی باشد، بگرفتند، و آشوب و نادانی و پریشانی دستگاه سامانی در پایان هنگامشان چنان بود که آن سردار ایرانی را ده سال در زندان خود نگاه بداشتند، پسان او را بزندان سبکتکین، درم خرید دشمن ایران و ایرانی فرستادند، تا دو سال بر او شکنجه بیشتر رود، و چون سبکتکین بمرد، و محمود پس از

۱- یکی از کسان، که بنیادی بنام «فردوسی» پدید آورد و سالها، از ایرانیان یآوری می خواست و هیچگاه نیز کاری درباره فردوسی بانجام نرسانید، در دفتری بنام «سرو سایه فکن» که از سوی انجمن خوشنویسان ایران بچاپ رسیده است، درباره این سخن فردوسی چنین گفته و نوشته است:

چنانکه گذشت، وی امیرمنصور (امیرک منصور) را دوست فردوسی بشمار آورده است، و پس از یادکرد از آن دوست فردوسی که او را بسرودن شاهنامه برانگیخت می گوید: «نیز دوست دیگری که امیرک منصور خوانده شده است، و باز نمی دانیم کیست به او پیشنهاد هرگونه همراهی می دهد». رویه ۵۰.

نویسنده دریافته است که «یکی پهلوان بود گردنفرز» را نشاید دوست فردوسی در شمار آوردن، زیرا که اگر آن پهلوان گردنفرز دوست فردوسی می بود، از وی نیز با نام دوست یاد میکرد، و نیز دریافته است که آن جوان از تخمه پهلوان (ابومنصور) پسر وی بوده است، و اگر همان تاریخ گردیزی را -که در نوشته خویش، چند جای از آن یاد کرده است- بدرستی می خواند، این داستان را درمی یافت!

چنین کس را که پروای شاهنامه شناسی و داوری درباره فردوسی و شاهنامه است، در گفتار پسین می افزاید: «متأسفانه این دوست (!) پس از چندی از میان می رود، معلوم نیست چگونه... آیا در دریا غرق شده بود؟ نمیدانیم...»
نویسنده دریافت که «نهنگان و مردمکشان» دژخیمان دربار محموداند، نه نهنگان دریا!

سرو سایه فکن، درباره فردوسی و شاهنامه، انجمن خوشنویسان ایران، ۱۳۴۹، رویه ۵۱

نبرد با برادرش [که بهنگام مرگ پدر در غزنین بود، و دستگاه فرمانروایی او را گرفته بود] و پیروزی بر او، بیدرنگ امیرمنصور را بکشت!

ناگفته پیدا است که چون محمود بفرمانروایی رسید، با خویش اندیشید که مبادا خراسانیان بیاد آورند که سرداری نژاده از دودمان اسپهبدان خراسان، در زندان من است، و سر بشورش برآرند، و کار را بر من تباه سازند، پس؛ بجان آن جانسپار راه فرهنگ ایران دست یازید، و وی را از میان برداشت!

*

این نیز پیدا است که فردوسی، در همان زمان و بهنگام همان رویدادها «گفتار اندر پیدایی شاهنامه» را بشاهنامه افزوده است، زیرا که می گوید:

نه زو زنده بینم، نه مرده نشان بدست نهنگان و مردم کُشان

چنین سخن نشان از آن دارد، که امیرمنصور را تازه کشته بوده‌اند، و برخی را گمان بود که هنوز زنده است، بدانروی که پیکر آن پهلوان را در جایی بی نشان، بخاک سپرده بوده‌اند، و از وی نه مرده، نه زنده نشانی در جهان پدیدار نبوده است!

*

فردوسی با گفتار پایانی، بر محمود نفرین می فرستد.

واژه **اِه** (به ۱) در اوستا برابر است با مهر ورزیدن، دوست داشتن، ستودن، نماز گزاردن.^۱

از این واژه با پیشوند برافرازنده **سَد** بگونه **سَد اِه** (به ستایش کردن، خواهش نیکو، نیایش برمی آید که در زبان پهلوی بگونه **سَو لِم** آفرین در آمد، و در زبان فارسی «آفرین» خوانده می شود.

نیز با پیشوند «نی» که روی بزمین و پایین دارد (همچون نی شستن = نشستن؛ نیهاتن = نهادن، نیهوفتن = نهفتن)، بگونه «نفرین» درمی آید، که مهر و خواهش و ستایش را بزمین افکندن است.

«باد» که همراه با ستم است، کنشی است که در دستور زبان امروز «صیغه دعا»یش می خوانند، برابر با [خدای خواهد که باشد]. همچون کناد، رواد و بر این بنیاد، فردوسی با آوردن ستم باد، از خداوند برای محمود ستم خواسته است، و همانا او را نفرین کرده است.

اکنون جای آنست که از خردمندان و استادان شاهنامه‌دان پرسیده شود، فردوسی که محمود را در آغاز شاهنامه نفرین کرده است، چگونه شاید که همو بیدرنگ، ویرا بستاید؟

اندکی درنگ باید!

سال پایان یافتن شاهنامه بر بنیاد گفتار فردوسی، چهارصد هجری است:

سرآمد کنون نامه یزدگرد بمسماه سپندارمز، روز ارد

ز هجرت شده پنج هشتاد بار که پیوستم این نامه نامدار

از سویی چون رستم فرخزاد پیش از آغاز جنگ برای برادر خویش نامه می‌نویسد، در میانه سخن

چنین میگوید:

بر این، سالها چهارصد بگذرد کرین دوده (ایرانیان) کس، تخت ران سپرد

شود بنده بی‌هنر؛ شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار

از ایران و ترکان و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان

نه ایر و نه ترک و نه تازی بود سخن‌ها بکردار بازی بود

رباید همی، این از آن، آن از این ز نفرین ندانند باز، آفرین

❖ بیگمان پیدا است که بنده بی‌هنری که شهریار شده است همان محمود

است، بدانروی که در سال پایان یافتن شاهنامه، محمود بر تخت خراسان

نشسته بود.

❖ آمیزش ترکان با ایرانیان نیز پدیده‌ای بوده است، ویژه همان روزگار، زیرا

که در آغاز یورش تازیان، ترکان پدیدار نبودند، و فرمانروایی آنان با

سبکتکین آغاز شد.

❖ سخن پایانین نیز آئینه تمام‌نمای روزگار پایانی سامانیان و آغاز

فرمانروایی محمود است، و خوانندگان آگاه را به بررسی رویدادهای

شگفت و کشتارهای بی‌مانند آن هنگام رهنمون می‌شوم.

❖ فردوسی در میان نامه‌ای که رستم فرخزاد برادر می‌نویسد، رویدادهای

روزگار محمودی را می‌گنجاند، تا چهره آن بنده بی‌هنر را بنمایاند.

*

گواه دیگری که نشان از آن می‌دهد که فردوسی هیچگاه ستایش محمود ناستوده را نکرده است،

تاریخ بیهقی است که در زمان محمود و مسعود نوشته شده است.

در آن نامه شایسته نگرش، فهرستی از همه سرایندگان مزدور دربار محمودی آمده است و از هر یک

نیز سروده‌ای در ستایش وی پیوسته شده است، و در آنمیان، از فردوسی نامی در میان نیست.^۱ چرا؟ از برای آنکه در همان روزگار، همگان زنده بوده‌اند و آگاه... و میدانسته‌اند که فردوسی نه تنها ستایش وی را نکرده است، که در آغاز و پایان شاهنامه ویرا با گفتار بلند و آراسته خویش خوار کرده و نکوهیده است، و نام و آوازه محمود و پایگاه او در دیدگاه فردوسی چندان پست و بی‌ارزش بوده است که دیدگاه خویش را تنها با یک رج در آغاز شاهنامه و یک رج در پایان شاهنامه چنین نمایانده است:

ستم بر جان محمود باد، بنده بی‌هنری که شهریار شد و پهلوان ما را بکشت!

*

نگارنده چنین می‌اندیشد، که برای خردمندان، همین اندازه گفتار درباره «مدح محمود!» بس می‌نماید، اما از آنجا که یکهزار سال است که دروغ‌بافان و افزاینده‌گان مزدور، بفرمان دستگاه غزنوی چندان دروغ و چندان سخن ناشایست در این باره بشاهنامه افزوده‌اند، دروغ بر روی چندان بر روی هم پیچیده است که آئینه راستی را درنوردیده، گفتاری افزون بر آنچه که گذشت بایسته می‌بینم!

*

سخت‌ترین شگفتی آنجا روی می‌نماید که پس از این گفتار فردوسی:

ستم باد بر جان او ماه و سیال کجا، بر تن شاه شد بدسگال
بیدرنگ افزوده‌اند:

یکی پند آن شاه، یاد آورم	ز کژی سخن سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامه شهریار	اگر گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتار او رام شد	روانم بدین، شاد و پدرام شد
چو جان رهی پند او کرد یاد	دلم گشت از پند او، رام و شاد
بدین نامه چون دست بردم فراز	بنام شهنشاه گردنفرراز
جهان‌آفرین تا جهان آفرید	چنو شهریاری نیامد پدید

یک: روی دیگر گفتار لت دویم در رج نخست آنستکه، تاکنون هرچه گفته‌ام کژ و ناراست بوده است:

بنام خداوند جان و خرد
ز نام و نشان و گمان برتر است
خرد برتر از هرچه ایزدت داد
نخست آفرینش خرد را شناس

^۱- بنگرید به تاریخ بیهقی، بکوشش علی‌اکبر فیاض.

آنگاه ستایش ابومنصور محمد عبدالرزاق، که بفرمان او شاهنامه را گرد آوردند! آنگاه ستایش امیرمنصور که هفت سال یاور و پشتیبان فردوسی بوده است! آیا میتوان این سخن را باور کردن؟

دو: نامه شهريار را (را) باید: نامه شهريار را.

سه: گفتار فردوسی در این باره چنین است:

همی خواهم از داور یکخدای
که این نامه شهرياران پیش
وزانپس تن بی هنر، خاک را است
روان و توان مینوی پاک را است
و در این گفتار آرزوی بلند فردوسی، نمایان می‌شود، و نشان میدهد که تنها؛ چشم
بپایان یافتن شاهنامه دارد، نه به مال و زری که محمود با ستم از ایرانیان و پسان از
هندیان می‌گرفت.

سه: «او رام» را با «پدرام» پساوا نیست.

چهار: رام شدن دل نادرخور است، بایستی گفته شود: سخن او را پذیرفتم.

پنج: «بدین» در لت دویم نیز نابجا است، زیرا که پیشتر از «گفتار او» یاد شده بود.

شش: «من» رج پیشین به «رهی» در این رج بازگردید.

هفت: دوباره از رام و شاد یاد می‌شود.

هشت: بی‌هیچ گمان، فردوسی نوزده سال پیش از فرمانروایی محمود سرودن نامه شاهان پیشین را آغاز کرده بود.

نُه: محمود هیچگاه شهنشاه نامیده نشد، که با نام شاه نیز از وی یاد نشده است. این سخن را پس از بررسی رج پسین برمی‌رسیم.

ده: رج ششم برگرفته از گفتار فردوسی است درباره رستم:

جهان آفرین تا جهان آفرید
سواری چو رستم نیامد پدید

محمود شاهنشاه!!!

سامانیان که برکشنده بردگان درم‌خرید؛ الپتکین و سبکتکین و محمود بودند، پاژنام امیر داشتند:

نه تن بودند ز آل سامان مشهور
هر یک به امارت خراسان مأمور
اسماعیلی و احمدی و نصری
دو نوح و دو عبدالملک و دو منصور

ایشان به محمود پاژنام «ناصرالدین» دادند، و چون محمود پاس نان و نمک ایشان را بجای آورد، و فرمانروایی را از آن خاندان بگرفت، مردمان؛ او را نیز «امیر محمود» خواندند، و گردیزی که ریزه‌خوار خوان او و فرزندانش بود، همواره از وی و فرزندانش با همین پاژنام یاد کرده است:

«چون امیر محمود رحمة الله از فتح مرو فارغ شد، و امیر خراسان گشت و هنوز ببلخ بود که رسول القادر بالله از بغداد بنزدیک او آمد، با عهد خراسان، لواء و خلعت فاخر و تاج. و قادر؛ او را لقب نهاد «یمین‌الدوله و امین‌المله ابوالقاسم محمود، ولی امیرالمؤمنین:

پس چون آن عهد و لوا برسید، امیر محمود بر تخت سلطنت نشست و خلعت بپوشید و تاج بر سر نهاد و خاص و عام را بار داد، اندر ذی‌قعدة سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه»^۱ [۳۸۹]

چون محمود بمرد، همواره از او و جانشینانش نیز با نام امیر یاد کرده است:

«و چون امیر شهید این خبر بشنید مر تلک بن جهلن را که سپهسالار هندوان بود بفرستاد.»^۲

«بکتغدی بازگشت و پیش امیر شهید آمد، و امیر تنگدل شد.»^۳

«چون رام خبر یافت، کس فرستاد، و از امیر شهید عذر خواست.»^۴

«و امیرمسعود رحمة الله بفرمود تا میلی کردند [میل، مناره‌ای بساختند] و آن سرها اندر آن میل نهادند»^۵ [نخستین کله منار جهان!]

«و سر او [امیرمسعود را] برداشت [برید] و بنزدیک امیرمحمد [برادرش] رحمة الله بفرستاد.»^۶

«خبر واقعه ماریگله و وفات امیر شهید رحمة الله بامیر مودود رسید»^۷

*

بیهقی نیز که در دستگاه و دیوان غزنویان گمارده بود، پاژنامی جز این برای آنان نیاورده

۱- تاریخ گردیزی، همان، رویه ۳۸۱.

۲- همان، رویه ۴۳۱.

۳- همان، رویه ۴۳۰.

۴- همان، رویه ۴۳۳.

۵- همان، رویه ۴۳۵.

۶- همان، رویه ۴۳۱.

۷- همان، رویه ۴۴۰.

است:

«امیر چون رقعہ بخواند، بنوشت^۱ و به غلامی خاصه داد که دویت (دوات) دار بود، و گفت نگاه دار.»^۲

«ما هر دو تن برفتیم، تا با امیر گفته شود.»^۳

«امیر بکوشک محمودی به افغان شالی باز آمد که تمام داد شعبان بداده بود، و نشاط بسیار کرده بود.»^۴

«بدان وقت امیر محمود از گرگان قصد ری کرد... و امیران محمود و مسعود، پدر و پسر، دیگر روز قصد ری کردند.»^۵

گاه نیز بدنبال گزافه‌های سراینندگان دربار، پاژنام سلطان را درباره آنان آورده است:

«وی را امیر محمود آزاد نکرده بود، هر چه وی راست، از آن سلطان است.»^۶

«... و سخت کودک بود امیر مردانشاه، چه سیزده ساله بود. بعد از آن بسطغان مسعود خطاب کرده و گفته سلام علیک»^۷

پس از مرگ محمود، همواره از وی با پاژنام امیر ماضی، یا میر ماضی یاد می‌کردند، تا آنجا که مسعود نیز از پدرش چنین یاد می‌کند:

«پدر ما امیر ماضی ملک خراسان بمر و یافت که سامانیان را بزدد.»^۸

*

نه تنها کارگزاران دستگاه غزنوی که دیگران نیز همواره از ایشان با پاژنام «امیر» یاد کرده‌اند:

«اشکره داران علاءالدوله را دیدم و مصاحبت کردم خاصه ابراهیم و اشکره داران امیر محمود و امیر مسعود و سلطان ماضی طغرل بیک را دریافتم.»^۹

خواجہ نظام الملک در «سیرالملوک» داستانی بلند از محمود یاد می‌کند، که از خلیفه پاژنامی افزون

۱- نوشتن، نوردیدن، لوله کردن.

۲- تاریخ بیهقی، بکوشش دکتر علی‌اکبر فیاض، دانشگاه فردوسی، چاپ دوم، شهریور ۲۵۳۶ شاهنشاهی [۱۳۵۶ خیامی].

۳- همان، رویه ۱۸۶.

۴- می‌نوشان، پیش از ماه رمضان در ماه شعبان، باندازه ماه روزه آینده می‌نوشتند. همان، رویه ۳۵۵. نام چنین می‌نوشی‌ها در زبان فارسی «بَرغندان» آمده است، که در زبان ارمنی «باری گیتان» می‌خوانند.

۵- همان، رویه ۱۵۸.

۶- همان، رویه ۶۷۸.

۷- همان، رویه ۹۴۹.

۸- همان، رویه ۸۶۴.

۹- نسوی‌نامه، پژوهش و نگارش ابوالقاسم قربانی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۷۰، رویه ۷.

بر «امین‌الملّه» می‌خواست، و خلیفه نامی بر نام او نمی‌افزود:

«گویند زیادت از ده بار رسول می‌فرستاد با خدمتها، هیچ سود نداشت، و خاقان
سمرقند را سه لقب داده بود ظهیرالدوله، معین خلیفه‌اله، ملک شرق و الصین، و
محمود را از آن غیرت می‌آمد...»^۱

پس محمود با هزینه کردن مال فراوان و ترفندها و نیرنگهای بی‌مانند، فرمان خاقان را بر دست
زنی -نویسنده و خواننده و زبان‌دان و شیرین‌سخن-^۲ از گنجینه خاقان بدزدید، و برای خلیفه فرستاد
که فرمان خلیفه در دست کودکان خاقان بدینسوی و آنسوی کشیده می‌شود، و چونست که برای من
فرمانی نمی‌افزایی؟

«خلیفه که آن قصه و فتویٰ برخواند در حال حاجب‌الحجاب را بنزدیک وزیر فرستاد
که هم‌اکنون رسول محمود را پیش خوان و دلگرمی ده و خلعت و لوا و لقب که
فرمودیم ساخته گردان و بخشودی او را گسیل کن.

با این همه هواخواهی و خدمتهای پسندیده و کوشش محمود و جلدی دانشمند،
امین‌الملّه زیادت کردند، و تا محمود زنده بود لقب او یمین‌الدوله و امین‌الملّه بود.»^۳

با چنین آگاهی‌ها که همه از زمان محمود بما رسیده است و جای هیچگونه داوری و گمان
نمی‌نهد، که -مبادا گویندگان را آگاهی بایسته از روزگار محمود نبوده و در گفتار براه راست
نرفته‌اند!- جای آن دارد که به برخی سخنان افزوده بشاهنامه بنگریم:

چه گویی که خورشید تابان که بود	کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه فیروزبخت	نهاد از بر تاج خورشید، تخت

*

دروشت بر سان دیبا شدی	یکی تخت پیروزه، پیدا شدی
نشسته بر او شهریاری چو ماه	یکی تاج بر سر بجای کلاه

*

جهاندار محمود، شاه بزرگ	به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین!	بر او، شهریاران کنند آفرین

*

۱- سیرالملوک، همان، رویه‌های ۲۰۱ تا ۲۱۰.

۲- همان، رویه ۲۰۳.

۳- همان، رویه ۲۱۰.

ابوالقاسم آن شهریار جهان کزو تازه تاج شاهنشهان

*

شهنشاه ایران و زابلستان(؟) پدربرپدر بر(!!؟) پسربرپسر
ز قنوج تا مرز کابلستان همه تاجور باد و پیروزگر

*

جهاندار محمود با فرّ و جود هوا روشن از مایه‌ور بخت اوست
کزو بخشش و جود شد در وجود برزم اندرون ژنده پیل بلاست
زمین پایه نامور تخت اوی

*

ستاییم زانپس شهنشاه را جهاندار محمود با فرّ و جود
که تختش درخشان کند ماه را کزو بخشش و جود، شد در وجود
[دوباره‌گویی]

*

خردمند و زیبا و چیره سخن جوانه بسال و بدانش کهن!

*

اکنون جای دارد که برای نشان دادن زیبایی چهره محمود، به این گفتار خواجه نظام‌الملک بنگریم:
«چنین گویند که سلطان محمود غازی را، روی نیکو نبود. کشیده‌روی بود و خشک
و دراز گردن و بلند بینی و کوسه بود، و بسبب آنکه پیوسته گل خوردی، زردروی
بود و چون پدرش سبکتکین درگذشت و او پادشاهی بنشست، بامدادی پگاه در
حجره خاص بر مصلاهی نماز نشسته بود و نماز بکرده و آئینه و شانه در پیش او
نهاده و دو غلام خاص ایستاده.

وزیرش شمس‌الکفاة احمد حسن از در حجره اندر آمد و خدمت کرد... چون
محمود در آینه نگاه کرد، چهره خود را بدید، تبسم کرد و احمدحسن را گفت:
«دانی که این زمان در دل من چه می‌گذرد؟ گفت خداوند بهتر داند. گفت می‌ترسم
که مردمان مرا دوست ندارند، از آن چه، روی من نه نیکوست و مردمان، بعبادت،
پادشاه نیکوروی را دوست دارند.

احمدحسن گفت: «ای خداوند! یک کار بکن تا مردم ترا از زن و فرزند و جان
خویش دوست‌تر دارند، و بفرمان تو در آب و آتش روند. گفت چه کنم؟ گفت زر

را دشمن گیر، تا مردمان ترا دوست گیرند»^۱

این گفتار، نشان می‌دهد که محمود مالدوست و زرپرست بوده است که حسن میمندی به خوارداشت زر و مال، پندش می‌دهد!
اما پیش از گشودن این گفتار، به سخنی از گردیزی بنگریم، تا اینان زشترویی خویش را چگونه می‌خواستند پنهان کردن:

«و هم اندر این وقت یعنی سنه سبع و عشرين و اربعمائه؛ کوشک نو تمام شد بغزین، با تخت زرین که از بهر این کوشک ساخته بودند مرصع بجواهر، پس امیر شهید رحمت‌اله بفرمود، تا آن تخت زرین را بنهادند اندر کوشک، و تاج زرین، بوزن هفتاد من^۲ از زر و جواهر بیاویختند بزنجیرهای زرین!»^۳

سعدی در آغاز بخش یکم گلستانش که ویژه، روش و منش پادشاهان است، نخستین داستان را به محمود ویژه کرده است:

«یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب دید چنانکه همه اندامش فروریخته بود مگر چشمان او که همچنان در چشم‌خانه همی گردید، و نظر همی کرد.

سایر حکما از تأویل آن فروماندند، مگر درویشی که بجای آورد و گفت:
هنوز نگران است که مَلکش با دگران است».

سعدی دویست سال پس از محمود میزیست، اما هنوز مردمان، تنگ‌چشمی ویرا از یاد نبرده بودند، و برای آگاهی از داستان‌های نزدیک‌تر بزمان محمود را درباره مالدوستی و دست‌تنگی و باج‌خواهی‌های محمود بویژه از وزیران و بزرگانی که خود آنان را از کار برکنار می‌کرد و بزندان می‌افکند، بنگرید به «محمود غزنوی سرآغاز واپسگرایی در ایران»^۴.

*

باز پیدا است که محمود را دست و دل برای سراینندگان و ستاینندگان دروغپرداز و گزافه‌گوی، باز بوده است، چنانکه عنصری را از دستمزدهای او، در خانه؛ دیگدان [أجاق] سیمین و ابزارهای خوان زرین بوده است، و برای یک سروده ناراست، یک پیلبار درهم از غزنین به ری فرستاده است، تا در

۱- سیرالملوک، خواجه نظام‌الملک، هیوبرت دارک، انتشارات علمی فرهنگی، ۱۳۶۴.

۲- ۲۱۰ کیلو بستگ امروز!

۳- تاریخ گردیزی، همان، رویه ۴۳۱.

۴- دکتر غلامرضا سلیم، نشر بلخ وابسته به بنیاد نیشابور، تهران، ۱۳۸۳.

جهان آشکار کند که رازیان که زیر فرمان بانو فخرالدوله می‌زیند محمود، دشمن او را می‌ستایند!^۱
 نمونه دیگر، چکامه‌ای است که یک هندی میهن‌فروش، بزبان هندی در ستایش او -دشمنی که همه نشانه‌های فرهنگ آنانرا بزیر کشید و بتاراج بُرد، و هزاران هزار هندی بیگناه را سر برید- سروده است:

«پس، نندا شعری گفت امیر محمود را بلغتِ هندوی، و بنزدیک او فرستاد. و امیر محمود رحمة‌اله فرمود، تا آن شعر را بر همه شعراء هندوان و پارسیان و تازیان عرضه کردند، همه بیسندیدند و گفتند: سخن از این بلیغ‌تر و بلندتر نتوان گفت. و امیر محمود بدان افتخار کرد و فرمود تا منشوری نوشتند، نندا را به امارت پانزده قلعه، و بنزدیک او فرستادند. گفت: «این صله آن شعر است که از بهر ما گفتی!» و با آن بسیار چیز فرستاد؛ از ظرایف و جواهر و خلعت‌ها، و نندا، همچنان بسیار مال و جواهر فرستاد، و امیر محمود رحمة‌اله با فتح و ظفر از آنجا بازگشت و بغزنین آمد»^۲

۱- دشمنی محمود با بانو فخرالدوله نزد همگان روشن است که چون آهنگ رزم با او و گرفتن ری را کرد بانو فخرالدوله بدو پیام داد که من نبرد با تو را پس‌چیده‌ام اما بدان که اگر بر من پیروز شوی، جهانیان می‌گویند که محمود با زنی جنگید و پیروز شد و اگر من بر تو پیروز شوم، همگان بر تو ریشخند خواهند کرد و چون محمود چنین شنید، از ترس بازگشت... اما چون آن بانوی بزرگوار بمرد، محمود دیگر بار آهنگ ری کرد، و فرزندان فخرالدوله از ری بیرون آمده به پیشواز سپاه محمود رفتند همگان را دست و پای بزنجیر بستند و کُشتند و گنج‌نِشت‌ها را آتش زدند، و دانایان را بر دار کشیدند. دفترهای آنان را زیر پای آنان آتش زدند، تا آن دفترها و نویسندگان با هم بسوختند.
 برای آگاهی یافتن سیاهکاری‌های محمود در ری بنگرید به نامه «محمود غزنوی، سرآغاز واپسگرایی در ایران»، نوشته دکتر غلامرضا سلیم، نشر بلخ، ۱۳۸۳.

۲- تاریخ کردبزی، همان، رویه ۴۰۳.

زمان افزودن شاهنامه

اکنون از خواننده آگاه داوری می‌خواهم، که بهنگام محمود که ایرانیان، همه، از زشترویی وی و از دست و دل تنگ او، و از اینکه یازده بار از خلیفه پازنامی افزون بر آنچه که داشت درخواست کرده بود، آگاه بودند، می‌توان، ویرا؛ راد، و زیباروی، و شاهنشاه نامیدن؟ بیگمان چنین شاید بودن، و در زمان نشاید چیزی را دیگر نمودن! چنانچه بیهقی نتوانست از نام فردوسی در کنار ستایشگران دروغزن دربار محمودی یاد کند! در میان این ستایش‌ها گزافه‌تر از چنین سخن نیست:

پدر بر پدر بر، پسر بر پسر همه تاجور باد و پیروزگرا!

و چگونه شاید اندیشیدن که چنین گفتار دروغ، در زمان محمود سروده شده باشد که بدان‌زمان همگان می‌دانستند که پدر محمود را که برای فروش آورده بودند، در نیشابور به درمی چند خریده بوده‌اند!

نمونه روشن دیگری که نشان می‌دهد که بایستی نادرستی‌ها و کژگی‌ها را بدان‌هنگام گفتن و سرودن که از داستان راست، اندکی گذشته باشد، تا به باور مردمان نزدیک شود، همانا کارنامه اردشیر بابکان را است.

این کارنامه را در بخش‌های پایانی این پیشگفتار بررسی‌ده‌ام، گزیده سخن آنست که چون اردشیر با نیرنگ و سیاهکاری اردوان را بکشت، و شیوه فرمانروایی را دیگر کرد ایرانیان از وی سخت رنجیده بودند و سر بفرمان وی نمی‌نهادند، و هرگاه، آشوبی از یکی از گوشه‌های ایرانشهر برمی‌خاست، و از اردشیر سر بر می‌تافتند، چنانکه در همان کارنامه نیز ناگزیر از چنین آشوبها یاد شده است:

سپه‌سازان و سپه‌سازان و سپه‌سازان و سپه‌سازان و سپه‌سازان و سپه‌سازان و سپه‌سازان و سپه‌سازان و سپه‌سازان و سپه‌سازان

۱- پیش از من نخستین بار دوست و استاد گرامی دکتر غلامرضا سلیم، در نشست‌های سالانه بررسی تاریخ ایران که در وزارت فرهنگ و هنر برگزار می‌شد گفته است که اردشیر با شیوه‌ای که امروز کودتایش می‌نامند، اردوان را بکشت و خود بر تخت نشست.

۵۵۱۲۱۳۴۵۶۷۸۹۱۰۱۱۱۲۱۳۱۴۱۵۱۶۱۷۱۸۱۹۲۰۲۱۲۲۲۳۲۴۲۵۲۶۲۷۲۸۲۹۳۰۳۱۳۲۳۳۳۴۳۵۳۶۳۷۳۸۳۹۴۰۴۱۴۲۴۳۴۴۴۵۴۶۴۷۴۸۴۹۵۰۵۱۵۲۵۳۵۴۵۵۵۶۵۷۵۸۵۹۶۰۶۱۶۲۶۳۶۴۶۵۶۶۶۷۶۸۶۹۷۰۷۱۷۲۷۳۷۴۷۵۷۶۷۷۷۸۷۹۸۰۸۱۸۲۸۳۸۴۸۵۸۶۸۷۸۸۸۹۹۰۹۱۹۲۹۳۹۴۹۵۹۶۹۷۹۸۹۹۱۰۰

پس از آن، اردشیر به بخش‌بخش رفت و بس کارزار و کشتار با سرخدایان ایران (پادشاهان بخش‌ها) کرد، و همواره هنگامیکه یک مرز را خوب (می) کرد مرزی دیگر به بازسری (سرکشی) و نافرمانبری می‌ایستاد!

چنین سرکشی و نافرمانی همواره در ایران رخ می‌نمود، بدان‌تروی که ایرانیان یادِ هنگام پرشکوه و مردمسالارانه اشکانیان را فراموش نمی‌کردند.

پس؛ ساسانیان چاره‌ای اندیشیدند، و آن؛ چنان بود که بگویند شاپور، فرزند اردشیر، از دختر اردوان زاده شده است. و بدینسان نژاد او را از یکسوی به اشکانیان کشاندند، آنگاه با افسانه‌ای کودکانه، پیوند شاپور رانیز با دختری از آن مهرک نوشزاد (انوشه‌روان) بستند، پس؛ فرزند او «اورمزد» نیز از سوی مادر به اشکانیان پیوست و بدینسان اورمزد شاپور ۷۵٪ اشکانی بشمار آمد، تا با این افسانه‌های دروغ به ایرانیان بنمایند که ما نیز اشکانی هستیم و از ما کینه در دل مدارید...

با همه این سخنان، ایرانیان؛ اشکانیان را فراموش نکردند، و در نخستین وزش شمال^۲ آزادی بدان‌هنگام که پهلوان بزرگ ایران «بهرام پورگشسب» با خسرو پرویز روبرو شده بود، بدو گفت:

بزرگی مر اشکانیان را سزا است اگر بشنود مرد داننده، راست!

پیدا است که این افسانه ناراست، در زمان هرمز یکم، (فرزند شاپور و نواده اردشیر) یا پس از او ساخته و پرداخته شده است، و این گفتار کارنامه آنرا بازمی‌نماید:

«پس از آنکه هرمز به پادشاهی رسید همگی ایرانشهر، باز به «یک‌خدایی» (پادشاه یگانه) توانست رسیدن و هرمزد همگی ایرانشهر، و پادشاهان بخش‌بخش را به فرمانبرداری آورد»^۳

*

برای دریافت آنکه افزوده‌ها را چه زمان شاهنامه اندر کرده‌اند، می‌باید به نامه‌های نزدیک بزمان پایان یافتن شاهنامه نگریستن:

خواجه نظام‌الملک وزیر سلجوقیان داستانی از محمود و پیرزنی را که بدو ستم روا داشته شده بود،

۱- کارنامه اردشیر بابکان، دکتر بهرام فره‌وشی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۴، رویه‌های ۲-۱۱۱.

۲- شمال در زبان فارسی برابر نسیم است و هنوز در خراسان، افغانستان و تاجیکستان بر زبان می‌رود.

۳- کارنامه اردشیر بابکان، همان، رویه ۱۳۷.

می‌گوید، آنجا که در سیاستنامه از «دزدان کوچ و بلوچ» نام برده شده است: «و این کوچ و بلوچ پیوسته ولایت کرمان است»^۱.

در ویرایش روشن شد که نام کوچ ساختگی است، و نبرد کسری با بلوچ و کوچ از افزوده‌های شاهنامه است. اما در «سیرالملوک» خواجه نظام‌الملک که پیرامون ۴۸۴ نوشته شده است^۲ سخن از دودمان «کوچ» به‌مراه بلوچ رفته است.

پس شاهنامه‌ای که در دست نظام‌الملک بوده است، همراه با افزوده‌ها بوده است.

*

عنصرالمعالی، کیکاوس پور اسکندر پور قابوس پور وشمگیر پور زیار، قابوسنامه را میان سالهای ۴۵۷ تا ۴۶۲ هجری نوشته است، و در آن؛ از داستان افزوده رفتن گشتاسپ به روم و آهنگری در آن سرزمین یاد میکند:

«چنانکه گشتاسپ چون از مستقر خویش بیفتاد، و آن قصه درازست، اما مقصود اینستکه وی بروم افتاد، در قسطنطنیه رفت، با وی هیچ چیز نبود از دنیاوی و عیب می‌داشت نان خواستن، مگر اتفاق چنان افتاده بود که بکودکی در سرای پدر خویش آهنگران دیده بود که کاردها و تیغ‌ها و رکاب، و دهانه‌ها کردند، مجاور، و مگر در طالع وی این صنعت افتاده بود، هر روز گرد ایشان همی گشتی، و همی دیدی، و این صنعت بیاموخته بود، و این روز که بروم درماند، هیچ حيله ندانست، بدوکان آهنگران رفت و گفت؛ من این صنعت دانم، ویرا بمزدور گرفتند و چندانکه آنجا بود از آن صنعت همی زیست و بکس نیازش نبود...»^۳

چنانکه در ویرایش روشن خواهد شد، آن داستانها همه افزوده بشاهنامه است، اما شاهنامه‌ای که در دست عنصرالمعالی بوده است این بخش افزوده را در خود داشته است.

از آنسوی پیدا است که در زمان محمود و مسعود دست به افزایش به شاهنامه نبرده بودند، و بهترین داور و گواه در این سخن همانا گفتار تاریخ بیهقی است که در آن نه سخن از فردوسی می‌رود، نه از ستایش محمود از سوی فردوسی. اما چون مسعود در سال ۴۳۲ کشته شد. فرمانروایی به «مودود» رسید با چندان جنگهای خونین و کشتارهای سخت که در تاریخ‌های بیهقی و گردیزی آمده است و اندیشه ایرانیان را پریشان کرده است، نرم‌نرم می‌توانستند، نام محمود را بشاهنامه افزوده،

۱- سیرالملوک، همان، رویه ۸۶.

۲- قابوسنامه، غلامحسین یوسفی، شرکت انتشارات علمی فرهنگی، ۱۳۶۴، چاپ سوم، رویه ۲۰.

۳- همان، رویه‌های ۱۳۶-۱۳۵.

ستایش‌های سست و گزافه‌ای را که اکنون در میان شاهنامه است بدان بیفزایند. اما از بررسی افزوده‌ها روشن می‌شود که پنج سراینده را برای افزایش بشاهنامه، بدینکار گمارده بوده‌اند، زیرا که شیوه سخن آنان یکسان نیست.

بخش نخست، تا پادشاهی کیخسرو

بخش دویم، پادشاهی کیخسرو تا لهراسپ

بخش سیوم، لهراسپ و گشتاسپ

بخش چهارم، اسکندر

بخش پنجم، ساسانیان

این گروه هرچاکه خواسته‌اند، داستان را بریده، بخش‌هایی بدان افزوده‌اند، بدانروی تا بسروده‌های شاهنامه افزوده آنرا به شست‌هزار رج برسانند، تا نشان دهند که محمود تنگ‌چشم را چه اندازه رادی و دست‌ودل‌بازی بوده است که می‌خواسته است شست‌هزار دینار به فردوسی بدهد!! چون چنین شد سراینندگان مزدور، [که بیگمان برای سرودن هر رج یکدرهم پاداش گرفته‌اند] آغاز کردند به سروده‌های سست و بی‌بنیاد... تا گنجایش شاهنامه بیشتر شود چنانکه در بخش افزوده‌ها آورده‌ام، گاه سراینندگان، سخن فردوسی را دیگر بار، بگونه‌ای سست آورده‌اند و گاه گفتاری بازگونه آنچه که فردوسی گفته است بشاهنامه افزوده‌اند، تنها بدانروی که بر گنجایش شاهنامه و میزان دستمزد خویش بیفزایند...

شگفتا که دست بردن بشاهنامه پس از گفتار نخستین آغاز می‌شود:

خداوند نام و خداوند جای خداوند روزی‌ده و رهنمای!

نادرستی این گفتار؛ بیدرنگ در رج پنجم شاهنامه خود می‌نمایند:

ز نام و نشان و گمان برتر است نگارنده برشده گوهر است

و در این؛ هیچ گمان نیست که اندیشه گوینده رج نخستین، از گوینده این گفتار فرسنگها بدور است، زیرا که فردوسی بر بنیاد اندیشه نیاکان خویش، که پس از اسلام نیز بگونه‌ای دیگر روان بوده است، برای خداوند جایگاه و نام و نشان نمی‌شناخته و او را برتر از پندار و گمان مردمان می‌شمرد، چنانکه سعدی نیز پس از دوسده‌ونیم همین را می‌گوید:

ای برتر از قیاس و گمان و خیال و وهم

وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و باآخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

عطار نشابور، رهرو بزرگ جهان اندیشه و عرفان ایرانی میگوید:

ای بی‌نشان محض، نشان از که جویمت؟

گم گشت در تو هر دو جهان، از که جویمت؟

.....

چون در رخت یقین و گمانی همی رود

ای برتر از یقین و گمان، از که جویمت؟

سعدی:

بیدل از بی‌نشان چه گوید باز؟

گر کسی وصف او ز من پرسد

بر نیاید ز کشتگان آواز

عاشقان کشتگان معشوق‌اند

سعدی:

می‌برد، معشوق ما را نام نیست

هرکسی را نام معشوقی که هست

عطار:

می‌دان بی‌یقین که بی‌خبر بود

هرکس که از این رخت خبر داد

عطار:

وز تو جهان پر است و جهان از تو بیخبر

ای در میان جانم و جان از تو بیخبر

عطار:

ماند محجوب جاودانی باز

هر که زو داد یک نشانی باز

فردوسی:

فکنده چو سرو سهی بر چمن

نگه کرد بیژن بدان پیلتن

سوی کردگار جهان کرد روی

شگفت آملش سخت و برگشت از اوی

تویی برتر از گردش آسمان

که ای برتر از جایگاه و زمان

حمداله مستوفی در تاریخ گزیده می‌گوید:

«حق سبحانه و تعالی، در مبدأ فطرت، از کمال قدرت خالقیت و مراد ظهور وحدت

الهیّت، از یک لفظ، دو عالم آفرید. یکی عالم امر که از جا و جسم مبرا است، دوم

عالم خلق که آنرا جسم و جا است، یعنی هر دو عالم از صورت آفرینش عقل کل

پیدا گشت».

پس اگر نخستین آفرینش خداوندی که فرمان او است از جسم و جان دور باشد بیگمان خود

خداوند را جسم و جا، یا نام و جای نتواند بودن.

گفتار در این زمینه باندازه چند دفتر است و همین اندازه را بسنده می‌دانم.

روزی‌دهندگی خداوند نیز، در اندیشه ایرانی، هزاران فرسنگ دورتر از داده‌های مینوی او است، و از آنجا که پیروان همه کیش‌ها، پس از خوردن، سپاس روزی‌رسانی خداوند را بجای می‌آورند، باید به سپاس ایرانیان از خداوند، پیش از خوردن، بنگریم:

«اکنون در اینجا می‌ستایم اهورامزدا را که جان و راستی را آفرید. آبها را آفرید، گیاهان و روشنایی نیک را آفرید، زمین و سرتاسر پیدایش نیک را. راستی نیک بهترین است، خوشبختی است، خوشبختی برای آنکس که راستی را برای (پیوستن) به برترین راستی (خداوند) بخواهد.»

پس اگر ایرانیان بهنگام خوردن، و برخورداری از روزی‌دهندگی خداوند، سپاس دهش‌های بنیادین او را می‌کنند، نه سپاس روزی دادن او را، می‌باید بیگمان بودن بآنکه در آغاز دفتر خود که جا برای ستایش ویژگی‌های برتر او است، به روزی‌دهی او نمی‌پردازند.

*

چون گفتار درست فردوسی را در رج پنجم شاهنامه دیدیم، روشن می‌شود که افزاینده‌گان پس از آن گفتار، گفتاری دیگر را افزوده‌اند، که بگونه نادرست سروده شده است:

نیابد بدو نیز اندیشه راه که او برتر از نام و از جایگاه

افزون بر دوباره‌گویی رج پنجم چند نادرستی در آن دیده می‌شود:

یک: نیز در لت نخست نادرخور است.

دو: راه یافتن اندیشه به او نیز نادرست است... و سخن درست آنستکه گفته شود: در اندیشه نمی‌گنجد.

سه: چون افزاینده به نادرستی گفتار خویش پی برد، در گفتار پسین چنین سرود:

خرد را و جان را همی سنجد او در اندیشه سخسته کی گنجد او

نمونه‌ای دیگر:

در گفتار میان خسرو پرویز و بهرام پورگشسب چنین آمده است:

اگر پادشاهی ز تخم کیان بخواهد شدن، تو که‌ای در جهان؟

افزاینده در همان داستان چنین آورده است:

گر این پادشاهی ز تخم کیان بخواهد شدن، من نبندم میان

آشکارا نشان میدهد که افزاینده را رای بر آن بوده است که بگنجایش شاهنامه بیفزاید.

نمونه‌ای دیگر:

در مهمانی بهرام در خانه برزگر:

بیامد زن از خانه، با شوی گفت
که هرکاره و آتش آر، از نهفت
ز هرگونه تخم اندرافکن به آب
نباید که بیند ورا آفتاب

با چنین سخن پیدا است که آنان را آهنگ پختن «شوربا» است، اما در گفتار پسین به «شیربا» [آش شیر!] دگرگون می‌شود:

بهر کاره چون شیربا پخته شد
زن و مرد از آن کار پردخته شد
نهاد از برش کاسه شیربا
چه نیکو بدی، گر بدی زیربا!

یک: شاید بودن که خواننده گمان برد که سخن از سوی افزاینده‌گان نیست، و شوربا، بر دست نویسندگان بگونه شیربا درآمده است.

دو: اما بیدرنگ در رج پسین شیربا با زیربا [زیره‌با؟] پساوا می‌یابد، و چاره نمی‌ماند که بپذیریم، افزاینده شوربا را به شیربا گردانده است.

سه: زن و مرد را «پردخته شدند» باید.

چهار: سخن رج پایانین، خوارداشت خواننده است از سوی افزاینده‌ای که تنها رای او افزودن یک رج دیگر بگفتار است، تا یکدرم دیگر از کارفرما بستاند، وگرنه آن سخن را نه بهرام گفته بود، نه زن و شوی!

پس چنین گفتار از آن کیست بجز افزاینده؟

در آینده و بهنگام، باز؛ چنین افزوده‌ها را برمی‌رسیم، و بدینجا گفتار را پایان می‌رسانم.

*

از همه شگفت‌انگیزتر دست بردن افزاینده‌گان است به پیوند میان جان و روان پدر و فرزند، آنجا که فردوسی در سوگ از دست دادن فرزندش می‌گوید:

ز بدها تو بسوی مرا دستگیر
چرا؟ راه جُستی، ز همراه پیر!

و آنان افزوده‌اند:

همی بود همواره با من درشت!
غمی گشت و یکباره بنمود پشت

چنین افزوده‌ها، روشن نشان می‌دهد که افزاینده‌گان مزدور بوده‌اند، و برای سرودن هر رج پاداش گرفته‌اند، وگرنه اینچنین آشکارا، سخنان نادرخور را پی‌درپی نشایستی آوردن!

ویرایش شاهنامه

حمداله مستوفی قزوینی نخستین کس است در ایران، که دریافت، افزاینندگان، به سخنان فردوسی دست برده، آنرا دیگرگون کرده‌اند.

وی در پیشگفتار «ظفرنامه» درباره شاهنامه چنین می‌گوید:

شده از روانی او آب، آب	چه بحری؟ پر از پاک در خوشاب
چو تخلیط رفته در او بیشمار	ولیکن تبه گشته از روزگار
شده پاک، آن نامه؛ زیروزبر	ز سهو نویسندگان سربسر
گذشته بر آن نامه، بسیار سال	ز دست بدان، نیک؛ شوریده حال
هوایی شده نامه، شوریده؛ زان	نبوده کسی را به تنقیح آن

وی در این سخنان یادآور می‌شود که بایستی شاهنامه ویرایش (تنقیح) شود، و خود با نگرش به بیش از پنجاه نمونه شاهنامه که در دست داشته است، تا آنجا که توان داشته، چنین کرده است، اما شاهنامه او نیز، نیک پیرایش یافته نیست، بدانروی که او را نیز، آگاهی‌های بایسته برای ویرایش شاهنامه نبوده است.^۱

چنین است سرگذشت، و سرنوشت کشوری که فرمانروایان آن بیگانه بوده، هیچ پیوندشان با فرهنگ کشوری که بر آن فرمان می‌رانند، نباشد.

هرآینه از زمان محمود تا انقلاب اسلامی، در دستگاه رهبری کشور، نگرشی بفرهنگ نیز می‌بود، نه بشاهنامه دستبرد می‌زدند، و نه نیاز به پالایش و ویرایش آن بود، اما چون زمان بر سر ما چنین نگشت... هم بشاهنامه دست بردند، و هم کسی یا دستگاهی در اندیشه ویرایش آن نیفتاد.

✱

پس از حمداله مستوفی، لطفعلیخان آذر در تذکره آشکده درباره شاهنامه می‌گوید:

۱- از این آگاهی‌ها در گفتار چگونگی سنجش گفتار یاد خواهد شد.

«حالا نمیتوان گفت، در این کتاب، شعری از فردوسی بدون تغییر باقی مانده است».

*

و ماکان در پیشگفتار شاهنامه خود می‌گوید:

«بتصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران، چنان از دست کاتبان

جهالت‌کیش، و نساخان کج‌اندیش، مسخ و فسخ گردید...»

و استاد روانشاد داعی‌الاسلام (ایرانپرست) در پیشگفتار فرهنگ بزرگ «نظام» می‌گوید:

«نسخ و دواوین شعراء پر از اغلاط است و حتی کتب مشهوره شعر، مثل شاهنامه

فردوسی و خمسه نظامی، تاکنون پر از اغلاط کتابت و تصحیف است».

دکتر مهدی غروی در «سیمرغ سفید» می‌گوید: «کمتر دیده‌ایم کتابی را که در ایران و دیگر

کشورهای مشرق‌زمین نوشته شود، و از اِعمال نفوذ و مداخله صاحب قدرتان عصر بدور مانده باشد.

شاهنامه از جمله کتابهای کم‌نظیری است که این خصوصیات را دارد و علی‌رغم شایعات مبنی بر

سروده شدن آن برای خوشایند سلطان محمود، اثری است مستقل و ملی که فردوسی آنرا ساخت (؟)

فقط برای تحقق یک هدف ملی و مملکتی»^۱

*

پیدا است که پس از پیدایی چاپ، نخستین شاهنامه چاپی در هندوستان بر دست لومسدن ۱۸۱۱ و

پس از آن شاهنامه ماکان ۱۸۲۹. آنگاه در ۱۸۴۹ بر دست محمدباقر صاحب تاجر شیرازی، در ۱۸۵۰

در تهران مصطفی قلی کجوری، ۱۸۵۳ بمبئی خط «آقا بابا»، شاهنامه اولیاء سمیع بندر بمبئی، و در

۱۲۳۶ (۱۸۵۷)، از روی شاهنامه ماکان و شش نمونه دیگر، تبریز، عسگر اردوبادی^۲... و پس از آنها

شاهنامه امیربهداد و امیرکبیر، و شاهنامه‌های ژول مل و وولرس در اروپا، و شاهنامه مسکو، و شاهنامه

دبیرسیاقی و شاهنامه قریب بهبودی در ایران، شاهنامه جیحونی و در پایان کار بزرگ خالقی مطلق در

آلمان و چاپ آمریکا.

چنین می‌نماید که پس از ویرایش و نگرش حمداله مستوفی، در میان شاهنامه‌های یاد شده

نخستین شاهنامه که با نگرش به هفت نمونه شاهنامه انجام گرفته، همان شاهنامه تبریز است، و پس

از آن شاهنامه مسکو، و امروز شاهنامه خالقی مطلق است.

در شاهنامه چاپ مسکو، شاهنامه لندن را بچاپ رساندند، و در زیرنویس دگرگونیهای نمونه‌های

۱- مجله هنر و مردم سالهای ۷-۱۳۵۶ در گفتار سیمرغ سفید، نگرشی در چگونگی استمرار فرهنگی ایرانزمین با بررسی شاهنامه فردوسی و نقش و نگاره‌های آن در هزار سال گذشته.

۲- برای آگاهی بیشتر بنگرید به کتابشناسی شاهنامه ایرج افشار.

دیگر را یادآور شدند، اما خالقی مطلق در هر رج، آن نمونه را که در پچین‌ها گونه‌گون، بیشتر همانند داشته در شاهنامه خویش آورده است، و دیگر نمونه‌ها را بزیرنویس برده!

این شیوه، بنیاد را بر بیشترین کاربرد نمونه‌ها گذاشته است، که: «چون بیشتر است، درست‌تر است» کار خالقی مطلق بسیار گسترده است، و با زمانی که آن استاد بر سر برابر نهادن شاهنامه‌های فراوان نهاده است (سی‌وشش سال) ارزنده‌ترین کاریست که تاکنون در زمینه شناختن شاهنامه بانجام رسیده است، و پیدا است که فراهم آوردن نمونه‌ها و نگرش به یکایک آنها، و برآوردن یک نمونه از میان آنها، شایسته بس ستایش و بزرگداشت و آفرین است، کاری بزرگ که در ویرایش شاهنامه بیاری من آمد، و اگرچه آن رادمرد، کار را برای همه ایران و ایرانیان بانجام رساند، اما من از میان ایرانیان، بیش از همه از کوشش و نگرش وی برخوردار شده‌ام، پس بیش از همگان سپاسدار وی هستم.

در بخش‌هایی از شاهنامه یادشده، که هنوز بدست ما نرسیده است^۱، از نمونه مسکو نیز بهره بردم، اما به یکایک شاهنامه‌های دیگر نیز نگریسته‌ام، چنانکه گونه درست «نامه زال بسام» را از از گفتاری از چهار مقاله عروضی سمرقندی برگرفتم که در هیچیک از شاهنامه‌های در دست، گفتاری بدرستی آن نیامده است.

*

در میانه کار ویرایش چون برای سخنرانی درباره شاهنامه به سپاهان فراخوانده شدم، بهنگام بازگشت، یکی از یاران؛ دکتر یدالله بابایی مرا بدیدار گنجینه شگفت‌انگیز خویش که همه‌گونه یادگار پیشینیان در آن فراهم آمده بود، فراخواند، و چون دیدار آن گنجینه پایان رسید، و آهنگ بازگشت کردم، ایشان شاهنامه‌ای را با دو دست به من داد، و افزود که برای ویرایش شاهنامه، از این نمونه نیز بهره ببرید. من شاهنامه را گرفته بوسیدم، و گفتم که: بهره می‌برم، و بشما بازمی‌گردانم. چون آن شاهنامه را بتهران آوردم، دری شگفت بروی من گشوده شد، که مرا بر بسا از سردرگمی‌های ویرایش پیروز کرد.

من آن شاهنامه را «شاهنامه سپاهان» نام نهادم، و با آنکه نیمی از آغاز شاهنامه از آن فروافتاده بود، نیمه دوم آن (که از داستان نبرد بیژن و هومان آغاز می‌شود) چنانکه گفتم در ویرایش بکارم آمد، که همه جا در زیرنویس‌ها، از آن با نام شاهنامه سپاهان یاد کرده‌ام.

*

و شگفتی بدان‌هنگام، خود می‌نماید که برخی تاریکیهای ویرایش، بیاری شاهنامه چاپ امیرکبیر

۱- پیشگفتار، پیش از بچاپ رسیدن دفترهای هفتم و هشتم شاهنامه خالقی مطلق به ایران، نوشته شده است.

(امیربهداری) که پژوهندگان، آنرا در شمار نمی‌آورند، روشن شد، که هر یک را در جای بازنموده‌ام.

✱

شاهنامه بنداری نیز گنجینه بزرگی است که برخی شاهنامه‌شناسان! آنرا چنانکه باید شناخته‌اند، و داوری نادرست درباره آن کرده‌اند، و در کار ویرایش هرجای که از آن بهره گرفته‌ام، در زیرنویس آورده‌ام.

اما از آن میان دو نکته را یادآور می‌شوم:

یک: در رویه ۳۶۵ دفتر نخست بنداری پیش از داستان مرگِ رستم، افزاینده‌گان؛ ستایشی نادرخور از محمود را گنجانده‌اند که در شاهنامه بنداری نیامده است و ویراستار آن، به گمان آن که بنداری آن بخش را از شاهنامه زدوده است: «حذف المترجم هنا اییائاً فی مدح السلطان محمود»: آن بخش را از نمونه‌های دیگر شاهنامه برگرفته و در زیرنویس آورده است.

پیدا است که در نسخه‌ای که در دست بنداری بوده است این ستایش نابجا نیامده بوده است. دو: در داستان آوردن کلیله و دمنه (رویه ۱۵۲، دفتر دویم شاهنامه بنداری) گفتاری در این زمینه آمده است که داوری‌ای است درباره ترجمان آن دفتر (برزویه پزشک) که خواننده را بدان رهنمون می‌شوم.

فرزندان فردوسی را بایستی با سپاس و آفرین از آن بزرگمرد «بنداری سپاهانی» یاد کردن [که در آن هنگامه جنگ و خونریزی و تبهکاریهای مغولان، آنرا بتازی برگرداند، تا اگر شاهنامه پارسی از میان رود گونه تازی آن برجای ماند] و نیز به ویراستار فرهیخته آن عبدالوهاب عزّام درود و ستایش فرستادن، که با زیرنویس‌های شایسته، آن نمونه را بدست ما داد!

نمونه‌های در دست خالقی مطلق را درست با همان شماره‌ها و گزیده‌ها آورده‌ام چنانکه نمونه‌های چاپ مسکو را.

از آنچه که افزون بر شاهنامه‌های یاد شده بهره گرفته‌ام در زیرنویس‌ها یاد شده است، و از آنمیان شاهنامه حمداله مستوفی است که همراه با ظفرنامه آورده است.

ویرایش من

در سال ۱۳۵۵ خیامی، با خویش می‌اندیشیدم که: برای بیدار کردن جوانان ایران از آن خوابِ سهمگین - که بدانزمان گرفتارش بودیم - چه بایستی کرد؟ چون از همه سوی؛ بدان پرسش نگریدم، بر من روشن شد که جوان ایرانی، با خواندن شاهنامه، راه خویش را پیدا خواهد کرد. اما پرسش پسین چنین بود که چگونه شاید، یک شاهنامه گران را بدست نوجوان و جوان دادن، و از وی خواندن آنرا خواستن؟

پس، چندی با این اندیشه گذراندم، تا آنکه بدین جای رسیدم که: برای جوان ایرانی، خواندن سرگذشت رستم پهلوان بسنده می‌نماید، زیرا که داستانهای رستم همه آنچه را که چشم بدان داریم، از؛ ایراندوستی، جانسپاری در راه ایران، مردانگی، گذشت، دیدگاه بلند، راستی، بهروزی و پیروزی... کوشش در راه اندیشه نیک و پایداری میهن... نهفته است!

آنگاه پرسشی دیگر پیش آمد: داستانهای رستم نیمی از شاهنامه را دربرمیگیرد، و نمیتوان از نوجوان و جوان امروز - سال ۱۳۵۵ - خواستن، که آنرا در دست گیرد و بخواند.

باز چندی در این اندیشه و جست‌وجوی گذراندم، تا آنکه فروغی بر اندیشه من بتافت: می‌توان با جداسازی داستانها، از یکدیگر، آنرا در چند دفتر خرد فراهم کردن، تا نوجوان از دیدن و در دست گرفتن آن نهراسد!

چون چنین اندیشیدم، بیدرنگ به جداسازی داستانها پرداختم، و کار را همانروز آغاز کردم^۱، و چون در گزارش داستانها به پیش می‌رفتم، جای‌بجای به نکته‌ای سخت ناخوشایند بر می‌خوردم، و آن، چنان بود که می‌دیدم در برخی بخش‌ها، سخن من و گزارشی که بر سروده فردوسی می‌نویسم، از گفتار فردوسی زیباتر می‌نماید، و از چنین دریافت، اندریافتی^۲ سخت، آزاردهنده؛ جان و روان مرا

۱- این داستانها در یازده دفتر فراهم آمد که پس از بیست و یکسال در سال ۱۳۷۶ بچاپ رسید، و در سال از ۱۳۸۳ بچاپ دوم رسید که در هر دو بار، بس زود پایان رسید، و امید بدان می‌بندم که چاپ سیوم آن از روی نمونه ویرایش شده بچاپ رسد.

۲- اندریافت در گفتار پورسینا بجای احساس و ادراک آمده است.

فرامی گرفت، و نزد خویش شرمزده می شدم که چرا بایستی چنین باشد؟ تا آنکه نرم نرم، چنین اندیشیدم که شاید بودن که چنین سخنان، از سوی پچین برداران^۱ بشاهنامه افزوده شده باشد! سخنی که گاهگاه شاهنامه شناسان آن هنگام می گفتند، و بار همه گناهان را بر دوش آنان می نهادند! پس آغاز کردم بخواندن یکباره شاهنامه، و آنچه را که می اندیشیدم بر کنار آن می نوشتم، و در پایان این بخش نمونه ای چندی از چنان یادداشت ها، آمده است.

※

بدان هنگام؛ پسر روانشاد من - که جان در راه ایرانیان باخت - ده ساله بود، و چون هربار که از بازی و ورزش کودکانه بازمی گشت، سر مرا بر روی شاهنامه خم می دید. یکبار بمن گفت؛ بابا! چندین خواندن از برای چیست؟ و من پاسخ دادم که: بابا جان! اگر کسی خواهد که دانشمند شود بایستی بسیار بخواند! چون چنین شنید؛ چهره پراژنگ پرسش کرد و گفت: پس مرا نیز بایستی همین اندازه خواندن؟ بدو گفتم بابا جان، اکنون تو را بایستی ورزش و بازی کردن و نیرومند شدن و شاد بودن! پس، بهنگام؛ تو نیز همین اندازه خواهی خواند! چون چنین گفتم، رنج، از اندیشه و شکنج از رخسارش دور گشت، و گفت پس بفرمای^۲ تا یک یادگاری در این برگه که می خوانی بنویسم و با سروده ای کودکانه که خود سروده بود و همواره با بانگ بلند می خواند، یادگاری نوشت و نام و مهر، و ماهروز را بدان افزود، و آن فرزند، نخستین فرزند ایران بود که در هفده سالگی شاهنامه را از سر تا بُن خوانده بود، چنانکه نمونه ای از آن در داستان اسکندر خواهد آمد.



۱- پچین: نسخه، رونویس.

۲- بفرمای، در زبان فارسی بجای «اجازه بده» کاربرد داشته است و در شاهنامه همواره چنین آمده است.

چون فرزند من بالا گرفت، و با داشتن کار پزشکی و درمان دردمندان، همواره بخواندن شاهنامه و متن‌های پهلوی سرگرم بود، در مهرروز و مهرماه و جشن مهرگان ۱۳۷۹ مهرک افشین من که بروز دی‌بمهر ۱۳۴۵ چشم بجهان گشوده بود در درمانگاه مهر، که خود، در یک بخش فرودین نیشابور برای یاری به بیماران تهدست بنیاد نهاده بود، بهنگام نگرش مهربانانه به یک بیمار دردمند، برق ویرا گرفت و در یک دم، جان بگروتمان بُرد!

پرستاران درمانگاه مرا گفتند که وی پیش از فروافتادن بزمین با نگاهی ژرف و بس شگفت، چنان بما نگریست که هرگز چنان نگاه را نه از وی، و نه از دیگر کس، ندیده بودیم... و من دانستم که آن نگاه پیام به من است، برای پایان رساندن کار ویرایش شاهنامه، و «داستان ایران بر بنیاد گفتارهای ایرانی»...

چون سالها گذشت، و بسال ۱۳۸۵ رسیدیم ایمان خدافرد فرزندی دیگر، که نوشته‌های مرا با رایانه واژه‌نگاری میکند، دفتر نخست را پایان رساند، از وی پرسیدم کار را چه روز پایان رساندی، پاسخ داد روز آدینه بیست‌وسوم تیرماه... و چون بیادداشت مهرک افشین خویش بازنگریستم بیست‌وسوم تیرماه ۱۳۵۵ را نشان میداد! و شگفتی برتر از این نیست که نه تنها سی سال زمان فرخنده فردوسی بر جان من نیز گذشت که ماه و روز آن نیز برابر بود!^۱

*

این اندازه را بدفتر افزودم، تا بگویم که پس از رفتن وی نیز دم‌بدم یآوری او از جهان مینوی بمن می‌رسید و من افسرده جان و دل‌پریش را با سخنانی که در خوابها میگفت، یا در خواب دوستان خود، مهرداد و بهنام، بگونه پیام بمن میرساند، در ویرایش نیز یاور بود، چنانکه یکبار در خواب «شها» بمن پیام داد که رویه ۲۳۶ را یکبار دیگر بنگرم، و چون بدان نگریستم دو رج افزوده می‌نمود که من در ویرایش پیشین بدان پی نبرده بودم، و این گفتار؛ پیامی بزرگ بود که هشدار می‌داد، «بر ویرایشی که تا آنزمان انجام شده بود بسنده نکنم»، و من هم چنین کردم، و بارها بخش‌های ویرایش شده را بازنگریستم.

چنین یاورها از مینوجهان، چنان بود که فرزند روانشاد فردوسی نیز - که پیش از پدر

۱- ماهروز یادداشت چنانکه در نگاره دیده می‌شود ۳۵/۴/۲۳ شاهنشاهی! است که ۱۳۵۵ خیامی باشد.

از جهان برفت- در کار پدر می‌کرد، و شگفتی؛ آن زمان می‌افزاید که فرزند فردوسی
بیست‌وهشت سال پس از پدر زاده شده بود:

مرا شست‌وپنج و ورا سی‌وهفت نپرسید از این پیر و تنها برفت
افشینک نیز در بیست‌وهشت سالگی من بدین جهان گام نهاد، و گام فرخنده‌وی
برای من همچون گام فرخنده فرزند فردوسی، در کار پدر چنان کارساز بود که بپایان
نیک انجامید!

کنون او سوی روشنایی رسید پدر را همی، جای خواهد گزید

*

بر خواننده روشن است که من پیش از آغاز بکار شاهنامه بکار سرایش می‌پرداختم،
اما چون آنرا برای خویشکاری بزرگی که در ویرایش شاهنامه و نوشتن داستان ایران
داشتم؛ بکنار نهادم، در رفتن فرزندم، از چندان سرود و سخن و چکامه، تنها یک
فهلوی بر روان و زبان من گذشت:

نه بگرفتی ز گلزار جهان؛ کام نه ماندی در برم با ناز و آرام
نبود آیین تو، ای جان شیرین! که در ره پیش بابا، وانهی گام!
روزگار گذشت، و چون باری دیگر به سروده فردوسی در اندوه فرزند رسیدم،
دانستم که گفتار من نیز هماوای سروده فردوسی است:

ز بدها تو بودی مرا دستگیر چرا؟ راه جُستی ز همراه پیر!

*

چون چند سال بر کار ویرایش من گذشت، و انجمن‌های شاهنامه‌خوانی در بنیاد نیشابور و
دانشگاهها برگزار می‌کردیم و در میانه گفتار گاهگاه سخنان افزوده را می‌شکافتم، یک شب، در
انجمنی که در تالار غدیر خوابگاه دانشجویان دانشگاه تهران داشتیم^۱، مردی که چهر او نشان میداد
دانشجو نیست و شاید استاد باشد. از رده پشت تالار برخاست، و از من پرسید: استاد! چرا شما
ویرایش شاهنامه را برای خود می‌کنید، نه برای چاپ، چنانکه بدست همگان رسد؟ بدانزمان، سخن از
ویرایش قریب بهبودی در ایران، و ویرایش جلال خالقی مطلق در آلمان در میان بود و من بدو پاسخ

۱- بدانروی که دانشجویان در خوابگاه‌های همگانی نیاز به رفت‌وآمد و ره‌سپری در راه‌های دراز را ندارند و باسانی می‌توانند در انجمن‌هایی
اینچنین هموند باشند چند سال در خوابگاه دانشجویان دانشگاه تهران انجمن‌های شاهنامه‌خوانی و آموزش فهلوی برگزار کردیم.
انجمن پایانی آن بود که به کوشش دانشجوی فرهیخته آذربایجانی داریوش افروز و [امروز دکتر داریوش افروز] برپای شد و نکته پایانی بود
بر کار پژوهش و آموزش به دانشجویان نامبرده زیرا پس از وی دیگر کسی بدان کار دست نیازید و زمان نهاد!

دادم که در دو سوی، کار ویرایش، پیگیری می‌شود، و مزا نشایستی که بکار آنان اندر شوم! باز، آن مرد برخاست و گفت که شاهنامه از آن همگان است، و با چنین نگرش که شما دارید می‌باید که فرهنگیان ایران را از کار خویش آگاه سازید! بجایی زیان نمی‌رسد که از سویی دیگر نیز ویرایشی دیگر بدست ایرانیان رسد!

باز؛ من پاسخ دادم که کار من نگرش به پنهان، و رازورم‌های شاهنامه است چنانکه در «زندگی و مهاجرت آریاییان» باز نموده‌ام... کار نگرش به آشکار و گفتار را بدیگران وامی‌نهم.

سدیگر بار برخاست و گفت آیا بهتر نیست؟ که برای شکافتن رازورم‌ها و نوشتن داستان ایران یک شاهنامه ویرایش شده بایرانیان پیشکش کنید!

پاسخ دادم که شاهنامه را برای رسیدن به یک نمونه درست برای نوشتن «داستان ایران» ویرایش می‌کنم، دیگر جایها، از آن دیگران باشد بهتر می‌نماید!

جوانمرد، باز از جای برخاست و با انگشت بر روی نگاه، مرا هشدار می‌سخت داد!

«استاد! اگر نکنید، به فرهنگ ایران خیانت کرده‌اید!»

و تیر بر جان و دل من فرونشست...

آن شب، پس از بازگشتن از خوابگاه دانشجویان، با خویش اندیشیدم که برای ویرایش فراگیر شاهنامه چه کسان را بایستی گردهم آوردن؟ تا کار بدرستی بسامان رسد!

و یکایک سنج‌ها (معیارها) از اندیشه‌ام گذشت [که در بخش پسین بگونه گسترده‌تر، از آن یاد کرده‌ام]... پس؛ در یکدم بدانجا رسیدم که خداوند، و فرهنگ نیاکان، همه دانش‌های بایسته را به یک کس داده است، چنانکه نیاز به فراهم آوردن فرزنانگان از چهارسوی نباشد، و پاسخ تو به این داده پروردگار، و دهش نیاکان چه باید باشد؟ بجز از آغاز به ویرایش شاهنامه برای همگان!

چون بدینجای رسیدم از جای برخاستم و خدای را نیایش کردم، و پیمان بستم که ویرایش می‌کنم، و چون نگرستم گاهشمار، ۲/۵ پس از نیمه شب را نشان می‌داد، و من ۵/۵ تسو بر سر آن اندیشه و داوری نهاده بودم!

شادمان از چنان اندیشه‌ها، کار را از فردای آتروز آغاز کردم، و نام آن جوانمرد را، که مرا بدین خویشکاری بزرگ برانگیخت نمودم! خداوند یارش باد و روان نیاکان خردمند، از وی خوشنود!

*

آفرین یاد

در انجام یافتن این کار بزرگ چند کس یاور من بوده‌اند:

ایمان خدافرد، فرزند فروتن، اما سخت‌کوش و تیزنگر بنیاد که با کوشش و نگرش چند ساله،

نوشته‌های مرا با رایانه واژه‌پردازی کرد، و در بازیافتن برخی سخنان و سروده‌ها و واژه‌ها یاور من بود، و کار واژه‌پردازی وی چنانست که از همه شاهنامه‌های چاپ شده امروز زیباتر و آراسته‌تر می‌نماید.

فریبا معزّی هنرمند دل‌بسته بفرهنگ ایران، که با نگاره‌پردازیهای زیبا و درخور نگرش خویش، دفتر مرا آرایش کرد.

فرزین غفوری استاد خوشنویس که دبیره زیبایش دفتر را آراسته است.

یدالله کابلی استاد خوشنویسی شکسته نستعلیق که نوشته ویژه ایشان «بنام خداوند جان و خرد» دیباچه شاهنامه ما، و سرآغاز همه دفترهای بنیاد نیشابور است.

استاد حسین شهیدی مازندرانی (پیژن) دوست و یاور گرامی که مرا در یافتن برخی نمونه‌ها یاری کرد. سلمان محمدی هموند انجمن‌های شاهنامه‌خوانی بنیاد نیشابور که در آغاز کار، با ویرایش من همراهی نمود اما چون زمان گذشت، و دیدگاه‌های مرا پذیرفت، بسا از لغزش‌های پیش آمده در کار را، بر بنیاد همان سنجه‌ها که خود داده بودم، دریافت و در درازنای سالها شاهنامه‌خوانی یاور من بود.

آزاده احسانی که دبیره پهلوی بس زیبای او زیور دفتر شد.

علیرضا حیدری جوان تیزنگر، که بجز از ویرایش نمونه‌های چاپی، با بینش ژرف خویش، بر بسا از افزوده‌های شاهنامه؛ که از دید من پنهان مانده بود انگشت نهاد و یآوری کرد و با آنکه نزدیک پایان کار بیاری من آمد، از آغاز تا پایان شاهنامه یاریگر من شد.

عفت امانی که نمونه‌های چاپی را ویرایش کرد، و در چند نکته در ویرایش فنی نیز یاور من بود. محمدرضا مرندیان (بُرزین) که وی نیز با دلبستگی شگفت دفتر نخست شاهنامه را بازبینی کرد، و برخی از افزوده‌های پنهان را بر من آشکار کرد.

دکتر منوچهر مشتاق خراسانی که از پژوهش گسترده وی^۱ نگاره‌هایی را در این دفتر آورده‌ایم. پروین توکلی مقدم که با نگرش و دلبستگی فراوان، چندماه بکار فیش‌برداری از یادداشت‌های من بر شاهنامه پرداخت که آن خود، گنجی است برای پژوهندگان آینده.

خواهر بزرگوارم آرمان، و فرزند برومند بنیاد فرشید ابراهیمی که در همه کارها، یاور بنیاد و یاریگر من هستند. فرشید ابراهیمی بویژه در سامان دادن به بخش پسین، کوشش‌های همه‌سویه کرد.



کار ما پایان رسید، اما دست تنگ بنیاد نیشابور، که همه کارها را سرفرازانه، برایگان در راه فرهنگ ایران بانجام می‌رساند، برای چاپ شاهنامه درمانده بود!

در این رهگذر سه تن از یاران بنیاد نیشابور مهندس سید حسن سادات، مهندس نیما عمرانی و فرشید ابراهیمی کوشش‌های دامنه‌دار آغاز کردند، تا گروهی از ایرانپرستان را به یآوری مالی برای چاپ شاهنامه برانگیزند، که با درود و آفرین از آنان یاد می‌شود، و آفرین ویژه، بر همه آنان؛ از سوی روان جاودان فردوسی است که نشان دادند با نگرش و دهش فرزندان فردوسی، شاهنامه بچاپ میرسد:

آذینی، (مهندس) محمدرضا

آریانفر (دکتر) صفر عبدالله (تاجیکستان)

ابازری، شهرام

اتفاق، (مهندس) مسیح

افروز، (دکتر) داریوش

اردشیریان، (مهندس) فیروز

اعتضادی، مَرتا

اعتضادی، میترا

ایزدی، بهرام

پایور، (مهندس) کامبیز

پدرام، لطیف (افغانستان)

پدرام، علی‌اکبر

پرهام (دکتر)

توسلی، علی

ثمره گلستانی، مرتضی

حجازی‌زاده، حسین

خلف‌بیگی، آنزلا

خیام، رضا

ریعی، ناصر

رضائی افشار، ایرج

زینالیان، بهاره

سادات، (مهندس سید حسن)

ساسانفر، آبتین

سراج (آدینه) از سوی فرزندان آن روانشاد

شرکت پلیمر آریاساسول

شرکت پتروشیمی مارون

صدرعاملی، (مهندس) جمال‌الدین

صوراسرافیل، (مهندس شیرین)

صوفی‌زاده، شادی (تاجیکستان)

طوسی‌وند، (دکتر) محمدحسین

عالمی، ...

عسگری، (مهندس) بهمن

عمرانی، (مهندس) مصطفی

غریب‌شاهی (دکتر شاه‌بهرام)

فریدنایینی، (مهندس) عبدالرضا

فنائی، محمد مهدی

قائمی، (دکتر) ابوالفضل

گرایلی، مزگان

مشکین، (دکتر) بهنام

مظفری سردشتی، رشید

مقدادی، مهرداد

مؤمنی آژندریانی، شهلا

نصیر احمدی، (دکتر) احمد

نوذری، منوچهر

نورمحمدی، آتوسا

هازلی آلانی، (دکتر) رضا، بنامگانه نیای بزرگوارش دکتر مصطفی ضرغام‌فر

یاران شهر سپاهان که در تنگدستیهای بنیاد نیشابور مرا یار بودند:

استاد محمد مهریار، دکتر پرویز دبیری، احمد احمدی، مظفر احمدی، عباس دُخانی، مهندس

محمد رضایی، محمدعلی کاروانپور

و فرزند برومندم، مهندس سرفراز ایران، ناصر تقی بیگلو که در سخت‌ترین روزهای درماندگی

بنیاد نیشابور بیاریم برخاست و مرا از بدهی و بهره‌های روزافزون و شگفتی‌افزای بانک - که می‌گویند؛ بهره نمی‌گیرد! - رها کنید.

روانشاد مهندس کیخسرو اردشیر زارع که خانه خویش را کانون فروزش فرهنگ ایران کرد و بنیاد نیشابور در این آشیانه، در؛ به روی جوانان فرزانه ایران، گشاده دارد و انجمن‌های شاهنامه‌خوانی و آموزش زبانهای باستانی و پژوهش در هنر و فرهنگ ایران در آن روان است.

دخت خردمندش شیرین کیخسرو زارع که بر دهش پدر افزود و یک آشکوب دیگر از این ساختمان را به گنج‌نپشت و پژوهشگاه و گنجینه بنیاد، ویژه کرد تا جوانان بیداردل بتوانند با آسایش بیشتر در آن به پژوهش پردازند.

دکتر یدالله بابایی که شاهنامه سپاهان را برای ویرایش به من سپرد.

*

با سپاس از نگرش ویژه نخست‌وزیر گرامی اقلیم کردستان نچيروان بارزانی بدین شاهنامه.

*

یارانی که سالهای دراز برگزاری انجمن‌های شاهنامه‌خوانی، یاریشان بمن رسید، شادروان علی‌اکبر خرمشاهی، شادروان اسفندیار ماوندادی، هما خورسندیان، سالومه بهشتی، حمید مقدم، مستان و مرجان، شهرزاد، ونداسپ، زربانو، بهوش، پروانه، مهرانگیز، امیر، مهرناز، دغدو.

مهندس حسن سادات که با کوشش و نگرش پیگیر خویش در بسیاری از دشواری‌ها، یاور ما بود. معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، و مدیریت کل چاپ و نشر آن وزارت که با ویژه کردن کاغذ بیهای دولتی، بچاپ شاهنامه یاری رساندند.

*

با درود بر روان فراهم‌آورندگان شاهنامه چاپ مسکو و سپاس ویژه به دکتر جلال خالقی مطلق که با کوششی سخت و درخور آفرین، نمونه‌ای یگانه از شاهنامه فراهم آورد، و رنج دوباره‌نگری به همه آن پچین‌ها را از دوش آیندگان برداشت، چنانکه راه نگرش به آن انبوه پیشین را بر من نیز هموار کرد.

*

با سپاس از آقایان مهندس شهاب‌الدین عبدیزدان، آقای منوچهر اکبری (سرپرست سفارشات)، آقای محمد صناعتی‌زاده (سرپرست لیتوگرافی)، آقای حسن آقایی (سرپرست چاپ)، آقای امیر محمودی (سرپرست صحافی) و کارکنان خویشکار و دلسوز چاپخانه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی که شاهنامه را به جامه‌ای زیبا آرایش دادند.

اگر کسی بگوشد «با برهفت» نیز در این سخن بر او دست است. در دست آن «دی اَرهفت» یا «با برهفت» است.
 گویا «آست» در اینجا نیز از «آست» است. در «آست» در «آست» است.
 گویا «آست» در اینجا نیز از «آست» است. در «آست» در «آست» است.

شاهنامه فردوسی

۱۹۶

۹۷۸	به نادانی آن کس که خستو شود ز داننده چون شاه آساخت نیافت
	فرستاد بر هر سوی مهتری که تا باز جوید ز هر کشوری؟
۹۸۱	یکی بدره با هر یکی یار کرد به هر بدره ای بُد درم ده هزار
	گزارنده خواب آذانا کسی بمهر دانشی راه جسته بسی
۹۸۴	که بگزارد این خواب شاه جهان یکی بدره آگنده او را دهند
	به هر سو بشد موبدی کاردان سواری هشیوار و بسیار دان

۹۸۷	یکی از ردان / نامش آزل سرو بیلامد همه گرد مو و لاجت
	(همی کودکان را بیا موقت زند یکی کودکی مهتر اندر برش)
۹۹۰	همی خواندندش بوزر جمهر عنان را بی پیچید مسوید ز راه
۹۹۳	نویسنده گفت «این لانه کار من است ز موبد چو بشنید بوزر جمهر
	به استاد گفت «این لشکار من است یکی بانگ بر زد بر او مرد آست
۹۹۶	فرستاده گفت «ای خردمند مرد غمی شد ز بوزر جمهر اوستاد
۹۹۹	«نگویم من این» گفت «جز پیش شاه بسدادش فرستاده اسپ و درم



۱- کا آست...
 در این سخن...

ضخاک

کتاب دوم جلد ۱۱۲ هجری قمری از باب اخبار روزی که در آن روزگار بود
نمونه‌هایی از غزل‌ها و نثرها که در آن روزگار در میان مردم رایج بود

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن پروا لاورد
گفتار اندر زادن (فریدون) از مادر

گفتار از زبان مادر فریدون
که در آن روزگار در میان مردم رایج بود

برآمد برین روزگاری دراز
خجسته فریدون مادر بزاد
بیالید برسان سرو سہی
جهانجوی با فر جمشید بود
جهان را چو بلران به بایستگی
بسریر همی گشت گردان سپهر
همان گلو کش نام برمایه بود
ز مادر جدا شد چو طایوس تر
شدہ انجمن بر سرش بخردان
نام لکن گشت فریاد کس در جهان گلو چون ندید
اسکندر و سزای اسکندرین کرده **ضخاک** پر گشت و گوی
فریدون که بودش پدر آبتین
گریزان **ون** خویشتن کشیده سیر
از آن روزیسانان ناپاک مرد

این روزگار را
از زبان مادر فریدون
که در آن روزگار در میان مردم رایج بود
نمونه‌هایی از غزل‌ها و نثرها که در آن روزگار در میان مردم رایج بود

این روزگار را
از زبان مادر فریدون
که در آن روزگار در میان مردم رایج بود
نمونه‌هایی از غزل‌ها و نثرها که در آن روزگار در میان مردم رایج بود

۱- قه. لی. پ: بدو متن = نه دستتس دیگر ۲- فد. ص. پ. ا. ب: لا جورد؛ متن = ل. و. ل. ۳- ف: گفتار اندر زادن فریدون از مادر و کشته شدن پدرش بر دست ضخاک و پروردگار فریدون بشیر؛ ل: اندر مولود شاه فریدون؛ ص: زادن فریدون از مادر و داستان گلو که او را مایه بود؛ ان: زادن فریدون از مادر و گلو بر مایه که دایه بود؛ ق: اندر مولود فریدون و تهن داشتن وی از ضخاک و ق: زادن فریدون به پیروزی؛ لی: گفتار اندر زادن فریدون (موضوع)؛ پ: زادن فریدون از مادر گلو بر مایه که او را مایه بود؛ و. ل: گفتار اندر زادن فریدون از مادر (و: ... پیروزی)؛ ا: اندر زادن فریدون فرخ پسر آبتین؛ ب: اندر ولادت فریدون؛ جن = آغاز فد (که به ل: از یک است) ۴- لی: بختن ۵- ل: روزگار ۶- ل- ب: کشید (لی: ب: رسید) از دعایش به (ص: ن): متن = ف. ل. ۷- ب: پلاد ۸- ل: پلاد ۹- و: جهان را چو بلران؛ ل: بر خورمانند؛ متن = همتتوس دیگر ۱۰- لی: ب: ۱۱- ق: ز ۱۲- لی: با او فریدون ۱۳- ف- ق: و: بر مایه (حرف یکم یک نقطه دارد)؛ ب. ل: ا. ب: بر مایه (حرف یکم سه نقطه دارد)؛ لی: همان گلو بر مایه کش دایه ۱۴- ل: ق: لی: و: تنش؛ متن = همتتس دیگر ۱۵- ص: ل. ق: ا. ب: موش برآ لی: موش بد؛ متن = فد. ل: ق: ب: ل: ۱۶- ب: شلند ۱۷- ق: نه از کاروان پیشین ۱۸- ص: ل. ق: ب: پ: کرد؛ متن = فد. ل: ق: لی ۱۹- ل: گفت گوی ۲۰- ل: ق: هم بدین؛ ص: ل. ق: ا. ب: در همین؛ و. ل: هم برین؛ ا: در ص: ب: بر همان؛ متن = فد. لی ۲۱- ل: جست جوی؛ ف: پس از این بیت افزوده است:

ز گلو فریدون گیتی گشای
بجان برخش کرد چنگال نیز
۲۲- در ف این بیت چنین آمده است:

چو شتاب (سیماب) لوزان شده بر زمین
۲۳- ص: ل. ق: لی: و: ب: ل. ق: ب: فد. ل: ق: ب: ۲۴- ل: ا. ب: کلام ق: بر دام؛ پ: در کام؛ متن = همتتس دیگر
دیگر؛ ف: پس از این بیت افزوده است:

نهان کرد گیتی فراوان
۲۵- ل: ب: ناپاک (حرف سوم یک نقطه دارد)؛ ق: ناپاک (حرف سوم سه نقطه ندارد)؛ ا. ل: ا. ب: ناپاک (حرف سوم سه نقطه دارد)؛ و: این بیت را دوبار نوشته است؛ در ف این بیت چنین آمده است و پس از آن بیت دیگری هم افزوده است:

چو آمد بسر روز آن بی گزند
بلو باز خوردند و بردند خوار
ازان روزیسانان بدجای چند
چنان بی گت را بر شهریار

این روزگار را
از زبان مادر فریدون
که در آن روزگار در میان مردم رایج بود
نمونه‌هایی از غزل‌ها و نثرها که در آن روزگار در میان مردم رایج بود

این روزگار را
از زبان مادر فریدون
که در آن روزگار در میان مردم رایج بود
نمونه‌هایی از غزل‌ها و نثرها که در آن روزگار در میان مردم رایج بود

نمونه ویرایش یک برگ از شاهنامه خالقی مطلق

چند نمونه از ویرایش های نخستین بر روی شاهنامه امیرکبیر



جلد سوم سال ۱۳۰۱

شاهنامه فردوسی

ولیکن خوشای و فرمان فرست
 خه خسروان گفت بند آورده
 و سر تا بیایش بستند سخت
 چنانی بستند پای استوار
 بیاورد گشتا یکی پیل بر
 بیرونش از پیش فرج بند
 چنان دژ برده بر کوهسار
 تنگمان بر او کرد پس چند مرد

فرا ام من ویند و زندان من است
 مر او را بدینجه و زین مکفونید
 چنان چون بود مردم شور بخت
 که هر کس میدید بگریست زاد
 نودای دوتند چو مرغی بر
 دو دیده پر از آب و خسته چکن
 متون آوریدند از آهن چهار
 کو پهلوان زاده با داغ و درد

کتون بند فرمای و خواهی بکش
 به پیش آوریدند آهنگران
 نهادند زنجیر بر دست و پهای
 چو اندر گره شد سر و گردن
 فراز آوریدند پیلی چو پیل
 فرستاد سوی دژ کنبندان
 مر او را در آنجا بستند سخت
 بدان تنگی اندر هم زبستی

رفتن گشتاسب بوزلیستان و لشکر آراستن ارجاسب باز دیگر

که آمد بی روزگارانی بر روی
 چو آتیا رسید آن کز ایامه شاه
 ابا بیخ رستان که بودش پدر
 شادی پذیره شدنش برام
 ازو زند و استا بیاموختند
 بهر جا کجا شهریاران بدند
 به زابلستان شد به پیغمبری
 چو آگاه آمد به همین که شاه
 به پیش گو اسفندیار آمدند
 پس آگاهی آمد سالار چین
 خود از بلخ زی زابلستان کفید
 بلخ اندرون جز که لهر اسپه
 جز ایشان بلخ اندرون نیست کس
 میان را همه خواند شاه چکل
 بزابل نشستت با لشکرش
 بر سر آن کز ایامه اسفندیار
 فرستاد بره ایج و پیره خود
 متوگفت شایسته و راهجوی
 پسر و نه منده و از پیسود راه
 کس دید بلخ از گو اسفندیار
 که گشتاسب رفت و لشکر همه
 سراسر سخن پیش چش بگفت
 چرا که راه همه خواند و گفتار بود
 چو باز خواندند لشکرش را
 بگروند آن کو بفرمودشان

که خسرو سوی میستان کرد روی
 پذیره شدش پهلوان سپاه
 ابا مهران و گزینان دژ
 و زان شادمان گشت فرخنده شاه
 نشسته و آتش برافروختند
 چو از کار گشتاسب آگه شدند
 که فرین کند بر بت آذری
 بیستش پیل را بر بیگانه
 گیان زادگان زار و خوار آمدند
 که شاه از گمان آمد اندر کین
 به همانی پسر دستان کفید
 نامدست از ایرانیان و سپاه
 از آن نامداران همینست و بی
 ابر جنگه لهر اسپهان داد دل
 سواری نه اندر همه کشورش
 به بند گران استوار
 از ایرانیان یکسر آگه شود
 چو پاید همی هر چه خواهی بگویی
 بلخ گزین شد سوی کاخ شاه
 ز شادی رخس باز شد چون بهار
 نهی کرده از مرد کفور همه
 چنان چون بدانت اندر بخت
 سپاه بر آکنده باز آورده
 گزیده سواران کهورش را
 کر آسودشان و بر سویشان
 به آواز خسرو نهادند گنوش

که آتیا کند زند و استا روا
 شه نیروز آگه رستمش نام
 بر او آوریدند رامشگران
 بزایش بردند همیان خویش
 بر آمد برین میهمانی دو سال
 که او پهلوان جهان را بست
 بگفتند یکسر ز فرمان اوی
 نبرده گزینان اسفندیار
 مر از را برانش هم داشتند
 بر آفت خسرو به اسفندیار
 بزابل نشستند همسان زال
 مگر مقصد مرد آتش پرست
 منکر پسانان کاخ همای
 بدایید گفتا که گشتاسب شاه
 کنوست هنگام کین خوابت
 که نامت مردی بزوجه و باز
 یکی جادوی بود لمن سته
 شه پیش گفتا با بران همرام
 داید اندر شاه گشتاسب را
 بند همشان پیش خاقان بگفت
 جز آنز پرستان ندیدم کس
 چو ارجاسب آگه شد شاه رفت
 بر خند کورخان لشکر همه
 سپاه امین شد بدو نگاه شاه
 چو کرد آتش خلقی سد خزار
 سپردند او را همه عوش و نوش

انجام شدن گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی بگفتار خود

بشایش سلطان محمود و تگوش سخن دقیقی

کون ای سخنگوی بیدار مرد
 در پیش روان از برای سخن
 نهاد او که بری بسز نامه را
 چو این نامه افتاد در دست من
 حین را نوشتم که تا شیراز
 سخن چون بدینگونه باید گفت
 چو شمس تباری چو آب روان
 سخن گفته دیدم بر از داستان
 بر دی به پیوند او کس گشتان
 گسرتم بگوشنده بر آفرین
 چو او بد گوینده را راه بر
 کون سوی رسالید اینجا سخن
 بگویی نامدست از باد کنار
 ز فردوسی اکنون سخن یادگیر
 که کردم این نظم وست آمد
 دو گوهر بد این یاد گوهر فروش
 چو بند روان بینی و ریح من
 دهان گر بنامد ز خوردن هر
 فسانه کین بود و متوژ بود
 گشت بر سالیان خوشتر
 آگه به بیست و پنج سالگی
 همی چنان از سخن آنرا و کس
 بتل اندرون است گفتن سخن
 که در آن روز سخن
 یکسوی گفتار خود باز کرد
 از آن پس که بشود بسیار ریح
 براند بر سر بسز خانه را
 بهای گسارینده شد دست من
 بداند سخن گفتن با بکار
 سخگوی و سخن ریح با طبع جنت
 سیر دست زی نامه خسروان
 سخن های آن بر منش راستان
 بر آید به گشت این دل فامان
 که پیوند را راه داد اسفندیار
 که شای تقاید بر گله بر
 بدست آتش بسزایان سخن

زمانه بر آورد عرش به من
 سخن های با گزید و کد پدید
 بی بیت با تندست آمده
 کون شاه دارد بگفتار گوش
 بکالی که گوهر باید سخن
 از آن به که شمار سخنان
 طایع زینده از آن روز
 که زین که بر زبانیه شد
 ز روی و زرد از سخن آن
 و سخن بدینگونه و سخن
 از روی و سخن آن

بشاه شاهنامه فرودسی
شاهنامه فرودسی
بشاه شاهنامه فرودسی
بشاه شاهنامه فرودسی

همه داده ده باش و پروردگار
سنگه آنکهی شو که دشمن ز جنگه
ز دیارستان و کینه منجوی
چو بخشیده باشی گرامی شوی
چو من حق فرزند بگذارم
برین بگذرد سالیان پنج صد
ز رای و ز دانش بیکسو شوند
جهان تنگه دارند برزبر دست
کفاده شود هر چه ما بستانیم
میخواهم از گروکار جهان
بزدان و از ما بر آنکسی درود
بر آمد چهل سال و در ماه
بسی خواندم خسته اردشیر
دگر شارسان اورمزد اردشیر
دگر شارسان بر گه اردشیر
که خوانی ستیاد شاه اردشیر
بسی درجهای بر دم اندر جهان
بگفت این و تار یک شد بخت آوی
نوشه کن که بزگر ندید
مرامجام با خاک باشی جفت
خنگ آنکه جامی بگیرد بدست

خنگ مرد بخشنده برد باز
بیرهیز دوست گردش چنگ
نکهدار او را همی آبروی
بدانائی و داد نامی نوی
کسی را بگیتی نیاز دارم
بزرگی شما را بهایان رسد
همه پند دانشگان نشوند
بریشان شود خوار بزدان پرست
بنیلاید این دین که ما شتقایم
شتاننده آشکار و نهان
که تارش خرد باشدو داد بود
که تا من نهادم بشادی کلاه
هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
که گردد زینادش جوانمرد پیر
پراز باغ و پر گلشن آبگیر
چو از من سخن بشنوی یادگیر
چه در آشکار و چه اندر نهان
در بیخ آن سرو افسرو تخت آوری
نیاستش از تخت شد نا پدید
دورخ را بجایر بیاید نهفت
خورد با شاهان بزدان پرست

چو دشمن بترسد شود چاهلوس
و گر آشتی جوید و راستی
ببازای دل رابدانش که اریز
تو عهد پند با زوات بدار
شما هم برین عهد من بگذرید
به پیچید سر از عهد فرزند تو
بگردند یکسر ز عهد و وفا
بپوشند پیراهین پید تنی
تبه گردد این پند و اندرز من
که باشد هر بد نکهداران
نیارد شکست اندرین عهد من
بیکسی مرا شارسانت شش
چورام اردشیر است شهری دگر
کز مردم و آب و مسود زبان
دودر بوم بغداد و آب فرات
کنون دهمه را بر نهادیم رخت
روان مرا شاد گردان بداد
چنین است آئین و رسم جهان
بکوش و ورزی ز هر گونه چیز
بیا تا همه دست لیک بریم
چو جام تبیدی دمامد شود

تو لشکر بیارای و بر بند کوی
نه بینی بدانش اندرون کاشی
بدانش بود چون بدانی بوز
بفرزندانم همچنین یادگار
نفس باستانها بید بشمرید
هر آنکس که باشد ز پیوند تو
به بیداد بازند و جور و جفا
بیالند ما کشتی آهر منی
بوی برانی آرد رخ این مرزمن
همه نیکنامی بود کارنان
نکوشد که محتفل کند شهید من
هوا خوشگوار و پیر آب کس
کز بر سوی پارس کردم گذر
پراز مردم و آب و مسود زبان
پراز چشمه چارهای و نبات
تو بسیار تابوت و بردار تخت
که بیروز بادی تو بر تخت و شاد
نخواهد گشادن بما بر نهان
نه مردم نه آنچه ماند به نیز
جهان جهان را بید نسوزیم
بخشید بدانکه که خرم شود

نیایش آفریننده و ستایش سلطان محمود

بر آن آفرین کافرین آفرید
سهر و زمین و زمان کرده است
چرا او سخوان کرد کار جهان
همه پاک بود و پرهیزگار
ستایم زان پس شهنشاه را
دلیر است و با بخشش و فروداد
جهاندار با فرو گیتی شناس
همی مشتری نازد از فر اوی
چو خشم آورد کوه ریزان شود
بماناد تا جاودان نام اوی
از دیدم اندر جهان نام نیک
بنازد بدو مردم پارسا
بردم اندرون زنده بیل پلاست
بشعیر شاهان شکار و بند
سرخ سبز بادا دلش پرنیاد

مکان و زمان و زمین آفرید
کم و بیش گیتی بر آورده است
شتاننده آشکار و نهان
سخنهایشان بر گذشت از شمار
که تختش در فشان کند ماه را
زمانه ز فرمان او گشت شاد
که از تاج دارد ز بزدان سپاس
بنازیم در سایه پر اوی
سهر از بر خاک لرزان شویم
همه بهتری باد فرجام اوی
ز گیتی ورا یاد فرجام نیک
هم آنکس که شد بر زمین پادشا
بیزم اندرون آسمان و فاست
د و دام در زینهار و بند
جهان بی سر و افسر او مباد

هم آرام از پوست و هم کار ازوی
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
وزو بر روان محمد درود
کنون بر سخنها فرزایش کنیم
جهاندار محمود با فرو جود
خداوند کویال و شمشیر و سنج
خرممند و زیبا و چیره سخن
برزم آسمان را خروشان کند
پند بر پند شهر یارست و شاه
س سامه کردم تنای ورا
ز دیده اار او تاج روش شددت
هوا روش از مایه و ربخت اوست
چو در بزم رخشان شود رای او
از آواز کوشش همی روز جنگه
کنون پادشاهی شاپور گوی

هم انعام از پوست و فرجام ازوی
سراسر بهیستی بزدان گواست
بیارانش بر هر یکی بر فرود
جهان آفرین را نیایش کنیم
کرو بخشش وجود شد در وجود
خداوند آسانی و تاج و کعب
جوانه بسال و بدانش کنج
چو بزم آیدش کوه افشان کند
بنازد بدو کیند هور و ماه
بزرگی و آئین و رای و دل
ز بدعا ورا بخت جوشن شددت
زمین پایه نامور تخت اوست
همه موج خیزد ز دریای او
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
زبان بر گشا از می و سوز گوی

پادشاهی شاپور اردشیر سی سال بود

بر تخت نشستن شاپور و اندرز کردن سرداران

چو شاپور بنشست بر تخت داد
چنین گفت بانام سوز انجمن
همه گوش دارید فرمان من
چو دیدم کنون راه سود و زیان
اگر شاه با داد و فرخ می است
همه جنتش ده و دانش بود
بدانش ز بزدان شناسد سپاس
توانگر شود هر که خشنود کشت
بآسایش و نیکنامی گسرای
مرا یا شما زان فروست مهر
ز دهقان نخواهم جز از سی یکی
ز چیز کسان بی نیازیم کسیر
بهر سو فرستیم کار آگهان
مهان و گهان پاک بر خاستند

کلاه دل افسروز پس سر نهاد
بزرگان سردانش وزای زن
مگردید یکسر ز پیمان من
دو بخشش نهاده شد اندر میان
خرد بی گمان پاسبان وی است
ز دانش رواش بر ایش بود
خنگ مرد دانای بزدان شناس
دل آرزو خسانه دود کشت
گر بزدان شو از مرد ناپاک رای
که اختر نماید همی بر سپهر
درم نما بلشگر دهم اندک
که دشمن شود دوست از بهر چیز
بجویم بیدار کار جهان
ز بانها بخوبی بیاراستند
همه تازه شد رسم شاه اردشیر

شدند انجمن پیش او بخردان
منم پاک فرزند شاه اردشیر
وزین هر چه گویم بژدهش کنید
یکس پادشا پاسبان جهان
خرد پاسبان باشد و نیکخواه
دگر آنکه با آزمون خرد
پشاهی خردمند باشد سزا
کرا آرزو پیش تیسار پیش
بچیز کسان دست باز کسی
همه رسم و آئین شاه اردشیر
مرا خوب و کنج آباد هست
بر ما شما را گشادست راه
نخواهیم هرگز بجز آفرین
شاپور شه آفرین خواندند
بدو شاد گشتند برنا و پیر

بزرگان فرزانه و موبدان
سراینده دانش و یاد گیر
اگر خام باشد نکوش کنید
نکبپان کنج گهان و مهان
سرخ بر گذارد ز ابر سیاه
بکوشد بمردی و کرد آورد
بجای خرد زر شود بی بها
بکوش و منه میوه آرز پیش
که بیوه ز دانش ندارد بی
بجای آرم با شما ناگزیر
دلیری و مردی و بشاد هست
بمهریم بنا مردم داد خواه
که بر ما کشت موبد یا کدین
زیر جند بتاجش بر افشاندند

رزم شاپور بارومیان و آشتی کردن قیصر با شاپور

وز آن پس پراکنده کشت آکهی
خروشی بر آمد ز هر مرز و بوم

که بیکار شد تخت شاهش
ز قیدافه بر کشته شد تا بوم

بمرد اردشیر آن خردمند شاه
چو آگاهی آمد بشاپور شاه

بشاپور سپرد تخت و کلاه
بیازاست کوش و درفش و سپاه

زمنه
از زمان
لای
از زمانه

وقدح بنصها نارا، وشوی العیر . ثم أتى على لجمه أجمع . وخلع بجام فرسه وأرسله يرعى في أجمه كانت بين يديه . ثم نام تحت قصب هناك . فلما مضت طائفة من الليل نخرج سبع فرأى رستم ممتددا كأنه ركن جبل ، ورأى رخشه كأنه ثعبان . فأقبل نحو للفرس ليقتسه فوشب الفرس وضرب بيديه على أم رأسه ففلق هامته ، ومزق جلده ، وتركه طريحا نجباء مقوض . فلما انتبه رستم رأى ذلك فعلم أنه من صنيع رخشه . فأقبل عليه ومسح بيده غزته ، وقال : لو انتهت لكفيتك هذه المقاتلة . ثم لما طلعت الشمس قام وغمز ظهره وأسرجه وذكر الله تعالى وركبه . وكان يسير فعرض دونه طريق قائم الأرجاء فسلكه . فلما قام قائم الظهيرة ، واشتد الحر عطش هو وفرسه فعليه الأمر حتى ترجل وجعل يمشي كأنه سكران . ثم رفع رأسه إلى السماء ، وبسط يده بالدعاء ، وزاد به الأمر حتى وقع على رمضاء ذلك الفضاء يلهث من العطش . فبينما هو على ذلك إذ سمحت له غزالة فقام وأخذ السيف وتبع أثرها . فلما سار إلا قليلا حتى وقع على عين خراة . فكرع فيها وشرب وعادت نفسه إليه . فخر في ذلك المكان ساجدا لله تعالى ثم أقبل على الغزالة يدعو لها ويقول : لا زلت يا غزالة الريف تفتنين إلى الظل الوريف ، وتكرعين في الزلال المعين ، وتثقلين بين الورد والياسمين . وأيم قوس راعك إنباضه فلا زالت متقطعة أوتاره . فانك سددت رمقي ، وشفيت غلتي . قال : ثم نحى السرج عن رخشه ورحض حواركه وأكافه . ثم توجه يطلب الصيد فاصطاد حمار وحش ، وأوقد نارا وألقاه عليها حتى نضج ، فتناول لجمه . ثم رجع إلى العين وشرب من مائها . وجنه الليل فتمتد ونام ، والفرس يسرح في مرعاه . فلما توسط الليل جاء ثعبان هائل كان يأوى إلى ذلك الموضع . فلما رآه الفرس عاد نحو رستم وأخذ يضرب بجوافره الأرض حتى انتبه . فقام ونظر يمينا وشمالا فلم ير شيئا . فزجر الفرس وطرده وعاد إلى نومه . فلم ينشب أن عاد الفرس يضرب الأرض حتى إنها تسحق تحت سنايكة . فانتهى وقام وجعل ينظر أمامه ووراءه فلا يرى شيئا . فطرد الفرس بجنوة وضعف ونام . فلما استغرق في النوم حتى أتاه رأكضا جريا . فقام فرأى ثعبانا ينتفس فيحرق جميع ما حوله من الحشيش . وأخذ السيف وأقبل نحوه فتعلق أحدهما بالآخر وطال بينهما القتال . وكاد الثعبان يغلب رستم . فلما رأى رخشه ذلك حمل على الثعبان فعضه عضه اترع بها كنفه (۱) ، وشق جلده . فانقلب الثعبان ، واستعل عليه رستم فالقمه السيف . فخر صريعا وجعل دمه يجري جريان السيل . فلما رأى ذلك دعا الله عز وجل وشكره . وجاء إلى العين فاعتسل منها ،

(۱) لا يستغرب الفارسي ذكر « الكنف » هنا . فالثعبان هنا ثنين خراقي . ولذلك ذكرت في الشاه بخارورة بينه وبين رستم قبل المعركة .

(۱) ك ، كو ، طا : فذكر . (۲) ك : فاخذ .

مجلس همسره در محفل انجم
به هزاده ناسره بر سر در
ولک رسم در کلا و ناسره بر سر

مجلس همسره
همسره سخن رسم ساپود

تست رسمه را بر سر کلاه
هست

صلا

نمونه یک برگ از شاهنامه بُنداری

نخستین رویه شاهنامه سپاهان

سیده جهانگون مر بر میدید
 که من بیزین کیوه اخواستم
 که رویشی بیزین بگویش کردود
 سهدار هومان بیامد جگرود
 بهومان چنین گفت کای پاد
 که از خاک خیزد ز خون تو گل
 زدام که با من آذاکشت
 بگو که کتا بد کنی کارزار
 بدو گفت بیزین که تاکی سخن
 دو جنگی برافراخته سرماه
 برشتند چند کله انرز می
 که از لشکران یادو فرواد رس
 ز ما نگر که یاده های بیجان
 که کرده اجون بود و بیگان
 بر اسپان جنگی سولدان جنگ
 جو بر باد بیان بستند زینا
 شب دراز کردان و چکان سنان
 دهن شان همی از پیش ما نمان
 هر بر گشتند و شمیر تیز
 از آهن بدان کله من آبدار
 بند دست رس شان خون ریختن
 و زان پس بران بر نهادند کار
 ز نروی کردان دوالی رکیب
 پس از اسب هر دو فرود آمدن
 دران ماندگی باز برخاستند

شد آن داسی تین شنبلیله
 همه شب می جنگش آه استم
 تو آبی دمان با من آیم جودود
 بدان تا بچوید زینا سپرد
 بر دی زمین دوش سر باد دار
 کی استکان یادت آیدندل
 بنویم دگر سوی آباد دشت
 و یا سوی زبید بر آری کار
 کجا خواجه آهنگی نذر کس
 جان کینه ورگشته از کین شاه
 ندید ندجای شیه آدی
 به پیران اندر ندیدند کس
 بگیرد بدل کینه از تر جان
 ز ما که آمد بر خاجون
جنگ کردن بیزین با هوسان
 پیر از خشم و رزم دراد کای
 شب ازین روز در خشان همان
 باب و با سایش آمد نیاز
 بر آمد خروشیدن و رتخیز
 نیامد بزخم اندرون بایدار
 نشد سره لشان ز آویختن
 که از آستانید در کار ز آ
 گست اندر آورد گاه از
 ز بیگاری یکباردم بر زدند
 بگشته گرفتن بر آه استند

بیوشید هومان سلج بزد
 یکی توجان را ز لشکر بخواند
 فرستاده بر گشت آمد گفت
 هم اندر دمان بیزین آمد تا
 امیدوست اکنون که این تیغ
 که با هوان گفت غم زینان
 بدو گفت هومان که از دلیکو
 که فریاد دسمان نباشد زود
 برانگینتداسب و برخاست
 ز کون کتا بدرون تا خستند
 نه بر آسمان گر گپا ترا کرد
 نهادند بیان که با تر جان
 بدان که بره یک با شمشیر بار
 بگفتند ز اسبان فرود آمدند
جنگ کردن بیزین با هوسان
 کجا خواجه با بیست بر ساختند
 زن شان آوردند خنک خنک
 بسو آسوده گشتند و دم بر زدند
 جوهری در خنده از تن تیغ
 بگره از آتش برنداد آت
 عود از پس تیغ برداشتند
 مگر بند گیره گرا زو ریش
 نکشند بر یکدیگر باد شا
 گرفته بدست اسبشان توجان
 ز شگرتا سایه گسترده کشید

سخن پیش بران همه یاد کرد
 بگلگون باد آورش بر نشاند
 که با جان با کست خرد با دجنت
 سچین جنگ با تر جان
 سرست را بخان بکلا ندر تن
 که کردشت کردد همه پور نیات
 با ند جگر خسته از پور نیو
 نه بران که زینم یاور نه نه تو
 برن بر نهادن گان سپرد
 همی سرها مون برافراختند
 نه خاکش سپرد بی شس ز
 بنشند در جگر بد کالت
 بگوید ازین کردش روزگار
 بیند زرت بر کس بر زدند
 یکی بر کشیدند چون شکل
 دگره سوی بیزین برداختند
 نکون ما که از او بر گشت و بخت
 بران آتش تیز نم بر زدند
 همی آتش افروخت از هر دو تیغ
 فرو ریخت از دست کز کردان
 و زانندان یکبار بکد داشتند
 و با پد ز اسب بگفتند خوار میش
 و ز اسپان بگفتند یکی زان جدا
 دو جنگی بگرداد شیر دسات
 دو خونی از انسان به هم آید

نگاره نخستین برگ شاهنامه سپاهان

نشانه‌ها

نشانه شاهنامه‌هایی که برای چاپ مسکو از آنها برخوردار شده‌اند:

- ۱- شاهنامه موزه بریتانیا JI آ
- ۲- شاهنامه کتابخانه دولتی اجتماعی لنینگراد I د
- ۳- شاهنامه انستیتو خاورشناسی ۱ IV س
- ۴- شاهنامه انستیتو خاورشناسی ۲ K ص
- ۵- شاهنامه بروخیم T بروخیم
- ۶- شاهنامه دارالکتب قاهره ر
- ۷- شاهنامه توپقاپی سرای ج
- ۸- شاهنامه کتابخانه ملی دهلی ق
- ۹- شاهنامه کاما ک

نشانه‌هایی که در کار جلال خالقی مطلق، برای شناختن شاهنامه‌ها بکار رفته است:

- ۱- ف شاهنامه فلورانس
- ۲- ل شاهنامه لندن
- ۳- س شاهنامه توپقاپی سرای!
- ۴- ق شاهنامه قاهره
- ۵- ک شاهنامه کراچی
- ۶- ل^۲ شاهنامه لندن ۲
- ۷- س^۲ شاهنامه توپقاپی سرای ۲
- ۸- لن شاهنامه لنینگراد
- ۹- ق^۲ شاهنامه قاهره ۲
- ۱۰- لی شاهنامه لیدن
- ۱۱- ل^۳ شاهنامه لندن ۳
- ۱۲- پ شاهنامه پاریس
- ۱۳- و شاهنامه واتیکان

۱۴- لن^۲ شاهنامه لنینگراد ۲

۱۵- آ شاهنامه آکسفورد

۱۶- ب شاهنامه برلین

شاهنامه‌هایی که افزون بر نمونه‌های خالقی مطلق و مسکو، از آنها سود برده‌ام:
شاهنامه سپاهان، شاهنامه امیرکبیر (امیربهادر)، شاهنامه حمداله مستوفی، شاهنامه بنداری سپاهانی،
شاهنامه قریب بهبودی، چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی، در یک داستان.

چگونگی سنجش گفتار

برای سنجش گفتار شاهنامه؛ چند میزان بایسته در کار است، که در آغاز می‌بایستی از آنها یاد کرد:

- ۱- زبان فارسی؛ و داد و آیین آن در سرایش گفتارها
- ۲- زبان پهلوی؛ بدانروی که یک: شاهنامه ابومنصوری از آن زبان بفارسی ترجمه شده است. دو: بسا از واژه‌ها و زبانزدهای شاهنامه و نیز زبان همگانی هنگام فردوسی، برخاسته از زبان پهلوی و همانند آنست.
- ۳- زبان اوستایی؛ بدانروی که ریشه زبانهای ایرانی است، و زبان پهلوی و پس از آن، زبان فارسی؛ از آن ریشه کهن بدور نیستند، و برخی از رازهای نهفته شاهنامه بیاری آن زبان آشکار می‌شود.
- ۴- دانستن زبان تازی؛ تا بیاری آن بتوان از یک نمونه ویژه شاهنامه که بکوشش بنداری سپاهانی، بتازی ترجمه شده است، سود بردن!
- ۵- آگاهی همه سویه، از رازورمزهای چامه و سرود پارسی؛ تا بیاری آن بتوان بر همه نادرستیها، که پچین برداران^۱ به گفتار فردوسی اندر کرده‌اند، پی بردن، و آنها را ویراستن، یا آراستن.
- ۶- فرهنگ ایران باستان؛ بدانروی که شاهنامه ایران، برخاسته از فرهنگ و زندگی نیاکان ما است، و نشاید که در آن گفتاری آید، که رودرروی فرهنگ ایران باستان ایستد، و بسخنی دیگر، هران گفتار؛ که نه برگرفته فرهنگ ایران بوده باشد، از آن شاهنامه، و سروده فردوسی نیست، و بایستی آنرا از گفتارهای افزوده بشاهنامه در شمار آوردن!
- ۷- کیش‌های ایرانی باستان؛ بدانروی که نویسندگان نخستین شاهنامه را -همانند همه ناموران کهن- نشایستی سخنی گفتن، یا کاری کردن که نه بر راه دین و آیین ایران باستان بوده باشد،

و هر آینه چنین سخنان؛ نشان از آن دارند که گویندگان را، آگاهی نیک از کیش پیشینیان نبوده است، و با داوری زمان خویش، آنها را بشاهنامه افزوده‌اند!

کیش‌های ایران باستان، که بهنگام خود درباره آنها سخن خواهد رفت؛

۸- یک: پوریوت کیش، یا کیش نخستین که بزبان اوستایی *redu (rdj) mōdōn*

پئوئیریو-تکئیش خوانده می‌شود. دو: کیش مهر. سه: کیش زرتشت.

۹- ستاره‌شناسی؛ بدانروی که در سرتاسر شاهنامه و بیشتر، در افزوده‌ها، در گزارش اختران، و

روش و ایستایی آنان، و نشانه‌گذاری آنان بر زندگانی مردمان سخن رفته است.

۱۰- سرگذشت جهان و جهانیان؛ بدانروی که شاهنامه کهنترین و گسترده‌ترین نامه باستانی است

که امروز با نام «تاریخ» از آن یاد می‌شود، و گفتارهای آن را نشایستی دگرگونه یا واژگونه رویدادهای همگانی داستان (= تاریخ) جهان بودن.

۱۱- باستانشناسی؛ بدانروی که این کهنترین نامه جهان، هنگام‌های گوناگون زندگی همراه با

سنگ (سنگ کهن، میانه، نو) سفال، فلز: مس، مفرغ (آلیاژ)، فلزهای گوناگون آهن، پولاد، زر و سیم را بر خود گذرانده است، و نشاید سخنی در آن آید، که نه بر پایه پدیده‌های باستانی شناخته شده باشد. مگر در زمینه‌ای که هنوز، دست باستانشناسان بدان نرسیده است، و در شاهنامه ما، آن؛ پدیدار است!

۱۲- زمین‌پیمایی و شناخت سرزمین‌ها؛ که امروز با نام «جغرافیا» شناخته می‌شود، چنانکه نباید

داستانی را که نه بر پایه شناخت و پیمایش درست زمین باشد؛ از شاهنامه دانستن.

۱۳- مردم‌شناسی، بدانروی که پدیده‌های گوناگون پیوند مردمان، و آیین‌ها و باورهای آنان،

بایستی بر پایه مردم‌شناسی ایرانی استوار باشد، و اگر در داستانی، سخن؛ نه بر این روال آید، می‌باید آنرا از شاهنامه پیراستن.

۱۴- پزشکی، بدانروی که نخستین پزشکان جهان در ایران پدیدار شده‌اند، و کهنترین نمونه‌های

کاردپزشکی ویژه ایران است، و در شاهنامه نیز بارها از کار پزشکان داستان آمده است.

۱۵- شناخت اسب؛ بدانروی که اسب را نیاکان ما بیاری گرفتند، و کهنترین سرزمین پرورش

اسب؛ ایران است، و زندگی جهان پهلوان ما همگام با اسب بود، و با رخس از جهان برفت، و زیباترین، برترین، نیرومندترین اسبان جهان، هنوز در ایران فرهنگی می‌زیند، و برترین یاریگر نیاکان ما، در پادرم و نگاهبانی ایران اسب بوده است.

۱۶- شناخت گوسفند، و دام؛ بدانروی که چنین جانوران نیز نخستین بار در ایران بکار گرفته

- شده‌اند، و هنوز نیز همراه زندگی ایرانیان‌اند.
- ۱۷- شناخت جنگ‌افزارها، و کاربرد هر یک از آنها در میدان نبرد، یا دشت نخچیر؛ از آنجا که جنگ‌افزار -همراه با جنگاوران- در بسی از داستانهای شاهنامه بکار رفته است.
- ۱۸- آیین نبرد؛ که درباره آن چون و چرا نمی‌باید!
- ۱۹- آرایش میدان؛ که بیشتر گفتارهای افزوده بشاهنامه را می‌توان بیاری آن شناختن و بکنار نهادن!
- ۲۰- سپه‌کشی؛ که برترین کار، و خویشکاری همراه با جنگ بوده است، و افزاینده‌گان از آن آگاهی نداشته‌اند.
- ۲۱- زمان نبرد، و زمان سپه‌کشی، که نگرش بدان، سخن افزاینده‌گان را از گفتار درست شاهنامه جدا میکند.
- ۲۲- پوشش و آرایش چه در رزم، چه در بزم؛ که در شاهنامه از آن فراوان یاد می‌شود.
- ۲۳- آگاهی‌های همگانی، چونان:

خنیاگری و نوای خوش

آیین می‌نوشی

گوهرشناسی

بازرگانی

کشاورزی

جانورشناسی

شکار

گله‌داری

کاروان

زندگی روستایی

آشپزی

کشورداری

شمار و آمار...

- ۲۴- ...میزان و سنجش خرد؛ در بررسی گفتارها، و بازشناسی سخنان افزوده به شاهنامه، که خرد آنها را نمی‌پذیرد...

- ۲۵- شناختن گفتارهای افزوده شاهنامه فردوسی، و نیز سخنان افزوده شاهنامه در هنگام شاهان پیشین (پیش از فردوسی)؛ که با پیوندِ گفتار فردوسی، بهنگام ما رسیده است.
- ۲۶- شناختن رازها و رمزهای سخن فارسی در سروده‌ها
- ۲۷- شناختن گزافه‌های افزوده شاهنامه

ویرایش؛ بر بنیاد دستور و آیین زبان پارسی

آفرین بر روان فردوسی
آن همایون‌نژاد فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد
او خداوند بود و ما بنده

انوری

«استاد ابوالقاسم فردوسی... کتاب را تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را به آسمان
علیین و در عذوبت به ماه معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه
رساند که او رساند... من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم.»

عروضی سمرقندی، چهار مقاله

چون اندک‌اندک واژه‌های تازی بزبان فارسی اندر شد، نویسندگان را هوس نوشتن واژه‌های فارسی
بگونه تازی پدیدار گشت، و چون چهارده سده بر چنین شیوه نگارش گذشت، تازی‌نویسی گروهی
از واژه‌ها؛ چنان بآیین شد که چون یکی از نویسندگان - که نام وی را بیاد ندارم - برای نخستین بار
نام طوس را بگونه «توس» نوشت، همگان بانگ برداشتند که از پیش خود نشاید دست به دگرگون
واژه‌ها زدن... و بدان‌هنگام که من؛ در پیشگفتار **واژه‌نامه مازندرانی**؛ «تبرستان» را نه بگونه طبرستان
نوشتم، یکی از استادان بلندپایه زبانشناسی دانشگاه تهران همین داوری را درباره آن کرد!
بایستی دانستن، که آن کسان که چنین واژه‌ها را بگونه تازی نوشته‌اند، همگان پچین‌بردار^۱ بوده‌اند،
و از روی ناآگاهی چنین کرده‌اند، و آگاهان و دانشمندان امروز را نشاید در پیروی از آنان پای

فشاردن و بانگ برداشتن!

چنین است که انبوهی از این واژه‌ها در نوشتهٔ پچین‌برداران شاهنامه نیز اندر شده است و شایسته می‌نماید که برای یکبار، این واژه‌ها را بگونهٔ فارسی آن بنویسیم، و خود را از پیروی چنان نویسندگان ناآگاه رها سازیم!

*

نمونهٔ چنین نگاه‌ها که شاهنامه نیز اندر شده است، واژهٔ **سَد** [صد] است که در زبان کردی بگونهٔ سبکتر شدهٔ «س» در آمده است، «سد»، در شمار؛ که در زبان اوستایی بگونهٔ **دداهم سد ست**، خوانده می‌شد، و در پهلوی بگونهٔ **ووم** ست در آمد، و در زبان فارسی بگونهٔ سبکتر شدهٔ «سد» خوانده می‌شود! زیبا آنست که این واژه بهنگام یاد کردن از «جشن سده»، و نیز بهنگام شمردن سده‌ها چونان سدهٔ چهارم، سدهٔ نهم... بگونهٔ فارسی خود نوشته می‌شود.

شست نیز واژه‌ایست فارسی، و نیاستی آنرا بگونهٔ شصت نوشتن.

«غَو» واژهٔ فارسی برابر با غریو است که هنوز واژهٔ «غَوغا»، گونهٔ فارسی آنرا در خود نگاه داشته است، و در این سالها بفرمان کسی که خود را استاد برتر و فرمانروای فرهنگ ایران، و شاهنامه میدانست، بگونهٔ «غَو» در آمد، و در شاهنامه‌های امروز همگان آنرا بهمین گونهٔ تازی می‌نویسند،

۱- **مجتبی مینوی** یک داوری شگفت دیگر دربارهٔ واژهٔ «دَمادَم» کرد، و فرمان داد که آنرا بایستی بگونهٔ دَمادُم خواندن، زیرا که اسپان که از دروازهٔ شهر بیرون می‌آیند، دُم آنان بدهان بدیگری پیوسته است؟!... اگر چنین بوده باشد هر یک از اسپان ردهٔ دویم، دهانشان به دُم اسپ پیشین نزدیک می‌شود، و هر آینه دو اسب که دُم آنان بیکدیگر نزدیک باشد، در جنبش بدو سوی می‌روند، نه بیکسوی!... اما چنین نیست، و ما هنوز این واژه را بگونهٔ «دَم‌بَدَم» نیز در زبان؛ روان داریم؛ دَمادَم، دَم‌بدم (— لحظه‌به‌لحظه) با همهٔ این سخنان، پیروان مینوی کار را بدانجا رسانیده‌اند که با پساوای «خرَم» نیز دَمادُم بکار برده‌اند، و نیندیشیده‌اند که اگر چنان هم بوده باشد، یک سوار، چگونه می‌تواند «دَمادُم خود برود؟» یا آنکه از شب‌ها چگونه دَمادُم بیکدیگر توان یاد کردن؟ مگر شب را نیز دُم است! در آرایش جنگ بزرگ کیخسرو:

دَمادُم بشد برتَم تیغزن ابا کوهیار، اندر آن انجمن

(قریب بهودی ۳۸۵-۲)

نیز این گفتار که با آوانویسی (ـ) نیز آرایش یافته است:

همانگه چو از بساده خرم شدند ز خوردن به جام دَمادُم شدند

(قریب بهودی ۴۱-۴)

دَمادُم به ده شب پی یکسدرگر همی خواب دید، این شگفتی نگر

(قریب بهودی ۲۹۳-۳)

شگفت آنست که کار فرمانبری از آن گویندهٔ بلندبانگ بدانجا کشید که استاد روانشاد «رحیم عقیقی» نیز در ویرایش فرهنگ جهانگیری، دست در واژه برده، و آنرا بگونهٔ دَمادُم آورده است:

نکاح کنیزک بی‌رضای مالک روا نبود، زود دست‌پیمان کن و دَمادُم من بیا [رویهٔ ۱۲۹۶] آن روانشاد نیندیشید که باری

اسب را دُم هست، اما چگونه «مرد»، دَمادُم مردی دیگر می‌رود!

ناآگاه از آنکه «عو» در زبان فارسی بانگ سگ است!

«نئل» که از کان و کوهستان بدخشان برمی‌آید، و در همه تازیستان، چنین کان نیست، که آنرا لعل بخوانیم.

«نئل» اسپ نیز با همین داوری... از آنجا که نه کان آهن در آن سرزمین یافت می‌شود، و نه آهنگری در آن سامان روایی داشته است!

ایرانیان اسپ را رام کرده بجهانیان پیشکش کردند. «نئل» را نیز در ایران بساختند. کهنترین یادکرد از نئل آهنین در داستان یادگار زریران آمده است.

رویه رسو رید فلرژ کو مویر سو - سوکس کس

اوش بارک بی برنند، هان سیاک ای آسنین سومب

و اسب او را بیرند، آن سیاه آهنین سم را

و این رویداد که همزمان با زندگی گشتاسپ و زرتشت بوده است، با پیدایی آهن

[بر دست ایرانیان] نیز همزمان است و برای آگاهی بیشتر بنگرید به «داستان ایران، بر

بنیاد گفتارهای ایرانی، دفتر دوم».

«جیهون» رود نامور، در «وزارودان»، که شایسته است آنرا بهمین گونه فارسی بنویسیم، اما یک

راهنمای نیک دیگر هست که ما را ره بهمین واژه می‌گشاید. کنار این رود، شهری بوده است بنام

«جیهان»، که «جیهانی» وزیر بزرگ و دانشمند سامانیان - که درگاه او همواره بر روی دانشمندان

گشوده بود، و همواره نیز از بام تا شام، دانشوران فراوان در خانه وی با یکدیگر گفتار و هم‌اندیشی

داشتند، و خود نیز از دانشمندان بنام هنگام خویش بشمار میرفت - از آن شهر برخاسته بود، و در همه

نامه‌ها همواره نام وی بهمین گونه «جیهانی» آمده است، نه «جیحانی»!

همچنین است رود سیهون که هزار فرسنگ دورتر از تازیستان است.

«زئفران» که بهترین و برترین گونه آن از خراسان - بویژه قهستان، که امروز خراسان جنوبی‌اش

می‌خوانند - برآمده است، و تازیستان را هیچگاه زئفران نبوده است، اما آنان هنگامیکه چنین گل

خوشرنگ و بوی را دیدند «زعفران» ش خواندند.

این واژه هنوز در آذربایجان بگونه «زفران» خوانده می‌شود.

نمونه‌های دیگر از واژه‌های ایرانی که با «ث» خوانده می‌شوند. «ترازو» است که در

خراسان آنرا «تَرءزو» می خوانند. دیگر واژه «جاده» است که در بیشتر جایهای ایران بگونه جَده خوانده می شود، دیگر واژه «نالین» [گونه‌ای کفش سبک] است که در زبان پهلوی نیز بهمین آوا **اسلم** خوانده می شد، چون بگونه تازی «نعلین» در آمد، ما نیز آنرا بهمین گونه می نویسیم.

دیگر واژه «نالی» [= تشک] است که در خراسان نثلی خوانده می شود، و تشکچه را نثلیچه می خوانند...

واژه «هجره» که آنرا بگونه تازی «حجره» می نویسند، و نادرست است، زیرا که اگر بخواهیم بشیوه واژه‌های تازی، از آن؛ ریشه برآوریم، باری، «حجر» می شود، و حَجَر و تَحَجَّر و متحجر... را با هجره [= اتاق] پیوندی نیست.

و اگرچه این واژه، بدینگونه؛ در نوشته‌های پهلوی برجای مانده دیده نشده است اما در اوستا؛ بگونه هوکرت **س(و)ه(م)د**؛ خوب ساخته شده آمده است.

پسوند «کرت» که بدنبال نام جایها، چون دارابکرت، آمده است، در دامنه زمان، نرم تر می شود، و بگونه دارابگرد، دارابگرد، دارابگرد، در می آید، و نامهایی چون بروجرد [= ویروکرت]، دستجرد [= دستکرت]، روستایی که نه بگونه روستاهای کنار رودها و چشمه‌ها، با دست کاریگران بسازند... در می آید، و بر همین بنیاد هوکرت [نیک ساخته شده]، نرم نرم بگونه هوکرت، هوگرد، «هوگرد» [= هجره] دگرگون می شود.

پسوند «کرت» خود؛ از ریشه **ودا** کَر اوستایی برآمده است، برابر با «ساختن» و نیز ریشه **ودا** کَن = «خانه» که واژه‌های کنت، کند، کد = خانه از آن برآمد!

و بر این بنیاد، هوکرت = هجره را خانه خوب توان نامیدن.

هجله: بیگمان هجله‌ای که بگونه تازی نوشته می شود نیز دگرگون شده هجره است زیرا که آن نیز ریشه تازی «حجل» ندارد.

«تاق» و «تاقدیس» که هر دو واژه ایرانی است، و نباید بگونه «طاق» نوشته شود! کار زخم (= ضربی) و برآوردن «تاق» نخستین بار در ایران انجام گرفته است و تازیان بادیه‌نشین را با تاق سروکار نبوده است.

۱- «... او وس دهمی دستکرت آباتان کرت» و بسیار روستای دستکرد، آبادان کرد (بساخت) (کارنامه اردشیر بابکان، بهرام فره‌وشی، دانشگاه

تبل واژه‌ای ایرانی است و هم‌ریشه تبیره (تبل کوچک) است و نشایدش بگونه «طبل» نوشتن. این گفتار رودکی، که در خوارداشت کسی سروده شده، گونه‌ای چند از این ابزار کوبه‌ای را در خود دارد:

آن خر پدرت بدشت، خاشاک زدی مامات دف و تیره چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی وین بر در خانه‌ها توراک زدی

خرطوم نیز با پیل از هندوستان آمده است و نشاید آنرا بگونه خرطوم نوشتن.

«دول» آوندی که با آن از چاه آب برمی‌آورند. واژه‌ای ایرانی است، و در پهلوی نیز **دول** خوانده می‌شود، و خراسانیان هنوز آنرا دول می‌خوانند، و نام برج یازدهم از برجهای دوازده‌گانه نیز «دول» است. چون این واژه به زبان تازی اندرشد، آنرا «دَلو» خواندند، و در نمونه‌های شاهنامه نیز بهمین گونه آورده‌اند:

یکی دختری دید، تابان چو ماه فروهشته از چرخ، دَلوی (!) بچاه

که اگر آنرا «دولی» بخوانیم، آهنگ سخن برهم نمی‌ریزد.^۱

«تَبِق» که فارسی است، با پسوند «آک» در پهلوی **تَبِک** و **تَبِق** خوانده می‌شود و نشاید که آنرا بگونه «طبق» نوشت.

«توغ» که آرایه‌ای بر جامه شاهان و سرداران ایران بوده است، و تازیان بی‌جامه را طوغ نبود!

«کرتاس» که بگونه‌های «کراسه» و ساده شده کاغذ در آمد، و پس از چین [که پدیدآورنده کاغذ از پنبه بود] ایرانیان در شهری نزدیک بچین (خان‌بالغ) کارخانه آنرا ساختند، و در جهان روان کردند!^۲

این واژه در گفتار فردوسی همواره بگونه درست آمده است، و در افزوده‌ها از آن با نام قرطاس و قرطاسه یاد شده است.

«رواک» پهلوی **رَوِاک** از ریشه «رَو» [= رفتن] است که بگونه تازی «رواق» روان شید، و آن؛ جایی از خانه است که از آن به درون می‌روند (رواق مسجد، رواق خانه) چون این واژه، در پهلوی نو بگونه رواگ **رَوِاک** در آمد، دوباره؛ تازیان با دگرگون کردن «گ» به «ج» «رواج» را از آن برآوردند، که آن نیز چون نیک بنگریم «روایی» فارسی است و بر این بنیاد رواق و رواج که در تازی دو برآیند دارد، در زبان فارسی یکی است و بایستی بهمین گونه نوشته شود.

۱- دگرگون شدن «دول» به «دلو» در تازی از راه‌های تازی شدن (= تعریب، معرب گشتن) واژه‌های بیگانه است که آنرا «قلب» نامیده‌اند. برای آگاهی بیشتر بنگرید به: کتاب الالفاظ الفارسیة المعربة، السید اذی شیر، مطبعة الكاثولیکية للاباء اليسوعیین فی بیروت، سنة ۱۹۰۸، و قلب در زبان عربی، دکتر صادق کیا، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰.

۲- در افغانستان هنوز دکان‌های کراسه‌فروشی [= نوشت‌افزار] هست، و همین نام بکار میرود.

«توفان» از ریشه توف و توفیدن که بگونه نادرست طوفان می‌آید.
 «اود» چوب خوشبوی، که از هندوستان بما می‌رسد، و نبایستی آنرا بگونه «عود» نوشتن.
 «تاووس» نیز از هندوستان به ایران آورده شده است و زبان هندی را «ط» نیست.
 «تلخند» نیز نامی هندی است و نشاید آنرا بگونه «طلخند» نوشتن.
 «آنبر» که جگر یک گونه نهنگ دریایی است، و در افریقا بدست می‌آید، و تنها خویشکاری تازیان در زمان باستان آن بوده است که «آنبر» سالیانه باژ حبشه را از بیابان گذرانده، به ایران رسانند.
 «آبیر» نیز فرآورده هندوستان است و بنادرست بگونه «عبیر» نوشته می‌شود.
 «آروس» واژه‌ای است فارسی از ریشه **د(ء)س(۱)** اوستایی؛ سپید (فلز سپیدرنگ) و **د(ء)س(۲)** پاک کردن، زدودن از ناپاکی، و **د(ء)س(۳)** براه راست رفتن، بآیین راستی زیستن^۱... و بر این بنیاد؛ واژه اروس فارسی «سپید، پاک، راست» است که ویژگی یک دختر بآیین پاک ایرانی است، این واژه را بنادرست بگونه عروس می‌نویسند که در زبان تازی ریشه ندارد، و تعریس و معارسه و معروس!! از آن بر نمی‌آید.

«آرز» که در کار جنگ و آمار و شمار لشگر بگونه عَرَض یا عَرَض و عرض‌گاه آمده است و در بخش «زبان اوستایی» درباره آن سخن خواهد آمد
 «تراز» واژه‌ای فارسی است که ترازو، و «تراز» کاریگران ساختمان نیز از آنست و نبایستی بگونه طراز نوشته شود.

چنین است نام شهر «تراز» در فراسوی ورارودان که چندهزار فرسنگ از تازیستان بدور است.
 «ستاره‌یاب» فارسی که بگونه کهن «استریاب» بوده است، با دگرگون شدن «ی» به «ل» چنانکه در «بنیاد» و «بنیاد» دیده می‌شود:

لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد، بُنلاد است

رودکی

بگونه «استرلاب» در آمد، پسان تازیان آنرا بگونه اصطراب نوشتند و سبک‌شده‌های آن چون صلاب و صرلاب در افزوده‌های شاهنامه دیده می‌شود، که نادرست است.
 «غوته» خوردن [آب تنی کردن] که هنوز در تاجیکستان با کنش «غوتیدن» و در گیلان «غرت» کاربرد دارد، در نوشته‌های فارسی بگونه «غوطه» در آمده است، که نه ریشه در زبان تازی دارد، و نه در یکی از «باب»‌های زبان تازی جای می‌گیرد!

«اراد» [= گردونه] از واژه اوستائی (دول) رث = گردونه، با پیشوند پیش‌برنده (د) آر، واژه (د) (دول) آررث = آرث برآمده است که «گردونه پیش‌رونده» باشد، این واژه در زبان فارسی آراده خوانده شد، و هنوز در نیشابور بگونه «آرد» روایی دارد. واژه، تازی نیست، و خاستگاه گردونه جنگی و اراد نیز ایران بوده است... اگرچه چندی از باستانشناسان پیشین، خاستگاه آنرا در سومر و میانرودان می‌دانستند، اما گذر زمان، آموزگار آنان شد، و گردونه‌های برتر را در ایران یافتند.

در گفتارهای افزوده، هر جا که عراده آورده‌اند، به‌مراه آن از «منجنیق» نیز یاد شده است که تازی شده مکانیک بوده باشد، و آن نیز نادرست است! دستگاهی که ایرانیان برای درهم کوبیدن دیوارها و دژها ساخته بودند، «باره کوب» و «کوشک انجیر» خوانده می‌شد، که در بخش جنگ‌افزار، درباره آن سخن خواهد آمد، و در گفتار فردوسی نیز چنین آمده است:

«ز پس گرزهای گران، باره کوب»

«شیدرُخ» در پهلوی شیت‌رُخ = کسی که چهره‌ای درخشان دارد، نامی ایرانی است، اما نویسندگان آنرا بگونه «شیطرُخ» آورده‌اند.

«سکوبا» نام یکی از پایه‌های کیش عیسی است که بگونه اُسُقَف نیز خوانده می‌شود، و در همه افزوده‌ها بگونه نادرست «سُقَف» آمده است.

در افزوده‌ها همواره برای ساختن پساوا (= قافیه) «منجنیق» از «جائلیق» نیز یاد می‌شود، و جائلیق، تازی شده کاتولیک است، و شگفت آنکه در افزوده‌ها در رویدادهای پیش از عیسی نیز؛ از جائلیق یاد می‌شود، باز آنکه «کاتولیک‌ها» گروهی از پیروان عیسی استند، که پس از سده‌ها؛ رودرروی آنان؛ پروتستان‌ها پدیدار شدند!

کاتولیک‌ها (= جائلیق)، در گروش به عیسی و پیروی از او؛ سخت کوشا استند، اما در افزوده‌ها از آنان بنام کسانیکه در جنبش و کوشش دستگاهها (= مکانیک) آگاهی دارند، یاد می‌شود!

«کشیش» و «متران» نیز که دو پاژنام از پایه‌های کیش عیسی است، در افزوده‌ها، همواره بگونه «قسّیس» و «مطران» آمده است.

«نفت» را که نامی ایرانی است در اوستا (دوم) پتو از زمین ایران بدر آمده و کهنترین گونه آن در کهن‌ترین دفتر آریایی جهان؛ اوستا است، بر دست نویسندگان بگونه نَفَط نوشته شده است.

«تبرخون» را که گونه‌ای از رنگ بزبان فارسی است. بگونه طبرخون آورده‌اند.

گُرتَه: واژه فارسی است که در زبان پهلوی «گُرتک» خوانده می‌شد، و تازیان آنرا بگونه «قُرتق» درآوردند آنگاه چون از پهلوی بفارسی دیگر گشت و «گُرتَه» خوانده شد، باز؛ آنرا «قُرتَه» خواندند.

این واژه (کُرتک) پهلوی، همانست که در زبان‌های اروپایی با فروافتادن «ر» بگونه Coat، کُت در آمد، و هنوز در تاجیکستان با آوای «کُرت» بر زبان می‌رود، و بکار گرفتن «قُرطه» نادرست است. این واژه تنها در شاهنامه و اتیکان بگونه درست «کرته» آمده است، و پیدا است که در همه نمونه‌ها بهمین گونه بوده است، و کم‌کم، نویسندگان؛ بخواست خود آنرا بگونه تازی شده «قرطه» درآورده‌اند.

«تُبُرگ» یا تُورگ نامی ترکی است و نمی‌باید بگونه طبرگ، یا طورگ نوشته شود.

«نیاتوس» نیز نامی رومی است و نشاید آنرا بگونه نیاطوس نوشتن.

«بَرَبَت» که نام «رود»ی ایرانیست و در دست خنیاگران ایران بوده است، و هیچ پیوند با تازیستان ندارد!

«تنبور» را نیز که رودی ایرانی است بگونه طنبور آورده‌اند.

«تپیدن»، از ریشه تپ و تپش، ایرانی است، و نبایستی بگونه تپیدن نوشته شود.

تپش و تپنده و تپان، نیز از ریشه تپ اوستایی برگرفته شده است و نبایستی آنرا با «ط» نوشتن.

«تاق» و تاق ایوان که با رازگری (= معماری) ایران بهمه جای جهان پیشکش شد و نمی‌باید آنرا بگونه طاق نوشتن.

«شترنج» واژه‌ای آریایی است و از **شترنج** (د) (د) اوستایی و سانسکریت برابر «چهار» ساخته شده است که بازی در چهارخانه است، این بازی که بر دست هندیان ساخته شد، در ایران آرایش بایسته گرفت و با نام ایرانی شترنگ یا شترنج و همه نامهای شاه و وزیر و فرزین و پیاده... بسرتاسر جهان رفت... و نبایستی آنرا بگونه شطرنج نوشتن.

«تلخند» که نام یکی از دو برادر هندی است که بازی شترنج از سرنوشت آنان ساخته و پرداخته شد، و در نمونه‌ها بگونه تلخند آورده‌اند.

«تینوش» که نامی ساخته در داستان افزوده اسکندر است و بگونه تینوش آورده‌اند.

«آج» دندان پیل است و پیل از هندوستان و ایران برآمده است و نتوان بخشی از تن او را بتازی

آوردن (عاج!)

تالقان: شهری در خراسان است و نبایستی آنرا بگونه تالقان آوردن.^۱

۱- تازیان پیش از اسلام تنها، یک رود؛ بنام «یکتای عرب» داشته‌اند که یک تار داشته و آنرا به دو میخ که بدو سوی تخته‌ای می‌کوبیدند می‌بستند، که هیچگونه پرده‌ای نداشته، و تنها یک آوا از آن برمی‌آمده است پس از اسلام با رفتن خنیاگران ایرانی، به روده‌ها و نوای خوش ایران دست یافتند (بنگرید به زمینه شناخته موسیقی ایرانی، پارت، ۱۳۷۲، نوشته من)

۲- افزون بر تالقانی که نزدیک «مرورود» است، و شاهنامه از آن نام برد، یک دره بس زیبا، با روستاهای زیبا و فرهنگ ایرانی که گزند یورش‌های انیرانیان را ندیده است در کوهستان البرز. اباختر کرج می‌شناسیم که از آن نامی در شاهنامه نیامده است.

تَبْرَزْد: شیرینی است که بتازی آنرا «نبات» خوانند، و نمی‌باید بگونه طبرزدش نوشتن. هشدار روزگار آنست؛ که تازیان به هرگونه که خواهند واژه‌های ایرانی را بگونه تازی نویسند، کس بر کار آنان انگشت نمی‌نهد. اما اگر یک ایرانی بخواهد که واژه‌ای ایرانی را که پیروان تازیان گونه تازی بدان داده‌اند، بفارسی نویسد، همگان بانگ برمی‌دارند و چنین کار را نادرخور می‌شمارند! اما مرا پروای تازی‌زدگان نیست، و براه نیاکان خردمند خود می‌روم، تا فرزندان ایران را از این خواب گران بیدار کنم.

نشانه پیوند

نشانه پیوند در زبان اوستایی (𐬨𐬀𐬎𐬎) خوانده میشود که آوای نزدیک به آن در et لاتین و نیز et فرانسه برجای مانده است (که در فرانسه نرم‌نرم t آن از زبان فرو افتاد و امروز تنها در پیوند به واکِ پسین خوانده می‌شود). و با فروافتادن t در زبان ایتالیایی بگونه e خوانده می‌شود.

این واژه در گذر خود از اوت به او بگونه ud بر زبان می‌رفت که گونه نزدیک بدان با گرفتن یک میانوند «ن» به گونه und اوند آلمانی روان است و با دگرگون شدن «u» به «a» در زبان انگلیسی and خوانده می‌شود.

اود پهلوی در گذر زمان بگونه او (u) بر زبان روان شد، که چون بزبان فارسی ره یافت با آوای ا (o) خوانده می‌شود؛ همچون من و تو، شب و روز، سیاه و سپید. استاد روانشاد ماهیار نوایی نیز در یادگار زیران همواره بهمین گونه ا آورده است. در گفتار امروزیان نیز همین آوا را دارد اما چون این واژه در آغاز یک رج پیوست میان آن رج و رج پیشین باشد، اگر بگونه «و» نوشته شود با آوای «و» (تازی) بر زبان می‌رود که در گفتار فردوسی چنین نبوده است و بایستی با همان آوای «ا» بر زبان رود.

در ویرایش شاهنامه همواره چنین پیوندها را با «ا» نشان داده‌ام تا آوای شاهنامه با آهنگ درست زبان فارسی بر زبان خواننده روان شود.

در برخی از ویرایش‌ها این نکته را دریافته‌اند و آن را بگونه «و» آورده‌اند که آن نیز بگونه (vo) خوانده می‌شود که آن نیز آوایی نادرست است و آوای «ا» زینده‌تر از همه می‌نماید. فرمان، فرمان زبان فارسی است نه فرمان من! خواننده خردمند بر آن خُرده نگیرد. چنین پیوندها را در آغاز بهمین گونه آورده‌ام تا چشم خواننده بدان اُمخته و آشنا شود و نرم‌نرم در پایان بگونه «و» نیز آمده است.

واژه‌های ایرانی که در گذر زمان دگرگون شده‌اند

بُرنا

گفتار را با سخن افزوده بشاهنامه بیاغازیم:

توانا بود، هر که دانا بود بدانش دل پیر، برنا بود

چون سالها، این سخن بر سر در همه فرهنگستانها و نامه‌ها؛ بگونه گفتاری برجسته از فردوسی آورده شده است، افزوده دانستن آن، بس سهمگین می‌نماید، اما پیش از من مجتبی مینوی نیز گفته است که این گفتار از فردوسی نیست.

اما به چه روی؟

«دانا» با «بُرنا» پساوا^۱ (قافیه) ندارد. بلکه با واژه‌هایی چون کانا، مانا، خوانا... پساوا می‌یابد. همچنین «بُرنا» با واژه‌هایی چون سُرنا و دُرنا، آوای درست می‌پذیرد. «برنا» برابر با کودک ۵، تا ۱۰ ساله امروزی است و نگرشی بریشه این واژه، رهنمون است:

در زبان اوستایی «زمان» «آیو» ددد خوانده می‌شود، که از آن، با پیشوند «پر» «پرایو» رر ددد برمی‌آید که «پُرزمان» یا «پیر» بوده باشد، اما برای خوشایند شدن آوا، یک میانوند «ن» میان دو بهر آن پدیدار می‌شود که آنرا بگونه «پرنایو» رر ددد درمی‌آورد.

اکنون با پیشوند دگرگون کننده «آ» بگونه «آپرنایو» دد رر ددد درمی‌آید که برابر است با: ناپر زمان؛ کم‌سال.

این واژه در زبان پهلوی بگونه «آپورنای» رر دد خوانده می‌شود، و با فروفتادن «آ» آغازین، در زبان فارسی بگونه «بُرنا» در آمده است، چنانکه افکندن، بگونه فکندن و آپسپورتن بگونه سپردن در

۱- این واژه را خالقی مطلق «پسامد» پیشنهاد کرده است، و من «پساوا» می‌خوانم زیرا که آوای پسین را نشان می‌دهد.

آمد. و بهترین نمونه برای اندریافت آن، همانا داستان یادگار زیران است که در آن «بستور» کودک هفت ساله «زریر» از گشتاسپ شاه می‌خواهد که برای وی اسپ زین کنند، تا او برود، و از چگونگی کار زریر، آگاهی بیاورد، و گشتاسپ می‌گوید که:

تو مرو، چون تو اپورنایی (برنایی).

نمونه دیگر در داستان ابوسعید ابوالخیر است که:

روزی شیخ ما، در نسابور برنشسته بود (سوار بر اسب بود) و جمع متصوفه در خدمت او بودند و بازار فرو می‌شدند. جمعی برنایان می‌آمدند؛ برهنه، هر یکی ازارپایی چرمین در پای کرده بودند، و یکی را بر گردن گرفته، می‌آوردند. چون پیش شیخ رسیدند، شیخ پرسید که این کیست؟ گفتند: امیر مقامران (پادشاه قماربازان) است. شیخ او را گفت که: «این امیری، به چه یافتی؟ گفت: ای شیخ به راست باختن و پاک باختن! شیخ نثره‌ای بزد و گفت: راست‌باز باش و پاک‌باز باش و امیر باش».

پیدا است که در شهری چون نیشابور که پایگاه همه دینیاران زمان خود بود، نمی‌توان گمان بردن که گروهی جوان، یا پسر بیش از ده‌ساله در بازار آن، نیمه برهنه پدیدار شوند، مگر آنکه آنان پیرامون پنج‌ساله، تا نه‌ساله بوده باشند.

نمونه دیگر در کارنامه اردشیر بابکان آمده است که «هرمز» هفت ساله با «اپورناییکان» (= برنایان) چوگان می‌زد!

شاید بودن که کسی گواهی دیگر از شاهنامه برای واژه «برنا» بجای جوان؛ آورَد. اما تا پایان شاهنامه هر جا چنین آمده است از سخنان افزوده است و شکبیا باشیم، تا همه آنها را بررسییم.

در نامه پهلوی «ارداویراف‌نامه» در فرگرد ۴۳، دیدار از دوزخ، چنین آمده است:

«دیدم روان مردی که چند برنا، اندر پای او افتاده‌اند، و بانگ همی کرد، و دیوان مانند سگ در او افتاده همی دریدند!

پرسیدم، این تن چه گناه کرد؟ که روان او اینگونه گران پادافراه می‌برد؟

سروش پاک و ایزد آذر گفتند که «این روان آن مردِ دژوند [= پیرو دروغ] است که بگیتی اپورنای خویش را نپذیرفت»^۱

پیدا است که اگر «برنا» جوان بوده باشد، نپذیرفتن جوان را روی نیست، زیرا که فرزند چون بجوانی رسد، خود از نزد پدر و مادر می‌رود!

در «اندرز آتورپات مانسپندان» که بدبیره پهلوی برجای مانده است:

«چهار چیز بر تن مردمان بد است:

... مرد پیرِ کودک‌خیم که زن اپورنای بزنی گیرد، و مرد جوانی که زن پیر بزنی گیرد»^۱

نیز در همان اندرز چنین آمده است:

«اگرت پسری هست به «اپورنایی» به دبیرستان ده، چون چشم روشن، دبیری است»^۲

و پیدا است که در ایران باستان نیز کودکان را در هفت سالگی بدبیرستان [فرهنگستان] می‌فرستادند.

نمونه دیگر از شاهنامه، آنجا که بهرام پورگشسب، پهلوان بزرگ ایران، برای نبرد با ساوه‌شاه مردان بیش از چهل ساله را برمی‌گزیند، و هرمز در این باره، از وی می‌پرسد؛ و پاسخ پهلوان چنین است:

دگر آنکه گفתי چهل ساله مرد ز بُرنا، فزونتر نجوید نبرد

گفتار فردوسی نشان می‌دهد که هرمز، زور و جنگاوری چهل سالگان را همتراز برنایان، در شمار آورده است و می‌افزاید که چهل سالگان را نیرو باندازه برنایان (کودکان) است.

نمونه دیگر از شاهنامه بدان هنگام است که پیلسم (برادر کهنتر پیران ویسه) آهنگ نبرد با رستم را میکند، و پیران که نمی‌خواهد برادرش بر دست رستم تباه گردد، به افراسیاب می‌گوید:

بدو گفت کاین مرد برنای تیز همی با تن خویش دارد ستیز

و با این سخن، برادر کهنتر خویش را؛ کم خرد و در اندازه برنایان می‌نمایاند.

در کارنامه اردشیر بابکان چنین آمده است:

«شاپور، اورمزد را؛ از پدر پنهان داشت، تا آن زمان که به داد هفت سالگی رسید

روزی با اپورنای زادگان و شاهزادگان اردشیر، اورمزد به اسپریس [میدان اسبدوانی] رفت و چوگان کرد.

اردشیر با موبدان موبد و ارتشتاران سردار و بسیار آزادگان و بزرگان آنجا نشست و بدیشان می‌نگریست.

اورمزد از آنان اپورناییکان، به سواری چیر، و نبرده بود»^۱.

۱- متن‌های پهلوی گردآوری دستور جاماسب جی، منوچهر جی جاماسب اسانا، با مقدمه‌ای از بهرام گور انکلساریا و دیباچه‌ای از ماهیار نوابی، بنیاد فرهنگ ایران، شماره ۱۱۲، رویه ۷۱.

۲- کارنامه اردشیر بابکان، همان، رویه ۶۳.

فردوسی نیز این داستان را چنین گفته است:

نهان، اورمزد از میان گروه
دوان شد بمیدان شاه اردشیر
ابا کودکی چند.....

بیامد، کز آموختن شد ستوه
کمانی بیکدست، و دیگر دو تیر

در نامه‌ای که آنرا (رساله خسرو نوشروان و ریدک) خوانده‌اند، در میان سخن ریدک به خسرو چنین آمده است:

«پدر به برنایی من درگذشت و مادرم - که من پسرش بودم - و بجز من
دیگر پسر نبود... بهنگام به فرهنگستانم داد»^۱

این گواه از همه درخشان‌تر است، زیرا که گوینده که هنوز «ریدک» خوانده می‌شود، بیش از پانزده ساله نبوده است، و وی از هنگام اپورنایی خویش، در زمان گذشته، یاد می‌کند!
همه گفتارها نشان می‌دهد که برنا، جوان نیست و بخش‌بندی سال کودکان چنین بوده است:

- | | |
|---------|----------------------|
| ۱- کودک | تا پنج ساله |
| ۲- برنا | از پنج تا ده ساله |
| ۳- ریدک | از ده تا پانزده ساله |
| ۴- جوان | از پانزده ساله بیابا |

و بر پایه همین بخش‌بندی است که سعدی نیز گفته است:

دریغ؛ عهد جوانی و روز برنایی
سر فروتنی انداخت، پیریم در پیش

نشاط کودکی و عهد خویشترایی
پس از نشاط جوانی و دست‌بالایی

و سعدی در این بخش‌بندی؛ کودک، و برنا، و ریدک (عهد خویشترایی) و جوان و پیر؛ همه را یکجا آورده تا توانایی در گفتار خویش را بنماید.

و اگرچه نمونه‌های یادشده جای هیچ گمان نمی‌نهد که برنا، کودک پنج تا ده ساله است، اما در «اوستا» نیز دوازده بار از «آپرنایو» یاد شده است، همواره با همین کاربرد:

وندیداد، فرگرد ۳ بند ۳، فرگرد ۱۵، بندهای ۱۵ و ۱۶، فرگرد ۳ بند ۱۱، فرگرد ۹
بند ۳۸، فرگرد ۱۳ بند ۲۳، فرگرد ۱۵ بند ۴۸، فرگرد ۱۵، بند ۴۵، فرگرد ۱۶ بند ۷،

۱- کارنامه اردشیر بابکان پیوست ترجمه بهرام فره‌وشی، رویه ۲۰۵، پاره یک.

۲- متن‌های پهلوی، همان، رویه ۲۷.

یسنا ۲۶ بنده، یسنا ۶۸ بند ۱۲، یسنا ۲۳ بند ۳.^۱

بویژه در یسنا ۶۸ بند ۱۲، که از برنایان، در کنار مادران، یاد میکند:

«... بدوستان و پیروان (شاگردان) و پیشوایان (استادان) و به آموزندگان و

مردان و زنان و برنایان^۲، پسر و دختر برزیگر^۳»

در شاهنامه؛ بجز از دو نمونه که یاد کرده شد، چند بار نیز برنای، به کودک ترجمه شده است.

چنانکه؛ گفتار آتورپات مانسپندان... «اگر پسر هست به اپورنایی بفرهنگستان فرست...» و همین

گفتار در شاهنامه چنین آمده است:

سپارید کودک بفرهنگیان کسی کش بود، مایه و ارز آن

یا داستان گوی زدن پسر شاپور همراه با اپورناییکان که در نامه پهلوی گذشت چنین ترجمه شده

است:

ابا کودکی چند و، چوگان و گوی بمیدان شاه آمد آن نامجوی

اما افزایشندگان بیش از دوست بار «برنا» را بجای «جوان» بکار گرفته‌اند، که خود؛ نشانه ناآگاهی

آنانست از ریشه‌های زبان فارسی.

به سروده پیشین برگردیم:

یک: اگر «دانایی» بتواند؛ دل یک کودک (یا جوان) را همچون دل پیران، روشن

بدارد، کاری است نیکو، اما؛ نه باژگونه آن!

دو: گفتار لت نخست باژگونه گفتاریست که در پندهای بزرگمهر آمده است:

یکی مرد بینی تو با دستگاه کلاهش رسیده برابر سیاه

که او دست چپ را نداند ز راست ز بخشش فزونی نداند، نه کاست

یکی گردش آسمان بلند ستاره بگوید که چونست و چند

فلک رهنمونش بسختی بود همه بهر او، شوربختی بود

در یادگار بزرگمهر، باز از این گونه سخنان دیده می‌شود:

چه کس آزرده‌تر؟ شایسته، هنگامیکه ناشایست بر او چیره باشد.

دانا، هنگامیکه دژآگاه بر او فرمانروا باشد. نیکمرد، هنگامیکه بدمرد بر او

۱- فرهنگ واژه‌های اوستایی، احسان بهرامی، فریدون جنیدی، بنیاد نیشابور، ۱۳۶۹، دفتر نخست، رویه ۹۲.

۲- روانشاد پورداود، همه جا «برنا» را بگمان آنکه برابر با واژه «جوان» است، «نابرنه» ترجمه کرده، و مهرداد بهار نیز در ترجمه‌های پهلوی خویش چنین کرده است.

۳- یسنا، پورداود، دفتر دوم، چاپ دوم، رویه ۱۰۲

پادشاه باشد^۱.

این سخن در شاهنامه چنین آمده است:

بپرسید شاه از دلی مستمند
نشسته به گرم اندرون، دردمند
بدو گفت با دانشی پارسا
که گردد بر او، ابلهی پادشا!
بر این بنیاد، و نیز بر بنیادِ ستمی که از سوی بیدادگران در جهان روانست، دانایان را
چنانکه باید توانایی نیست مگر آنکه زمانه دیگر شود!

سترگ

لغت فرس اسدی توسی زیر واژه سترگ چنین آورده است:

سترگ لجوج باشد و بی آرم و شرم، فردوسی راست:

ستوده بود نزد خرد و بزرگ
اگر «زادمرد»ی نباشد سترگ

آزادمرد (= آزاده، ایرانی) است و از آنجا که ایرانی با داشتن پازنام «ایر»، فروتن و بی آزار است، بر
بنیاد گفتار فردوسی آزادگان را سترگی (= لجوجی و بی آرمی و بی شرمی) نباید! اما نرم نرم، شاید با
گفتار افزایشندگان بشاهنامه، بر زبان ایرانیان نیز بگونه‌ای ستوده، نزدیک به بزرگ روان شد:

یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ
بدو اندرون ژنده‌پیلی سترگ

پادشاهی اسکندر

یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ
بدو اندرون ژنده‌پیلی سترگ

رفتن کسری بسوی الانان براه دریا

چو ده ساله شد، گشت گردی سترگ
بزخم گراز آمد و خرس و گرگ

کیخسرو

بدو شاد شد شهریار بزرگ
چنین گفت کای نامدار سترگ

بیژن و منیژه

یکی لشگری باید اکنون بزرگ
فرستاد با پهلوانی سترگ

بیژن و منیژه

چو آن نامه را خواند «فور» سترگ
برآشفت، ز آن نامدار بزرگ

داستان اسکندر

بدرّد دل و گوش غرم سترگ(?!)
اگر بشنود نام چنگال گرگ

بیژن و منیژه

این واژه در زبان پهلوی بگونه **ووم نَف** ستورگ (= سخت، خشن، زمخت) آمده است.^۱
 ریشه این واژه در زبان اوستایی **ددم نَد** (۱) ستر است که با پیشوند «آ» بگونه **ددم نَد** (آستر در آمده است که از آن واژه **ددم نَد** (ددم آستری برمی آید برابر با: گناه آلوده کردن، رسوایی و ننگ گستردن، بی‌آبرویی گستردن^۲ و در فرگرد ۵ و ندیداد آمده است.

و نیز از این ریشه واژه **ددم نَد** (د ستر) (۲) برآمده است که دارمستتر آنرا گناهکار و یوستی؛ خنجر و پورداد و گناه و بزه ترجمه کرده‌اند.^۳

و نیز واژه **ددم نَد** (د سترت) (۲) که برابر است با؛ ترسانیده، لرزیده، ترسیده، آشفته، گیج شده^۴.



پس، با چنین ریشه‌ها و چنین واژه‌ها، چگونه شاید، که «سترگ» در زبان فردوسی بجای بزرگ و درخور آفرین و... آید؟

سترگ در این گفتار فردوسی، بدان‌هنگام که سیاوخش بیگناه را در تورانزمین سر می‌بُرنند، و ایران بر می‌آشوبد، خود را نشان می‌دهد. آنگاه که رستم روی به کاووس کرده چنین می‌گوید:

از اندیشه خرد شاه سترگ در آمد بایران، زیانی بزرگ

از آنجا که کاووس با سترگی و بی‌آزرمی و پافشاری بیجا در شکستن پیمان سیاوخش، کاری کرد که آن شاهزاده آزاده در تورانزمین کشته شود!

باز، در شاهی خسرو یکم، آنجا که بابک، شاه را نیز؛ برای سنجش کارش بمیدان فرامی‌خواند:

چو برخاست بابک ز دیوان شاه	بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت؛ کای شهریار بزرگ	گر امروز، من بنده؛ گشتم سترگ؛
همه در دلم راستی بود و داد	درشتی نگیرد ز من، شاه؛ یاد
بدو گفت شاه؛ «ای هشیوار مرد	تو هرگز ز راه درستی مگرد!

و چنانکه دیده می‌شود، از سترگی برابر با درشتی یاد کرده است.

نیز... همان گفتار نخستین که در «لغت فرس اسدی» آمده است:

ستوده بود، نزد خرد و بزرگ اگر زادمردی، نباشد سترگ^۱

۱- فرهنگ کوچک زبان پهلوی، دیوید نیل مکنزی، ترجمه مهشید میرفخرایی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۳، رویه ۱۳۹.

۲- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، دفتر سیوم، رویه ۱۴۴۳.

۳- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، دفتر سیوم، رویه ۱۴۴۴.

۴- همان، همان رویه.

تو گفتی!

در افزوده‌های شاهنامه، بیش از هر چیز «تو گفتی» بکار رفته است، که نادرست است زیرا که در میان داستانی که از پیشینیان به شاهنامه رسیده و ترجمانان آنرا از پهلوی، بفارسی گردانده‌اند، و فردوسی بدان؛ پیوند داده است، «تو» کیست؟ که یکباره، روی داستان بدو برمیگردد!

باری، اگر «تو» خواننده باشد، چرا در گفتار فردوسی، هیچگاه پدیدار نمی‌شود و تنها در افزوده‌ها رخ می‌نماید؟

نمونه‌ای چند، از این «تو گفتی» ها را برمی‌رسیم:

در گفتار فرستاده سلم و تور بدان‌هنگام که داستان رسیدن به بارگاه فریدون را به آنان باز می‌گوید:

تیسره‌زنان، پیش سیلان بیای	ز هر سو خروشیدن کرتای
تو گفتی که میدان بجوشد همی	زمین باسماں، برخروشد همی
خرامان شدم پیش آن ارجمند	یکی تخت پیروزه دیدم بلند
چو کافور موی و چو گلبِبرگ روی	دل آزرمجوی و زبان چربگوی ^۲
جهان را از او دل به بیم و امید	تو گفتی مگر زنده شد جم‌شید
منوچهر، چون زادسرو بلند	بکردار تهمورس دیوبند
نشسته بر شاه، بر دست راست	تو گفتی زبان و دل پادشا است

*

نمونه دیگر بهنگام رفتن زال و رودابه از کابل به زابل:

چه آوای نای و چه آوای چنگ	خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است	یکی رستخیز است، گر رامش است

۱- شگفتا که در اینزمان، کسی که او را استاد می‌خوانند و خود، خویش را سردمدار فرهنگ و زبان فارسی می‌شناسد، در سروده‌ای در ستایش فردوسی چندبار پازنام «سترگ» را درباره او بکار برده بود، و چون یادآور شدیم که «سترگ» را درخور گرگ و نهنگ و مردان دژکام بکار می‌برند، بمن پاسخ داد... «آخر سترگ بار معنایی بس بزرگ‌تر و گسترده‌تر از بزرگ را دارد و شایسته فردوسی است!» باز من در این سخن پای فشردم که از بکار بردن چنین واژه ننگ‌آلود درباره بزرگان ایران دوری جوید!... چند سال پس از آن شنیدم که نامبرده، همان سروده را در تاجیکستان نیز خوانده است، و آن واژه را نیز از گفتار خویش نزدوده است!!

درد و ننگ و نفرین بر آنکس باد؛ که با بیداشی، از درفش برافراشته فرهنگ ایران، فردوسی جاودان چنین یاد می‌کند!

۲- این رج از داستان مهمانی بهرام گور در خانه ماهیار گوهرفروش برگرفته شده است، آنجا که دختر او «آرزو» در ستایش پدر می‌خواند:

زبان گرمگوی و دل آزرمجوی	چو کافور گرد گل سرخ، روی
تویی چون فریدون آزاده‌خوی	منم چون پرستار و نام آرزوی

همه شهر، ز آوای هندی‌درای
 تو گفتی دد و دام، رامشگر است
 ز نالیدن بریت و چنگ و نای
 زمانه بر آرایشی دیگر است

*

نمونه دیگر در نبرد کاووس با شاه هاماوران:

جهان گشت تاری، سراسر ز گرد
 تو گفتی هوا ژاله بارد همی
 بیارید شنگرف، بر لاجورد
 بسنگ اندرون، لاله کارد همی

پیدا است که بجز از تو گفتی، افزاینده، این گفتار زیبای فردوسی را در رج نخست بگونه‌ای دیگر آورده است که نمیتوان آنرا باور کردن:

از هوای گردآلوده تاریک، ژاله روشن چگونه شاید باریدن؟ و از آن گرد برخاسته، بر روی زمین خاکی (از آنجا که گرد از خاک برمی‌خیزد) چگونه لاله بر سنگ کاشته می‌شود؟
 باز در همان داستان:

چو بر کوهه زین نهادند سر
 تو گفتی همی سنگ آهن کنند
 خروش آمد و چاکچاک تبر
 وگر آسمان، بر زمین برزنند!

بجز از تو گفتی، «کنند» را در رج نخست با «زنند» در رج دویم پساوا نیست و سنگ آهن کردن را گزارش نیست؟ چنانکه «سنگ آهن کردن» نیز گزارش ندارد.

*

نمونه دیگر در داستان ساختن سیاوخشکرد:

از آن پادشاهی خروشی بخاست
 ز بس رامش و ناله کرنای
 تو گفتی زمین گشت با چرخ راست
 تو گفتی بجنبد همی دل ز جای

از خروش، زمین با آسمان بر نمی‌شود، و آن؛ هنگام شادی بوده است، چنانکه در رج دویم از رامش سخن می‌رود!

*

نمونه دیگر در نبرد پیلسم با پهلوانان ایرانی است:

به قلب اندرون رستم زابلی
 تو گفتی نه شب بود پیدا، نه روز
 زره‌دار، با خنجر کابلی
 نهان گشت خورشید گیتی‌فروز

پیدا است که رستم، زره در بر نمی‌کرد، و پوشش وی «بر بیان» بود، و هیچگاه شنیده نشده است که جنگ‌افزار یک جنگاور، تنها «خنجر» بوده باشد!

اما چگونه از خنجر کابلی، و زره رستم، شب از روز پیدا نبود؟

✱

نمونه دیگر در نبرد بزرگ کیخسرو و افراسیاب:

از ایشان یکی را نجنیید لب	دو لشگر، ستاده؛ سه روز و سه شب
ز نیزه هوا، نیز؛ در جوشن است	تو گفתי که روی زمین آهن است
پیاده به پیش اندرون همچنین	از اینروی و زانروی بر پشت زین
همان پوشش چرخ جوشن شده است	تو گفתי جهان، کوه آهن شده‌ست

آشکار است که رج‌های دویم و چهارم همراه با تو گفתי، هر دو یک چیز را بازمی‌نمایند، که هر دو نیز نادرخور است، زیرا که انبوه نیزه‌ها، زمین را تواند، به جوشن همانند کردن و هوا را نشاید!

✱

نمونه دیگر در رزم کیخسرو با شاه مکران:

تو گفתי که اندر زمین جای نیست	بیاورد پیلان جنگی دویست
همی ماه، بر چرخ؛ گم کرد راه	از آواز اسپان و جوش سپاه
وگر گشت خورشید، اندر نهان	تو گفתי برآمد زمین باآسمان

با دویست پیل، خورشید ناپیدا نمی‌شود، و از آواز اسپان و جوش سپاه، زمین بر آسمان نمی‌رود.

✱

در داستان افزوده نبرد شاپور با قیصر:

ز خورشید، خون بر هوا برچکید	تو گفתי همی آسمان بترکید
شب تیره و تیغ‌های بنفش	درفشیدن کاویانی درفش
جهان یکسره، میغ دارد همی	تو گفתי هوا تیغ بارد همی

یک: «بترکید» نادرست است: «بترکید».

دو: خون، از خورشید بر هوا چکید؟ یا از تیغ سپاهیان؟... چون از تیغ جنگجویان باشد، «چکیدن» نادرست است، و «برافشاندن» درست می‌نماید.
سه: اگر از هوا تیغ می‌بارد، از میغ (= ابر) چگونه شاید نام بردن؟

✱

در داستان «گو» و «تلخند» و پیدایی شترنگ در هندوستان:

تو گفתי که دریا بجوشد همی	نهنگ اندرو، خون خروشد همی
---------------------------	---------------------------

ز دریا برآمد یکی تیره میخ	ز زخم تبرزین و کوپال و تیغ
چنان شد که کس نیز کس را ندید	چو بر چرخ، خورشید دامن کشید
بخاک اندرون لاله کارد همی	تو گفتی هوا، تیغ بارد همی

یک: خون خروشدن نهنگ چگونه باشد؟

دو: زخم (= ضربه) تبرزین و کوپال و تیغ در میدان جنگ، و بر روی زمین است،

پس چگونه از دریا ابر تیره برخاست؟

سه: دامن کشیدن خورشید بر چرخ را هیچ گزارش نیست و اگر چنین بیندیشیم که افزاینده را رای بر آن بوده است که نیمروزان را گوید، فردوسی در چنین هنگام از تیغ گنبد یاد می‌کند: چو خورشید بر تیغ گنبد رسید...

چهار: تیغ در دست سپاهیان بود، نه در هوا، تا از بارش آن، در خاک؛ لاله کاشته شود!

*

و نمونه‌ای دیگر در داستان افزوده دیدار بهرام چوبینه، با زنی است که در باغی پنهان بوده است:

چو بهرام زان کاخ آمد برون	تو گفتی بیارید از چشم خون
منش را، دگر کرد و پاسخ دگر	تو گفتی به پروین برآورد، سرا!

که ناگفته پیدا است، میان رج نخست، با رج دوم هیچگونه پیوند نیست.

*

با همه این سخنان، هر جا که گفت‌وگوی میان دو کس است «تو گویی» درست می‌نماید زیرا که

یکی بدیگری که روی سخن با او است؛ چنین می‌گوید:

در گفتار تهمینه به رستم

از او رستم شیردل، خیره ماند	بر او بر، جهان‌آفرین را بخواند
پرسید ازو، گفت، نام تو چیست؟	چه جویی؟ شب تیره کام تو چیست؟
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام	تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام!

*

نمونه دیگر بهنگام برگزیدن کیخسرو، شاهی است، در گفتار گیو، بگودرز، پس از سخن گفتن با

توس:

بیامد بگودرز کشواد گفت	که فرّ و خرد نیست با توس؛ جفت
------------------------	-------------------------------

دو چشمش، تو گویی، نیند همی
 فریبرز را برگزیند همی
 و چنانچه گذشت، در چنین هنگامها، گوینده به شنونده «تو گویی» می گوید، نه «تو گفتی» که در
 همه افزوده‌ها چنین آمده است!

اندرون!

اندر (= اندرون)، فارسی در اوستا **دایووم دد** (آنتر) و در زبان پهلوی **سپهر** بگونه فارسی اندر و اندرون بکار رفته است. این واژه در زبان ایتالیایی **entrare** آنتر و **intero** اینتر و در فرانسه **entre** آنتر (با آوای غ بجای ر در گفتار) و در انگلیسی نیز **inter** اینتر و **interior** اینتریور نیز خوانده می‌شود، و در همه این زبانها بجز از میان و اندرون، برابری ندارد اما افزایشگان، در گفتارهای خویش واژه را نه در جای خود بکار برده‌اند.

پیش اندرون، زیر اندرون

پیدا است که پیش را اندرون نیست، و «پیش» و «اندرون» هر یک بجای خود بند (= قید) است همچنین، «زیر» را اندرون نباشد! اما گفتارهای افزوده پر است از این واژه آمیخته نادرخور.

ابا جوشن و ترگ و برریان
 به زیر اندرون، ژنده پیلی ژیان

گفتار پیران و هومان درباره رستم

یکی رخس دارد به زیر اندرون
 که گویی روان شد که بیستون

در همان گفتار

یک: پیدا است که افزایشگان سخن نادرخور دیگری نیز بدین لت اندر کرده‌اند،

«روان شد» نادرست است: روان است. چون روان شود...

دو: تورانیان از آنجا که بسیار از کوه بیستون بدور بودند، نمیتوانستند آنرا در گفتار

خویش بیاورند.

*

همی رفت پیش اندرون مرد گُرد
 جهانی بر او انجمن شد نه خرد

در شورش کاوه

پیدا است که افزون بر «پیش اندرون» نادرستی دیگری در ایسن سخن روان

است، و کاوه، مردی آهنگر بود نه «گُرد».

*

پس پشت لشکر کیومرث شاه
 نبیره، به پیش اندرون با سپاه
 بزیر اندرون، باره‌ای گامزن
 نبرد هوشنگ با دیو
 وگر باره، زیر اندرش آهن است
 یکی ژنده پیل است گویی بتن
 زیر اندرش آهن است
 شگفتی روان است و روین تن است
 یکی رخس دارد، بزیر اندرون
 رستم و سهراب
 که کشتی نخواهد بدریای خون

همان

پیدا است که لت دویم با پیوند «که» به رخس باز میگردد، و چنان می‌نماید
 که رخس را کشتی در کار نیست باز آنکه افزاینده را رای بر آن بوده است
 که بگوید: رستم را با رخس نیاز بکشتی نیست.

*

پچین برداران، یکبار در گفتار فردوسی نیز، این نادرستی را اندر کرده‌اند، آنجا که کنده (خندق)
 پای باره کنگدژ را آتش می‌زنند و باره فرو می‌افتد:
 بزیر اندرون آتش و نفت و چوب
 زبر، گرزهای گران، کوب کوب
 که این گفتار فردوسی در لت نخست چنین بوده است:
 به کنده درون آتش و نفت و چوب
 زبر، گرزهای گران، باره کوب

*

یکی شاهزاده به پیش اندرون
 جهاندیده با وی، بسی رهنمون
 داستانی خواب افراسیاب
 همی رفت پیش اندرون، شاه گُرد
 سپهدار پیران، ورا پیش برد
 بردن پیران، کیخسرو را بنزد افراسیاب
 پیدا است که ورا پیش برد، را با «همی رفت» لت نخست همخوانی نیست:
 ورا پیش می (همی) برد.

*

بستند گردان ایران، میان
 به پیش اندرون اختر کاویان
 لشکر کشیدن ایرانیان بکین سیاوخش

پیدا است که بجز از پیش اندرون... یک: اختر کاویان نادرست است:
«درفش کاویان».

دو: هیچگاه در جنگ درفش یک کشور را پیش سپاه نمی‌برند، که بایستی
درفش، در پناه سپاهیان، پس لشکر باشد.

پای اندرون

افزاینندگان، پای را از این پیشتر نهاده، برای «پا» نیز اندرون ساخته‌اند:

ز زر، افسری، بر سر میگسار به پای اندرون، کفش گوهرنگار

داستان افزوده آمدن شنگل بیدار دخترش بایران

این سخن را هیچ گزارش نیست، زیرا پای بایستی به کفش اندرون رود، نه
باژگونه آن...

اندردویدن:

در داستان افزوده چیدن غوره از رز، بهنگام هرمز ساسانی:

بره بر، یکی رز؛ پر از غوره، دید بفرمود؛ تا کهتر، اندر دوید!

*

افزاینندگان به اسب اندر آمدن، بزین اندر آمدن و همانند چنین واژه‌های آمیخته را بکار برده که
هر یک در جای خویش باز نموده شده است.

پایان سخن آنکه، «میان اندرون» نیز پدید آورده‌اند، که هر دو بخش آن «میان» است:

میان تل کشتگان اندرون برآمیخته با خاک، بسیار؛ خون

داستان بهرام و تزاو

*

بر

افزاینندگان که پیش اندرون را بسیار بکار گرفته‌اند، گاهگاه «بر پیش» [= بالا پیش] آورده‌اند، که
آنها نیز هیچ گزارش نیست.

در داستان افزوده نامه کیخسرو بکاووس:

چو بر پیش یزدان گشایی دو لب نیایش کن از بهر من روز و شب

*

در داستان نامه انوشیروان، به قیصر جوان روم:

چو مهر از برِ نامه بنهاد، گفت
که با تو صلیب و مسیح است جفت

«مهر» را نشاید؛ (از برِ نامه) نهادن، که بر نامه نهادن درست است.

نمونه دیگر، در هفتخوان رستم، آنجا که رستم می‌خواهد:

بخفت و برآسود و نگشاد لب
چمان و چران، رخس؛ تا نیمه شب

پیدا است که پیشوند «بر» رو بسوی بالا دارد، و چون کسی را خواب

فراگیرد (بر) نمی‌تواند خفتن و در چنین هنگام فروخفتن شاید، اما در همه

نمونه‌ها چنین آورده‌اند، و بایستی آنرا «بیاسود» خواندن.

*

نمونه دیگر، در افزوده‌های نامه خاقان به انوشیروان:

دو کارست پیش اندرون، ناگزیر
که خامش نشاید شدن خیره خیر

که آنرا بپایان، جز از رنج نیست
بجز بر پراکندن گنج نیست

پیدا است که در این دو رج بجز از «پیش اندرون» پیوند درست نیز میان

آنها نیست. در رج نخست از دو کار سخن رفت، و در رج دوم «آنرا» (=

آن، که یک کار است)!

اما بر پراکندن نیز نادرست است زیرا که «پراکندن» خود یک پیشوند کهن

اوستایی دارد **𐬀𐬎𐬎𐬎** پَر؟ که پیش، فرا، بسوی پیش، دور^۱... است، و هنوز

در زبان فارسی نیز این پیشوند، خویش را نشان می‌دهد، و پراکندن، بسوی

پیش آکندن و ریختن است، و بر این بنیاد پیشوند «بر» (= بالا) با آن

همخوان نیست.

*

نمونه دیگر، در واژه آمیخته «برنوشتن» در افزوده‌های داستان گریز خسرو پرویز به روم:

بر این گونه بر، نامه‌ای برنوشت
ز هرگونه‌ای اندرو خوب و زشت

کنش نوشتن، در فارسی باستان با پیشوند «نی» بگونه «نی پئیش» است و

همین واژه در زبان پهلوی بگونه **𐭎𐭕𐭕𐭕** «نی‌پشتن» درآمده است، و

نشانده که پیش از پیشوند «نی» که روی بیابان دارد [همچون نی شستن؛ نشستن، نیهوفتن؛ نهفتن، نیهاتن = نهادن] پیشوند «بر» را که رو بیابان دارد، بدان افزودن.

چون سخن از نوشتن است می‌باید به یک سخن افزوده دیگر در داستان زندانی شدن خسرو پرویز، بازگردیم:

جهاندار، بر شادورد بزرگ نوشته همه پیکرش میش و گرگ

یک: خسرو بر (شادورد بزرگ) که نگاره میش و گرگ بر آن باشد ننشسته بود، زیرا که در گفتار پسین، از نهالی (= تشک) زردرنگ یاد می‌شود و بالشی لاژوردین، که پشت بدان داشت.

دو: نوشته در زبان فارسی برابر است با پیچیده، لوله شده، که گونه دیگرش درنوردیده است.

این واژه در زبان فارسی باستان از یک پیشوند «نی»، و یک ریشه «پیش» برآمده است... «نی» چنانکه گفته شد، جنبش بسوی پایین را می‌رساند، و پیش نیز پیچاندن است. از آنجا که چون نامه‌ای نگاشته شود، آنرا می‌پیچانند، تا بگونه تومار پیچیده شده درآید نی پیشتن (= نوشتن) که لوله کردن آن و پیچاندن کاغذ، یا چرم، یا پارچه است، جای نگاشتن را در زبان فارسی گرفت.

نوشتن، در زمان روان (= مضارع!) نوردیدن خوانده می‌شود، و هنوز در خانه‌های ایرانی ابزاری هست که آنرا «وردنه» خوانند که بر روی خمیر می‌پیچند، و دستگاههای چاپ را نیز میله‌ای هست که «نورد»ش می‌خوانند... تومار زندگی کسی را پیچیدن، یا درنوردیدن نیز از همین داستان سخن می‌گوید. در داستان بیژن و منیژه نیز آنجا که منیژه مرغ پیچیده درون نان و دستار را برای بیژن می‌برد، خواندیم:

نوشته بدستار، چیزی که برد چنان همچو بسته، به بیژن سپرد

و بر این بنیاد، «نوشته» در گفتار پیشین، نادرخور است.

غمی

افزاینندگان همواره، غمی را بجای غمگین، یا غمین بکار گرفته‌اند! «غم» برابر «اندوه» فارسی است، می‌باید کاربرد آنرا نیز داشته باشد، و چنانکه شاید از واژه اندوه،

«اندوهی» برآوردن از غم نیز نباید «غمی» برآوردن، اما همواره از سوی افزاینندگان این گونه؛ بکار گرفته می‌شود:

تژاو غمی، با دو دیده پر آب بیامد بنزدیک افراسیاب

*

غمی گشت پیران ز تورانسپاه ز ترکان، تهی ماند، آوردگاه

*

غمی شد، دلِ مردِ پرخاشجوی به بیگانگان ایچ نمود روی

*

چو خسرو غمی شد، ز راه دراز فرود آمد و، برد؛ رستم نماز

شگفت آنست که افزاینندگان گاهگاه، اسپ و گرز و بازو را نیز غمی نشان می‌دهند:

گرفتند زانپس عمود گران غمی گشت بازوی گُندآوران

رزم پدر و فرزند

شادورد

این واژه نیز نادرست است، زیرا که ریشه آن در زبان اوستایی **سپد** چا است برابر با «پنهان» که با پسوند کننده‌ساز **مرد** (د تَر از آن چاتر؟ پنهان‌کننده برآمده است، که در زبان فارسی چادر خوانده می‌شد:

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادرِ مادر باشد

سعدی

و امروز آنرا چادر؛ در تهران پنجاه سال پیش چادور خوانده می‌شد.

این واژه با پسوند «وان» (= پسوند جای) بگونه چادروان، و آنگاه شادروان درآمد، که پرده امروزین باشد.

اینست همان درگه، کز هیئت او بردی بر شیر فلک حمله، شیرِ تنِ شادروان

خاقانی شروانی

نگاره شیرِ تنِ پرده این درگاه بر شیر فلک (= برج شیر = صورت فلکی اسد) یورش می‌برد.

و بر این بنیاد، «شادورد» نادرست است و یکی دو بار در افزوده‌ها از آن یاد شده است.

اکنون می‌باید، به سخنی دیگر پرداختن:

شما همچنین چادر راستی

بپوشید، شسته؛ دل از کاستی

بر تخت نشستن بهرام گور

اگر «چادر» پنهان کننده است، چون کسی «پنهان‌کننده» راستی را بپوشد، او را می‌باید

دروغزن در شمار آوردن، و چنین است ناآگاهی افزاینده از زبان و فرهنگ ایران!

کفت

شانه و «کتف» در گفتار فردوسی همواره بهمین گونه آمده است:

که فرمان دهد، تا سر کتف اوی

بیوسم، بدان برنهم چشم و روی

داستان ابلیس با ضحاک

چون شاخ درخت آن دو مار سیاه

برآمد دگر باره از کتف شاه

همان داستان

آبر کتف ضحاک جادو، دو مار

برُست و برآورد از ایران، دمار

گفتار فراتک با فریدون

اما افزاینده این واژه را بگونه کفت درآورده‌اند، و شگفتا که همواره آنرا برای پساوای شگفت

بشاهنامه افزوده‌اند:

سرانجام ببرید، هر دو ز کفت

سزد گر بمانی بدین در، شگفت

افزوده داستان ضحاک

بمالید گوش اندر آمد شگفت

بکند ازدها را بدنندان، دو کفت

هفتخوان رستم

همی جوشد آن گرز، زان یال و کفت

سزد گر بمانی از او در شگفت

کاموس کشانی

بدو مانده بد، خسرو اندر شگفت

بدان برز بالا و آن یال و کفت

هنرنامه‌ی گردیه نزد خسرو

چو، چون

در افزوده‌ها چون بخواهند، از کسی یا از چند کس یاد کنند، نام او یا آنان را به‌مراه «چو» یا «چون»

می‌آورند،

چو توس و چو گودرز و گیو دلیر
چو دیدند، بردند؛ پیشش نماز
چو گرگین و بیژن، چو رهام شیر
از آنپس همه برگشادند راز

انجمن پیش از مرگ کیخسرو

پیدا است که اگر بندهای چو، از رج نخستین برداشته شود، سخن بدینگونه
آراسته می‌شود: توس و گودرز و گیو و گرگین و بیژن و رهام... چو [او را]
دیدند....

یا بدینگونه:

چو توس و گودرز... [او را] بدیدند.

نمونه دیگر:

چو رهام و شیدوش در پیش صف
گرازه بکین اندر آورده کف

کاموس کشانی

پیدا است که میان لت دویم، با لت نخست، هیچ پیوند نیست.

نمونه‌ای دیگر:

چو سبید تن از تخم افراسیاب
کجا بختشان اندر آمد بخواب

همچنین...

ز خویشان پیران، چو نهسد سوار
کم آمد برین روز، از کارزار

نیز...

چو گودرز و پیران و هومان و توس
نبُد هیچ پیدا، درنگ و فسوس

! ...

چو لَه‌اک جنگی و فرشیدورد
ابا سی هزار از دلیران مرد

گرفتند بر میمنه جایگاه
جهان سربر گشت ز آهن سیاه

چو زنگوله گرد و کلباد را
سپهرم که بُد، روز فریاد را

پیدا است که «چو» در رج نخست پیوند رج دویم است، و درست می‌نماید،

اما چون «چو» در رج سیوم پیش می‌آید همه پیوندها را می‌گسلد!

چنین بود داستان «چو» در افزوده‌ها! اما آشکار است که چو یا چون در سخن فردوسی پیوند

درست گفتار است:

چو خورشید تابان برآمد ز کوه
برفتند، گردان؛ همه همگروه
رای زدن زال با موبدان، در کار رودابه

*

چو دستور فرزانه با موبدان
بشادی بر پهلوان آمدند
زبان، تیز؛ بگشاده، دستان سام
سرافراز گردان و فرخ ردان
خردمند و روشنروان آمدند؛
لبی پر ز خنده، دلی شادکام...
گفتار زال با بزرگان موبدان

*

چو افراسیاب، آن سخن‌ها شنید
خوش آمدش و خندید و شادی گزید
فرستادن افراسیاب هومان و بارمان را بنزد سهراب
شگفتا که بیشتر استادان (!) شاهنامه‌شناسی، چنین «چو» آوردن‌ها را که همگی بی‌پایان و بی‌پیونداند
[از برای تأکید سخن] روا دانسته، و آنها را از گفتار فردوسی در شمار آورده‌اند!!

باز

یکی از واژه‌ها، که در همه شاهنامه‌های امروز بگونه نادرست «باز» آمده است، واژه باز است
هنگامیکه پیوسته به یک نام می‌شود. چنانکه:

خروشید، کای مرد رزم‌آزمای
هماوردت آمد، مشو باز جای
بدان خستگی باز جنگ آمدند
گرازان، بسان پلنگ آمدند
نبرد رستم با اشکبوس
نبرد هومان و بیژن

این واژه را بایستی «باز» خواندن، زیرا که در زبان پهلوی نیز با آوای آپاچ (= باز) و بنا هزوارش
لپسلا آمده است و نمونه‌ها نشان می‌دهد:

سرسه فرسسه سرسره لپسلا ای رید سسوسه

و سپاه (را) همگی باز به درگاه خواست. ^۱ (بدرگاه، باز خواست)

سرسره لپسلا سرسره سرسره سرسره سرسره سرسره سرسره سرسره سرسره سرسره

لپسلا ای لپسلا سرسره سرسره سرسره سرسره سرسره سرسره سرسره سرسره سرسره سرسره

پساوا؛ یابند در شمار افزوده‌های شاهنامه‌اند.

*

گونه‌های درست:

۱- سپردن:

ببازار شد، مشک و آلت بُرد

گروگان، به پرمایه مردی سپرد

داستان لنبک آبکش

۲- سپردن:

کسی کو روانش ندارد خرد

سزد، گر در پادشا، نسپرد

بزرگمهر

۳- ستردن

همان راه یزدان ببايد سپرد

ز دل تیرگیها ببايد سترد

۴- شمردن:

ترا از دوات است و کرتاس؛ بر

ز لشگر که گفتت؟ که مردم شمرد

گفتار بهرام پورگشسب

نفس، جز بفرمان او نشمرد

پی مور، بی او، زمین نسپرد

کسری در گرگان

۵- خورَدن:

پشیمان شد از گفت خود، نان بخورد

بر او نیز یاد گذشته نکرد

بهرام گور

بدان، تا بگفتار تو می خوریم

به می، درد و اندوه را بشکریم

*

و چنین گفتار افزوده است:

دگر آنکه، روزش ببايد شمرد

بکار بزرگ اندرون دست بُرد

گفتار افزوده به بزرگمهر

چو خلعت بدان مردِ دانا سپرد

ورا مهتر پهلوانان شمرد

داستان بهرام پورگشسب

دوباره گویی

در

افزوده‌ها

یکی از کارهای افزایشندگان، دوباره گویی گفتار فردوسی است، با شیوه‌ای کژ و ناهماهنگ، چنانکه همه گفتار را برهم میریزد و سخن را سست می‌نمایاند؛ همچون این گفتار فردوسی، بهنگام پرسش سهراب از هجیر، که از وی می‌خواهد پاسخ درست و راست بدهد:

بفرمود، تا رفت؛ پیشش هجیر	بدو گفت: کژی نباید ز تیر
نشانه، نباید که خم آورد	سرافشان شود، زخم کم آورد
بهر کار در، پیشه کن راستی	چو خواهی که نگزایدت کاستی

پس از لت نخستین که از شاهنامه است و از تیر؛ راستی می‌خواهد، در گفتار پسین:

یک: پیدا است که نشانه را خم و راستی نیست، نشانه؛ نشانه است، که در میدان می‌نهند.

دو: نشانه یک تخته رنده شده آراسته است، و توان آنرا ندارد که خود را پیچان کند!

سه: زخم (= ضربه) را کم آوردن نشاید.

چهار: نشانه را هیچ نیرو و توان نیست که زخم زنده را کم کند یا بسیار! زخم از سوی تیرانداز زده می‌شود.

*

در گفتار سیمرغ بهنگام رستمزاد (زایش رستم):

یکی مرد بینادلِ پرفسون	بیاور ابا خنجری آبگون
بکافد تهیگاه سرو سهی	نباشد مر او را ز درد آگهی
از او بچه شیر، بیرون کشد	همه پهلوی ماه، در خون کشد

سخن افزاینده‌گان:

تو بنگر که بینادل افسون کند ز صندوق، تا شیر بیرون کند

یک: بینادل و افسون، همانست که فردوسی در گفتار خود بکار برده است!

دو: «شیر بیرون کشد» در سخن افزاینده سست است، زیرا که در گفتار فردوسی، «از او» آمده بود، و در گفتار افزاینده «ز صندوق»، و بجهت شیر بیرون کشد به «شیر بیرون کند» گردید، و بیرون کردن و بیرون کشیدن، رودرروی یکدیگراند، زیرا که در «بیرون کردن» نیرو و فشار، ازسوی اندرون به بیرون است، و در «بیرون کشیدن» فشار از بیرون باندرون است.

*

در همان بخش؛ گفتار سیمرخ درباره آینده رستم چنین است:

از آواز او اندر آید ز پای دل مرد جنگی پولاد خای
و افزاینده، پیش از این رج افزوده است:
هر آن گردد، کاواز کوپال او ببیند، بر و بازو و یال او!
یک: کوپال را آواز نیست.
دو: آواز دیدنی نباشد.

سه: اگر؛ «ببیند» را پیوسته به بر و بازو و یال بدانیم، سخن در رج نخست بی‌پیوند و بی‌کنش می‌شود.

*

در نامه‌ای که کیخسرو برستم می‌نویسد، تا از وی بخواهد که برای رهایی بیژن میان بندد:
گزین کیانی و پشت سپاه نگهدار ایران و لشگر پناه
افزاینده:

تویی پهلوان کیان جهان نهان، آشکار، آشکارت نهان
در لت دویم سخن چنان بهم‌ریخته است که نهان و آشکارای رستم از آن پدیدار نمی‌شود.

*

در گفتار گزیدن بهرام پورگشسب (چوبینه) سرداری:

پرسیدم از پیر مهران ستاد که از روزگاران چه داری بیاد؟
افزاینده چند رج پیش از این آورده است:
پرسید باید ز مهران ستاد که از روزگاران، چه دارد بیاد؟

پیدا است که افزاینده، تنها «داری» را به «دارد» گردانده است.

*

در پیام بهرام آذرهمان به هرمزد، از زندان:

بزندان، بمان؛ یکرمان بنس من

ترا سودمندی است از پند من

گفتار افزاینده:

خردمند را بی‌گزندی بود

بایران ترا سودمندی بود

که سخن بجز از افزوده بودن و دوباره‌گویی، سست و بی‌پیوند است.

*

در آیین ریختن آب بر دست نوشروان:

نه نرم و نه از ریختن بر شتاب

بگفتار دانا، فروریخت آب

گفتار افزاینده:

نه کم کرد از آن نیز و نه برفزود

چنان هم چو دانش فرموده بود

*

در داستان نبرد تلخند و گو و پدیدار شدن شترنگ:

ز نالیدن بوق و آوای کوس؛

هوا شد، ز گرد سپاه؛ آبنوس

سخن افزاینده:

ز بس نیزه و پرنیسانی درفش

زمین تار شد، آسمان شد بنفش

گفتار بزرگمهر:

چه پیش است؟ پیدا کن ای نیکخوی»

بپرسید و گفتش که: «از آرزوی

همه آرزو، بی‌نیازی بود

بدو گفت: «چون سرفرازی بود

نباید جز از کام دل، چیز جست

چو با بی‌نیازی، بود تن؛ درست

سخن افزاینده:

هنرها، یک اندر دگر بافته(؟!)

بپرسید و گفت: «ای خرد یافته

همان بر دل هرکسی ارجمند»

چه دانی کزو تن بود سودمند(!)

که دل را جز از شادمانی نجست(!)

چنین داد پاسخ که: «ناتندرست

همه آرزو، تندرستی بود»

چو از درد، روزی بسستی بود

بی‌پیوندی گفتار افزوده چنان آشکار است که گزارشش نمی‌باید.

*

در گفتار زینهارخواهی پرموده:

فروآمد از باره نامدار بسی آفرین خواند بر شهریار
و گفتار افزاینده:
فروود آمد از دژ، سرافراز مرد به اسپ اندر آمد سپهد چو گرد

✱

گاهگاه سخن دوباره، با اندیشه‌ای ناهمسان در داستانی دیگر می‌آید:

در داستان رفتن گیو بتوران برای یافتن کیخسرو:

چو بهر نیایش بشویی رخان بمن بر، جهان‌آفرین را بخوان
گفتار افزاینده در نامه‌ای که کیخسرو بر دست گیو برای کاووس می‌فرستد:
چو بر پیش(?) یزدان گشایی دولب نیایش کن از بهر من روز و شب

یک: افزاینده ناآگاه نمی‌دانسته است که در آیین ایران پیش از خواندن نماز، می‌بایستی که دست و روی را بشویند، و در این هنگام گفتاری بنام «سروش‌واژ» خوانده می‌شود، و گفتار و خواهش گیو، از پدر آنست که بدانهنگام از خداوند برای من پیروزی بخواه، زیرا که بهنگام ستایش یزدان، و نماز نشاید که نام از کسی دیگر بردن!

دو: سخن چنان پریشان است که هیچگونه گزارش، بر آن نتوان نهادن: هنگامیکه بر پیش؟ یزدان لب را می‌گشایی (نماز می‌خوانی) روز و شب برای من، یا مرا نیایش کن!! و این سخنان ناآگاهانه است که پانسدوپنجاه سال، از سوی استادان! شاهنامه خوانده شده است، و اندکی بر روی آن درنگ نکرده‌اند، تا آشفتگی گفتار و پریشانی اندیشه سراینده را از آن بازایند!

بازگونه‌گویی

با این گفتار، جای دارد که چندی از گفتارهای بازگونه و آشکار افزاینده را بررسییم:

در انجمنی که بهرام پورگشسب با بزرگان ایران کرد:

بهرجای، «کرسی زرین» نهاد چو شاهان پیروز، بنشست شاد
گفتار افزاینده:

فرستاد و گردنکشان را بخواند بر تخت شاهی «بزانو نشانند»

*

در داستان نبرد کوت رومی با بهرام پورگشسب:

چنین گفت پس کوت را شهریار
که رو پیش آن مرد ابلق سوار
گفتار افزاینده:

ورا، زان سخن؛ هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پر خون و سر پر ز باد!

*

در گفتار گزیدن شیروی بشاهی:

بزدان چو تنگ اندر آمد تخوار
بدان چاره با جامه کارزار
افزاینده، پیش از آن آورده است:

سر لشگر نامور گشته شد
سپهد بجنگ اندرون کشته شد

پیدا است که کشته را با گشته پساوا نیست... اما افزاینده خام گفتار را
چگونه پروای آن هست که تخوار [سپهد آن لشگر] را که در رج پسین
بزدان می‌رود و با شیرویه سخن می‌گوید، پیش از آن کشته بنماید؟!

*

در داستان گریز افراسیاب از میدان جنگ، رستم بایرانیان فرمان می‌دهد که بر سپاه بی‌سردار
تورانیان نتازند:

تهمتن به آواز گفت آنزمان
که نیزه مدارید تیروکمان
پلنگ آنزمان پیچد از کین خویش
که نخچیر بیند به بالین خویش

افزاینده‌گان میان این دو رج جدایی افکنده باژگونه آن را آورده‌اند:

تهمتن به آواز گفت آنزمان
که نیزه مدارید و تیروکمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید
هنرها ز بالای بُرز آورید
پلنگ آنزمان پیچد از کین خویش
که نخچیر بیند ببالین خویش
سپه سربسر نثره برداشتند
همه نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد در و دشت آوردگاه
که از کشته جایی ندیدند راه

*

در داستان افزوده کشتن پیروز خسرو:

از آخر همانگه یکی کره خواست
بزین اندرون، نوز؛ نابوده راست

در این داستان افزوده؛ پیروز خسرو را بدنبال کره‌اسپی تیزتاز می‌بندند، تا او را بر زمین کشانده

لگدکوب کند، و بدینسان با درد و رنج بمیرد! اما افزاینده در رج پیشین، از گردن زدن او یاد می‌کند:

مکافات یابی ز کرده، کنون
برانم ز گردن ترا، جوی خون

*

در داستان‌های افزوده نبرد بزرگ کیخسرو، افزاینده، خود با گفتار خود بیگانه می‌شود:

هم ایدون ز گنج درم سدهزار
ببرند با آلت کارزار

*

هیونان ز گنج درم ده هزار
بسی بار کردند از بهر کار!

یک: این دو داوری، با یک رج که در میان آنها بوده است رخ می‌دهد، و

پیدا است که افزاینده چنان بی‌پروا بوده است که خواستش؛ تنها، افزودن

شاهنامه بوده است، و به اندیشه خواننده نیندیشیده است.

دو: در رج دوم، اگر ده هزار درم بر هیونان بار کردند، شمار آن روشن

است اما افزاینده در لت دویم از «بسی بار کردند» یاد کرده است که پیوند

همان یک گفتار را نیز از هم می‌گسلاند!

و با چنین بی‌پروایی است که در جنگ میان ایران و توران، فردوسی

می‌فرماید:

میان، بازنگشاد کس، کشته را
نجستند، مردان برگشته را

و افزاینده را سخن چنین است:

اگر کشته بودند، اگر خسته تن
گرفتار، در دست آن انجمن

ز پرمایه اسبان بزین ستام
ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام

جزین هرچه پرمایه‌تر بود نیز
بایرانیان ماند، بسیار چیز!

و چون افزاینده، چنین بی‌پروا باشد، چنان گمان دارد که؛ ایرانیان نمی‌دانند

که تیسفون، همان مداین است یا آنکه افزاینده؛ خود اینرا نمی‌دانسته است:

از آنجا بیامد سوی تیسفون
زمین شد ز لشگر، که بیستون

ز بس خواسته کان پراکنده شد
ز زر و درم کشور آکنده شد

از آن شهر، سوی مداین کشید
که آنجا بُدی، گنج‌ها را؛ کلید

*

و چون چنین باشد، هر واژه آمیخته را بشاهنامه اندر توان کردن، چنانکه «هفته روز» را بجای هفت

روز در داستانهای افزوده زمان کسری:

بر این نیز بگذشت یک‌هفته روز
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز؛

و نیز «هفته ماه» را که در نیافتیم برابر با چند هفته، یا چند ماه است:
 بر این نیز بگذشت، یک هفته ماه
 نشست از بر تخت پیروزه شاه
 یا آنکه «اژدها»یی را (بر) یک شاخه باریک پنهان میکنند. در داستان رفتن بزرگمهر جوان بسوی
 نوشروان:

چو آن اژدها شورش او شنید (!)
 بر آن شاخ باریک شد ناپدید
 کار افزایندهگان بدانجا می‌رسد که خوانندگان شاهنامه را از خرد و اندریافت و آگاهی بدور
 می‌دانند، و سخنانی می‌گویند، که بجز از خوارداشت خواننده گزارشی ندارد.
 در داستان افزوده کشتن شیران بر دست بهرام گور چنین سخن آمده است:
 بزد تیر بر سینه شیر، چاک
 گذر کرد با پر و پیکان بخاک!
 یک: چاک را چه گزارش تواند بودن، مگر آنکه برای پساوای خاک آورده باشند.
 دو: تیرانداز چون سخت بنیرو باشد، پیکان را از شکم نخچیر می‌گذرانند، و سوفار
 تیر که دو پر را بدان بسته‌اند، بیرون می‌ماند. و اینچنین تیراندازی، همواره ستوده
 شده است؛ از کارنامه اردشیر بابکان:

مهر سوواران را پد سوواران سع سوواران و د سوواران
 سوواران سوواران سوواران

تیری ایتون او گور زت کو تیر تاک پر اندر آشکومب اندر شوت
 تیری چنان بگور زد که تیر تا پر اندر شکم گور رفت
 در شاهنامه بارها این گفتار آمده است که «همی پر و پیکانش در خون کشید» چون پیکان به
 اندرون شکم نخچیر فرورفت، پر آن نیز از اینسو تا کنار زخم پیش رفت و خونین شد! در برترین
 تیراندازی جهان پهلوان رستم چنین آمده است:

چو پیکان ببوسید انگشت اوی
 گذر کرد، از مهره پشت اوی
 و در اینجا نیز سخن از گذشتن پیکان، بدانسوی سینه اشکبوس رفته است... اما افزاینده نه تنها
 پیکان و پر را از آنسوی شکم شیر گذرانند، که آنرا، از آنسوی باندرون خاک فرو بردند و گزافه برتر از
 این نمی‌شود... اما اگر اندکی پیش رویم، همان افزاینده بدنباله داستان می‌افزاید که:

چنین گفت کان تیر، بی‌پر بود
 نبد تیز، پیکان او کر بود

یک: اگر آن تیر را پر نبود، چگونه در هوا پرواز کرد، و از تن شیر گذشت و بخاک
 نیز فرورفت؟

دو: «پیکان کر» را هیچ گزارش نیست مگر برای آوردن پساوا برای پرا! و از همه برتر آنکه چگونه شاید که شاهنشاه بهرام گور با تیر بی پر، و پیکان کر(?) بشکار رود؟

*

باز، در افزوده‌های فراوان هنگام بهرام گور چنین آورده‌اند:

بهر شهر، مردی پدیدار کرد	سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان، تا نجویند پیکار نیز	نیاید ز پیکار، افگار نیز
ز گنج آنچه بایستشان خوردنی	ز پوشیدنی، هم ز گستردنی
بدین(!) پرخرد موبدان(!) داد و گفت	که نیک و بد از من نباید نهفت
میان سخن‌ها میانجی بوید	نخواهند چیزی، کرانجی بوید!

این سخن سر تا پا پریشان را، پایانی سخت ناشایست است که افزاینده از پیش خود، واژه‌ای ناشناخته را برای پساوای میانجی پدید آورده است. از آنجا که «میانجی» کسی است که میانه دو تن، در گفت‌وگوی و پیوند و سازش باشد «کرانجی» را چگونه توان گزارش کردن؟ چنین واژه‌ها و گفتارها را نباید سرودن، مگر آنکه سراینده، جیره‌خوار کسی یا دستگاهی بوده باشد، که بخواهد، بی‌اندیشه و با بکار بردن واژه‌های ناهمگون به برگهای شاهنامه بیفزاید!

نکته‌ای که در این سروده سخت درخور نگرش است آنستکه، افزاینده می‌توانست در رج چهارم چنین بیاورد بدان پرخرد موبدان، تا سخن خود را سامان بخشد. اما وی چندان بی‌پروا بوده است که «بدین» آورده است، و استادان شاهنامه نیز بدان ننگریستند!

*

باز در همان داستانها چنین آمده است:

ورا داد باید دو و چاردانگ
چو شد گرسنه، تا نیاید بیانگ

یک: در این سخن نیز چون افزاینده نتوانسته است از شش دانگ نام بردن، ناچار «دو و چار» را بکار گرفت.

دو: نیاید بیانگ نیز سخنی نادرخور است: «تا بانگ برنیاورد!» سخن افزاینده‌گان پیش از این رج بر آن بود که مردمان از آسایش و فراخی که دارند، -در زمان بهرام- بکار نمی‌پردازند، آنگاه اگر با چنین داوری روزی شش دانگ نیز به آنان دهند، خود؛ به

بیکاری آنان می‌افزاید.

در دنباله این گفتار، سخنی آمده است که آن نیز به یاوه می‌نماید:

اگر در زمین، گورگاهی بود وگر نابراومند راهی بود...

یک: که در ایران باستان، گورگاه (= گورستان) نداشته‌ایم، و درگذشتگان را در
دخمه می‌نهادند...

دو: و هیچ راه براومند (= میوه‌دار) در جهان پیدا نشده است که با این گفتار بدنبال
راه بی‌میوه بگردند!

*

افزاینندگان گاهگاه بی‌نگرشی و ناآگاهی خود را می‌نمایند، چنانکه در داستان ساختگی نبرد بهرام
گور با کرگ (= کرگدن) آورده‌اند:

چو بینم بنیروی یزدان تنش به بینی بخون غرقه پیراهنش

و بدینسان کرگدن را دارای پیراهن میکنند... و در همان داستان:

چو از دور دیدند خرتوم اوی ز هنگش همی پست شد بوم اوی

یک: پوزه کرگدن به خرتوم دگرگون می‌شود...

دو: دیگران دیدند، و زمین از نگرش آنان پست شد؟ یا از هنگ(?) او؟

*

یا آنکه در همان داستان‌های افزوده، از چشمه انبر و مشک (!) یاد میکنند:

همان چشمه انبر و اود و مشک دگر گنج کافورِ ناگشته خشک!

*

گاهگاه افزاینده میان سخنی آشکار را می‌شکافد، و گفتار خویش را که دوباره‌گویی نیز بشمار
میرود، میان آن جای می‌دهد، چنانکه بهنگام رهاندن بندوی، خسرو پرویز را از سپاه بهرام.
گفتار خسرو:

بدو گفت خسرو، که: «دانای چین یکی خوب زد داستانی بر این؛

چو ناچیز خواهد شدن شارسان مماناد، دیوارِ بیمارسان»

افزاینده؛ میان این گفتار را شکافته، سخن سست خویش را در آن جای داده است:

بدو گفت خسرو که: «دانای چین یکی خوب زد داستانی بر این

که هر کاو کند بر در شاه، کشت بدان گیتی اندر، بیابد بهشت

چو دیوار شهر اندر آمد ز پای کلاته نباید که باشد بجای

مماناد، دیوارِ بیمارسان»

چو ناچیز خواهد بُدن شارسان

*

نمونه دیگر آنکه میان پرسش خسرو پرویز از بهرام پورگشسب (چوبینه؟) و پاسخی که وی میدهد، یازده رج گفتار بی‌پیوند افزوده‌اند، که چون آن یازده رج را از میانه برداریم پیوند گفتار، خود را آشکارا نشان می‌دهد:

پرسش چنین است: تو که‌ای؟

پاسخ نیز چنین تواند بود: بهرام جنگی منم!

*

که: «ای بیهده مرد پیکارجوی
 بخواهد شدن، تو که‌ای؟ در جهان!
 دوروی‌اند و هم دشمن ایزدند
 که شد با سپاه سکندر یکی
 گرفتند ناگاه، تخت کیان
 از ایشان بایشان رسید آن گزند
 نهاد آنزمان داور دستگیر
 و گر چند، بی‌گنج و دینار بود
 سخن گفتن ما، همه باد گشت
 از او، دادگر جز نکویی ندید
 جهان جهان را، جهاندار کیست؟
 تو راه نکو گیر و کزی مجوی»
 یکی پاسخ دیگر افکند بن
 که بیخ کیان را، ز بن بر گنم»

چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
 اگر پادشاهی ز تخم کیان
 همه رازیان، از بنه، خود بدانند؟
 نخست از ری آمد سپاه اندکی
 میان‌ها بیستند با رومیان
 نیامد جهان‌آفرین را پسند
 کلاه کیی بر سر اردشیر
 بتاج کیان او سزاوار بود
 کنون کار آن نامداران گذشت
 چو یزدان مر او را بشاهی گزید
 کنون مهتری را سزاوار کیست؟
 بجز راستی، پاسخ من مگوی
 چو بشنید بهرام چونان سخن
 بدو گفت: «بهرام جنگی منم!

که اگر افزوده‌ها را از میان برداریم این سه رج، خویش را می‌نمایاند:

که: «ای بیهده مرد پرخاشجوی
 بخواهد شدن، تو که‌ای؟ در جهان»
 که تخم کیان را، ز بن بر گنم»

چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
 اگر پادشاهی ز تخم کیان
 بدو گفت: «بهرام جنگی منم

*

یا داستانی که میانه رفتن هرمز به شکارگاه افزوده‌اند:

۱- بی‌آورد هرکس فراوان شکار
 سپهبدنژادی بلنداختری

۱- آزان پس به نخچیر شد شهریار
 ۲- سواری، ردی، مرد گنداوری

- ۳- بره بر، یکی رز، پر از غوره دید
 ۴- از آن، خوشه‌ای چند ببرید و برد
 ۵- بیامد خداوندش اندر زمان
 ۶- نگهبان این رز نبودی به رنج
 ۷- چرا رنج نابرده کردی تباه
 ۸- سوار دلاور ز بیم زیان
 ۹- بدو داد پرمایه زرین کمر
 ۱۰- خداوند رز چون کمر دید گفت
 ۱۱- تو با شهریار آشنایی مکن
 ۱۲- سپاسی نهم بر تو بر زین کمر
- بفرمود تا کهتر اندر دوید
 به ایوان و، خوالیگرش را سپرد
 بدان مرد گفت «ای بد بدگمان
 نه دینار دادی بها را نه گنج
 بنالم کنون از تو، در پیش شاه»
 بزودی کمر باز کرد از میان
 به هر مهره‌ای، در نشانده گهر
 که «کردار بد چند باید نهفت
 خریده نداری بهایی مکن
 بیچی، اگر بشنود دادگر»

- ۱- هنوز در میان راه است [رج دویم پسین] به نخچیرگاه نرسیده، هرکس فراوان شکار آورد؟
 ۲- رج دویم پیوسته برج پسین است.
 ۳- دویدن را با اندر (= اندرون) نشاید آوردن.
 ۴- میان بیابان بودند، و چگونه به ایوان برد؟
 ۵- یک: روشن نیست که خداوند به که باز میگردد... خداوند باغ. دو: آن مرد کهتر، غوره را چید،
 و از دشت به پایتخت رفت و آنرا به خوالیگر داد... پس چگونه خداوند باغ «اندرزمان» (= بیدرنگ)، آمد؟
 ۶- سخن سخت نادرخور و بی پیوند است.
 ۷- از کهتر بنالد؟ یا از مهتر؟
 ۸- یک: در گفتار گذشته، وی یک «کهتر» بود، و در این رج به «سوار دلاور» گردانده شد. دو: ز
 بیم زیان؟ یا از بیم شاه؟
 ۹- کمر را «مهره» نیست، که در هر یک از آنها، گوهری نشانده باشند!
 ۱۰- یک: در رج پیشین سوار یا کهتر، کمر خویش را بدو داده بود، و در این رج، تازه کمر را
 می بیند! دو: لت دویم نیز بی گزارش و پیوند است.
 ۱۱- سخن پریشان و بی گزارش...
 رج پایان... همچین لت دویم را با لت نخست پیوند نیست.

افزوده بر؛ افزوده

گهگاه، چنانکه افزاینده‌گان برای گزارش سخن فردوسی (۱) سخنی می‌آورند، افزاینده‌گان آینده نیز هر جای که بخواهند، بر گفتار افزوده پیشین سخنی می‌افزایند، چنانچه بهنگام گریز خسرو پرویز و گفتار راهب و پیش‌بینی‌هایی که همه بسود او میکند، و همه کشتارهای او را [که از کشتن پدر آغاز گردید]، از فرمان خداوند در شمار می‌آورد، خسرو از وی پرسید:

چه گویی؟ بدین، چند باشد درنگ! که آید مرا پادشاهی بچنگ

چنین داد پاسخ که ده با دو ماه برین بگذرد، بازیابی کلاه

اینجا افزاینده پسین، که از چنین برداران بوده است، چنین می‌افزاید:

اگر بر سر آید ده و پنج روز! تو گردی شهنشاه گیتی‌فروز

یک: پیدا است که این گفتار سست، افزوده پسین است، از آنجا که واژه «دوازده» در آهنگ گفتار شاهنامه نمی‌گنجد، و «ده‌ودو» را آوردن بجای دوازده گزارش هست، اما «پانزده» چنین نیست:

چو بر پانزده بگذری، برخورداری

چو گویی که من پانزده ساله‌ام

چو گویی که بگذشتم از پانزده

و آهنگ شاهنامه در سه جای، آنرا می‌پذیرد، و بایسته نیست که پانزده روز را بگونه «ده‌وپنج» آوردن.

دو: سخن در گفتار نخست چنین است که پس از دوازده ماه، تاج شاهی را می‌یابد، و در رج سیوم با پیشوند اگر پیش‌بینی بی‌گمان نخستین را به بند «اگر» می‌پیوندد که، اگر نشود تاج نمی‌یابی.

*

نمونه دیگر در گفتار افزوده بهرام پورگشسب (چوبینه؟) با خواهرش گردیه و دبیر بزرگ آمده

است نخست؛ این سروده را بخوانیم.

ز گفتارشان خواهر پهلوان
بدان داوری هیچ نگشاد لب
بدو گفت بهرام که: «ای پاک تن
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد

*

چنین گفت او با دبیر بزرگ
گمانت چنین است کین تاج و تخت
ز گیتی کسی را بُد آرزوی
اگر شاهی آسان‌تر از بندگیست

*

بر آیین شاهان پیشین رویم
سخن‌های آن برتران بشنویم

*

چنین داد پاسخ مر او را دبیر
هم آن گوی و آن کن که رای آیدت
همان خواهرش نیز بهرام را
«نه نیکوست این دانش و رای تو

*

بسی بُد که بیکار بُد تخت شاه
جهان را به مردی نگه داشتند
نکرد اندرو هیچ کهنتر نگاه
یکی چشم بر تخت نگماشتند

آشکار است که «چنین داد پاسخ مر او را دبیر» نادرست است، زیرا که سخنان پیش نیز از سوی دبیر گفته شده بود: «چنین گفت با او دبیر بزرگ...» و گفتار افزاینده دویم با «نه نیکوست این دانش و رای تو» پایان می‌پذیرد، زیرا که اگر چهار رج یادشده را از میانه برداریم گفتار دبیر بزرگ بهم پیوسته می‌شود:

بر آیین شاهان پیشین رویم
بسی بُد که بیکار بد تخت شاه
جهان را بمردی نگه داشتند
سخن‌های آن برتران بشنویم
نکرد اندرو، ایچ کهنتر نگاه
یکی چشم، بر تخت نگماشتند!

*

نمونه دیگر در گفتارهای افزوده بدرود کیخسرو با بزرگان ایران و لهراسپ آمده است:

خروشید و لهراسب را پیش خواند	وز ایشان سخنها فراوان براند
به لهراسپ گفت این، بتان من‌اند	فروزنده پاک جان من‌اند
بر این هم نشست اندرین هم‌سرای	همی دارشان، تا تو باشی بی‌ای
نباید که یزدان چو خواندنت پیش	روان شرم دارد ز کردار خویش

پیدا است که رج سیوم از سوی افزاینده‌ای دیگر (پچین بردار) بگفتار سست پیشین افزوده شده است، زیرا که اگر آنرا از میانه بگیریم، پیوند گفتار آشکار می‌شود.

ویرایش افزاینندگان

گاه افزاینندگان پسین، در گفتار افزاینده پیشین لغزشی می‌بینند، و هر یک بر آن می‌شوند، تا آن لغزش را از شاهنامه بپیرایند.

چنانکه در نبرد پهلوانان، آنجا که در گفتار افزاینده پیشین سروده‌ای سست‌تر می‌بینند، آنرا بگمان خویش می‌آرایند!

سخن سربسر چون همه گفته شد	ز بیگار و جنگ آن کجا رفته (۱) شد
بپردخت زان پس به افراسیاب	که بالشگر آمد به نزدیک آب
گر او از لب رود جیهون سپاه	به ایران گذارد سپه را به راه
تو دانی که با او نداریم پای	ایافر خجسته جهان کدخدای

و افزاینندگان پسین، در این گفتار؛ «فر خجسته» را نادرست می‌بینند، و به ویرایش آن می‌پردازند و در دستنوشته‌های گوناگون بجای آن «پی خجسته» «ایا پهلوان» «ایا شاه ایران»... آمده است. (خالقی مطلق ۶۱۶-۳) و پیدا است که پی خجسته نیز چون فر خجسته نادرست است، و کیخسرو نیز پهلوان نبوده، و «شاه ایران» نیز خوانده نمی‌شد که «شاهنشاه» اش می‌نامیدند.

※

نمونه دیگر «در داستان گذشتن لشگر ایران از پیشگاه کیخسرو»؛ درباره گذر فربرز در نمونه‌های ل، و چنین آمده است: «همی رفت با باد و با برز و فر» و چون این گفتار در اندیشهٔ پچین‌برداران هموار نیامده است و «باد» (= خودبرترینی) را با فر و برز هماهنگ ندانسته‌اند، هر یک آنرا بگونه‌ای نوشته‌اند:

ف: «شادان، ابا بُرز»؛ س: «با باز و با برزو»؛ ق، لن، پ، لن: «با یال و با برزو» ل: «تابان با برز»
س: «با ناز (!) و با برز» س: «بازور و با برز» ق: «با یار و با برز» لی و آ: «با باز و با یوز»
و پیدا است که هر یک از پچین‌برداران، گزینش خویش را برتر شمرده است، باز آنکه همهٔ این

داستان، افزوده است.

*

نمونه دیگر: در گفتار افزوده رستم است با گودرز، در داستان کاموس کُشانی:

جهانرا بخنجر بشویم پست بدان را نمانم که باشد نشست

«س، ل، س، ب»

پیدا است که کنش «بشویم» در لت نخست با «نمانم» در لت دویم همخوان نیست، و گفتار، افزوده است، اما در نمونه‌ها اینچنین آمده است:

ق، ل^۱: «بشویم بدست»؛ ق^۲: «بشویم نخست»؛ لی، آ: «بشویم بشست (!)»؛ و: «بشویم دست»؛ ف:
بدان را بخنجر بشویم ز کشت (!)؛ ل: زمین را بخنجر بشویم ز کین؛ لن، پ، لن^۲: «بخون یکایک
بشویم دست». (خالقی مطلق ۷۲-۴)

*

نمونه دیگر در داستان بیژن و منیژه، در گفتار افزوده بازگشت ایرانیان به «شهر جهاندار شاه» در ستایش کیخسرو، رستم را، در شاهنامه‌ها چنین آمده است:

بخورشید ماند همه کار تو بنیکی، به هر جای دیدار تو!

نمونه‌های لی، آ آورده‌اند: «بازار تو»؛ ل، س، ق، ل^۲، ل^۳، ب، بگیتی پراکنده کردار؛ و: «بهر جای
مردی و گفتار تو»؛ ف، س^۲، ق^۲، لن، پ، لن^۲... برابر با آنچه گذشت (خالقی مطلق ۳۹۳-۳)، و پیدا
است که؛ نه دیدار، نه کردار و آزار و گفتار و بازار؛ هیچیک درست نیست، و کار هیچکس را نشاید
به «خورشید» همانند کردن، آنچه را که میتوان بخورشید مانده خواندن، روشنی و فروغ است که هیچ
روشنایی را نیز در جهان به روشنی خورشید همانند نتوان کردن!

گزارش افزاینندگان

افزاینندگان یا پچین‌برداران، گاهگاه گفتار فردوسی را گزارش (= تفسیر) کرده‌اند، چنانکه در داستان
نامه نوشتن گودرز به پیران، پیش از نبرد پهلوانان چنین آمده است:

- | | |
|-------------------------------------|------------------------------|
| ۱ «نخست آنکه گفتی: من از «مهر»، نیز | ز یزدان و از گردش رستخیز؛ |
| ۲ نخواهم که آید مرا، پیش؛ جنگ؛ | دلم گشت ازین کار بیداد، تنگ» |

*

- | | |
|----------------------------|--------------------------------|
| ۳ دلت با زبان آشنایی نداشت | بدانگه که این گفته بر لب گذاشت |
| ۴ اگر داد بودی بدلت اندرون | ترا پیشدستی نبودی بخون |

- | | | |
|---|------------------------------|------------------------------|
| ۵ | که ز آغاز کار اندر آمد نخست | نبودی به خون ریختن هیچ سست |
| ۶ | نخستین که آمد به پیش تو گویو | وز ایسران هشیوار مردان نیسو |
| ۷ | بسازیده مر جنگ را لشگری | ز کشور دمان تا دگر کشوری |
| ۸ | تو کردی همه جنگ راه دست، پیش | سپه را تو برکندی از جای خویش |

گذاشت در رج سیوم «گذرانند» است. و رج پنجم (که ز آغاز...) گزارش رج چهارم است بگمان نویسنده! اما پیدا است که آن نه گزارش است، و نه سخنی است که دری بروی خواننده بگشاید و تنها کاری که با اندیشه خواننده میکند، آنست که او را سردرگم نماید!

رج هفتم نیز بازگونه است، زیرا که در آن داستان، گودرز پیر، گویو را بهمراه دوازده تن از بزرگان ایران برای گفت و گو بنزد پیران فرستاد، و آنان در سخن چیره شدند، و بازگشتند، و بهیچ روی لشگر جنگساز با خود نبرده بودند. لت دویم این رج از لت نخست، نادرخو تر است، و هیچ راز را نمی گشاید، که به رازهای شاهنامه می افزاید!

*

نمونه دیگر، در داستان نبرد پهلوانان است، آنگاه که هومان از درنگ پیران بی شکیب می شود، و از وی فرمان نبرد می خواهد، پیران بدو می گوید:

تو پشت سپاهی و سالار شاه	برآورده از چرخ گردان، کلاه
کسی کاو، بنام بلندش نیاز	نباشد، چه گردد! همی؟ گرد آزا!

پیران با این سخن به هومان می گوید کسی که چون تو، نام بلند دارد، چرا می بایدش، بیروی از آزا، بدنبال نام بلندتر باشد؟

و افزایشندگان با این گمان؛ که خواننده گزارش این رج را در نمی یابد، با چنین سخنان پست، این گفتار را گزارش میکنند:

و دیگر که از نامداران جنگ	نیاید کسی نزد ما بیدرنگ
ز گردان کسی را که بی نام تر	ز جنگ سواران بسی آرام تر
ز لشگر فرستند، پشت بکین	اگر برنوردی بر او بر، زمین
ترا نام از آن بر نیاید بلند	بایرانیان نیز نیاید گزند
وگر بر تو بر، دست یابد بخون	شوند این دلیران ترکان زیون!

نمونه‌ای دیگر:

دگر لشگری کز خراسان بدند
جهانجوی و مردمشناسان بدند
ناگفته پیدا است...

نمونه‌ای دیگر:

بدست چپ خویش برپای کرد
دلفروز را لشگرآرای کرد
آن کدام سپاه است که آرایش آن با خوبرویان بوده باشد؟

نمونه‌ای دیگر:

ز خاکی که خون سیاوش بخورد
بسابر اندر آمد درختی ز گسرد
یک: خون سیاوخش را بر تخته‌سنگ ریختند، نه بر روی خاک.
دو: خاک را توان خوردن چیزی نیست، که؛ خون، در آن فرومی‌رود.
سه: «گرد» که برای پساوا آمده است، همان خاک آغاز گفتار است.

*

نمونه‌ای دیگر:

در بردن پیشکشی‌های افراسیاب برای سیاوخش:

از اینگونه پیش سیاوش روید
هشیوار و بیدار و خامش روید
در فرستادن پیشکشی بنزد سیاوخش
یک: پیدا است که چون خوانچه‌کشان بهمراه اسپ و اشتر، پیشکشی برای کسی
برند، با دهل و سرنا و مهممه و شادی می‌روند، و فرمان به خامش بودن آنان تنها از
برای پساوا است.

دو: «از اینگونه» نیز نادرست است: «بدینسان»، «چنین»، «بدین آیین».

*

نمونه‌ای دیگر:

در داستان مهمان نکردن اسفندیار رستم را:
بیامد بدان کرسی زر نشست
پر از خشم و بویا ترنجی بدست
پیدا است که دست را برای پساوای نشست آورده‌اند، اما از برای آنکه

دست را بیاورند، ترنجی نیز بدست رستم «خشمگین» که از زابل، تا
 پرده‌سرای اسفندیار آمده است داده‌اند!
 ترنج را چه مایه آن باشد که جهان‌پهلوان آنرا بدست گیرد؟

نمونه‌ای دیگر:

در بازگشتن گرگین بی‌بیژن، در داستان بیژن و منیژه:

انوشه جهاندار نیک اخترا نه بینی که بر سر چه آمد مرا
 سخن درست چنین باید بودن: نبینی که بر سر من چه آمد؟ اما افزاینده را
 برای پساوای «اخترا» نیاز به «مرا» بوده است.

نمونه‌ای دیگر:

در داستان کشته شدن رستم:

بجای آر سد مرد نیرنگساز بکن چاه و بر باد، مگشای راز
 اگر ده کنی بهتر آمد ز پنج چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
 یک: برای کندن چاه، مرد نیرنگساز در کار نیست.
 دو: یکسد مرد، را توان ساختن یکهزار چاه نیز هست! پس چگونه است که در رج
 دویم (در گفتاری سست) از ده و پنج چاه یاد می‌شود؟... برای پساوای «رنج» در لت
 دویم، و این سخن نشان می‌دهد که افزاینده؛ نخست لت دویم را سروده و برای
 پساوای آن در رج نخست از ده و پنج چاه یاد می‌کند.

نمونه‌ای دیگر:

در داستان شناختن همای، پسر خویش را:

بجایی که دانست، آتشکده است وگر زندواستا و جشن سده است
 جشن سده را «جای» نیست... هر سال در دهم بهمن ماه در همه شهرها و
 روستاهای ایران جشن سده را برگزار می‌کردند، اما افزاینده برای پساوای
 آتشکده آنرا بکار گرفته است.

نمونه‌ای دیگر:

در داستان اردشیر بابکان:

بیامد دو رخساره، هم‌رنگ نی
 چو شب تیره گشت، اندر آمد به ری
 «نی» برنگ سبز است، مگر آنکه آنرا بدروند، و پس از چند گاه رنگش به
 زردی گراید. اما افزاینده را برای نیاز به پساوای ری، «رنگِ زردِ نی» بایسته
 بوده است.

گاهگاه نیز افزاینده در تنگنایی که خود فراهم کرده، آوایی تازه، برای واژه بکار گرفته، می‌سازد
 چنانکه در پیشگفتار افزوده داستان رستم و سهراب، «ترنج» را برای همخوانی با کُنج، بگونه تُرنج
 درآورده است:

اگر تندبادی برآید ز کُنج بخاک افکند نارسیده تُرنج^۱
 گاه نیز افزاینده در تنگنایی دیگر، نامی نادرخور پدید می‌آورد، چنانکه در لشگر کشیدن ایران بکین
 سیاوخش، برای پساوای «چنگ»، «زین خدنگ» را پدید آورده است، و در جهان تیر خدنگ هست و
 زین خدنگ (= راست) پدیدار نیست:^۲
 چنان برگرفتش ز زین خدنگ که گفتی یکی پشه دارد بچنگ

۱- روان استاد ماهیار نوایی شاد که از پس ده‌ها گفتار که شاهنامه‌شناسان برای گزارش این گفتار افزوده نوشته بودند او نیز زمان بر سر این
 گفتار نهاد، و گفت که پایان لت نخست را بایستی «کُنج» خواندن، که همان کنگ افراسیاب باشد و تندبادی که از آن برمی‌خیزد ترنج را از
 درخت فرومی‌افکند... باز آنکه تندباد از هر جای که برخیزد میوه را از درخت فرومیریزد، و آن نبرد نیز در توران رخ نداده بود که در ایران بهم
 پیوست!

۲- درباره زین خدنگ بنگرید به بخش جنگ‌افزار.

آواهای ویژه در زبان فارسی

سخنی دیگر، که ناآگاهی افزایشندگان را از زبان فارسی، و آواهای ویژه آن نشان می‌دهد؛ آنستکه برخی واژه‌ها، در زبان فارسی دو گونه آوا دارند، چنانکه در واژه شوخ؛ نخستین شوخ šōx همسنگ «بُرد» (دلیر، گستاخ)، و پسین شوخ šūx، هماهنگ «بود» (پلیدی، چرک).

این آواها اگرچه در تهران همسان بر زبان می‌رود، اما از کردستان تا خراسان و بلوچستان همه جا بگونه درست، کاربرد دارد، و بر این بنیاد شوخ‌روی šūx-rūy کسی که چهره‌ای شوخ‌گین، پلید، و چرکین دارد. اما شوخ‌چشم šōx-čašm آنست که نگاه گستاخ داشته باشد، یا دلیرانه بنگرد، زیرا که شوخی šōxī در زبان فارسی، دلیری است:

«گروهی از ایشان بحصار التجا کردند، مُقَدِّمی از ایشان بر بُرجی از قلعت بود، و بسیار شوخی میکرد، و مسلمانان را بدرد میداشت»^۱

و کسیرا که با کسی دیگر چندان دوستی باشد که با وی دلیر و گستاخ باشد، با وی «شوخی» نیز هست، اما اگر کسی را پروای کسان نباشد، و با همگان بدلیری نگاه کند، او را «شوخ‌چشم» šōx-čašm می‌خوانند که همواره نگاهی گستاخ دارد!

چنانکه در داستان هفتخوان اسفندیار آمده است که اسفندیار به راهنمای خویش می‌گوید:

جهانجوی گفت: «ای بد شوخ‌روی ز من هرچه بینی تو فردا، بگوی

سخن؛ خود، از بنیاد نادرست است، زیرا که در لت دویم می‌بایستی گفتن:

آنچه را که فردا بر من میگذرد یا آنچه را که فردا بر من خواهد رفت، آنچه

را که فردا با آن روبرو می‌شوم... بمن بگوی.

اما «شوخروی» نیز نادرخور است، بدانروی که دلیری نمودن، با نگاه و چشم، پدیدار می‌شود، نه با روی! تا آنجا که اگر کسی بر کسی خشم گیرد و چهره‌اش دگرگون شود، باز؛ خشم او از چشمش زیانه می‌کشد، نه از لب و دندان و گونه!

واژه شوخ šūx = پلیدی، چرک است:

«شیخ ما روزی در حمام بود و درویشی؛ شیخ را خدمت می‌کرد و دست بر پشت شیخ می‌مالید و شوخ (šūx)، بر بازوی شیخ جمع می‌کرد چنانکه رسم قایمان (= دلاکان) باشد، تا آنکس ببیند که او کاری کرده است. پس در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ جوانمردی چیست؟ شیخ ما؛ حالی بگفت: آنکه؛ شوخ مرد، به روی مرد نیاوری!»

چون چنین باشد شوخروی، کسی را گویند که رخی چرکین داشته باشد، و چنین کس را شاید که دمی دیگر، روی خویشتن را شستن، و از شوخ‌رویی بدرآمدن، و شوخروی را نشاید بجای شوخ‌چشم آوردن، از آنجا که مردم شوخ‌چشم، همواره شوخ‌چشم است.

شیر

جانور درتده در زبان پهلوی بگونه šēr شیر بر زبان می‌رود، و شیر خوراکی را بایستی šīr شیر خواندن، و بر این بنیاد šēr (درتده) با واژه‌هایی چون زیر zēr، دلیر dlēr ایر ēr (= ایرانی، آزاده، فروتن) و شمشیر، پساوا می‌یابد، بدینروی، این رج که درباره شیرخوارگی رستم آمده است:

به رستم همی داد، ده دایه شیر کجا می‌شد آن شیر پرمايه سير

نادرست است و افزوده بشمار می‌رود. زیرا که šīr با sēr پساوا ندارد! [اگرچه همی داد، نیز برای ده کس نادرخور است، و همی دادند بایستی].

سیر

سیر خوراکی sīr سیر است، و سیر شدن از خوراک sēr سیر و بهمین روی سیر خوراکی را با زیر، شیر، دلیر، پساوا نیست.

و آن را شاید با شیر خوراکی، پنیر، امیر، وزیر، پیر... آوردن.

ریش

ریش (= زخم، جراحت) بگونهٔ ریش rīš است که آنرا شاید، با «کیش» هماوا کردن و موی چهرهٔ مردان بگونهٔ ریش rēš خوانده می‌شود که با پیش pēš پساوا می‌یابد.

نام‌های ویژهٔ افزایشندگان

استخر، صطخر

نام شهر باستانی ایران در نامه‌های پهلوی بگونه **ووم سید** ستخر آمده است. پس در زبان فارسی بگونه «استخر» روان شد، و در گفتار درست فردوسی نیز همواره بهمین گونه است:

سپاهی ز استخر، بی‌مر، ببرد بشد ساخته، تا کند رزم کرد

رزم اردشیر با کردان

*

برفتند ز استخر چندان سپاه که از نیزه، بر باد؛ بستند راه

رزم اردشیر با مهرک نوشزاد

در نخستین رج افزودهٔ شاهنامه که این نام را بگونه درست استخر آورده است، آنرا با «فخر» همخوان کرده‌اند، و چنین پساوا، همواره در گفتار افزایشندگان دیده می‌شود:

نشستنگه آنگه به استخر بود کیان را بدان جایگه فخر بود

پادشاهی کیقباد

آنگاه این نام بگونه ستخر و بیشتر بگونه صطخر در افزوده‌ها روان شد، همه‌جا با پساوای فخر!

بر این هم نشان تا به شهر ستخر که بهمن بدو داشت نیرو و فخر

داستان اردشیر و بناک

هر آن کس که بُد بابکی در صطخر به آگاهی شاه کردند فخر

گریختن اردشیر از اردوان

ز جهرم بیامد به شهر صطخر که آزادگان را بران بود فخر

شکست دارا

بنه سوی شهر صطخر آورید به پیوند ما نیز فخر آورید

پیروزی اسکندر

ز کرمان بیامد به شهر صطخر	به سر برنهاد آن کیی تاج فخر
چنین تا به شهر صطخر آمدند	پادشاهی اسکندر در ایران
یکی کاخ کشواد بد در صطخر	که از شاهزاده به فخر آمدند
سکندر بیامد زی استخر پارس	آوردن نعمان، بهرام گور را بنزد پدر
گزیده سواری ز شهر صطخر	که آزادگان را بدو بود فخر
پذیره شدن را بیاراست شاه	آمدن کیخسرو به ایران
برآنند کاندس سستخر اردشیر	که دیهیم شاهان بُد و فخر پارس
بیامد دمان، تا به اصطخر پارس	پادشاهی قباد
	که آن مهتران را بدو بود فخر
	پادشاهی فر آیین (گراز)
	بیاورد ز استخر چندان سپاه
	سدیگر نبرد دارا با اسکندر
	کهن گشت و شد بخت برناش پیر»
	نبرد اردشیر با کردان
	که اصطخر بد، بر زمین؛ فخر پارس
	داستان بی مهری هرمز به بهرام

جهرم

نام جهرم بگونه یکی از کهنترین شهرهای ایران در وندیداد بگونه **یوه یوه (ده چخر و چخرم** آمده است، و در شاهنامه نیز چون نشستگاه سردار بزرگ ایرانی، مهرک نوشزاد بود، سه بار بگونه درست، آمده است:

به جهرم، یکی مرد بد؛ کی نژاد	کجا نام او مهرک نوشزاد
*	
ز جهرم بیامد بایوان شاه	ز هر سو بیاورد بی مر سپاه
	رفتن مهرک نوشزاد به پایتخت اردشیر
*	
به جهرم چو نزدیک شد پادشا	نهان گشت زو، مهرک بیوفا
	(بیوفا از دیدگاه اردشیر)
	نبرد اردشیر با مهرک نوشزاد

*

و در سالهای پایانی روزگار ساسانیان نیز یکبار:

ز جهرم، فرخزاد را خواندند
بر آن تخت شاهیش بنشانند

*

اما پیدا است که یکی از پچین‌برداران شاهنامه از مردمان جهرم بوده است که با مهری که به زادگاه خویش داسته است، با افزودن نام جهرم، چنان از آن شهر یاد کرده است که گویی کانون همه رویدادهای ایران و گاهگاه پایتخت ایران، بوده است:

جهاندار دارا بجهرم رسید
که آنجا بدی گنج‌ها را کلید
گریز داریوش سیوم (دارا)

*

پس آمد سکندر، سوی قادسی

جهانگیر، تا جهرم پارسی (!)
داستان اسکندر

*

بیامد ز جهرم سوی اردشیر (!؟)

ابا لشگر و کوس و با دار و گیر
گریختن اردشیر از اردوان
جهان‌دیده و راد و فرمانروا
همان داستان

*

به منذر چنین گفت: «کای رایزن

به جهرم رسیدی ز شهر یمن!
داستان آمدن بهرام گور به‌مراه منذر برای گرفتن تخت شاهی
سخن افزاینده چنین می‌نماید که جهرم میانه راه تازیستان و تیسفون بوده است.

*

من این دشت جهرم چو دریا کنم

ز خورشید تابان ثریا کنم (!؟)
همان داستان

فرستاد موبد، بدانجا سوار

شتر خواست از دشت جهرم هزار
داستان بهرام، با براهام

*

ز جهرم بیاید سوی تیسفون
 پر از آب مژگان و دل پر ز خون
 مویه باربد بر خسرو پرویز

✽

ز جهرم بیامد بسوی صطخر
 که آزادگان را بدان بود فخر
 شکست دارا از اسکندر

نام‌های بی‌بنیاد

افزاینندگان هر جا که در بند آهنگ یا پساوای سخن افتاده‌اند هرگونه نام بی‌گزارش را بشاهنامه افزوده‌اند. و این است نمونه چنین نام‌ها:

ایلا، بُرز ویلا، کوه‌گوش، بوسپاس، کافور، نستین، قالوس، هیشوی، اهرن، فاسقون،
 زنگوله (زنگاله)، آخواست، فروهل، لواده، توابه، اشکش، گهار، سنگل، گوران‌شهر،
 صباخ، شماخ سوری، زهیر، پیشرو، کروخان...

بیشتر این نام‌ها تنها یکبار در شاهنامه آمده است بی‌آنکه پیشینه‌ای از آن در شاهنامه بوده باشد یا در آینده از آنان نامی برده شود.

پسوندهای ویژه

بار... وار

«بار» فارسی از ریشه **بر** (بر اوستایی برآمده است که فارسی آن «بردن» است و آوای «ا» در آن هنوز در برخی گونه‌ها چون «می‌برم، می‌بری...» و نیز در «بردن» تبرستان و گیلان شنیده می‌شود. این واژه با پیشوند «آس» (= اسب) در فارسی باستان بگونه «آسَ بارَ (= سوار)» درآمده است که در زبان پهلوی بگونه **سارسد** اسوبار نوشته می‌شود و آسوار خوانده می‌شود، و اینچنین؛ در زبان پهلوی واژه «ب» که میان واژه «او» و یک واک (آوا) باشد، بگونه «و» بر زبان می‌رود، چونان:

گوت [گوت] (= گوت gōwēt؛ گوید)

رویم [رویم] (= رویم rawēm؛ رویم)

شویت [شویت] (= شویت šavēt؛ شود، رود)

رویشن [رویشن] (= رویشن ravišn؛ روش)

روان [روبان] (= روان rawān؛ روان)

اویش [اویش] (= اویش awiš؛ به او)

اوبین [اوبین] (= اوبین avīn، نادیده، ناپدیدار)

و پیروی از همین داد، اسوبار، بگونه «آسوار» بر زبان می‌آید، که آن؛ باری باشد که اسب می‌برد. از سویی پیدا است که اسب نژاده؛ بجز از مردم = «سوار» را نمی‌برد، و باری را که جز از مردم باشد، بخود نمی‌پذیرد، و بدینروی؛ بار اسب، سوار خوانده می‌شود. اما جانوران دیگر را، باری برمی‌نهند، که میزان آن باندازه نیروی کشش آنها است، چنانکه باری را که بر یک خر می‌نهند، بسا کمتر از باریست که شتر تواند بردن! و بر این بنیاد، واژه‌ای چند در زبان فارسی روان شده است، چونان؛ «خروار» که باریست باندازه توان یک خر.

هماندهای این واژه در زبان فارسی بسیار است:

شتروار: باری که باندازه کشش یک شتر باشد؛

خروار: باری باندازه توان یک خر؛

پیلوار: باری که یک پیل توان کشیدن آنرا دارد؛

گوشوار: بارِ گوش؛

انگشتوار: (= انگشتر) بار انگشت؛

دستوار: بارِ دست (= عصا)؛

کولوار: باری باندازه‌ایکه بر کول بندند؛

تاجوار: گوهری با ارزش که بار بر تاج می‌شود؛

شاهوار: جامه‌ای با ارزش که بار بر تن شاه می‌شود؛

مردوار: بار غمی که تنها مردان آنرا توانند کشید؛

سوگوار: بار، بر سوزودرد، کسیکه با از دست دادن فرزند، بر روی توده‌ای از آتش نشسته باشد (سوگ، از ریشهٔ **د** **س** **و** **ج** **ا** **و** **س** **ت** **ا** **ی** = سوز)؛

دیوانه‌وار: اندیشه‌های درهم بار بر روان و مغز یک دیوانه؛

استوار: بار، بر اُست (= استخوان): کسیکه استوار، و بار؛ بر استخوانهای خود است، و بچیزی بیرون از خود وابسته نیست.

سزاوار: باری بسزا، یا درخور، چنانکه جامه‌ای سزاوارش بیاراستند.

اما امروز، پسوند «وار» را بجای «ماننده» می‌گیرند، و فرهنگ‌های ما نیز از این نادرستی بدور نیستند، چنانکه در لغت‌نامه دهخدا، زیر واژهٔ پیلوار چنین آمده است:

«مانند فیل، فیل‌آسا، پیل‌سان (فرهنگ نظام) چون پیل از گرانی جثه، باندازه و بقدر فیل (انجمن آرا) بقدر جسه پیل (آندراج) بگونهٔ فیل!»

زیر این گزارش چند رج از فردوسی و دیگر سراینده‌گان آورده‌اند... اما چون بگونه‌ای دیگر از نمونه‌های آن، در سروده‌های پارسی برخوردند. چنین افزوده‌اند:

«مقدارِ بارِ یک فیل، مقداری که بر پیلی بار توان کرد. مقدار حمل فیل، فیلبار»

و زیر این گزارش چند سروده از سراینده‌گان آورده‌اند، اینچنین:

عنصری، از خسروِ غازی، شه زابل بشعر پیلوار زر گرفت و دیبه و اسب و غلام

بیک بار، چندانکه یک پیلوار همانا بسنگ رطل، بد هزار

اسدی

طعم خاک و قدر آتش جوی، کاب و باد راست

گرت رنگ و بوی بخشد پیلور (پیلهور) سد پیلوار

سنایی

دهخدا درباره «شتروار» نیز چنین داوری کرده است:

«مانند شتر، همانند شتر، چون شتر || (ا مرکب) حمل، وسق، بار شتر، شتربار،

بمقدار باریک شتر، وزنی معلوم که بر شتری توان حمل کرد»

و چنانکه گذشت درباره شتروار نیز که بار شتر است، دو گونه داوری کرده‌اند، و شگفت‌تر آنست

که درباره «خروار» که هنوز در روستاهای ایران شناخته شده است، داوری را بدرازا کشانده‌اند:

«خروار، توده چیزیکه بقدر بلندی جسم خر باشد (!) یعنی خر آنرا تواند برداشت (!؟)

یا آنکه وار، در اصل، بار بوده، بقلب اضافه یعنی بار خر! و بدین تقدیر باری که

در توان برداشتن خر باشد! یا آنکه خر بمعنی کلان، و خربار بمعنی بار کلان! پس

در اینصورت در هر دو اخیر، به هر مناسبت قُرب مخرج ب را به واو بدل کرده‌اند

(آندراج)، تنگ (فرهنگ اسدی) در حاشیه برهان قاطع آمده است: این کلمه از

خر+وار (= بار)، بار یک خر، باری که خر تواند برداشت، تنگبار^۱ (ناظم‌الاطباء)»

چون فرهنگ‌نویسان ما با ناآگاهی از زبانهای باستانی، چنین نادرستی‌ها را در دفتر و دیوان روان

سازند، فرهنگستان زبان نیز واژه‌هایی چون سنگواره، جشنواره،... را ساخته و پرداخته است، که

هیچیک از چنین واژه‌ها درست نیست.

گواه دیگری بر این گفتار، سروده سعدی است:

یکی قطره باران ز ابری چکید

که جایی که دریا است، من چیستم؟

چو خود را بچشم حقارت بدید

سپهرش بجایی رسانید کار

مرواریدی گرانبها، که درخور آنست که بار بر تاج شود!

*

چون فرهنگستان نیز با چنان پیشینه و چنین فرهنگها، به بیراهه رود، دور نیست که استادان نیز در

۱- تنگ؛ خود، برابر با «بار» است و سرایندگان، لب دلداران را به «تنگ شکر» همانند کرده‌اند و واژه تنگبار، آمیزه‌ای نادرست است.

شناخت این پسوند؛ در مانند:

«پیلوار یعنی «مانند پیل» چون وار (پهلوی wār) در اینجا پسوند ماندگی است و در گوشوار پسوند شایستگی است، و در سوگوار پسوند دارندگی است و در تیروار پسوند نسبت است، برای بیان مقدار»^۱

در این گفتار پسوند وار در، «تیروار» پسوند «بار» نیست، که آن از واژه **وایسد** (وار) اوستایی (= باران) است که خود از ریشه **وایسد** وار برآمده است.

این واژه در زبان پهلوی بگونه **سلسم** «واران» درآمد، و در فارسی «باران» خوانده می‌شود. در شاهنامه از «تیرباران» بسیار یاد شده است:

چون از آنجا که کمانوران سپاه، بفرمان سپاهبد، با یکدیگر کمان را کشیده، تیر می‌افکندند، آنجا که تیرها از آسمان بر زمین فرومی‌بارید، همانند، باران می‌نمود، اما باران تیر.

«بر او بر، ببارید، باران تیر» یا: «بر او بر، یکی تیر باران گرفت»

اندازه زمینی را که تیرها پس از پرتاب، بزمین می‌رسید (می‌بارید) یک تیروار خوانده‌اند، که از آن بگونه تیر پرتاب نیز یاد شده است.

پیدا است که سراینندگان همزمان فردوسی، از این پسوند برای همانندی سود برده‌اند:

«سخن رودکی وار نیکو بود سخنهای من رودکی وار نیست»

عنصری

در گفتار افزوده بشاهنامه

«پدروار»ش از مادر اندر پذیر وز آن گاو نغزش پیرور بشیر!

در این گفتار «اندر پذیر» نادرخور است، و در زبان فارسی همانند ندارد، چنانکه گفته شود اندر گوی، اندر خور... و بگوی و بخور و بپذیر درست است. سخن نیز دوباره‌گویی رج پیشین است:

بدو گفت کاین کودک شیرخوار ز من، روزگاری بزنهاار دار

و خواهش فرانک، همانا «زنهارداری» است، زیرا که بهنگام باز پس گرفتن کودک نیز چنین آمده است:

دوان؛ مادر آمد سوی مرغزار چنین گفت با مرد زنهاار دار

اما در گفتار فردوسی هیچگاه چنین نیامده است که برای نمونه گفتار سپردن فرانک فرزند را؛ به نگهبان گاو پرمایه: «پدروارش از مادر اندر پذیر».

در زبان فارسی دو واژه دیگر با پسوند «وار» داریم یکی دیوار است و دیگری «فروار»:

۱- یادداشت‌های خالقی مطلق بر شاهنامه (۲۰۰۱)، بخش یکم - ۱- نیویورک ۱۳۸۰، بنیاد میراث ایران، رویه ۲۰۵.

آن کن که، به هر سال همی کردی، امسال .

خز پوش و بکاشانه شو از صفه و «فروار»

فرالوی

فروار، و دیوار هست؛ که هر دو پسوند وار (= باره، بارو) است که درباره آن، در بخش هوشنگ «داستان ایران» سخن آورده‌ام.

یک واژه دیگر که امروز بنادرست «پروار» (= گوسفند پروار) می‌خوانند، گونه درست آن «پروری» است و آن گوسفندی است که در فروار، کنار خود نگاه میدارند، و دم‌به‌دم برایش خوراک می‌ریزند، تا زود فربه شود.

واژه‌های ویژه

زبان برگشادن

این زبانزد، نشان از دشنام دادن و بدگفتن و «گفتار ناخوب یادکردن» است چنانچه در داستان سام جهان پهلوان و به کوه افکندن فرزندش، آنگاه که زال بالا می‌گیرد، و داستانش در جهان پراکنده شده، بگوش سام میرسد، چون سام، از بزرگان؛ در این باره می‌پرسد. پاسخ چنین است:

هرآنکس که بودند، پیر و جوان
زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کاو بیزدان شود ناسپاس
...

در گفتار امروز نیز بدو گونه، از زبان برگشادن، یاد می‌شود: «دست از دهانم برداشتم»، و «دهانش را باز کرد و هرچه می‌بایست گفت».

اما افزایشندگان، همواره از چنین کار بخوبی یاد کرده‌اند:

چو آمد بر پهلوان، مزاده داد
زبان برگشاد، آفرین کرد یاد
نخست از سیاوش زبان برگشاد
زال و رودابه
سودش فراوان و نامه بداد
بردن رستم، نامه سیاوخش را نزد کاووس
زبان برگشادند، یک با دگر
که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
رزم زنگه شاوران با اخواست

افزاینده در این گفتار «زبان برگشودن» را بجای «به یکدیگر گفتند» آورده است:

شهنشاه ایران زبان برگشاد
از آن تشت و خنجر بسی کرد یاد!
تنها یکبار است، که در گفتار افزایشندگان از «زبان برگشودن» با کاربرد درست آن یاد شده است و
آن در نبرد افزوده زواره است با پسر اسفندیار:
زواره بدشنام، لب برگشاد
همی کرد گفتار ناخوب، یاد

بازار

این واژه از ریشه **برسد** (چَر اوستایی (= آمدن و رفتن، گشتن...)) برآمده است، و در گفتار درست فردوسی همواره برابر با «آشکار» است که در زبان پهلوی **اوشکار** «واچار»، خوانده می‌شود.^۱ در داستان گزارش خواب انوشیروان از سوی بزرگمهر جوان:

گزارنده گفت: «این، نه اندرخور است
 غلامی میان زنان اندر است
 برهنه دگر بار بگذارشان
 بژرفی نگهدار، بازارشان
 کنیزکان را برهنه از پیش بگذران، و ژرف بنگر، تا آشکار شود که کدامیک
 از آنان پسر است.

*

در داستان بدگویی درباریان از «سوفزای» پهلوان ایران، نزد قباد:

چنین گفت: «گر من فرستم سپاه
 سر او بگردد، شود رزمخواه؛
 کند هرکسی، یاد؛ کردار اوی
 نهانی، ندانند، بازار اوی
 آنچه را که در نهان دل خویش دارد، آشکارا نمی‌بینند!

*

در بدگویی گرسیوز از افراسیاب، نزد سیاوخش:

سیاوخش ندانست بازار اوی
 همی راست آمدش گفتار اوی
 سیاوخش از چهره او، دروغش را درنیافت.

*

بهنگام روبرو شدن افراسیاب، و گفتار گرسیوز:

سیاوخش بدانست کان؛ کار او است
 برآشفتن شه، ز بازار اوست

*

افزون بر شاهنامه، در دیگر گفتارها نیز می‌توان، بازار را دیدن:

ز دعوی، هیچ نگشاید، اگر مرید اندر دین

چنان کاندرا نهان هستید، در بازار بنمایند

عطار نیشابور

۱- این واژه در زبان سغدی «واچرن» و «واچرن» و در ارمنی «وچر» و در زبان خوزی (= ایلامی!) اوّه چارن خوانده می‌شود ← بنگرید به فرهنگ سغدی، بدرالزمان قریب، انتشارات فرهنگان، زیر واژه‌های ۹۷۹۶ و ۹۸۵۳.

که در این سخن بازار، رودرروی نهان آمده است، و «آشکار» را می‌نماید.
 در زبان خراسانی واژه چترَ ða'ra، رودرو و برابر، و آشکار را می‌نماید. بویژه اگر دو کس را
 داوری دوگانه در یک کار باشد، آنان را «چتر» می‌کنند، که «روبروکردن» باشد!
 با چنین گفتار، افزاینده‌گان «بازار» را نیز در سروده‌های خویش بگونه نادرخور بکار می‌برند:
 بدان؛ تا نهانی بود، کارشان نباشد کس آگه، ز بازارشان
 گریختن کیخسرو و گیو و فرنگیس از توران
 پیدا است که آنچه که در بازار است، آشکار است، و همگان از آن آگاه
 می‌گردند.

دلارای برداشت، چندان جهیز که شد در جهان، روی بازار، تیز
 داستان افزوده پیوند دارا با روشنگ
 این سخن را گزارش نیست، و روشن نمی‌کند که «روی بازار» چیست؟ از
 آنجا که بازار خود آشکار است، و روی و نهان ندارد:
 غمین گشت قیصر ز گفتارشان چو بشنید زانگونه بازارشان
 داستان افزوده رفتن گشتاسپ به روم
 پیدا است که «بازار» شنیدنی نیست!

*

چو دستور، با لشگر آمدش پیش بگفت آنچه آمد ز بازار خویش
 داستان‌های افزوده اسکندر
 سخن سخت پریشان و بی‌گزارش است:

*

کنون در بهشت است بازار شاه بدوزخ کند، جان بدخواه؛ راه
 گفتار افزوده مویه‌گری رهبانان بر مرگ یزدگرد
 بازار، آشکار است، و بایستی که در همین جهان بوده باشد.
 چو بشنید ضحاک گفتار اوی نهانی ندانست بازار اوی

رج افزوده داستان ضحاک و ابلیس

افزاینده در این سخن نهان و آشکار را کنار یکدیگر آورده است، اما سخن بی‌گزارش است، نهانی
 ندانست آشکار او؟ گوینده خواسته است بگوید که از آشکار او، راز پنهانش را نخواند، یا ندانست...
 اما نتوانسته است گفتار را نیک پیوند درست دهد.

نوید، خرام

واژه «نوید» از پیشوند نی و واژه **واید پروید** و **واید** اوستایی ساخته شده است^۱ که خود از ریشه **واید** برآمده است که آگاهی و دانستن بوده باشد^۲، بر رویهم، «آگاهی رساندن» است. در ایران باستان، اگر کسی را رای آن بود، تا کسی دیگر را بخانه خویش بمهمانی خواند، فرستاده‌ای را بنزد وی گسیل میداشت، تا آگاهی (نوید) بدو دهد که در بهمان زمان، بمهمانی ما آید! پسان؛ چون روز، یا شب مهمانی فرامی‌رسید همان فرستاده، یا کسی دیگر را بسوی مهمان می‌فرستادند، تا مهمان بهمراهی وی، به خانه میزبان بخرامد، و چنین کار را نام نوید و خرام بود. در شاهنامه، و گفتار فردوسی همواره «خرام» با کاربرد خود آمده است، و از همه روشتر در دیدار رستم و اسفندیار روی داده است که چون اسفندیار، از پهلوان خواست، تا او به مهمانی در پرده‌سرای اسفندیار رود، چون زمان بدرازا می‌کشد، و از سوی اسفندیار خرام بسوی رستم نمی‌رود، رستم خویش به پرده‌سرای وی میرود و میگوید:

چنین بود؟ تا بود، پیمان تو!

خرامی نیززید؟ مهمان تو

و اسفندیار، پوزش می‌خواهد و می‌گوید:

نجستم از این کار، من، نام و کام

شدی تنگدل؟ چون نیامد خرام

*

بهنگام بر زمین خوردن کاووس از آسمان در شکست برنامه پرواز:

خرام و در بار دادن بیست

ز شرم دلیران، منش کرد پست

*

در نامه افراسیاب به سیاوخش چنین آمده است:

که آورد، روز خرام و نوید.

ز یزدان برآنگونه دارم امید

که پرمهر دید، از دلیران؛ ترا

برانگیخت از شهر ایران ترا

شود جنگ و ناخوبی اندر نهان

بیخت تو، آرام گیرد جهان

*

بدان هنگام که کیخسرو آماده مرگ و رفتن به جهان مینو می‌شود:

بباید پسیچید، کامد خرام

کنون یافتم هرچه جستم، ز کام

۱- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، دفتر سیوم، رویه ۱۲۴۱

۲- همان؛ رویه ۱۲۲۲

سحرگه مرا چشم، بغنود، دوش
ز یزدان بیامد خجسته سروش

*

پیشگویی سیمرخ بهنگام زادن رستم جهان پهلوان:

بدو باشد ایرانیان را امید
أزو، پهلوان را؛ حرام و نوید
پهلوان در لت دویم زال است. سخن چنین میگوید، که رستم با نوید تو،
بخانه ایرانیان می‌خرامد!

*

سخن افراسیاب در نبرد بزرگ کیخسرو:

بفرزندگان گفت کاین دشت رزم
بدل بر، مرا؛ چون حرام است و بزم

*

اما افزاینده‌گان که این واژه‌ها را نمی‌شناختند، در گفتار افزوده‌مه بانوان افراسیاب به کیخسرو
میگوید:

تو ایدر بچشن و حرام آمدی
ز شاهان درود و پیام آمدی

و جشن برگزاری آیین دینی است، و بزم نیست، و لت دویم بی‌گزارش است.

یا در گفتار افزوده‌گسیل خُراد بُرزین بسوی ساوه‌شاه:

بگوش که من با نوید و حرام
بگسترده خواهم، یکی خوب دام

آشکار است که نوید و حرام با یکدیگر همراه نیستند.

و در گفتار افزوده از زبان فردوسی (!) چنین آورده‌اند:

چه آنکس که گوید حرام است و ناز
چه گوید که درد است و رنج و نیاز (!?)

حرام را با ناز همراه کردن، نشاید، بدانروی که «حرام» بایستی با درود و

خواهش بنزد مهمان رفته، او را بخانه میزبان ببرد.

*

و در داستانهای افزوده‌اسکندر:

بفرمود تا با درود و حرام
بیاید بر شاه و آرد پیام

لت نخست درست است، اما در لت دویم، «حرام» با پیام بنزد مهمان

نمی‌رود، زیرا که پیام مهمانی پیشتر با «نوید» به مهمان داده می‌شود.

کیار، بی کیار

اینچنین؛ واژه «بی کیار» را سه بار در شاهنامه‌ها آورده‌اند، که ریشه و برابر در زبان فارسی ندارد. نمونه نخست از داستان فرود:

چو ایرانیان از بر کوهسار	بدیدند، جای فرود و تخیوار
برآشفست از ایشان، سپهدار توس	فروداشت برجای، پیلان و کوس
چنین گفت کز لشگر نامدار	سواری بیاید کنون؛ بی کیار

نمونه دوم از داستان بهرام و براهام، آنجا که براهام بر بهرام برمی‌آشوبد که چرا سرگین اسپ خویش را نروفته است:

بیامد براهام گفت: «ای سوار	بگفتار خود بر، کنون؛ پای دار
تو گفستی که سرگین این بارگی	بجاروب روبم بیکبارگی
کنون آنچه گفستی، بروب و بیر	به رنجم، ز مهمان بیدادگر!»
بدو گفت بهرام: «شو؛ پایکار	بیاور که سرگین کشد بی کیار
دهم زر که تا خاک بیرون برد	وز این خانه تو؛ بهامون برد»

نمونه سوم در همان داستان بدانهنگام که بهرام را، رای بر آن افتاده است که مال براهام را به لنبک آبکش دهد:

بفرمود تا لنبک آبکش	بشد پیش او؛ دست کرده بکش
چو دربارگه رفت؛ بنشانند	یکی پاکدل مرد را خواندند
بدو گفت: «رو، بارگی‌ها بیر	نگر تا نباشی بجز دادگر
بخان براهام شو، بی کیار	نگر تا چه بینی نهاده؛ بیار»

جلال خالقی مطلق درباره این واژه چنین آورده است:

واژه بی کیار به معنی «بی کاهلی، چابک، شتابان» از واژه‌هایی است که در بیشتر دستنویس‌های شاهنامه به واژه دیگری گشتگی یافته (— یکم ۲۱۹/۱۰۳ پ؛ چاپ مسکو ۲۱۶/۳۱۶/۷ پ؛ ۳۰۵۸/۱۹۰/۹ پ؛ ۵۰۸/۳۵۳/۹ پ). در این باره نخست آقای علی رواقی (واژه‌های ناشناخته ۱، ص ۱۰-۱۶) گزارش کرده‌اند و هم ایشان دو گواه زیر را از متون دیگر آورده‌اند:

مرد مزدور اندر آغازید کار پیش او دستان همی زد بی کیار

(رودکی، دیوان ۹۰۰/۵۳۶)

بنزد بهو نامه‌ای بی‌کیار بفرمود پر خشم و پرکارزار

(گرشاسپنامه ۲۵/۷۶).^۱

همو در آغاز این یادداشت درباره‌ی این رج که در آگاه شدن منوچهر از کار زال آمده است؛

چو آمد بنزدیکی شهر شاه سپهد پذیره شدش با سپاه

چنین نوشته است:

«... دور نیست که در این بیت در مصراع یکم بجای شهر شاه نویسن شهریار، و در

مصراع دوم بجای با سپاه نویسن بی‌کیار درست باشد و بی‌کیار در «ل»؛ «از کنار»

و در «آ» به بی‌کنار، و در برخی نوشته‌ها به نائثار گشتگی یافته است.»^۲

اگر این داوری را بپذیریم؛ واژه بی‌کیار، چهار بار در شاهنامه آمده است.

*

اما داوری دیگرگونه است، زیرا که در نمونه نخست در بیشتر نمونه‌ها؛ بجای بی‌کیار، «هوشیار»

آمده است:

چنین گفت کز لشگر نامدار سواری بیاید کنون هوشیار؛

که جوشان، شود؛ زین میان گروه برد اسپ، تا بر سر تیغ کوه

بیند که آن دو دلاور کی‌اند؟ بر آن کوهسار بر، ز بهر چی‌اند؟

و پیدا است که «هوشیار» از برای آنکه در کار آن دو دلاور پژوهش کند، کاربرد درست‌تر دارد تا

آنکه سواری بی‌کیار (بی‌کاهلی!) برود، زیرا که سواران جنگی را هیچیک سستی در کار نشاید.

در نمونه دوم:

بدو گفت بهرام: «شو پایکار بیاور که سرگین کشد بی‌کیار

در این گفتار نیز نمونه‌های قاهره^۱ و سیمرخ^۲ برکنار آورده‌اند، و پیدا است که جاروب کردن

سرگین یک اسب را چنانکه افزاینده‌گان آورده‌اند، «کیار» و «بی‌کیاری». نشاید، و همان برکنار

درست است:

بدو گفت بهرام: «شو؛ پایکار بیاور که سرگین کشد برکنار

دهم زر، که تا خاک بیرون برد وز این خانه تو به هامون برد»

۱- جلال خالقی مطلق یادداشت‌های شاهنامه، همان، دفتر یکم، رویه ۲۰۷.

۲- همان.

۳- این شاهنامه از آن دکتر مهدی غروی است.

۴- زیرنویس قریب بهبودی، بر دفتر چهارم شاهنامه، رویه ۱۱.

پایکار، یا مزدوری بیاور تا بدو زر دهم، که سرگین را جاروب کرده به بیابان برَد! زیرا که چون بخواهند پلیدی را از خانه بزدایند، نخست آنرا جاروب کرده، بگوشه‌ای (کناری) می‌کشند، آنگاه آنرا با خاک انداز بیرون می‌برند.

در نمونه سیوم، چنانکه در زیرنویس شاهنامه قریب بهبودی نیز آمده است، «دستنویس‌های موزه بریتانیا»، و شاهنامه کاما بجای «بی‌کیار» برگذار آورده‌اند^۱.

در شیوه نگارش دبیره فارسی پس از اسلام چنانکه درباره واژه خاک = خاک همین پیشگفتار آمد، همواره «گ» را نیز بگونه «ک» می‌نوشتند، و می‌افزودند «با کاف فارسی» همچنین «د» و «ذ» را بگونه «د» آوردند، و بر این بنیاد؛ «برگزار» شاهنامه کاما و موزه بریتانیا را بایستی برگذار (= برگ‌دار) خواندن:

بخان پراهام شو برگ‌دار نگر تا چه بینی نهاده، بیار

و گزارش آن چنین است: برگ‌دار (= با پروانه و نامه دادستان) بخانه پراهام روا! زیرا که پیش از آن نیز از مردی پاکدل یاد می‌شود که می‌بایستی با دادگری، بخانه پراهام رود... و گرنه رفتن از کاخ بهرام تا خانه پراهام را (کیار و بی‌کیار) را نشاید.

داوری علی رواقی در دو سروده دیگر نیز درست نمی‌نماید، زیرا که سخن گرشاسب‌نامه چنین بوده است:

بنزد بهو نامه‌ای کین‌گذار بفرمود؛ پرخشم و پرکارزار

و در زیرنویس؛ دو نمونه دیگر ۲- بی‌کیار، آ؛ پرنگار آمده است و وی بخواست خویش «بی‌کیار» را پذیرفته است، و روشن است که فرمان دادن برای نوشتن نامه (کیار و بی‌کیار) نمی‌پذیرد! رج دیگری که از رودکی آورده است، در زمره گفتارهای پراکنده است، و رج‌های پیشین و پسین آن در دیوان رودکی نیست، و درباره آن داوری نشاید کردن!

اما نخستین کس که این واژه را آورد علی رواقی نیست، و جمال‌الدین حسین اینجو نویسنده پرکار و دانشمند «فرهنگ جهانگیری» است که فرمود:

کیار با اول مکسور کاهلی باشد، حکیم فردوسی فرماید:

یکی پارسی بود، بس نامدار که سوجان بدش نام و او بی‌کیار

دفتر دوم، رویه ۲۳۲۷

پیدا است که این سخن از فردوسی و شاهنامه نیست و شاید بودن که جمال‌الدین حسین اینجو

آنرا از یک نمونه شاهنامه کهن در هندوستان برگرفته است. که این گفتار افزوده و ناهماهنگ، در آن آمده بوده است.

اما «نامش سوجان بود و او بی‌کیار» را هیچ گزارش نیست، زیرا که نام را با «کیار و بی‌کیار» پیوند نیست، بسا که نام «فرخ» باشد، و خود نافرخ، سوجان نیز نامی ایرانی نیست.

فرهنگ جهانگیری پس از واژه کیار، واژه «کیارا» را آورده است که بایستی بیگمان پیوندی به «کیار»ش بوده باشد! استاد روانشاد رحیم عقیقی در زیرنویس، این گفتار را از فرخنامه افزوده است:

کیارا و تاسه هر دو یکی است. کسی که کاری کند بی‌فایده گویند. از این کار ترا کیارا نمی‌آید، یعنی تاسه نمی‌گیرد!

چنانکه دیده می‌شود در این دو فرهنگ دو گونه داوری درباره «کیارا» آمده است و هیچ پیوندی نیز میان آن و بی‌کیار نیست.

باری ناآگاهی و آسان‌نگری نویسندگان، این واژه بی‌ریشه را بشاهنامه اندر کرده است، و اگر واژه «بی‌کیار» درست می‌بود، پیش از آن می‌بایستی واژه «کیار» را بثنهائی در فرهنگ فارسی می‌داشتیم، و در سرتاسر نوشته‌های فارسی چنین نیست، و «بی‌کیار» نیز بیش از همین هفت نمونه را ندارد که بروشنی، نادرستی آن نموده شد. جمال‌الدین حسین اینجو نیز «کیار» را از روی «بی‌کیار» برگرفته است، با آن سخن درهم گواهِ «بی‌کیار». این واژه را در زبان پهلوی، و زبانهای کهن دیگر چون سغدی، خوارزمی، نوشته‌های مانوی... و در زبانهای گوناگون ایرانی از پشتون، یغناپی، یزغلانی، پامیری، تاجیکی، بلوچی، کردی، لری، آسی، گیلکی، تبری... هیچ همانند نیست و در اوستا و فارسی باستان نیز ریشه ندارد، و پیدا شدن آن نیز چنانکه گفته شد، از روی ناآگاهی نویسندگان، و پچین‌برداران است.

واژه‌ای که بجای کیار یاد شده، در زبان فارسی بکار می‌رود، «سُستی» است که هزاران بار در نامه‌ها و گفتارها بکار رفته است، و آنچه که بجای بی‌کیار، در زبان فارسی بکار رفته است واژه‌های «سبک»، «تیز»، «تند»، و «چابک»... است.

شگفت آنست که شاهنامه‌شناسان ما بی‌کیار را به (تنبلی و کاهلی) ترجمه کرده‌اند، و چون چنین باشد، واژه را بایستی «بی‌کیاری» خوانند... و هرآینه کیار را که هیچ کاربرد در فرهنگ فارسی ندارد، می‌بایستی «کیاری» خواندن، چونان: سبکی، تند، تیزی، چابکی... تا آنجا که ما، «کاهل» تازی را نیز در چنین جای «کاهلی» می‌خوانیم.

نکات

چون سخن از «کیار» و «بی‌کیار» رفت، و نام علی رواقی پژوهشگر پرکار در زمینه واژه‌های ایرانی بمیان آمد، می‌باید به یکی دو داوری دیگر وی نیز بنگریم، بدانروی که کار او گواهی می‌دهد که سالهای دراز در گستره واژه چندان می‌کوشد، که خویش را غرقه دریای فرهنگ ایرانی کرده است اما تندروی وی گاهگاه به گمراهی می‌انجامد.

داوری نخست درباره واژه «لکانه» است، در گفتاری که در نامه انجمن، شماره یک، فصلنامه انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، سال نخست، بهار ۱۳۸۰ آورده است:^۱

«اردشیر آهنگ رویایی با لشکر کُرد را دارد؛ سپاه کُرد از لشکر اردشیر بیشتر است، پس از یک روز ستیز و آویز سپاه اردشیر تاب پایداری نمی‌آورد؛ بسیاری از سپاهیان او کشته می‌شوند و تنها اردشیر با شماری اندک از این لشکر زنده می‌مانند. تابش خورشید و افزونی گردوخاک، تشنگی آنها را افزون می‌کند؛ با آمدن شب آن همه شور و غوغا فرومی‌نشیند و...»

یکی آتشی دید بر سوی کوه	بیامد جهاندار با آن گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر	همان اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید	بر آن میش و بز پاسبانان بدید
فرود آمد از باره شاه و سپاه	دهانش پُر از خاک آوردگاه
از ایشان سبک اردشیر آب خواست	هم‌آنکه ببردند با آب ماست

در چند بیت نخستین این نمونه‌ها، از نگاه معنایی، تردیدی نداریم دشواری در بیت پایانی است:

ازیشان سبک اردشیر آب خواست
هم‌آنکه ببردند با آب ماست
این بیت را چگونه باید خوانند؟ آیا باید بخوانیم:

...هم‌آنکه ببردند با آب ماست

یا به بدیل‌های دیگری از هم‌آنکه توجه کنیم، دست‌نوشت‌های دیگر، به جای هم‌آنکه، یگانه یا یکایک را ضبط کرده‌اند.

اگر در این بیت هر یک از این سه صورت یعنی همانکه، یگانه یا یکایک را بگذاریم تفاوت معنایی چندانی پیدا نخواهد شد چرا که این هر سه می‌توانند در حکم قیدی برای آوردن ماست و آب یا آب ماست باشند، که به نظر نگارنده از نگاه معنی این

۱- گفتار، همراه با زیرنویس‌ها از علی رواقی است. درشت‌نمایی برخی از واژه‌ها یا گفتارها از نویسنده است.

قید مناسب نیست.

واژه پیشنهادی ما برای درست‌خوانی این بیت واژه نکانه یا نکانک و یا لکانه است. نکانه یا نکانک و لکانه از نظر شکل نوشتاری واژه، نزدیکترین صورت ممکن به یگانه و یکایک است. این واژه‌ها را بی‌نقطه و با نگارش قدیم در نظر بگیرید. واژه لکانه یا نکانه و نکانک به احتمال از واژه‌هایی است که تنها در برخی از حوزه‌های زبانی ایران کاربرد داشته است و طبعاً از واژه‌های زبان معیار نبوده است (!) و از همین روی در نوشته‌های فارسی بسیار کم (!) کاربرد است و به همین دلیل می‌تواند باشد که رونویس‌گر شاهنامه مثل بسیاری از واژه‌های شاهنامه صورت درست آن را نشناخته و دگرگون کرده است، همچنانکه امروز هم این واژه برای مصححان، شناخته نبوده است و در چاپ‌های مختلفی که از شاهنامه در دست داریم ضبط‌ها تقریباً یکسان است و هیچ یک اشاره‌ای یا پیشنهادی دربارهٔ بیت بالا ندارند. نکانه یا لکانه و نکانک در لغت فارسی به نوعی از غذا گفته می‌شده است که شباهت تام و تمامی به «سوسیس» داشته است؛ روده را پاک می‌کرده‌اند و درون آن را از گوشت و پیاز و چیزهای دیگری از این دست، می‌انباشته‌اند و می‌پخته‌اند و ظاهراً همین خوراک را در پاره‌ای از حوزه‌های زبان فارسی زویج، زونج^۱ و آگنج^۲ و برخی واژه‌های فارسی دیگر، نامیده و آن را غذایی دانسته‌اند مانند نکانه یا لکانه، معادل عربی این واژه را عصبیب^۳ نوشته‌اند. در تاریخ سیستان، در قصه‌ای که با روایت شاهنامه از نظر داستان نزدیک است، می‌خوانیم که:

روزی [ازهر، پسرعم یعقوب لیث] از شکار همی‌آمد، پیرزنی دید و چیزی اندر بغل گرفته، گفتا زالا چه داری؟ گفت نکانک و پژند، گفت بیار، پیش او اندر نهاد...^۴

و در دنبالهٔ همین داستان می‌خوانیم:

«ازهر گفت نکانک و پژند زال خورده‌ام»^۵

۱- شاعران بی‌دیوان، ص ۱۴۱، ۳۱۲، ۳۲۹.

۲- تکلمة الاصناف، ص ۳۷۶.

۳- دیوان کسایی، ص ۸۵ (تا پایان این گفتار، زیرنویس‌ها از رواقی است)

۴- تاریخ سیستان، ص ۲۷۰.

۵- همان کتاب، ص ۲۷۱. شادروان بهار در حاشیهٔ کتاب نوشته‌اند: نکانک به نظر نگارنده نرسید ولی معلوم است نوعی از خوردنی است.

و ناصر خسرو گفته است:

به هنگام آموختن فتنه بودی
چو خر بی‌خرد زانی اکنون که آنگه
تو دیوانه، سر بر ترنگ چغانه
به مزد دبستان خریدی لکانه^۱

*

دیو نخندد ز تو چو تو بنشینی
از پس دیوی دوان چو کودک لیکن
روی به محراب و دل به سوی چمانه
رود و می استت زولیبیا و لکانه^۲
این بیت را از شاعر هزأل و کودک‌نواز و تازیان غلام‌باره دوره نخست زبان فارسی،
طیان مرغزی دانسته‌اند:

گر زانکه لکانه‌ات آرزوی است
اینک به میان ران، لکانه^۳
و این بیت که از پیوندهای نابه‌هنجار و غیرطبیعی مردم‌شماران حکایت دارد لکانه را
با دوغ همراهی داده است:

من شاعری سلیمم با کودکان رحیمم
زیرا که جعل ایشان دوغی است با لکانه

و نشانه‌ای است از معمول بودن این خوراک. هرچند در این بیت‌ها از ماندگی و
مانندگی این خوراک با نماد نرینگ سخن می‌گوید. پیشنهاد نگارنده این است که
است که لکانه یا نکانه و نکانک، هر سه صورت، می‌توانند در متن شاهنامه به‌جای
هم‌آنگه بنشینند و معنی بیت را روشن کنند و این واژه از نظر ساختار نزدیک‌ترین
صورتی است که می‌تواند به‌جای یگانه و یکایک بنشینند.

*

در پاره نخست این گفتار بر چند نکته می‌توان انگشت نهادن:

اردشیر آهنگ رویارویی با لشگر «کرد» را، ندارد: «اردشیر آهنگ نبرد با گردان [در
کارنامه اردشیر بابکان؛ با کردانشاه مادی] کرد، و از استخر به کردستان رفت، و در
نبرد، بشکست و با چند تن از یاران خویش [در کارنامه؛ سرگشته شد] در شاهنامه،
[اندر آن دشت] ماند.

در پاره دوم گفتار، «از نگاه معنایی تردیدی نداریم، دشواری در بیت پایانی است»:

یک: رج یادشده، از افزوده‌های شاهنامه است، و رج پسین که در گفتار ایشان نیامده

۱- دیوان ناصر خسرو، ص ۴۱.

۲- همان، ص ۳۸۳.

۳- شاعران بی‌دیوان، ص ۳۲۰.

است، سخن درست شاهنامه است، اینچنین:

بیاسود و لختی بخورد آنچه دید شب تیره خفتان بسر برکشید
دو: فرود آمد از باره شاه و سپاه، نادرست است، زیرا که کنش «فرود آمدند» باید.
سه: برنا: کودک پنج ساله تا ده ساله است^۱، و برنایان را با میدان جنگ کار نیست.
چهار: پیران را نیز بمیدان نبرد نمی‌برند.

پنج: «همان اندکی» نادرخور است: «با اندک یاران خود».

شش: سخنی که نویسنده، بر آن انگشت نهاده است، از افزوده‌های شاهنامه است زیرا که در گفتار پسین اردشیر پس از دیدن شبانان، آنچه را که آنان پیش آورده بودند خورد.

هفت: پیدا است که گروهی مانده و گریخته از جنگ، چون به شبانان رسند، «آب» از آنان نمی‌خواهند، که نان می‌خواهند.

هشت: آب خواستن را «سبک» (= تیز و چالاک) نشاید، که آب دادن را شاید با «سبک» همراه کردن: «آنان سبک (تیز و بیدرنگ) آب بدو دادند».

نویسنده را در پاره سیوم، بایستی نام بردن که در کدامیک از نمونه‌ها؛ هم‌آنگه، و یگانه، و یکایک آمده است.

یک: [هم‌آنگه در شاهنامه لندن، یگانه در دستنویس‌های I، K، و یکایک در شاهنامه امیربهدار]

دو: این چه داوری است؟ که واژه «یگانه» در گفتاری فارسی، با «همانگه»، و آن هر دو، با «یکایک» [تفاوت چندانی ندارند(۱۴)]

سه: «یگانه» را چگونه توان، همانند بند (قید) برای آوردن ماست و آب در شمار آوردن؟

چهار: شگفت است که نویسنده پس از داوری درباره «قید» بیدرنگ سخن را دگرگون کرده میگوید: «بنظر نگارنده از نگاه معنی این قید مناسب نیست!»

پنج: نگارنده در این بخش از «آب ماست» سخن می‌آورد، تا برنامه‌ای برای رسیدن به آنچه که در پایان سخن خواهد گفتن، فراهم شود، اما در هیچ نوشته ایرانی، و هیچیک از زبانهای ایرانی از «دوغ» با نام «آب ماست» یاد نکرده‌اند.

دوغ، دوغ است، و نباید و نشاید که آنرا آب ماست خواندن، زیرا که آب ماست، آبیست که چون ماست را در کیسه کرده از میخ بیاویزند، چکه چکه اندرون دیگی فرومی ریزد که چون آنرا بجوشانند، و دوباره در کیسه کنند، از ماده سخت شده آن «کشک» برمی آید، و آن آب کشک را نیز چون بجوشانند کشکی قهوه‌ای رنگ تیره بدست می آید که آنرا «تَرَف» یا «قار» یا «قارا» یا «قره قوروت» نام است.

در پاره چهارم:

یک: از علی رواقی بنام کسیکه زمان بر سر واژه‌های ایرانی نهاده است چشم داشتیم که واژه «لکانه» را بهمین گونه آورده، همانندهای آنرا که در نوشته‌های گوناگون دست برده، و دگرگون کرده‌اند، زیر واژه بیاورد، اما وی با آوردن «نکانه، نکانک و لکانه» گونه درست را پس از آنها می آورد، و همه آنها را درست می پندارد!

دو: داوری وی نیز در این باره که: «تنها در برخی حوزه‌های زبان ایرانی کاربرد داشته است و طبعاً زبان معیار نبوده است» نیز نادرست می نماید، زیرا که در فرهنگهای کهن البلغه، مقدمه الادب، السامی فی الاسامی... این نام بگونه درست لکانک «لکانه» آمده است که تازیان آنرا بگونه لقانک و لقانه در آورده‌اند.

در نامه آیین شهرداری ابن اِخْوَه نیز از روایی پختن لکانه در کنار دیگر خوردی [= خوراک]ها^۱ در همه شهرها، در رویه‌های ۱۱۵ و ۱۱۶ یاد کرده شده است:

در حسبت بر لکانه پزان

شایسته است که دکانهای لکانه پزان^۲ نزدیک دگه محتسب باشد و مراقبت کند که لکانه را در حضور او بسازند، زیرا در آن تقلب بسیار کنند، و نیز فرمان دهد که گوشت خوب و فربه بگیرند و آن را تمیز کنند، و نیز

۱- خوردی پزی در زبان فارسی برابر واژه رستوران فرانسوی است.

۲- زیرنویس ترجمان: متن عربی: «تقانتین» است ج تقانقی، و آن سازنده روده‌های پر شده با گوشت و ادویه و پیاز (نهایه، ص ۳۸، ح ۱) و «تقانتق» معرب نکانه یا نکانک است. در فرهنگهای فارسی لکانه، لکانک، نکلنه، نکانک، نقانق، لقاتق، زونج، عصبیب، چرغند، مالکانه (۴) همه به معنی روده گوسفند به گوشت (یا گوشت و جگر) آکنده و پخته آمده است (نظیر کالباس امروزه) و در مقدمه الادب زمخشری به صورتهای لکانه و لکونه و لکامه آمده، و لکامه سختویا (آش شکمبه) معنی شده است (نک) مقدمه الادب، چاپ دانشگاه، ج ۱، ص ۳۴۵. ناصر خسرو گوید:

از پس دیوی دوان چو کودک لیکن رود و می است و زولیبیا و لکانه

نک: فرهنگ اسدی و برهان قاطع. (زیرنویس از کتاب نامبرده است)

گوشت گوسفند باشد و در ظرف پاکیزه‌ای بکوبند و به هنگام کوبیدن گوشت کسی را نزد خود بگمارند که مگس‌پران به دست گیرد و مگس‌ها را براند و نیز پیه و امعا و احشای چارپا و سمید (آرد سفید) و فلفل و انواع روغن‌ها را در حضور محتسب یا جانشین وی یا شخصی که مورد اعتماد وی باشد به گوشت بیامیزند. سپس گوشت کوبیده را در روده‌های تمیزی که با آب و نمک شسته شده است بیابند.

و باید مراقبت کند که در ساختن لکانه تقلب نکنند، چنانکه برخی از لکانه‌پزان گوشت بز یا شتر بدان می‌آمیزند و بعضی آرد سفید بیرون از اندازه معمول می‌زنند، یا گوشت لاغر مصرف می‌کنند و برخی به هنگام کوبیدن گوشت به آن آب می‌پاشند. در همه این موارد محتسب می‌تواند پیش از بریان کردن لکانه آن را بشکافد و از چگونگی تقلب آگاه شود. هر شخص هشیار و دقیق نیز به تقلبات پی می‌برد اگرچه در چیزهای کوبیده باشد، اما اگر در تابه بگذارند قابل تشخیص نیست، زیرا نخست آن را بر سیخ کباب می‌زنند و چون به پختگی نزدیک شد روغنش می‌ریزند و چگونگی‌اش شناخته نمی‌شود.

محتسب باید لکانه‌پزان را موظف بدارد که تابه را هر سه روز یک بار به وسیله روغن کنجد تمیز کنند و پس از بریان کردن لکانه از دانه‌های خوشبو و توابل کوبیده^۱ و جز آن بدان پاشند.

سه: چون، نام لکانه در گفتار ناصرخسرو، چنان می‌آید که نیاز به روشن‌گریش نیست، و چون در همه شهرهای ایرانی دکان لکانه‌پزی داشته‌ایم، که پس از اسلام به بازار شهرهای مسلمان‌شده بیرون از مرز ایران نیز راه یافت، و چون بگفته نویسنده، اردشیر؛ از چوپانان دشت و کوه نیز شبانه لکانه می‌خواهد(!) چگونه شاید داوری کردن؟ که این واژه «از زبان معیار نبوده است»!!

چهار: باری اگر چنین داوری کنیم، چگونه شاید که واژه‌ای دور از «زبان معیار» در گفتار فردوسی، آمده باشد؟

پنج: نویسنده در بند شش، می‌افزاید که: «(سخنان یاد شده...) نشانه‌ای است از معمول بودن این خوراک»... و اگر چنین باشد، چگونه است، که نام این خوراک

۱- «توابل» جمع تابل ادویه‌ای است که در غذا ریزند مانند فلفل، زیره، دارچین، زردچوبه و جز آن.

«معمول»، از واژه‌های «زبان معیار» نبوده باشد!

شش: علی رواقی در این بند از گفتار خویش، و در بسا از دیگر گفتارهای خود «بسیار کم» را بکار گرفته است، و پیدا نیست که بسیار است؟ یا کم؟، و بسیار را چگونه با کم توان آمیختن؟ سخنوران پارسی‌گوی در چنین جایگاه، «سخت اندک» می‌گویند!...

هفت: نگریستن به کاربرد واژه، ویرا به نادرستی‌های دیگر نیز رهنمون می‌شود، چنانکه در پاره ششم؛ یک: در رج چهارم به پایان، از «ماندگی و ماندگی» یاد کرده است، واژه‌ایکه هیچگاه در زبان فارسی کاربرد نداشته ندارد! از پیوستن پسوند «آک» در زبان پهلوی با ریشه کنش، «کننده» برمی‌آید چنانکه:

دان: داناک

رو: رواک

گو: گواک

شنو: شنواک

این واژه‌ها در زبان فارسی «ک» پایانی را که در پهلوی نو سبک‌تر شده بگونه «گ» درآمده است، از دست داده، و بگونه دانا، روا، گوا (امروز گویا) و شنوا، درآمده‌اند.^۱ بر این بنیاد اگر بخواهیم که از ریشه «مان» [در کنش مانستن]، کننده آنرا برآوریم، همانا، واژه «ماناک» پهلوی است که در زبان فارسی «مانا» خوانده می‌شود، و «ماندک» آمیزه‌ایست سخت نادرخور، و نشاید آنرا از زبان فارسی در شمار آوردن. علی رواقی را از این نوپردازی‌های از ریشه گسسته؛ فراوان است، زیرا که در آغاز همین گفتار [که آنرا در این بخش نیاورده‌ام، از «رویش و سبزش (!)» نیز یاد کرده است.

اکنون برای بیداری می‌افزایم که با چنین پسوندها، گونه‌های تازه از نام یا گون (= صفت) بدست می‌آید، چنانکه:

از ریشه رفتن؛ روا، روان، رونده، روش

۱- از این دست واژه‌ها «خوراک» و «پوشاک» است که هنوز یادگار زبان پهلوی کهن را در خود دارند. گونه‌ای دیگر از این واژه‌ها «رواک» است که در زبان تازی بگونه «رواق» درآمد. رواق، جایی که از میان آن به اندرون خانه یا مسجد... می‌روند! شگفت آنست که چون رواک کهن بگونه نو «رواک» درآمد، دوباره از سوی تازیان [یا ایرانیان تازی شده] «گ» آن بگونه «ج» خوانده شد، و واژه رواج (و ترویج و مروج...) را از آن برآوردند، که آن نیز داستان از روایی چیزی می‌گوید!

از ریشه شنیدن؛ شنوا، ...، شنونده، ...

از ریشه کُن؛ ...کنان، کننده، کنش

از ریشه بین؛ بینا، ...، بیننده، بینش

اما شاید، آنکه «بینا» است، در همین دم بیننده نباشد، چنانکه شنوا، و شنونده و روا، و رونده...

پس اگر گونه درست «مانداک» را که «مانا» (= همانا) باشد بکار گیریم، آنرا نشاید، همراه با «ماننده» درباره یک چیز و یک کس آوردن.

دو: رواقی، در دیوانها کاویده، یک سروده پست، از سراینده‌ای پست‌تر را آورده که «من با کودکان رحیمم زیرا که دستمزد آنان را لکانه با دوغ میدهم». و این سخن را [که دهش آفریدگار است برای افزایش نژاد همه جانوران به پست‌ترین و بی‌شرمانه‌ترین کار همانند کرده] برای آن آورده است تا گمان ناراست خویش را درباره آن سخن افزوده، براست نمایاند، که لکانه را با دوغ می‌خورند!! پس گفتار پیشین چنین گزارش می‌شود: چوپانان برای وی لکانه با آب‌ماست (= دوغ!) آوردند.

اما چنین نیست، و چنانکه پیشتر سخن رفت، هیچگاه دوغ را آب‌ماست نخوانده‌اند، و آب‌ماست، خود؛ چیزی دیگر است، و آن گفتار نیز افزوده بشاهنامه است، نخست، گفتار آمیخته به افزوده‌ها را بخوانیم:

بیامد جهاندار، با آن گروه	یکی آتشی دید، بر سوی کوه
همان اندکی مرد برنا و پیر	سوی آتش آورد روی اردشیر
بر آن میش و بز، پاسبانان بدید	چو تنگ اندرآمد، شبانان بدید
دهانش پر از خاک آوردگاه	فرود آمد از باره شاه و سپاه
همانگه ببردند، با آب‌ماست	از ایشان سبک، اردشیر، آب خواست
شب تیره، خفتان ز بر درکشید	بیاسود و لختی بخورد، آنچه دید

اکنون اگر افزوده‌ها را از این داستان بپیراییم، گفتار فردوسی چنین می‌نماید:

بیامد جهاندار، با آن گروه	یکی آتشی دید، بر سوی کوه
بر آن میش و بز، پاسبانان بدید	چو تنگ اندر آمد، شبانان بدید
شب تیره خفتان بسر بر کشید	بیاسود و لختی بخورد آنچه دید

این گفتار شاهنامه با آنچه که در کارنامه اردشیر بابکان نیز آمده است بیشتر هماهنگ است:

«...از دور آتش شبانان دید و اردشیر بدانجای رفت، مردی پیر آنجا دید که با

گوسپندان به دشت و کوه بودند.

اردشیر آن شب آنجا رفت، و دیگر روز از آنان، راه خواست^۱

*

گفتار را پایان می‌برم، زیرا که بررسی پیشنهادهای علی رواقی، خود به یک دفتر جدا، از این پیشگفتار نیاز دارد.

با همه این سخنان آنجا که در داستان بهرام گور و نبرد با خاقان ازگهل و ازکهل و ازکن و... را بدرستی «اشگهن» پیشنهاد کرد از گفتار وی سوده برده‌ام.

کیان - کیانی

در افزوده‌های شاهنامه جای‌بجای از «کیان» یاد می‌شود که نخستین آن، از هنگام کیومرس، و نبرد اهریمن با وی، آغاز می‌شود:

سپه کرد و نزدیک او راه جست همی تخت و دیهیم کی شاه جست

نادرستیهای این سخن در گفتاری که درباره «دیهیم» می‌گذرد نشان داده‌ام و افزاینده‌گان: گ کی
 و در آید اوستایی را که برابر با «جان» و «زندگی» است، و در زبان پهلوی بگونه گایوک و گایوک
 درآمد، بر پایه آوای آن در زبان فارسی؛ «کیومرس» با واژه «کی» یکسان دانستند، و پس از آن نیز در
 گفتارهای خویش واژه کی را بکار بردند.

باز آنکه پادشاهی بشیوه کیانی، با کیتباد آغاز شد، در آن هنگام که با کشته شدن «نوذر»، هر یک
 از تیره‌های ایرانی زیر فرمان و نگرش پهلوان خویش می‌زیستند، و ایران را پادشاهی یگانه نبود، زال
 (پهلوان سیستان و سردار انجمن مهبستان) به بزرگان ایران می‌گوید:

پراکنده شد رای، بی‌تخت شاه همه کار، بی‌بوی و؛ بی‌سر، سپاه

*

شهی کاو به اورنگ دارد زمی که بی‌سر نباشد تن آدمی
 نشان داد موبد بمل، فرخان یکی شاه، با فر و بخت جوان
 ز تخم فریدون یل کیتباد که با فر و برز است و با رای و داد

*

نشستند، یک هفته با رایزن شدند اندر آن، موبدان انجمن

یکی نامور دختر خوبروی
پرستنده کردیش بر پیش خویش
برای آبتین، پدر فریدون، در گفتار فرانک:
ز تخم کیان بود و بیدار بود
برای فریدون در گفتار ضحاک:
مرا در نهانی یکی دشمن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ
برای فریدون بهنگام خیزش کاوه:
چو آن پوست، بر نیزه بر، دید، کی
در هنگام منوچهر:

یکی داستان زد، جهاندیده کی
همه این گفتارها از سخنان افزوده بشاهنامه است، و افزایشندگان تا بدانجا پیش رفته‌اند که
افراسیاب تورانی را نیز در شمار کیان آورده‌اند:

وز آنجا به ایوان آن بدهنر
برو با سواران و تاراج کن
بگو ای بنفرین شوریده‌بخت
بنتگ، از کیان، پست کردی سرم
منیژه، کزو ننگ دارد گهر
نگونبخت را بی‌سر و تاج کن
که بر تو نزیید همی تاج و تخت
بخاک اندر انداختی افرم

پیدا است که در این گفتار آنچه که از نژاد افراسیاب (و منیژه) سخن
میگوید همان لت نخست است [از او ننگ دارد گهر]، و در سخنان افزوده
دوباره به نژاد (= کیان!) باز می‌گردد.

*

نژاد کیان برای پهلوانان تورانی:

دلیری که بُد نام او پیلسم
گوی، کی نژادی، چو شیر دژم

*

افزاینندگان، افزون بر پهلوانان و شاهان که یاد کرده شد، در گفتار خویش افزارهای زندگی یا نبر
را به کیانیان رسانده‌اند... از آنمیان.

زین کیانی

سرش را به خنجر ببرید، پست
به فتراکِ زین کیانی بیست
رزم بیژن با پلاشان

یا:

ز زین کیانیش بگشاد، تنگ
بیالین نهاد آن جناق خدنگ
جُستن رستم، اکوان دیو را
سرش را بخنجر ببرید پست
بفتراکِ زین کیانی بیست
رزم بیژن با پلاشان

پیدا است که زین اسپ را از چرم و چوب و آهن می‌سازند، و نژادی از سوی کیانیان ندارد.

کمند کیانی

گشاد آن کیانی کمند از میان
دو تاهی بیامد چو شیر ژیان
بازگشتن کیخسرو از توران بایران
چنانکه کمند را از زه گوسفند، یا گاو، و کمندهای برتر را از زه گوزن و
شیر می‌ساخته‌اند، و نژاد کمند به همان جانوران می‌رسد.

راه کیان

نوشتند منشور بر پرنیان
برسم بزرگان و راه کیان
باز آمدن سیاوخش از زابلستان
افزاینده «راه کیان» را بجای آیین کیانی آورده است.

آفرین کیانی

کمان را نگه کرده خیره بماند
بسی آفرین کیانی بخواند
هنر نمودن سیاوخش پیش افراسیاب

بُرز کیان

بدو گفت گر فرّ و برز کیان
نبودیت با دانش اندر میان
ساختن سیاوخش، سیاوخشکرد را

انوشک روان بواد بزرگمهر بوختکان و آنان؛ کیان و یلان و ایران (ایرانیان) که
 جانسپاری دین مزدیستان کردند. جای‌شان به روشنایی بی‌آغاز (= ازل روشن) باد.
 ایدون باد. ایدون‌تر باد.

*

با این گفتار می‌توان مغز سخن بهرام پورگشسب (چوبین) را دریافتن:

بزرگی، من از پارس؛ آرم به ری نمانم کزین پس بود نام کی
 برافرازم اندر جهان داد را کنم زنده، آیین میلاد را
 آیین بیداد کیان ساسانی را برمی‌اندازم، و آیین دادگری یلان را برمی‌افرازم!

میزان خرد در سنجش گفتار

یکی از برترین میزان‌های سنجش گفتار شاهنامه، همانا «خرد» است، و نشاید؛ در نامه‌ای که با نام خداوند جان و خرد آغاز می‌شود، و همواره در همه گفتارهای آن، خرد؛ همچون جویباری آوازخوان و پر شکن، روان است، گفتاری آید که بهیچ روی نتوان آنرا براست داشتن، و با میزان خرد سنجیدن! در سرتاسر شاهنامه فردوسی سخنی اینچنین نیامده است، اما در بیشتر افزوده‌ها افزون بر نادرستی‌های دیگر، که همه؛ در جای خویش نشان داده شده است، بسا گفتارهای شگفت می‌آید، که از اندیشه و خرد بدور می‌نماید، که در اینجا چند نمونه از چنین سخنان را برمی‌رسیم، و بر دیگر نمونه‌ها، هر یک، در جای خویش انگشت نهاده‌ام:

این سروده افزوده را از گفتار خسرو پرویز در پاسخی که به شیرویه و انجمن مهبستان ایران داد بخوانیم:

زیاقوت سرخ از در گوشوار	نیاتوس را مهره دادم هزار
ز مثقال گنجی چو کردم شمار	کجا سنگ هر مهره‌ای بد هزار

افزون بر نادرستی گفتار:

یک: مهره هزار، بجای هزارمهره

دو: سنگ، بجای سنگینی و گرانی

سه: هر مهره‌ای، بجای هر یک از آنها

چهار: مثقال گنجی! زیرا که مثقال، مثقال است و گونه گنجی آن را، از دیگر گونه‌ها جدایی نیست.

پنج: مثقال در گفتار فردوسی نمی‌گنجد: درم‌سنگ

شش: پیدا است که شاهنشاه! را نشایستی یکایک مهره‌ها را با دست خویش بسنجد.

هفت: چو کردم شمار نادرخور است؛ چون سنجیدم.

از این سخنان نادرخور، که بر زبان یک کودک نیز نمی‌گذرد، بگذریم، چون هر مهره آن یکهزار درم سنگ سنگینی داشته، چنین مهره ۶۲/۵ سیر، بیش از ۱/۵ من، و بسنگ امروز ۴/۵ کیلو و هجده گرم بوده است!

آیا خرد می‌پذیرد که کسی بتواند، چنین مهره را که بیگمان می‌بایستی با گوشواری زرین که بر گرانی آن می‌افزاید، از گوش بیاویزد؟ و آیا، در همه جهان، چنین یاقوت، پیدا شده است؟

*

نمونه‌ای دیگر: در پرسشی که از کسری می‌شود:

بدان خستگی دیر ماند و برست	دگر گفت، جنگی سواری بخست
بمرد او و زو کودکان ماند خُرد	به پیش صف رومیان حمله برد
ز کار چنان خرد کودک نوان	چه فرمان دهد؟ شهریار جهان
ز گنج درم داد باید هزار	بفرمود کان کودکان را چهار
مبادا که باشد از این کار خوار	چنین هم بسال اندرون چار بار

افزون بر نادرستی‌های زبانی:

یک: دگر گفت نادرست است: «دیگری گفت»

دو: روشن نیست که سوار جنگی کجا بخست (= مجروح شد)؟

سه: برست...؟

چهار: ...یا بماند؟

پنج: پس از خسته شدن یورش برد؟

شش: «حمله» را در گفتار فردوسی راه نیست.

هفت: کودکان؟ در رج دویم...

هشت: ...یا کودک؟ در رج پسین!

نه: دوباره به «کودکان» بازگشت.

ده: از گنج درم بایستی دادن؟ یا درم بایستی دادن؟

یازده: سال اندرون، نادرخور است: «در هر سال».

دوازده: از کودکان در رج چهارم، به کودک در کنش «باشد» بازگشت.

سیزده: لت دویم رج پنجم را گزارش نیست: از این کار خوار (= آسان)؟

افزاینده را رای بر آن بوده است تا بگوید: مبدا که کار آن کودکان را خوار بگیرد!
 اکنون برای آنکه روشن گردد که میزان این تاوان^۱ چه اندازه است، بایستی چیزی را برای سنجش
 این اندازه درم در زمان ما، میزان گیریم.

امروز (بیست و چهارم شهریورماه ۱۳۸۶) بهای یک مرغ میانه ۳۰۰۰ تومان است^۲، و بهای مرغ در
 هنگام بهرام گور، یک درم بوده است، پس با چهارهزار درم می‌توانستند چهارهزار مرغ بخرند که با
 بهای امروزی ۱۲۰۰۰۰۰۰ تومان می‌شود، و چون در هر سال چهار بار، چهارهزار درم (شانزده هزار
 درم) در شمار آوریم، تاوان سالانه آن کودکان خرد ۴۸۰۰۰۰۰۰ تومان خواهد شدن، و چون
 خردترین کودک را دو ساله در شمار آوریم تا پانزده سالگی وی سیزده سال خواهد گذشت، و میزان
 (۱۶۰۰۰ درم x ۱۳ سال) ۲۰۸۰۰۰ درم و بمیزان امروزی ۶۲۴۰۰۰۰۰۰ ششصد و بیست و چهار میلیون
 تومان!

آیا چنین شمار؛ در میزان خرد می‌گنجد؟

نمونه‌ای دیگر

در نامه‌ای که افزایشندگان پیش از پادشاهی هرمز، از سوی کسری به هرمز می‌نویسند، چنین آمده است:

به ماه خجسته به خردادروز	به نیک‌اختر و فال گیتی‌فروز
نهادیم بر سر، ترا، تاج زر	چنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد	که بر تاج ما کرد، فرخ قباد

نادرستی‌ها از دیدگاه زبان:

یک: در گاهشماری ایرانی ماهی بنام «خجسته» نداریم.

دو: اگر خجسته را برای یکی از ماه‌ها آورده‌اند، بایستی نام آن ماه نیز آورده شود،
 چنانکه هنوز نیز در گاهشماری زرتشتیان روا است: «خرداد امشاسپند و تیرماه (= ششم تیرماه) یا بهرام‌ایزد و فروردینماه (= بیستم فروردینماه) دی‌بمهر و تیرماه
 (پانزدهم تیرماه)...

در گفتار فردوسی:

شب اورمزد آمد از ماه دی ز گفتن بیاسای و بردار می

۱- «تاوان» واژه ایرانی برابر بیمه است، و برای آگاه شدن از آن بنگرید به حقوق جهان در ایران باستان، نوشته من.

۲- بدان‌هنگام که پانویس بر گفتار افزوده می‌نوشتیم (آذرماه ۱۳۸۵) بهای یک مرغ ۲۲۶۰ تومان بود، و در این ده ماه (شهریورماه ۱۳۸۶) بهای مرغ بدین اندازه افزوده شده است.

شب نخستین از ماه دی (= شب چله، شب زایش مهر)
 سه: تاج یافتنی نیست، وگرنه هرکس را شاید که در راه و بیراه تاجی بیابد.
 چهار: قباد «کرد» و ما نیز «کردیم»!!... اگر قباد آفرین یاد کرد، نوشروان را بایستی
 چنین گفتن: «یاد می‌کنیم».
 پنج: آفرین خواندنی است، نه یاد کردنی!
 افزون بر این کژیها، آیا خرد می‌پذیرد که کسری که خود هنوز زنده و پادشاه است در نامه‌ای
 چنین یاد کند، که با تاج شاهی که بر سر تو (نهادیم) بر کشور فرمان بران؟

نمونه‌ای دیگر:

بهنگام پوزش خواستن قیصر تازه از نوشروان:

فرستاده آمد، همانگه دوان	نیایش کنان پیش نوشیروان
چو روی سر تاج کسری بدید	یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت کاینست سزاوارگاه	شاهی و مردی و چندین سپاه
آزان فیلسوفان رومی چهل	زبان برگشادند، پر باد دل
ز دینار با هرکسی سی‌هزار	نثار آوریده بر شهریار

نادرستی‌های این بخش از دیدگاه زبان:

یک: بیدرتنگ پس از یاد کردن از نوشروان (در رج نخست و گفتار فردوسی) در رج
 دویم از «کسری» یاد می‌شود.

دو: «روی سر تاج» نادرست است: یا روی کسری، یا تاج کسری، یا سر تاج کسری.
 سه: اینت (= این ترا) در رج سیوم نادرخور است.

چهار: مگر شاهی و مردی و شمار سپاه «روی سر تاج» پدیدار است؟
 پنج: فیلسوف چهل نادرست است: چهل فیلسوف.

شش: آن فیلسوفان نیز نادرخور است، زیرا که با افزودن «آن»، فیلسوفان؛ برای
 خواننده شناسا (= معرفه) می‌شوند، و باز آنکه، خواننده نمی‌داند که کدام فیلسوفان؟
 هفت: زبان برگشادن، دشنام دادن است، و کسی را که پیاده و دوان، از برای پوزش
 پیش می‌آید، یارای دشنام دادن نیست.

هشت: دل پر باد، سخنی زشت است که بر زبان و قلم افزاینده می‌رود.

نه: کنش «آوریده» نادرست است: «آورده».

ده: کنش آوریده (= آورده) در لت پنجم با کنش برگشادند، در لت چهارم ناهمخوان است.

از این نادرست‌ها که بگذریم، هر سکه زرین ساسانی برابر است با ۴/۵۵ گرم (با سنگ امروزین) و سکه‌های بیزانسی با سنگینی ۴ گرم (۳/۸ تا ۴/۲)^۱ و چگونه شاید پذیرفتن، که فیلسوفی که بایستی با بار خرد و گفتار همراه باشد. توان بردن باری باندازه $۳۰۰۰۰ \times ۴ = ۱۲۰/۰۰۰$ یکسدویست کیلو بوده باشد؟

نمونه‌ای دیگر:

در سخنان افزوده فرستادن هرمز «خرّاد برزین» را برای دلجویی از ساوه‌شاه چنین آمده است:

یکی نامه با هدیه شاهوار	که آنرا نشاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت: «سوی هری	همی رو، چو پیدا شود لشگری
چنان دان که بهرام گندآور است	مپندار، کان لشگر دیگر است

از سستی گفتار، که آشکار است بگذریم... چگونه شاید پذیرفتن؟

یک: خراد برزین که با پیشکشی (که در شمار نمی‌آمد) بسوی هری (= هرات) رود، و با آن پیشکشی بیشمار که بیگمان با کاروان اشتران بسوی هرات کشیده می‌شود، زودتر از بهرام که با سپاهی سوار بر اسپان جنگی چند روز پیشتر براه افتاده بود، برسد، و با او که روی بسوی هرات دارد، روبرو شود!

دو: چگونه توان اندیشیدن؟ که خراد برزین لشگر و درفش و آرایش سپاه ایران را نمی‌شناسد، و بایستی بدو گفتن که آن لشگر که با تو روبرو می‌شود، سپاه بهرام است، و مپندار که آن لشگری دیگر است!!

نمونه‌ای دیگر:

در داستان نبرد بهرام پورگشسب (چوبینه!) آنجا که می‌خواهند بدانند چند مرد از سپاه ایران کشته شده است:

کم آمد ز لشگر یکی نامور	که بهرام بُد، نام آن پره‌نر
ز تخم سیاوش، گوی، مهتری	سپهد سواری، دلاور سری!!

اگر از سستی گفتار در رج افزوده بگذریم...

همه جهانیان دانند که سیاوش را تنها یک فرزند بود بنام کیخسرو، و او نیز در برف ناپدید شد، و هرآینه اگر او را فرزندی می‌بود، پادشاهی بدان فرزند می‌رسید، نه به لهراسپ... پس چگونه شاید آن بهرام را از نژاد سیاوخش در شمار آوردن؟

نمونه‌ای دیگر:

در افزوده‌های میان گفت‌وگوی بهرام پورگشسب (چوبینه!) با خسرو پرویز:

از آن نامور پره‌نر بخردان	بزرگان و کارآزموده ردان
بدان دین که آورده بود از بهشت	خردیافته، پیرسر، زردهشت
که پیغمبر آمد به لهراسپ داد	پذیرفت، زانپس بگشتاسپ داد
هرآنکس که ما را نموده است رنج	دگر آنک از او یافتستیم گنج
همه یکسر اندر پناه منند	اگر دشمن از نیکخواه منند

نادرستی‌ها از دیدگاه زبان:

یک: آن بخردان پره‌نر و بزرگان را...

دو: ...چه پیوند با دین زرتشت است؟

سه: خرد، یافتنی نیست. در اندیشه ایرانیان باستان خرد بر دو گونه است:

۱- **سپه سزم آسن خرت**: خرد خدادادی، یا آنچه که امروز (خرد فطری‌اش) خوانند.

۲- **سپه سزم گوشان سروت خرت**: خردی که در گوشها سروده شده است (= خرد اکتسابی)

چهار: دین را از بهشت آوردن نشاید...

پنج: زرتشت بهنگام آشکار کردن اندیشه خویش پیر (پیرسرا) نبود.

شش: روشتر از آفتاب است که کیش زرتشت بهنگام گشتاسپ پدیدار شد، نه بهنگام لهراسپ.

هفت: رنج، نمودنی نیست دادنی و بردنی و کشیدنی است.

هشت: پادشاهان از جایی گنج «نمی‌یافتند» که با زور، باژ و ساو از مردمان می‌گرفتند، و بر گنج خویش می‌افزودند.

از این نادرستی‌ها که بگذریم چگونه شاید که با میزان خرد سنجیدن، که رنجانندگان و پرورانندگان را در یک شمار آوردن؟

نمونه‌ای دیگر:

در داستان فریفته شدن فرستاده بهرام پورگشسب (چوبینه!) به خسرو پرویز، آنجا که پیوند بهرام را می‌شکنند، و نامه‌های او را که بنزد بزرگان ایران نوشته شده بود به خسرو پرویز می‌دهد... خسرو پرویز:

مر او را گهر داد و دینار داد گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کاین نزد چوبینه بر شنیده سخن‌ها، برو برشمر

لغزش در گفتار:

یک: در یک گفتار و یک رج، سه بار کنش «داد» را آوردن، نادرخور است.

دو: یاقوت، نیز در رده گوهر است و دوباره یادکردن از آن، نادرست است.

سه: «این» در رج دوم نادرست می‌نماید: «اینها را».

چهار: خسرو پرویز، آن فرستاده را با یاقوت و دینار فریفته بود. پس چگونه شاید؟

که خود از او بخواهد، این (= اینها) را نزد بهرام بردن!

پنج: برشمردن، گله کردن و دشنام دادن است.

اما در کدام میزان خرد می‌گنجد، که خسرو پرویز، خود؛ راز خویش و دروغ فرستاده را نزد بهرام آشکار سازد و بدو بگوید که:

شنیده سخن‌ها بر او (بر بهرام) برشمر!

نمونه‌ای دیگر:

در ساختن تخت تاقدیس، بفرمان خسرو پرویز:

کنون داستان گوی در داستان از آن یکدل و یکزبان راستان
ز تختی که خوانی ورا تاقدیس که بنهاد پرویز در اسپریس

یک: داستان در داستان گفتن چگونه باشد؟

دو: پرویز یکدل و یکزبان نبود که پادشاهیش با کشتن پدر آغاز شد، پسان، دست

بخون خالان (دایی‌ها) خود زد، آنگاه پهلوان بزرگ ما؛ بهرام پورگشسب را بنامردی

بکشت، و شانزده فرزند خویش را زندانی کرد، و از زن گرفتن، آنان جلو گرفت و...

سه: تخت را در اسپریس (= میدان اسب‌دوانی) نشاید نهادن.
 دربارهٔ این تخت بهنگام خود، داوری کرده‌ام، اما برخی از سخنان نادرست را اینجا آوردم.

نمونه‌ای دیگر

در آنچه که با نام توقعات انوشیروان آورده‌اند:

اسیران رومی که آورده‌اند	بسی شیرخواره در او برده‌اند
به توقع گفت آنچه هستند خرد	ز دست اسیران نباید شمرد
سوی مادرانشان فرستید باز	بدل شاد و از خواسته بی‌نیاز

افزون بر ناهمواریهای ویژه:

یک: لت نخست درهم‌ریخته است: «اسیرانی که از روم آورده‌اند»

دو: «در او» در لت دویم نادرست است: «در میان آنان...»

سه: کودک شیرخواره را چگونه توان برده نامیدن؟

اکنون چگونه می‌توان پذیرفتن که سپاهیان روم، چون بمیدان نبرد رفتند، بسی شیرخواره را با خویش بردند؟ سخن از این سست‌تر و پست‌تر نمی‌توان گفتن... .

باز... تا اسیران را از روم بایران آورند، چند ماه زمان باید، و در این چند ماه، آن شیرخوارگان چگونه بی‌شیر، و بی‌مادر؛ زنده ماندند؟ افزون بر آنکه برای فرستادن آنان بسوی مادرانشان چند ماه دیگر زمان باید!!

نمونه‌ای دیگر:

در بخش‌های افزوده به رفتن نوشروان به گیلان:

اگر شاه را دل، ز گیلان بخست	بیریم سرها، ز تن‌ها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر	چو بیند بریده، یکی توده سر

چگونه شاید اندیشیدن؟ که کسی تواند سر خویش را با دست خویش از تن بریدن، و توان آنرا نیز داشتن، که سر بریدهٔ خویش را با دست خود، بر روی تودهٔ سرها بگذارد؟!

نمونه‌ای دیگر:

در افزوده‌های داستان بهرام گور و لنبک آبکش چنین آورده‌اند:

چو بنشست بهرام، لنبک دوید	یکی دست شترنج، پیش آورد
---------------------------	-------------------------

یکی چاره‌ای ساخت، تا خوردنی
 بی‌آورد هرگونه آوردنی
 بی‌هرام گفت ای گرانبایه مرد
 بنه مهره بازی از بهر خورد
 نادرستی‌ها از دیدگاه زبان:

یک: پیش آورید نادرست است: «پیش آورد»

دو: چاره (ساختنی) نیست (کردنی) است، و افزایشنده را توان آن بود که بگوید «یکی چاره‌ای کرد»، اما نتوانست گفتن!

سه: چون (یکی) چاره‌ای کرد... نشاید از (هرگونه) آوردنی سخن راندن!

اما خرد نمی‌پذیرد که بهرام بتنهایی شترنج ببازد، چون بیگمان شترنج را دو کس می‌بازند، و لنبک نیز در آنزمان سرگرم فراهم کردن خوراک بوده است.

*

بیگمان سخن در این باره بسنده می‌نماید، و از این دست گفتارها به شاهنامه فراوان افزوده‌اند، اما برای سخن پایانی بر این بخش، بخش‌های افزوده به داستان پاسخ بزرگمهر به دُرَج بسته‌ای که قیصر روم، بایران فرستاده بود چنین آمده است:

به اختر نگه کرد، بوزرجمهر
 چو خورشید رخشنده بد بر سپهر
 بآب خرد چشم دل را بشست
 ز داندگان، استواری بجست!

افزاینده فراموش کرده است که کسری، بزرگمهر؛ آن دانای بزرگ روزگاران ایران را به بهانه‌ای سخت پست، کور کرده بود، و چشم آن انوشه‌روان نمی‌توانست اختر را دیدن، و دریافتن که اختر؛ چونان خورشید رخشنده است.

*

سروده‌های زیبا در گفتار افزاینندگان

با همه کژه‌گویی‌ها و نادرستی‌ها که در گفتار افزاینندگان هست، گاهگاه سخنانی نغز و دلپذیر اندر میان دیده می‌شود که بدانها نیز شاید نگریستن، و چنین گفتارها خود نشان می‌دهد که اگر افزاینندگان را رای آن بود، که نیک بسرایند، می‌توانستند چنین کردن، اما شتاب آنان برای پایان بردن خویشکاری (= وظیفه) ننگین‌شان، آنانرا از چنین کار؛ باز می‌داشت:

بدنبال این گفتار چندی از افزوده‌های زیبا را که چون پیوسته بداستان و گفتار ویژه خود است بایستی افزوده در شمار آوردن، برمی‌رسیم:

*

یکی خستِ رخشان گرفته بچنگ	به پیش سپاه اندر آمد بچنگ
نبرد توس، با هومان ویسه	
مبیناد کس رنج و تیمار ما	همه نیکوی باد کردار ما
پادشاهی همای چهارزاد	
جهان بر بداندیش تاریک‌دار	خردمند را شاد و نزدیک‌دار
اندرز گشتاسپ	
مرا نام باید، که تن؛ مرگ راست	به نام نکو گر بمیرم روا است
راهنمایی سیمرخ مر رستم را	
سزا نیست این کار در دین من	مبادا چنین هرگز آیین من
نبرد رستم و اسفندیار	
نبندد مرا دست چرخ بلند!	که گوید برو دست رستم ببند!
رستم و اسفندیار	

به ایران چنان آمدم باز جای	به پیروزی دادگر یک خدای
گفتار اسفندیار با رستم	
درفشان شود آتش اندر تنش	بدرَد همی؛ باد، پیراهنش
پیشگفتار داستان رستم و اسفندیار	
بخواهد به مردی ز ارجاسپ کین	که رزم آزماید به توران‌زمین
هفتخوان اسفندیار	
که بر تو مبادا به داد آفرین	بدو گفت: «تا چند گویی چنین
هفتخوان اسفندیار	
ز رنج گذشته بیایم بر	گر ایدونکه گردیم پیروزگر
خوان پنجم اسفندیار	
مرا کام، جز رزم جستن مباد	شما بازگردید پیروز و شاد
خوان ششم اسفندیار	
درفشان کنم در جهان نام تو	برآرم ازیشان همه کام تو
گشتاسپ در روم	
نیچم ز رای تو ای رهنمای	ولیکن ترا گر چنین است رای
گشتاسپ در روم	
به اهرن بگویم، نماند نهان	که گر کار آن نامدار جهان
گشتاسپ در روم	
بدین آرزو جان گروگان کنم	چنین داد پاسخ که: «فرمان کنم
گشتاسپ در روم	
همیشه زوان را نگهدار باش	خردمند باش و بی‌آزار باش
گزیدن کیخسرو لهراسپ را	
بداندیش و بدراه و آشفته هُش	برادرکش و بدتن و شاه‌کش
نبرد بزرگ کیخسرو	
کنون شد ازو روزگام درشت	بپروردم آن را که بایست کُشت
نبرد بزرگ کیخسرو	
که گفتی بدرید دشت نبرد	چو رعد خروشان یکی و یله کرد
نبرد پهلوانان	
نبندد کمر چون تو هشیار، نیز	نبیند سپه چون تو سالار، نیز
گفتار افراسیاب با پیران	

سوی چاره برگشت و بند و فریب	ازان آگهی شد دلش پرنهیب
نبرد پهلوانان	
به پشت سپاه اندر آرم سپاه	همیدون گمانم که چون من ز راه
به خورشید تابان برآورده نام	بر ایشان شما رانده باشید کام
نبرد پهلوانان	
کز اندیشه خویش رامش برد	که کس را ز ترکان نباشد خرد
نبرد پهلوانان	
نه هنگام خواب است و آرام و هال	منم رستم زاولی پور زال
شیخون رستم در ایوان افراسیاب	
سپاه است بسیار و، سالار کیست؟	به دل گفت: «بیکار او، کار کیست
نبرد بزرگ کیخسرو	
ز هامون برآمد خروش چکاو	چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
نبرد بزرگ کیخسرو (برگرفته از شاهنامه است)	
درفشیدن تیغ‌های بنفش	به ابر اندر آمد سنان و درفش
نبرد ییلم با پهلوانان ایران	
ترا سوی این بیشه چون بود راه؟»	بدو گفت گیو: «ای فریبنده ماه
دیدن توس و گیو، مادر سیاوخش را	
شگفتی بود گر شود پیرجوی	چنین سرخ دو بستد شیربوی
گفتار پرستندگان با رودابه	
به سیری، همی سر بیچد ز جنگ	نییره‌ی فریدون فرخ، پشنگ
نخستین نبرد رستم	
یکی خوشنوازم ز رامشگران	چنین گفت که: «ز شهر مازندران
آمدن رامشگر مازندرانی نزد کاووس	
که گفتی بدرید دریا و کوه	یکی نثره زد در میان گروه
هفتخوان رستم	
شب تیره بر دشت، لشگر، کشید	چو خورشید گشت از جهان ناپدید
کشته شدن ژنده‌رزم بر دست رستم	
که جایی ز رستم نیامد نشان	غمین گشت سهراب را دل از آن
پرسیدن سهراب، از هجیر	

نماند به چهر تو بر، چهر من	نجنبد همی بر تو بر، مهر من
پزوهش داراب نژاد خویش را	چو دید آن بر و چهره دلپذیر
ز پستان مادر بیالود شیر	جوانان دانا و دانش‌پذیر
داستان داراب و همای	هر آنکس که او شاد شد، از خرد
سزد گر نشینند بر جای پیر	ز ما باد بر جان آن کس درود
اندرز اردشیر بکارداران	مرا بیم و باک از جهانداور است
جهان را بکردار بد نسپرد	پزشکی که باشد به تن دردمند
بهرام گور	بگفت این و سوی دگر خانه شد
که داد و خرد باشدش تار و پود	بشاخی همی یازی امروز دست
نوشروان	
که از دانش برتران برتر است	
نوشروان	
ز بیمار چون باز دارد گزند	
افزوده به گفتار بزرگمهر	
بدل، با برادر؛ چو بیگانه شد	
گُردیه و بهرام	
که برگش بود زهر و بارش کبست	
گفتار خسرو با بهرام	

*

بویژه دو رج از گفتارهای افزوده که نشان می‌دهد، با اندیشه و تزیینی سروده شده است:
نخستین؛ در آغاز پادشاهی قباد:

چو درویش نادان کند مهتری بدیوانگی مانند این داوری

از آنجا که نماد مهتری درست، دانایی است، و نماد مهتری در نزد مردمان، برخورداری از مال و توان و دارایی است. چون کسی نه این را داشته باشد، و نه آنرا، و بدیگران مهتری فروشد، دیوانه‌اش بایستی خواندن.

دویم؛ از گفتارهای افزوده دیدار بهمن با رستم در داستان رستم و اسفندیار است:

بدو گفت بهمن؛ که: «خسرونژاد سخنگوی و بسیارخواره، مباد»

*

پایان سخن بر این بخش:

با داوری شگفت انوری، درباره فردوسی که در آغاز این بخش آوردم و او خود یکی از بزرگترین سرایندگان سخن فارسی بوده است و بیگمان نمونه‌ای از شاهنامه بی‌افزوده‌افزاینده‌گان را در دست داشته است جای هیچ گمان و پندار نمی‌ماند که گفتار فردوسی برترین گونه سروده فارسی است و هرآینه کوچکترین لغزش در سرایش را که بر بنیاد داد و آیین زبان فارسی نباشد از آن فردوسی‌اش نشاید شمردن.

همخوانی با زبان پهلوی

اگرچه در بخش زبان فارسی هر جا که نیاز بود، واژه‌های پهلوی را نیز شکافته؛ بیاری گفتار آورده‌ام اما در این بخش چند واژه ویژه را برمی‌رسیم، تا روشن شود بی‌یاری زبان پهلوی، نشاید بکار ویرایش شاهنامه پرداختن. در داستان «بیوراسب» آنگاه که اهریمن، ویرا با خوردن گوشت همراهی می‌سازد، چنین آمده است:

خورش؛ زرده خایه دادش نخست بدان؛ داشتش یکزمان، تندرست

از میان نمونه‌های در دست؛ تنها پچین لی است که بجای «خایه»، «خاک» آورده است (خالقی مطلق ۴۹-۱)، و همین نمونه درست است، زیرا که چون؛ پس از دبیره پهلوی، دبیره فارسی بکار گرفته شد، نویسندگان همواره «ژ» و «ز» را بگونه «ز» می‌نوشتند و «پ» و «ب» را بگونه «ب» و «گ» و «ک» را بگونه «ک» می‌آوردند، و فرهنگ‌نویسان چون بواژه‌ای میرسیدند که یکی از این واژه‌ها را در خود داشت، می‌افزودند با «بای» فارسی که پ باشد، چونان:

برنده با بای فارسی، طایر باشد (← پرنده)

هزبر، با زای فارسی شیر باشد (← هزبر)

کوزن با کاف فارسی جانوریست (← گوزن)

و چون چنین است، «خاک» در نمونه لی، با کاف فارسی؛ **خاگ** است و **سینف** خاگ بزبان پهلوی «تخم مرغ» است، و از همین واژه است که هنوز «خاگینه» در زبان فارسی روان است. در زبان‌های زرقانی، نودان و دوزة فارس، بویراحمری، آلی‌چنگی بوشهر، خاگ! در زبان بادی (بادرود کاشان) **خاخ**، و در زبان بیجار (گروس کردستان) و نیز در زبان لری و راجی دلیجان بگونه **خا** بر زبان می‌رود.

هاگ (تخم گیاهان) از همین ریشه است، و در زبان کردی انبارلویی نیز تخم مرغ را «**هگ**» می‌خوانند، چنانکه در کردی سورانی نیز با یک میانوند (ل) **هَلگه** خوانده می‌شود و ساده‌تر شده این

واژه، egg انگلیسی است.

*

نمونه‌ای دیگر:

بهنگام یورش شماساس، و خَزَروان به سیستان، چون در پی درگذشتنِ سام، زال؛ برای وی دخمه می‌ساخت، مهربابِ کابل خدای بجای زال در زابل بود، و با فرستادن نامه و مال و خواسته فراوان، خویش را سرسپرده افراسیاب خواند، و از زال بیزاری نمود! اما پنهانی فرستاده‌ای بسوی زال فرستاد که بشتاب!

زال پس از رسیدن به زابل، با کمان چَرخ (که در بخش جنگ‌افزار درباره آن گفتار می‌آید) سه چوبه تیر بروی لشگریان توران افکند.

پینداخت سه جای؛ سه چوبه تیر برآمد خروشیدن و داروگیر

و بر تورانیان روشن شد که زال بازگشته است، و:

شماساس گفت: «ار خَزَروان شیر نکردی چنین نرم، گردن بخیر

از آنجا که پچین‌برداران، مغز این گفتار را درنیافته‌اند، نمونه‌ها؛ فراوان است:

بجای «ار» در لت نخست نمونه ق: «ای» آورده، و نمونه آ «از».

بجای خَزَروان: فلورانس خز/زان، «س»: خروران، لن، و، س^۲ خروران ق، ق^۲، ب خزروان، لی

خراوان، س^۲ خروزان، ل^۳ خروزان.

بجای شیر ف و ل سیز س و لن: سر. ق، ق^۲، آ تیز. لی: بنیز. و: بچیز. ب و س^۳: بتیز. ل^۲:

شماسای گفتا بخراز نیز(!)

بجای نکردی در لت دویم؛ ف: ندیدی. ق و پ: بگشتی. ل^۲: بکردی.

بجای نرم گردن؛ ف: رزم کردن. لن: گرم کردن.

بجای خیر: و: به نیز (— خالقی مطلق ۳۱-۱).

پیدا است که با این انبوه سخنان آشفته، تنها در همین یک گفتار یک واژه

نزدیک به درست فارسی آمده است، و آن واژه «خیر» است که گونه پهلوی

آن هیر **سعدا** خوانده می‌شود و هزوارش آن **سعدا** است، برابر، با مال و

دارایی. این واژه در زبانهای ایرانی امروز یک جا در واژه آمیخته «هیروم با»

میان زرتشتیان شریف‌آباد و یزد روان است، و آن؛ چنانست که خانواده‌ای

بخوانند آشی بیاری همکیشان بپزند! پس کسی با کیسه‌ای به خانه‌های

دوستان می‌رود و بنشن برای آش می‌خواهد، و هر کس، چیزی چون ماش، نخود، لوبیا، گندم... در انبان وی میریزد، و او می‌گوید «هیروم با» (= مال و خواسته‌ات باد؛ دارایت فراوان باد)

اما این واژه بر زبان مراغیان درّه الموت، به همان گونهٔ هیر همواره روان است، و درست؛ مال و دارایی را می‌رساند. در آفرینی بنام «خُرایِگ» (= خرم باشد) چنین می‌گویند: روجت خُرایِگ، هیرت خُرایِگ... (روزت خرم باد مال و دارایت خرم باد).

در این زبان واژه بگونهٔ آمیخته، ساده‌تر شده «هَر» نیز خوانده می‌شود: در نوشته‌ای کوتاه بنام «کوچک آندرز» چنین آمده است: «نوهَرُن» مرد دچی مخور» (چیزی از مردان نوکیسه - تازه بمال و دارایی رسیده - مخور!)

بر این بنیاد گزارشِ رج یاد شده، چنین است که شماساس گفت که: اگر خزروان به خیر = هیر؛ مال و خواسته‌ای که مهرباب فرستاده بود گردن نرم (= خم) نمی‌کرد... .

نه مهرباب ماندی، نه لشگر، نه گنج
نه از زال بودی بدین روز، رنج

*

واژهٔ دیگر «بیش» است که در نامهٔ رستم فرخزاد ببردش رخ می‌نماید:

بزرگان که در قادسی با من‌اند
گمانند، کاین بیش بیرون شود
درشتند و با اهرمن دشمنند
ز دشمن، زمین؛ رود جیهون شود

چون برخی از نویسندگان «بیش» را دریافته‌اند، آنرا به «بیشه» دگرگون کرده‌اند، باز آنکه در آن دشت بیشه‌ای نبود که «بیرون رود!!»

این واژه در اوستا بگونهٔ ~~دردورنج~~ ^{دردورنج} ~~بیش~~ ^{بیش}، برابر با دردورنج است که این واژه در زبان پهلوی بگونهٔ ~~درد~~ ^{درد} ~~بیش~~ ^{بیش} درآمد، و تا آنجا که من خوانده و دیده‌ام تنها در شاهنامه است که در زبان فارسی همسان زبان پهلوی آمده است:

آنان گمان میکنند، که این بیش (دردورنج یورش تازیان) از کشور بیرون می‌رود...

اما!

نمونه‌ای دیگر:

در پاسخ نامه‌ایست که گودرز به پیران می‌دهد، پیش از آغاز نبرد پهلوانان [که در برخی از نمونه‌ها

جنگ یازده پهلوان، و در دیگر نمونه‌ها جنگ دوازده پهلوان آمده است] در این نامه گودرز میگوید:

تو کردی همه، جنگ را؛ دست پیش
سپه را تو برکندی از جای خویش
خرد، ار پس آمد، تو پیش آمدی
بفرجام آرام، بیش آمدی
پس از آرامش، بیش [درد و رنج] پیش آوردی.

واژه‌ای دیگر:

در گفتار بزرگمهر بوختکان آمده است:

ز گیتی دو چیز است جاوید، و بس
دگر هرچه باشد، نماند بکس؛
سخن گفتن نغز و کردار نیک
نگردد کهن، تا جهان است ریک

«ریک» در نمونه‌ها، بگونه‌های گوناگون آمده است، اما این واژه بخشی از واژه آمیخته پهلوی

«مورتک ریک» (از مرده مانده = ارثیه) است، و پیدا است که مورتک زبان پهلوی، در زبان فارسی بگونه «مرده» درآمده است.

«ریک» نیز از ریشه (د) ریج اوستایی برگرفته شده است که چندین برابر دارد:

رها کردن، پراکنده کردن، بریاد دادن، بآرامی نابود کردن... بکناری انداختن^۱.

پیدا است که «مورتک ریک» مال و دارایی و چیزهاییست که از سوی، آنکس که می‌میرد، پراکنده

می‌شود، و نابود می‌گردد و به کناری ریخته می‌شود!

این واژه، پسان ساده‌تر شده و بگونه «مرده‌ریگ» و «مرده‌ری» نیز درآمده است.

و گزارش سخن چنین است که: تا جهان (از یکی بدیگری به ارث می‌رسد = تا جهان هست)

سخن نغز و کردار نیک جاویدان است.

واژه‌ای دیگر:

واژه «(د) دزد» ذروتات اوستایی، تندرستی، و درستی است^۲ که در زبان پهلوی بگونه «دزدم» ذرت خوانده می‌شود.

همین واژه در زبان فارسی بگونه «دزد» درآمد که امروز «درود» ش می‌خوانیم، و درود بر شما،

[تندرستی بر شما باد] است.

۱- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، دفتر سوم، رویه ۱۲۲۹.

۲- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، دفتر دوم، رویه ۷۷.

این واژه بگونه درست خویش در شاهنامه آمده است. برای نمونه بدانگاه که آب، گهواره داراب را بکارگاه گازر می‌برد، و او پس از دیدن کودک در گاهواره، جامه‌ها را نشسته، بخانه باز می‌گردد.

چو بیگاه، گازر بیامد ز رود بلو گفت جفتش که هست این درود!

زن گازر می‌گوید، تندرست باشی^۱، چرا از کارگاه خویش زود برگشتی.

نمونه نادرخور این واژه در گفتار افزوده گهارگهانی:

همه دشت زین بود و خفتان و خود تنان را همی داد، سرها؛ درود!

و چگونه شاید که سرهای بریده، بتن‌های بی‌سر، درود دهند! (← گویند)

همخوانی با زبان اوستایی

بررسی واژه‌ها در بخش‌های پیشین نشان داد، که برای دریافتن بسا از واژه‌های زبان فارسی نیازمند، شناختن ریشه‌های آن در زبان اوستایی هستیم، و در بررسی شاهنامه - که رویدادهای آن در آغاز، کهن‌تر از اوستا نیز هست - گاهگاه دانستن ریشه اوستایی واژه‌ها بایسته می‌نماید.

نمونه را؛ این گفتار فردوسی درباره «کیومرِس» است:

از او اندر آمد همی پرورش که پوشیدنی نو بُد و، نو خورش

سخن چنین می‌نماید که کیومرِس مردمان را به پرورش تن رهنمون شد، که «خورش» پایانین لت دویم، بدان وابسته است، اما پوشش را با پرورش چه پیوند است؟

زبان اوستایی پاسخ می‌دهد:

𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 (𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀) در زبان اوستایی، جامه و رخت و پوشاک است و:

𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 (𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀) و سترَوَت، دارای جامه^۱

از همین ریشه است، که بستر و گستردن... برمی‌آید.

از سویی در آن زبان 𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 (𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀) و استر، چراگاه، کشتزار است و:

𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 (𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀) و استرَوَت، دارنده چراگاه، کشتزار و گندم‌زار^۲ و

𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀 (𐬀𐬀𐬀𐬀𐬀) و استرِی، کشاورز، برزگر است.^۳

با این ریشه‌ها و واژه‌ها؛ گزارش گفتار شاهنامه نمایان می‌شود، زیرا که «پوشیدنی» یاد شده همان

۱- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، دفتر سیوم، رویه ۱۳۰۳

۲- همان، رویه ۱۳۱۸.

۳- همان، رویه ۱۳۱۹.

«پوشش گیاه» است که پی‌درپی، نو می‌شود، و مردمان از آن می‌خورند.^۱

*

نمونه‌ای دیگر

واژه‌ایست که در افزوده‌ها گاهگاه بگونه «عَرَضُ» آمده، و گاهگاه گونه «عَرَض!»

نمونه برای عَرَضُ:

بخراد برزین بفرمود شاه	که رو عرض‌گه ساز و دیوان بخواه
همه لشگر رومیان عَرَضُ کن	هرآنکس که هستند؛ نو، یا کهن
درمشان بده رومیان را ز گنج	بدادن نباید که بینند رنج

گفتار افزوده خروپرویز بهنگام یورش بایران همراه با سپاه روم!

نمونه برای عَرَضُ:

عَرَضُ را بخوان، تا بیارد شمار	که چند است مردم، که آید بکار
--------------------------------	------------------------------

*

عَرَضُ با جریده بنزدیک شاه	بیامد، بیاورد بیمر؛ سپاه
شمار سپاه آمدش سدهزار	پیاده بسی، در میان سوار

از داستان افزوده هرمز و لشگرکشی رومیان

از این سه گفتار، روشن نمی‌شود که عَرَضُ یا عَرَضُ چیست و چگونه کاریست! اما در گفتار

درست شاهنامه روشن می‌شود که «عَرَضُ گاه»، چیست:

سپهد بشد تا (عرض) گاه شاه	بفرمود؛ تا پیش او شد سپاه
گزین کرد ز ایرانیان لشگری	...

از داستان گزیدن بهرام پورگشسب (چوبینه) سپاهیان چهل ساله ایران را

این واژه گذشته از آنکه بدو گونه در افزوده‌ها آمده است، ریشه در زبان تازی ندارد: عرض و

عریض و معروض!!^۲

واژه، **د(ه)د «آرز»** اوستایی است، برابر با نبرد، جنگ، رزم^۲ که خود از ریشه **د(ه)د (۳) آرز**

برآمده است، برابر با؛ براه راست رفتن، درستکار بودن، دادگر بودن.^۳

از این واژه، گونه‌ای چند دیگر برآمده است:

۱- برای آگاهی بیشتر بنگرید به داستان ایران بر بنیاد گفتارهای ایرانی، دفتر نخست.

۲- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، رویه ۱۱۵.

۳- همان، رویه.

د(ا)ی چ(ا)ی س(ا)ی م(ا)ی د(ا) «آرژو شوت» ستونی از ارتش که برای پیکار، بسیج می‌شود، و
د(ا)ی د(ا)ی د(ا)ی : پهنه نبرد: میدان جنگ^۱.

داوری درست آنستکه د(ا)ی د(ا)ی تازی نیست، و می‌باید که بگونه «آرژ» نوشته شود، و «آرژگاه»
جایگاهی است که سپاهیان شایسته را برای جنگ برمی‌گزینند، آنان که بتوانند از روی داد و راستی با
دشمنان ایران بجنگند!

زبان تازی

یکی از افزاینده‌گان شاهنامه، چون کارِ ننگین خویش را بپایان رساند، دست از کار نکشید، و سه رج دیگر بنام فردوسی سرود، تا با چنان گفتار، نشان دهد که فردوسی از کوششی که در راه شاهنامه بر خود هموار کرده بود، و پشیمان شده است:

بسی رنج بردم، بسی نامه خواندم	ز گفتار تازی و از پهلوانی
ز روز جوانی کنون مویه دارم	بدین بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم	دریغا جوانی، دریغا جوانی

این گفتارِ درهم، گذشته از سستی، رودرروی اندیشهٔ دانای ایرانزمین در شاهنامه است:

همی خواهم از داورِ یکخدای	که چندان بگیتی بمانم پپای
که این نامهٔ شهریاران پیش	در آرم بدین خوب گفتار خویش
وز انپس؛ تنِ بی هنر، خاک را است	روان و توان، مینوی پاک را است

و همین آرمان بلند فردوسی او را رهنمون است که چون شاهنامه بپایان رسید، بگوید:

هرآنکس که دارد هُش و رای و دین	پس از مرگ بر من کند آفرین
--------------------------------	---------------------------

*

امروز که پیشگفتار شاهنامهٔ ابومنصوری در دست ما است، بیگمانیم که فردوسی از هیچ نوشتهٔ تازی برای سرایش شاهنامه سود نبرده است، و تنها نوشته‌ای که در دست او بوده است، همانا شاهنامهٔ ابومنصوری است، با شیوهٔ نگارشِ پارسیِ بس آهنگین و زیبا!

نه تنها پیشگفتار، که همهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری پس از فردوسی، نیز در دست همگان بوده... پس چگونه کسی را یارای آن بوده است که چنین سخنان را از سوی فردوسی سروده و در نامه‌ها روان کند؟ این؛ از شگفتی‌های روزگار غزنویان است، اما در اندیشهٔ من، فرخ‌تر از روزگار جوانی و پیری فردوسی؛ در جهان نبوده است، که شب و روزش با زندگی نیاکان ارجمند ما گذشت، و همه با پند و فرهنگ و دانش و خرد انباز گشت... بیگمان؛ زندگانی زیباتر از گذرِ روزگارِ فردوسی در

جهان نبوده است. چنانکه خود در گفتار پایانی شاهنامه سروده است.
 برخی استادان (!) روزگار ما را؛ گمان بر آن است که بخش اسکندرنامه [افزوده بشاهنامه]، بزبان تازی بوده است، اما آنرا در بخش ویژه خود؛ گزارش خواهم کردن، تا شاهنامه ما از این گمان نادرست نیز پالوده شود!

*

یک: بنداری سپاهانی ترجمه شاهنامه را بنام ابوالفتح عیسی، پسر ابوبکر ایوب کرده است، و چنین کار بزرگ را در سال ۶۲۰ هجری بانجام رساند... پیدا است که در گیرودار یورش مغولان، اندیشه آن بزرگمرد، ویرا رهنمون به ترجمه شاهنامه شده است، تا اگر نمونه‌های فارسی شاهنامه بر دست یورشگران، بتاراج رود و تباهی پذیرد...

دو: ...یک نمونه آن بزبان تازی برجای ماند!

بیشتر کسان که در کار شاهنامه رنج برده‌اند، گمان دارند، که کار بنداری ترجمه رج‌برج شاهنامه نبوده است، وی؛ داستانها را با یک دید همگانی آورده است، و نمونه‌های این دفتر نشان میدهد که چنین نبوده است و بنداری، شاهنامه را از روی یک نمونه که در دست داشته است رج‌برج ترجمه کرده است.

سه: و بسا از نکته‌های تاریک، در نمونه‌های دیگر هست، که بیاری این ترجمه روشن می‌شود، در شاهنامه مسکو، و خالقی مطلق، گاهگاه گفتار تازی بنداری آورده شده است، اما من همه جا، گفتارهای وی را بفارسی ترجمه کرده‌ام، تا پژوهندگان جوان، خود؛ گفتار بنداری را دریابند و روشن شود که روشنگری‌های آن روانشاد را چه پایه و بنیاد است!

برترین یاوری که شاهنامه بنداری به پژوهش‌های ایرانی میکند، در داستان نبرد هاماوران، پدیدار است نمونه‌های گوناگون درباره سرکشی شاه هاماوران چنین آورده‌اند:

یکی با گهرمرد

مرد و

بود و

بُد مرد

یکی با گهر بود، با گنج و نام

با گنج و کام

درفشی برافراشت، از مصر و شام

با ننگ و نام

پیدا است که هر هفت گونه یاد شده، نادرست است، زیرا که در یک سخن، دو بار «با» نشاید

آوردن!

بنداری در این داستان چنین آورده است:

«أنه خرج رجلٌ من العرب اصیل یسمى دریس»

«همانا مردی نژاده از عرب که «دُریس» خوانده می‌شد از سرزمین‌های مصر و شام
(از کاووس) سر بتافت».

خالقی مطلق در زیرنویس، آورده است: بنداری داشته (یکی با گهر بود دریس نام) اما، آنرا از
زیرنویس بی‌الا نیاورده است، و بر بنیاد گزینش‌های وی، درست همانست که؛ نمونه‌های بیشتر، آنرا
آورده باشند!

پیدا است که لت یاد شده در آغاز چنین بوده است:

«یکی با گهر مرد، دُریس نام»

که اگر چنین آید، پیوند آن با لت دویم نیز استوار می‌شود:

درفشی برافراشت از مصر و شام

*

جای دیگر که از «دریس» یاد می‌شود، هنگامی است که سیاوخش برای دویم بار به شبستان

کاووس می‌رود و چون با گفتار سودابه روبرو می‌شود، با خویش می‌اندیشد:

شنیدستم از نامور مهتران همه داستانهای هاماوران

که در پیش

که از پیش

که دشمن ابا

او پیش، با شاه ایران چه؟ کرد ز گردان ایران برآورد گرد!

هیچیک از نمونه‌های یاد شده نیز درست نتواند بودن، زیرا که؛

یک: سخن به سودابه بازمی‌گردد و سودابه در زندان هاوران یار و یاور مهربان
کاووس بود.

دو: «در پیش» نادرست است زیرا که پیش را در (= اندر؛ اندرون) نیست.

سه: «از پیش» نیز نادرخور است، زیرا بایستی گفته شود «دشمن پیش از این...».

چهار: «دشمن ابا» نیز نادرست است، زیرا که سخن از دشمن نرفته بود، و گفتار
درباره سودابه بود!

پیدا است که در میان چهار نمونه یاد شده «در پیش» با «دُریس» بیشتر همانند است، اما نویسنده

چون «دربیس» را دریافته است، با خویش اندیشیده است، که گفتار فردوسی «در پیش» بوده، و آنرا چنین ویراسته است!

باز، آنکس که «در پیش» را به «از پیش» برگردانده است، با خویش چنین اندیشیده است که «در پیش» نادرست است [و نادرست نیز هست، زیرا که «در» و «پیش» هر دو؛ بند (قید) زمان‌اند...] و چون چنین باشد بیگمان «از پیش» درست است... و بهمین گونه «او پیش»... تا آنکه زنجیره اندیشه افزاینده به «دشمن» می‌انجامد که هیچ پیوند با داستان ندارد.

بنداری اینجا نیز چنین آورده است: «و ما صنع ابوها دُربیس، ملک هاماوران با کابر ایران»^۱ و پدر او، دُربیس؛ پادشاه هاوران با بزرگان ایران چه کرد؟

«دُربیس» درست است، و نامی است که با اندکی دگرگونی، در گفته‌های همسایگان ما نیز آمده است، و در داستان ایران دفتر دوم آنرا می‌شکافم:

اینجا ما را می‌باید، به نویسنده آن شاهنامه که در دست بنداری سپاهانی بوده است درود فرستادن، که گونه درست این نام را دگرگون نکرده است، و درود و آفرین به بنداری که این نام را بدست ما رساند، و همچنین پاس رنج‌های «عبدالوهاب عزام» ویراستار دانای شاهنامه بنداری را بداریم... که هرآینه این سه کس نمی‌بودند، بخشی شایسته نگرش، از داستان ایران، بدست فراموشی سپرده می‌شد.

نمونه‌های دیگر نیز در دست هست که نشان می‌دهد، آنچه که بنداری آورده است بر است بوده است، که هر یک را در جای خویش نموده‌ام، و به آوردن یکی دو نمونه بسنده می‌کنم:

✱

بهنگام یاری‌خواهی شاه مازندران از دیو سپید، چنین آمده است:

ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود که جان و دلش زان سخن، رنجه بود

چنانکه در بخش زبان فارسی گذشت «پیش اندر» نادرست است، و پیش را «اندرون» نیست، و شاهنامه بنداری آورده است:

«و کان عنده جنی موصوف بالدهاء و ذکاء، یسمی سنجه»

و در نزد او دیوی بنام سنجه بود که از دانایی و هوش بهره‌مند بود.

و بر این بنیاد، سخن درست فردوسی چنین بوده است:

«ز دیوان (بنزدیک او)، سنجه بود»

۱- ویرایشگر در زیرنویس افزوده است: «لیس فی نسخ شاه التي بیدی تسمیه ملک هاماوران، و الکتب الأخری تسمیه ذالذعار، او، شمر کما تقدم فی فصل هاماوران»: در نسک‌هایی که اندر دست منست نام پادشاه هاماوران نیست، و نامه‌های دیگر او را «ذالذغار» یا «شمر» خوانده‌اند!

*

نمونه‌ای دیگر:

بدانهنگام که رستم رخس را «بر خوید و کشتزار» رها میکند و خود بخواب می‌رود، و دشتبان چوب بر پای خفته مرد می‌کوبد و میگوید:

چرا اسپ، بر خوید؛ بگذاشتی
بر رنج نابرده، برداشتی؟

*

ز گفتار او تیز شد مرد هوش
بجست و گرفتش یکاپک، دو گوش

پیدا است که گفتارِ دشتوان، نادرست نبوده است، که چوبی را که بر پای رستم زد نادرخور بوده است، و همچنین «مرد هوش» نادرخور است، و در همه نمونه‌ها چنین آمده است مگر در «ل» که «خیره» آمده و «س و ق که «تیره» آورده‌اند، و هیچیک را گزارشی نیست! بنداری چنین آورده است: «و ضَرَبَ بعضا، کانت معه علی رجله و امره ان یمسک فرسه عن الزرع، فقام...»: با چوبی که با وی بود بر پای او زد و فرمان داد که اسپش را از کشتزار دور کند. پس (رستم) برخاست... با نگرش به نوشته بنداری و واژه «خ» در آغاز واژه «خیره» در نمونه ل، تنها بیک گونه می‌توان این رج را بازنویشتن:

«ز کردار او، رستم آمد به جوش»

نمونه‌ای دیگر:

بهنگام گریز خسرو پرویز از ایران، چون از دیر رو بگریز می‌نهد، همه نمونه‌ها چنین آورده‌اند:

همی تاخت خسرو، به پیش اندرون
نه آب و گیا بود و نه رهنمون

و پیدا است که «پیش اندرون» نادرست است، و شاهنامه بنداری چنین آورده است: «و لما خَرَجَ برویز من الدیر، اخذالطریق البریه لاماء فیها، و لامرعی» و چون پرویز از دیر بیرون رفت، راهی را پیش گرفت که در آن آب و گیاه نبود.

و بر این بنیاد سخن درست چنین می‌نماید:

«برون تاخت خسرو، ز دیر اندرون».

شاهنامه

و

فرهنگ ایران

شاهنامه؛ در بستر دراز آهنگ و آوازه‌خوان جویبار فرهنگ ایرانی سروده شده و به پیش رفته است و نشاید، در آن سخنی بیاید که آنرا همخوانی و سازگاری با فرهنگ و زندگی ایرانیان نباشد، و چنین گفتارها نشانه دست‌اندازی افزاینده‌گان، بشاهنامه فردوسی است که از میان آنها، چند گفتار را برمی‌رسیم:

*

گفتار درباره فرهنگ را با نام اورمزد بیاغازیم:

در نامه‌ایکه افزاینده‌گان از سوی بهرام گور به کارداران نوشته‌اند چنین آورده‌اند:

چو این نامه آرند نزد شما که فرخنده باد اورمزد شما

اورمزد، نام روز نخستین ماه، نزد ایرانیان بس گرامی بوده است، و اینچنین؛ برای خشنودی کسان می‌گفته‌اند که هر روزت اورمزد باد، اما فرخنده باد اورمزد شما را بکار بردن نادرست است، چون بر بنیاد آیین پیشین؛ روز اورمزد، خود فرخنده بوده است. و بازگونه سخن چنین می‌نماید که اورمزد فرخنده نیست، و بادا که اورمزد شما فرخنده گردد!

نمونه‌ای دیگر، در داستان تلخند و گو، و پیدایی شترنج چنین آمده است:

همه بدسگالان بنزد توآند به بهرام روز، اورمزد توآند

چنانکه در گفتار پیشین گذشت، روز نخست هر ماه را نام «اورمزد» بوده است (و هست) و «بهرام» نام روز بیستم هر ماه است، و نشاید گفتن که «در روز بیستم، روز نخست ماه توآند!»

نام روزهای ماه در گاهشماری ایرانی چنین است:

- ۱- اهورامزدا (- اورمزد روز بیکاری) ۲- بهمن: اندیشه نیک ویژه خداوند ۳-
 - آردیبهشت: برترین پاکی و راستی و زیبایی ویژه خداوند ۴- شهریور: شاهی آرمانی
 - خداوند بر جهان ۵- سپندارمذ: گسترش و فروتنی و مهر، از آن زمین آفریده
 - خداوند ۶- خرداد: رسایی، ۷- امرداد: بیماری و جاودانگی ۸- دی به آذر (روز
 - بیکاری) ۹- آذر ۱۰- آبان ۱۱- خور (- خورشید) ۱۲- ماه ۱۳- تیر (تیشتر) ۱۴-
 - گوش (جان جانوران) ۱۵- دی بمهر (روز بیکاری) ۱۶- مهر ۱۷- سروش (- پیام
 - ایزدی) ۱۸- رشن: راستی ۱۹- فروردین (روز ویژه فروهر نیاکان) ۲۰- بهرام (-
 - نیروی پیروزی نیکی بر بدی) ۲۱- رام (- روز رمه‌ها) ۲۲- باد ۲۳- دی بدین (روز
 - بیکاری) ۲۴- دین ۲۵- آرد (- نیروی نگهبان خانواده و پشتیبان دختران و بانوان و
 - افزاینده توانگری) ۲۶- اشئاد (- ارشادات (نیروی افزاینده جهان) ۲۷- آسمان ۲۸-
 - زامیاد (- زمین) ۲۹- ماتر سپند (- گفتار اندیشه برانگیز ۳۰- انفران (- آئیران،
- روشنایی بی‌پایان که امروز آنرا بنادرست اناروم می‌خوانند)

ایرانیان باستان بر بنیاد نام روزها، کارهای ویژه هر روز را بدانروز می‌افکندند و آتورپات مانسپندان موبد موبدان زمان ساسانی در اندرزنامه خویش، خویشکاری هر روز را آورده است.

چنانکه برای روز بهرام چنین آورده است:

«بهرام روز بُنِ خان‌ومان افکن، تا زود بفرجام رسد، و به رزم و کارزار شو تا به پیروزی بازآیی»^۱

از آنجا که بهرام نیروی پیروزی نیکی بر بدی است، هرکس که خویش را فرمانبردار نیکی و بهی و راستی میدانند، می‌باید که در چنین روز آهنگ میدان نبرد کند.

یا درباره روز اشئاد می‌گوید:

«اشئادروز اسپ، گاو، ستور به گشن هل (نر و ماده را آمیزش ده) تا بدرستی بازآید»^۲

از آنجا که اشئاد را افزاینده جهان در شمار می‌آوردند، افزایش جانوران را نیز بدو پیوند می‌دادند.

یا درباره مهر روز می‌گوید:

۱- متن‌های پهلوی، همان، رویه ۷۰.

۲- همان، همان رویه.

«مهرروز، اگرت از کس موست اومندی. (— مستمندی = گله) برآمده است، پیش

مهر ایست، از مهر داوری خواه، و گرزش (شکایت) کن»^۱

چون مهر، داوری راست و پاک و نگهبان پیمان است، دادخواهی را بدان روز می افکندند تا مهر ایزد، پیمان شکنی را از پیمان داری، راستی را از دروغ، آشکار کند...

و از آنجا که مهر، فروغ سپیده دمان است، و پیش از خورشید ارون داسپ (تیزاسپ) برفراز کوه البرز نمایان می شود،^۲ پس برای چنین کار می بایستی سروتن شسته، روی بفروغ مهر ایستند و مهر را ستایش کنند، آنگاه مویه (= گله و شکایت) خویش را با مهر در میان نهند.

یا درباره سپندارمذروز گوید:

«سپندارمذروز ورز زمین کن»^۳

از آنجا سپندارمذ نماوی مینوی زمین است، و نگهبان زمین است، کشاورزی و آغاز شخم زدن زمین را در چنین روز بآیین می دانستند.

این گفتار را بدینجا رساندم تا درباره «خرداد» سخن گویم که در اندیشه نیاکان نگهبان آبهای سرتاسر جهان بوده است:

«خردادروز، جوی کن»^۴

چون گفتار بدینجا رسید، این سخن افزوده بداستان جنبش فریدون را برمی رسیم:

فریدون بخورشید بر، بُرد سر کمر تنگ بسته بکین پدر

برون رفت، خرم، بخردادروز بنیک اختر و فال گیتی فروز

برترین شگفتی گفتار فردوسی و ناهموارترین گفتار افزوده از این دو رج آشکار می شود:

یک: خردادروز، از کدام ماه؟

دو: چون خردادروز بتنهایی آید، دوازده روز را از دوازده ماه سال درمیگیرد.

سه: در خردادروز، فرمان به برآوردن جوی، یا آغاز کردن بکار کردن کاریز، یا به هر

کار که بستگی به آب دارد، داده شده است.

اما، در رج نخست سر بسوی خورشید بردن، همان داستان داوری خواهی از مهر، از ستم یکهزار

ساله ایست که ضحاک (— بابلیان) بر ایرانیان روا داشتند، و آرزوی پشتیبانی از مهر ایزد است، در کار

بزرگی که پیش روی داشت!

۱- همان، رویه ۷۰.

۲- یشتها، پورداود، کرده ۴ مهریشت، بندهای ۱۲ و ۱۳

۳- متنهای پهلوی، همان، رویه ۶۹.

۴- همان، همان رویه.

چنین آگاهی‌ها، از فرهنگ ایران باستان در شاهنامه نمونه‌های فراوان دیده می‌شود، از آنمیان چون سام جهان پهلوان از دانیان، درباره پیوند زال و رودابه می‌پرسد، آنان پاسخ می‌دهند:

ترا مژده، از دختِ مهرباب و زال	که باشند، هر دو؛ بشادی همال
از این دو هنرمند، پیلی ژیان	بیاید بمردی بیند میان
بیرد پی بدسگالان ز خاک	بروی زمین بر، نماند مفاک

گفتار رج سیوم، از روی آگاهی از فرهنگ ایران باستان در شاهنامه آمده است، و بایستی برای پی بردن بدان، دو بخش از دو نامه باستانی مینوی خرد (← روح عقل) و وندیداد را درباره زمین بخوانیم.

پرسش نخستین درباره زمین آمده است که شادتر است، و پاسخ «دانا» بدان چنین است:

«نخستین زمین شادمان، زمینی است که مرد پارسا در آن زندگی کند، دودیدار زمینی که در آن آتشکده‌ها سازند. سدیگر آنجا که در آن، گاوان و گوسپندان خوابند. چهارم؛ زمینی که در آن کشاورزی کنند. [پنجم؛ زمینی که لانه جانوران زیانکار را در آن ویران سازند.] ششم زمینی که آمدوشد نیکان و نیایش یزدان در آن باشد. هفتم زمین ویرانی که آبادان سازند. هشتم زمینی که از آن بدان بدارایی نیکان درآید. نهم زمینی که از بر و حاصل آن در راه یزدان به نیکان و ارزانیان بهره رسانند، دهم زمینی که در آن زهر و ستایش کنند»^۱

نیک پیدا است که مفاک (لانه جانوران زیانکار) را ویران کردن که در گفتار شاهنامه آمده است همانا، گفتار بند پنجم از این بخش از «مینوی خرد» است، و در «وندیداد» کهنترین نامه ایران باستان نیز همانند گفتار یاد شده آمده است:

«نخستین بدترین زمین کجا است؟... کوه ارزور که از آنجا دیوان و دروجان از گودال بیرون آمده با هم بدوند»^۲...

«آیا چهارم بدترین جای زمین کجا است؟... هرآینه جایی که سوراخهای اهریمنی بیشتر باشد»^۳

در نوشته اوستایی، هم از برای «گودال»، در ترجمه بند نخستین و هم برای سوراخ در ترجمه بند

۱- مینوی خرد، ترجمه احمد تفضلی، چاپ دوم، تهران، رویه‌های ۱۹-۱۸.

۲- وندیداد، ترجمه محمدعلی داعی‌الاسلام (ایرانپرست)، رویه ۲۰.

۳- وندیداد، همان، رویه ۲۱.

دویم واژه **مَع آمدَه** است، و **مَع** در این زبان: «مغاک، غار، سوراخ» است^۱، و رج سیوم چنانکه دیده شد، از روی آگاهی از فرهنگ ایران آمده است. که با آمدن رستم، مغاک و سوراخها در زمین از میان برداشته می‌شود.

نکته دیگر، سخنی است که در لت نخست از همان رج آمده است، و آن نیز برگرفته از همان نوشته مینوی خرد، و وندیداد است. زیرا که چون پی بدسگالان از خاک بریده شود، نیکاندیشان جای ایشان را میگیرند... ششم زمینی که آمدوشد نیکان و نیایش یزدن در آن باشد... و بند هشتم: زمین که از آن بدان بدارایی نیکان درآید.

*

چون شاهنامه اینچنین، برگرفته از فرهنگ ایران است، هرآینه هر گفتار که نه بر آیین فرهنگ ایران باشد، از شاهنامه نیست، و بایستی آنرا افزوده در شمار آوردن.

نمونه:

افزاینندگان، در گفتار شیخون کردن پرموده به بهرام چنین آورده‌اند:

بدانگه که بهرام شد جنگجوی	از ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره‌شمر، گفت بهرام را	که در چار شنبد مزن گام را
اگر زین بیچی گزند آیدت	همه کار ناسودمند آیدت

نادرستیهای این سخن:

یک: بهیچ روی، در شاهنامه چنین سخن نیامده است، که بهنگام جنبش سپاه ایران

بسوی خراسان، مردی «اخترمار» به بهرام نزدیک شده، و چنین گفته باشد.

دو: بهرام از تیسفون بسوی خراسان روی نهاده بود نه بسوی ترک.

سه: بسوی ترک نیز نادرخور است بسوی ترکستان.

چهار: ستاره‌شمر نادرخور است: «ستاره‌شماری»، یا «یک ستاره‌شمار» یا «اخترماری».

پنج: «مزن گام را» نادرست‌ترین سخن است: «گام برمدار»، وانگاه؛ گام برنداشتن،

خوابیدن، یا نشستن را میرساند، باز آنکه بایستی گفتن، برای انجام کار گام برمدار.

شش: در گاهشماری ایرانی، شنبه و یکشنبه... روا نبوده است، و چنانکه گفته شد،

هر یک روزهای ماه را نامی بوده است که با همان نام خوانده می‌شد. تنها یکبار

درباره کیش عیسی از «همان روزه پاک یکشنبه‌ی» یاد شده است که وابسته به مسیحیان است نه به ایرانیان».

هفت: «کار ناسودمند» را شاید «بد نبودن»، باز آنکه افزاینده در لت نخست رج سیوم از «گزند» یاد کرده بود، و همان؛ گفتار را بسنده می‌نماید.

اما بهرام، بگفته یک احترامار، همواره بهرام‌روز را روز پرهیز می‌دانست، نه روز چهارشنبه را و در گفتار «خرّاد برزین» به قلون (کشنده بهرام) چنین آمده است:

نگه دار، از ماه؛ بهرام‌روز
برو تا در مرد گیتی‌فروز
وی آن روز را شوم دارد بفعال
نگه داشتستیم بسیار سال

و این گفتار روشن می‌نماید که احترامار یا فالگیر، سالها پیش؛ وی را از «بهرام‌روز» پرهیز داده بوده است نه بهنگام جنبش سپاه.

نمونه‌ای دیگر:

پس از نامردمی خسرو پرویز، بیاری گسته‌م، و پیروزی بی‌نبرد وی بر بهرام پورگشسب، افزاینده‌گان چنین آورده‌اند:

بپوشید پس جامه شهریار
بیاویخت آن تاج گوهرنگار!

نادرستیهای این سخن:

یک: خسرو پرویز، بهنگام نیرنگ و گریز، جامه شاهی را که بر تن داشت به بندوی، خال خویش داد، تا بپوشد، و سپاهیان بهرام را فریب دهد! پس جامه شاهی به همراه خویش نداشت.

دو: جامه شهریار نادرست است: «جامه شهریاری».

سه: افزاینده نمی‌دانسته است، از آنجا که تاج شاهان را بس بزرگ می‌ساختند، و گرانی آن نه چندان بود که شاه بتواند، آنرا بر سر خویش نهد... تاج را با زنجیرهای بس نازک زرین و سیمین، از آسمانه (سقف) تالار، آویزان می‌کردند، و چون شاه می‌نشست سر خویش را در آن می‌نهاد، تا تاج بر سر و گردنش سنگینی و درد فرود نیاورد!

بهمین روی، نخست شاهان را بر تخت می‌نشاندند، و تاج را بر سر ایشان هموار می‌کردند، پسان پرده را برمی‌داشتند، تا هیچکس شاه را بی‌تاج نبیند.

در این سخن، افزاینده؛ در پرده‌سرای نیز تاج گوهرنگار را بر سر خسرو می‌نهد، و

در پرده‌سرای نشاید که زنجیر آویختن، و تاج را بدان بستن... و خود؛ پرویز را بدان‌هنگام تاج نبوده است.

نمونه‌ای دیگر:

بدان‌هنگام که خُراد برزین، برای برانگیختن خاقان به کشتن بهرام پورگشسب (چوبینه) بنزد وی می‌رود، و گفتارش نزد او کارگر نمی‌افتد، برای نزدیک شدن به خاتون، در جامهٔ پزشک برای درمان دختر او می‌رود، و چون دختر تندرست می‌شود، خاتون برای پاداش او:

بیاورد دینار، خاتون؛ ز گنج یکی بدره و تای زربفت پنج

نادرستی‌های این سخن را چنین توان شمردن:

یک: خاتون، خود کلید در گنج را ندارد.

دو: شمارش «دینار یکی بدره» نادرست است: «یک بدره دینار».

سه: تای زربفت پنج نیز نادرخور است: پنج تخته جامهٔ زربفت.

افزاینده روشن نکرده است که آن بدرهٔ دینار را چند دینار بود، اما در بیشتر سخنان افزاینده‌گان که هر یک در جای خود بازنموده شده است، یک بدره را «هزار دینار» آورده‌اند، که در اندیشه نمی‌گنجد!

اکنون اگر بدرهٔ خاتون را یکسد دینار بوده باشد، می‌باید به دستمزد بیماران، در ایران باستان نگریستن:

در «وندیداد» مزد درمان پزشکان چنین آمده است:

«پزشک، موبد را برای خواندن یک آفرینگان درمان کند^۱. بزرگ خانه را برای ارزش کوچکترین ستور (گوسفند) کدخدای روستا را باندازهٔ بهای یک ستور میانه (خر) شهردار را برای مزدی برابر، با بزرگترین ستور (اسپ) و پادشاه را برای مزدی برابر با یک گردونه با چهار جانور»^۲

در بند ۴۳ وندیداد دستمزد برای درمان زنان چنین آمده است:

«زن کدبانو را برای بهای یک خر ماده، زن کدخدا را برای مزدی برابر با یک ماده گاو، زن شهردار را برای دستمزدی برابر با یک مادبان و زن شاه را برای دستمزدی

۱- آفرینگان، خواندن آفرین و ستایش یزدان و داده‌های او، و یادکرد از روان و فروهر درگذشتگان (— آیین دینی).

۲- وندیداد، ترجمه سیدمحمدعلی داعی‌الاسلام، چاپ دانش، تهران، ۱۳۶۱، رویهٔ ۶۳، بند ۴۱.

برابر با یک شتر ماده^۱»

بر بنیاد این گفتار، اگر دستمزد درمان دخترِ خاتون را، باندازه خاتون گیریم، می‌بایستی که بهای یک شتر ماده را به خرّاد برزین دهند. نه یکسد دینار! برای آنکه سنجیده شود که یکسد دینار (افزون بر پنج تخته زربفت) با بهای امروزین چه میزان است؟ یک سکه بهار آزادی، امروز بیست و ششم شهریورماه ۱۳۸۶، برابر با ۱۶۵۰۰۰ تومان است. بر این بنیاد یکسد دینار نامبرده را در بازار امروز ۱۶۵۰۰۰ ر ۰۰۰ تومان است.

و چگونه شاید سنجیدن که برای درمان یک بیمار با چنین شیوه درمان:

بفرمود، تاب آب نار آورند همان تره جویبار آورند

بفرمان یزدان، چو شد هفت روز شد آن دخت، چون ماه گیتی فروزا!

دستمزدی برابر با شانزده میلیون و پانصد هزار تومان پردازند؟ چنین گفتارها، ناآگاهی افزایشندگان را از فرهنگ ایرانی نشان می‌دهد!

*

یک نمونه دیگر برای آنکه روشن شود، یک بدره دینار را چه ارزش بوده است؟ خسرو پرویز پس از آگاه شدن از کار درست «کاریگر» در ساختن «ایوان مداین»:

مر او را یکی بدره^۲ دینار داد! به زندانیان، چیز بسیار داد

خواننده خردمند را باید سنجیدن که؛ شاید؟ کار ساختن ایوان خسرو را که چهارده سده؛ زیر ایوان آسمان ایستاده است، با «دادن آب انار و تره جویبار» یکسان پاداش دادن؟

نمونه‌ای دیگر

افزاینندگان در آغاز پادشاهی «هرمز نخستین ساسانی» یک رج بدینگونه آورده‌اند:

کنون تاج و دیهیم شاه اورمزد بیاریم اکنون، چو ماه اورمزد

این سخن را از دیدگاه دستور زبان فارسی نادرستی است:

یک: دو بار بند (= قید) زمان «کنون» در یک سخن آنرا ناهموار می‌کند.

دو: از میان نمونه‌های در دست، برخی بجای کنون «سر» آورده‌اند: «سر گاه و دیهیم

۱- همان، رویه ۶۴.

۲- بیشتر بچین برداران که خود از آزار بسیار خواهی و بسیار نمایی در رنج بوده‌اند، این گفتار را در بچین خویش چنین آورده‌اند: مر او را «چو ده» بدره دینار داد... نه آنان، و نه خوانندگان پسین از خویش نپرسیده‌اند که «چو ده بدره» چیست؟ همانند بدره... همانند ده...

شاه اورمزد».

سه: گاه (= تخت) را سر نیست، و آنچه به تخت استواری می‌بخشد همانا «پایه» آنست.
چهار: دیهیم نیز گونه‌ای نوار بافتنی است که «سر» ندارد، و دنباله آن در باد لرزان و پیچان می‌شود.

از این نادرستیاها که بگذریم در فرهنگ ایرانی ماهی بنام «اورمزد» نداریم، و چنانکه گذشت اورمزد؛ روز نخستین هر ماه است، و در این روزگار دراز هیچکس باین نیندیشیده است که «ماه اورمزد» در گاهشماری ایرانی نیست.

دیهیم

دیهیم، دگرگون شده واژه Diathem یونانی است که در زبانهای اروپایی بگونه diadem و diattem نیز خوانده می‌شود، و آن، گونه‌ای بافته دراز و باریک بوده است که یونانیان؛ بر گرد سرویشانی خود می‌بسته‌اند، و در دنباله آن از پشت سر آویزان می‌شد، تا بهنگام سواری، باد در آن افتد، و آنرا افشان و پیچان کند. این بافته آرایشی با اسکندر مقدونی بایران آمد و نخستین نشانه آن، در گستره ایران باستان در تندیس‌های «بغازکوی» است که بر سر مرد میانین دیده می‌شود.



رومیان نیز در نامه‌های خویش درباره «سورنا» شاهزاده اشکانی از دیهیمی که بر گرد سر می‌بسته

است یاد کرده‌اند، و...

ساسانیان از کاخها و سنگ‌نگاره‌های اشکانی، چیزی برجای نگذاشته‌اند، و تنها یادِ دیهیم در این هنگام، همانا نوشته رومیان است، اما چون آنان بر روی کار آمدند، بهره‌وری از دیهیم فزونی یافت، تا آنجا که بر دیواره‌های کاخ بیشاپور، نگاره یک زن دیهیم‌باف و شیوه بافتن آن برجای مانده است.



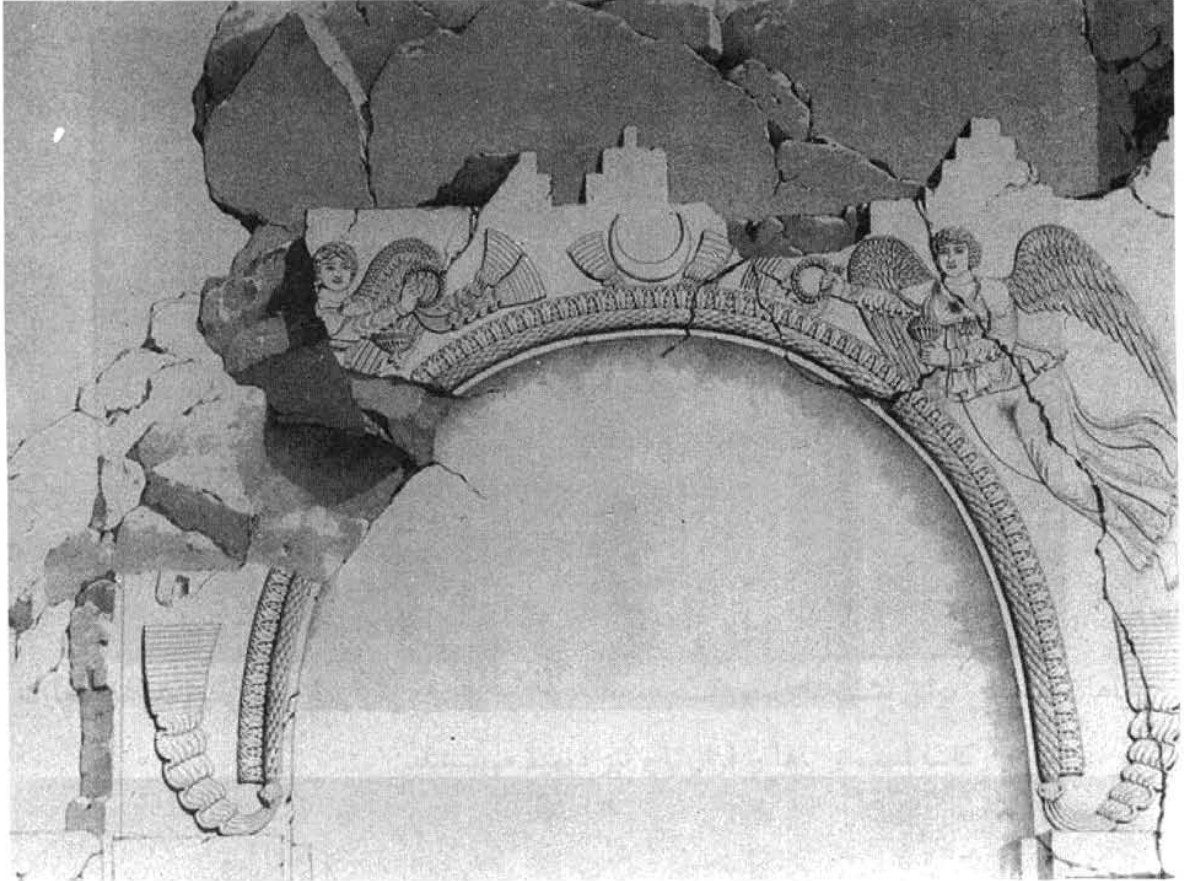
شاهان ساسانی برای نشان دادن فروشکوه دیداری، از دیهیم بهره فراوان برمی‌گرفتند، تا آنجا که بر پشت خویش و رکاب اسب و پاها و فراز تاج نیز دیهیم می‌بستند. چنانکه در این نگاره دیده می‌شود والرینوس نیز دیهیم به پشت گردن خود بسته است اما دیهیم شاپور بس بزرگتر از دیهیم اوست.



و کار دیهیم بافی چندان بالا گرفت که بر دستوار (= عصا) و چنبره شاهی نیز دیهیم می بستند.



و چنانکه دیده می‌شود، کار دیهیم‌بافی از چنان پیشرفت برخوردار شده بود، که برافراشته شدن آن، نیاز به وزش باد نیز نداشت و خود، همواره برافراشته می‌نمود.



تا آنجا که برای ماه و برای فرشتگان نیز دیهیم ساخته و پرداخته شد

*

بر این بنیاد، هرگاه در شاهنامه؛ پیش از ساسانیان از دیهیم یاد شود، آن یادکرد را بایستی از افزوده‌های شاهنامه در شمار آوردن.

از آنمیان در داستان نبرد فرزند اهریمن، با کیومرس و سیامک:

یکی بچه بودش چو گرگ سترگ دلاور شده، با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جُست همی تخت و دیهیم کی شاه جست

در این گفتار افزون بر دیهیم چند نادرستی دیگر نیز هست:

یک: بچه، و بچه گرگ نیز، در کودکی سترگ نیست.

دو: دلاور شده، نادرست است، بزرگ شده بود.

سه: با سپاه بزرگ دلاور شدن نیز نادرخور است، از آنجا که یک سردار را باید،

خود؛ دلاور بودن، و آنگاه سپاه گرد آوردن.

چهار: با یورش سپاه، نشاید از «راه جستن» یاد کرد، زیرا که راه جستن نزد دیگران، کار ناتوانان است.

پنج: همی جُست نیز نادرخور است، و با «کرد» لت نخست همخوانی ندارد.

شش: از دیدگاه خرد نیز لت دویم ناهماهنگ است، زیرا که جستن تخت با جنبش سپاه یکباره روی می‌نماید، و «همی» در این سخن از کاری دنباله‌دار، نشان می‌دهد!
هفت: افزاینده؛ پیشوند اوستایی «گَی» در کیومرس را که در زبان پهلوی به «گایوک» دگرگون شده است، با آوای فارسی آن «کی» از زنجیره پادشاهان کیانی در شمار آورده است، و کیومرس «کی» نبود، و زنجیره پادشاهی کیانیان با کیقباد آغاز شد.

هشت: «کی شاه» نیز آمیزه‌ای نادرست است، زیرا که «کی» خود، برابر با شاه است و کی شاه (= شاه شاه) نتوان گفتن.

نمونه دیگر:

در آغاز پادشاهی کیومرس در سخنان افزوده:

سخندان دهقان، چه گوید نخست	که نام بزرگی، بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد	ندارد، کس از روزگاران بیاد

نادرستی‌های دستوری این گفتار را در بخش خود نمایانده‌ام، اما نادرستی دیگری که در این گفتار هست، آنست که دیهیم را بر سر نمی‌نهند، و بر سر یا بر پشت می‌بندند.

نمونه‌های دیگر در پایان داستان جمشید:

بزرگی و دیهیم شاهی مرا است	که گوید که جز من کسی پادشا است
نیز آغاز پادشاهی ضحاک:	
برفت و بدو داد تخت و کلاه	بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
در جنبش فریدون برای نبرد با ضحاک:	
به ارون‌درود اندر آورد روی	چنانچون بود مر دیهیم‌جوی

باز؛ در پذیره سام از سوی منوچهر:

منوچهر چون یافت زو آگهی بیاراست دیهیم شاهنشاهی

و دیهیم را آرایش نباید زیرا که خود ابراز است برای آرایش و چنین یادکردها از دیهیم، همه در شمار سخنان افزوده شاهنامه است مگر بهنگام ساسانیان.

چهار گوهر

پیدا است که ایرانیان برای نخستین بار پی به آفرینش نخستین یزدان بردند که چهار گوهر (= آخشیح) خاک و باد و آب و آتش باشد، و از آن آفرینش توان (= انرژی) پدید آمد.^۱ و از آنجا که این چهار گوهر سر مایه جان همه جانداران و جهان است، هر چهار نزد ایرانیان بس گرامی شمرده می‌شد چنانکه آلودن آنها را گناهی بس بزرگ در شمار می‌آوردند.

خاک

زمین را با نام مینوی سپندارمز (= نماد افزایش و تقدس و مهر و فروتنی) یکی از چگونی (= صفت) های آفرینش خداوندی در شمار می‌آوردند... هرگز آب را از افراز بروی زمین نمی‌ریختند، و هرگز، آب دهان، بر آن نمی‌افکندند، و از برای آنکه پاکی آنرا نگاهبانی کنند، هیچگاه با پای برهنه، بر زمین گرامی راه نمی‌رفتند، بدانروی که شایستی بودن که کف پای، از خاری خونالوده شود، یا پوستی از پای کنده شود و سپندارمز زمین را بیالاید.

بزرگداشت زمین و سپندارمز تا بدانجا بود که هنوز از پس یکهزار و چهارصد سال، آب دهان انداختن بر زمین از سوی فرهیختگان، کاری ناشایست می‌نماید، و بسا از مادران و مادر بزرگان هنوز بفرزندان خویش پند می‌دهند که ایستاده بر زمین چامین^۲ نکنند.

پس اگر گفتاری در شاهنامه آمده باشد، که نه بر این بنیاد، بزمین و سپندارمز، دشنام دهند، از شاهنامه بشمار نمی‌آید:

چو سوگند خوردم بخاک سیاه لب آلوده شد، مشمر از من گناه

✱

چو من بگذرم زین فرومایه خاک شما را بخوادم ز یزدان پاک

۱- برای روشن شدن این گفتار بنگرید به آفرینش از دیدگاه ایرانیان، در دفتر نخست داستان ایران.

۲- «چامین» در رساله مولانا روحی انارجانی، در زبان تبریزیان باستان، بجای پیشاب آمده است.

آب

گوهر پاکی، رویش و بالش گیاهان، مایه سرسبزی و زیبایی جهان، آرامش‌بخش جان جهانیان که در فرهنگ ایرانی با نام زیبای **آرذویسور اناهیتا** همراه است، و زیباترین سروده‌های اوستایی، روی بدو دارد، و بوی از وی میگیرد، در اندیشه و فرهنگ ایرانی پایگاهی بس بلند دارد، و سه نماد برتر فرهنگ، ماه آبان و جشن آبانگان، ماه تیر و جشن تیرگان [تیر و تیشتر] و آرذویسور اناهیتا، ویژه اوست، و در نیایش‌های ایرانی از تیشتر (برانگیزاننده ابر از دریای فراخکرد (= اقیانوس آرام) می‌خواهند که ابرهای پربار را از دریای بزرگ برخیزاند، تا وای ایزد (باد ستایش‌شده)، آسمان را پیموده به کشتزارهای هفت کشورزمین (همه جهان شناخته شده باستان، که دربرگیرنده آسیا، اروپا و افریقا بود) برساند، تا کشتزارهای دورونزدیک، کشتزارهای با دانه‌های درشت و ریز از باران برخوردار شوند، و آسایش و آرامش و زندگی نیک برای جهانیان فراهم کنند...

گفتار درباره ستایش آب، خود به یک دفتر نیازمند است، و در زندگی روزانه ایرانیان نیز چنان روان بود که هرگاه کسی را نیاز به شنا در دریاچه و رود می‌افتاد، می‌بایستی پیش از آن تن خویش را در یک آبزن (آبدان) که باندازه «وان» امروزین بود، بشوید، آنگاه به آب اندر شود، تا مبادا پلیدی تن او، اناهیتا را بیازارد، و در نامه‌های ایرانی، از همه بیشتر در نامه «امید اشاوهیشتان»، درباره پرهیز آب و رفتن بگرما به، و رفتن بگرما به بددینان (که پرهیز آب را روا نمی‌دارند) سخن رفته است، و بر این بنیاد، چنین سخن برآمده از فرهنگ ایران نیست، و افزوده بشاهنامه است:

در خان هفتم اسفندیار:

یکی تیغ هندی بزد بر سرش	ز تارک بدو نیمه شد، تا برش
بدریا فکندش اندر زمان	خور ماهیان شد، تن بدگمان

در کشته شدن گروی زره، کشنده سیاوخش:

گروی زره را گره تا گره	بفرمود؛ تا برکشیدند زه
چو بندش جدا شد، سراسر؛ ز بند	سرش را بریدند، چون گوسپند
بفرمود او را فکندن بآب	بگفتا، چنین باید؛ افراسیاب

پیدا است که چون بندهای کسی را از یکدیگر جدا کنند، نمیتوانند از او «زه» برآورند، و این نیز یکی دیگر از ناآگاهی‌های افزاینده است.

۱- وان امروزی نیز پدیدآورده ایرانیان است، زیرا که نخستین سفیر قاجاریه چون به پاریس رفت و خواست که بگرما به رود، با شگفتی دریافت که اروپاییان گرما به ندارند، و تنها تابستانها در رودها غوطه می‌خورند! پس فرمان داد جایگاهی فلزین برای وی بسازند، تا در آن تن خویش را بشوید، و همان جایگاه در زمان‌های پسین کوچکتر شد، و بنام «وان» در جهان پراکنده گشت.

آتش

پاسداری از آتش و دوستداری آتش تا بدانجا رسید، که دیگران، ایرانیان را «آتش پرست» خواندند! در فرهنگ ایرانی آب، بر آتش نبایستی افشاندن. موی و چرک تن و نسا (پوست و گوشت) بر آن نبایستی ریختن. شاخه و هیزمی که کمتر از یکسال از بریدنش گذشته باشد نبایستی بر آتش نهادن (بدانروی که هنوز جان دارد، و آب، در آن نهفته است) هنگام روبرو شدن با آتشدان؛ پنام (دهان‌بندی همانند آنچه که پزشکان در کاردپزشکی بکار می‌برند) بر دهان گذارند، تا بوی دهان بر آتش ندمد، یا آب دهان بر آتش نریزد... با چنین سخنان، چگونه شاید، این سخن را، از شاهنامه دانستن؟:

کسی را نیامد بر آن دشت خواب	می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همی آتش افروختند	تر و خشک، هیزم همی سوختند!

رفتن بهرام بخانه فرشیدورد

هوا

هوا و باد، نیز با نام «وای ایزد» از سوی ایرانیان ستایش شده است، و ایزد باد است که در میدان نبرد، جنگاوران را یاری می‌رساند، بدانروی که چون باد بر روی دشمنان بوزد، آنانرا بشکست نزدیک می‌کند، و زبانزد شگفت «وای بر تو» که هنوز بر زبان ما می‌رود، از این باور باستانی مایه می‌گیرد... و زبانزد دیگر «باد به پشتش خورده است» نیز این را می‌رساند که کسی خود کوشش نکرده است، و یاری «وای ایزد» وی را در کارها پیروز کرده است.

چنین گفتار، نشانه آگاهی نویسندگان پیشین شاهنامه از باد ستایش شده است، در نبرد کیخسرو دژ

بهمن:

برآمد یکی باد با آفرین	هوا گشت خندان و، روی زمین
جهان شد بکردار تابنده ماه	بنام جهاندار و از فر شاه

خوشبختانه خامه افزاینندگان، بدامان باد و هوا نرسیده است، و؛ گفتاری که به هوا و باد، دشنام

۱- آتش پرست، پرستار و نگهبان آتش، و در هر آتشکده یک موبد، به چنین کار، خویشکاری داشت. اما دیگران پرستش در این واژه را بجای نیایش گرفتند، و گمان بر آن استوار کردند، که ایرانیان بجای خداوند آتش را نیایش می‌کنند. بنگرید به گفتار آتش پرست:

دهد، بشاهنامه اندر نیاورده‌اند!

نسا و مردار

ایرانیان باستان سخت‌ترین، داد و آیین و روش را برای بهداشت جهان، و دور بودن از «پلیدی و نسا» (تکه‌ای جدا شده از پوست یا گوشت یا ناخن) داشته‌اند....

در؛ درهای ششم تا نهم وندیداد، و نیز همهٔ بندهای در دهم وندیداد سخن از دیوی می‌رود که در بدن مرده پدید می‌آید [= میکروب]؛ و آن دیو بزندگان «بو» می‌برد^۱، و بیماری پدید می‌آورد؛ چنانکه در در هفتم از بند دوم چنین آمده است که: «دیو مرگ، بشکل مگس با بوی گند حمله می‌کند.»^۲ و در در هفتم از بند پنجاه و هفتم و زیرنویس آن چنین آمده است که: «این دیوان، در گورها، غذای ناپخته و بدبوی می‌خورند و انسان می‌باید که مانند آن‌ها چیز گندیده و بدبو نخورد.»^۳

بر مردمان است که نبردی سخت برای از میان بردن آن دیو بکار گیرند، و سخت‌ترین فرمان‌های وندیداد برای نبرد با بیماری‌های فراگیر (واگیردار!) است:

...آنچه باعث خوشی و لذت دیوها [= میکروب‌ها] است، از آن بوی بد بیرون می‌آید، در آن دخمه‌ها، بسیار نجاست و گری و تب و ناتوانی (تب) نوبه و لرزه و استخوان زیاد و موی زیاد هست. از آن دخمه‌ها مردمان بعد از غروب آفتاب در تباه‌ترین حالت خواهند بود.^۴

در هفتم، بند پنجاه و نهم

با نجاست مرده (که از دیو در آن می‌آید) مقابله می‌کنیم، با نجاست مستقیم (مرده) مقابله می‌کنیم. با نجاست غیرمستقیم (که از مرده سرایت کند) مقابله می‌کنیم، برای دور کردن آن از خانه و از محله و از ایل و از ولایت، و از تن خود و از مرد نزدیک مرده رفته، و از زن نزدیک مرده رفته، و از رئیس خانه و از رئیس محله و از رئیس ایل و از تمام مخلوق مقدس.^۵

در دهم، بند ششم

۱- بویردن: سرایت کردن، و اگر نیک بنگریم سرایت کردن گند از چیزی یا کسی بچیز یا کس دیگر همانا بویردن، یا گندبردن، یا میکروب را بردن از این به آن است.

۲- وندیداد، همان، رویهٔ ۵۷.

۳- همان، رویهٔ ۶۷.

۴- وندیداد، همان، رویه‌های ۶۷ و ۶۸.

۵- وندیداد، همان، رویهٔ ۱۰۰.

سخنی که آشکارا نشان می‌دهد که مقصود از دیو مرگ در وندیداد همان است که امروز «میکروب» نامیده می‌شود، در پایان بند پنجاه و هفتم از در هفتم آمده است که از شمار این دیوان در دخمه‌ها با شماره پنجاه‌ها و سدها و هزارها، ده‌هزارها و بیشمار بیشمارها یاد میکند و بهترین نمود آن در بند چهل و یکم از در نهم است که چنین آمده:

از راه ناخن (اهل خانه) آن دیو نجس موت حمله میکند.^۱

و بهمین روی، بزرگترین مبارزه با گند یا میکروب در تن مردمان، مبارزه با پلیدی زیر ناخن است که باید ده گام دور از آتش و بیست گام دور از آب، در گودالی ریخته شود و روی آنرا با خاک بپوشانند؛^۲ و هنوز همه روستاییان ایران ناخن خود را پس از گرفتن، زیر خاک پنهان میکنند، و برآیندی که از این همه تیزنگری و پیگیری در میان ایرانیان پدیدار بوده است، شگفت‌انگیز است و از بررسی یک بند وندیداد روشن می‌شود:

پس، در آن زمین نجس (که در آن دیوپرستان مو و ناخن ریختند) دیوها جمع می‌شوند و در آن زمین نجس حشرات جمع می‌شوند، یعنی آن حشره که مردم بدان شپش نام می‌دهند [از همان جنس] شپش است که غله مردم را در مزرعه و علف می‌خورد.^۳

در هفدهم، بند سوم

و این بند نشان می‌دهد که در ایران چهار یا پنج‌هزار سال پیش، شپش جانوری دور از مردم و ناشناخته بوده است که آنرا به شپش گندم و جو همانند میکرده‌اند، و نیز در همین بند نشان داده می‌شود که شپش بدانروی در میان دیوپرستان (انیرانیان) می‌افتاد که در زندگی پاکیزگی و بهداشت را بکار نمی‌گرفته‌اند!

در شاهنامه فردوسی نیز در داستان جمشید، که زمانی دورتر از آنرا بازمی‌نماید، کار بدانجا رسیده بوده است که «بهداشت»، از «پزشکی» جدا شده، هر یک کار خود را انجام میداده است:

پزشکی و درمان هر دردمند در تندرستی و راه گزند!

و بهمین روی است که ایرانیان با شناختن دیو مرگ یا گند، یا میکروب، بگفته تاریخ‌نویسان یونانی، «آب را در آن سرزمین‌ها که نمی‌شناخته‌اند نخست می‌جوشانده‌اند، پسانگاه می‌نوشیده‌اند!»^۴ چند بند از «وندیداد» به نسا و پاک کردن کسی که دست به نسا و مردار زده باشد، ویژه شده

۱- وندیداد، همان، رویه ۹۵.

۲- وندیداد، همان، رویه ۱۳۱.

۳- وندیداد، همان، رویه ۹۵.

است، و دربارهٔ کسانی که دست بمرده زده باشند سختگیری بیشتر بوده است، و آنانرا می‌بایستی از یک خانهٔ بهداشت بنام «نُشوه‌خانه» گذشتن، و این نام برگرفته از برنامهٔ سخت‌دشوارِ کسانی است که نُه شبانروز در آن می‌ماندند، و بندبند، از بندهای پشت سرهم می‌گذشتند، که در هر بند آیینی ویژه برای شست‌وشوی؛ روان بود، و پس از گذر از نُه شبانروز، می‌توانستند به خانه و روستا و شهر خود اندر شوند...

آنگاه با چنین فرهنگ و اندیشه، چگونه میتوان، این سخنان را از شاهنامه دانستن؟ در نبرد پایانی میان گودرز پهلوان ایرانی و پیران سپهسالار توران، چون پیران کشته می‌شود:

چو گودرز دیدش چنان مرده، خوار	بخاک و بخون بر، تپیده بزار
فرو برد چنگال و خون برگرفت	بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید، زار	نیایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر	بنالید با داورِ دادگر!

گذشته از چنان کار که نه بر آیین ایران بود، این چند رج را چند نادرستی بهمراه است:

یک: پیران، مرده نبود، کشته شده بود.

دو: پس از کشته شدن، تپیدن، چگونه شاید؟

سه: خون برگرفتنی نیست.

چهار: چه چیز را بخورد؟ بایستی روشن شود که از خون پیران بخورد!

پنج: پس از آلودن بخون و مردار با چنان ناپاکی، یاد خدا کردن در آیین ایران نبوده است و نیست! چنانکه هنوز از پسِ گذرِ چند هزار سال، دختران و زنان چون در هنگام «دشتان» باشند، می‌گویند «بی‌نمازم».

شش: رج چهارم را پیوند بایسته نیست.

افزون بر این سخنان، چگونه شاید، که پیر گودرز، که با چنان مهر با پیران سخن می‌گوید، چنین کرده باشد؟

به میدان نبرد آن دو پهلوان بنگریم:

بر آن کوهسر بر، زمانی تپید	پس؛ از کین و آوردگه، آرمید
چنین گفت گودرز که: «ای نره شیر	سرِ پهلوانان و گردِ دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید	نخواهد همی با کسی آرمید
سرش را همی خواست، از تن برید	چنان بدکنش؛ خویشتن را ندید
درفشش ببالینش بر پای کرد	سرش را بدان سایه بر، جای کرد

شگفتا که در همان نبرد پهلوانان، افزایشندگان همه پهلوانان ایران را چنین می‌نمایند:

نبرد فریبرز و کشتن کلباد:

برآورد و زد تیغ بر گردنش	بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسب بگشاد بند	ز فتراک خود، آن کیانی کمند
بیست از بر اسب، کلباد را	گشاد از برش، بند پولاد را

یک: کمرگه واژه آمیخته‌ایست که بجای آن «میان» را توان بکار بردن.

دو: بند را بگشاد؟ یا کمند کیانی را؟

سه: پیشتر درباره زبازد نادرست کمر کیانی سخن رفت.

چهار: «کمر»، خود، میان‌بند است، و «کمر بند» و کمر بسته به رهی (= غلام گویند).

پنج: یک پهلوان را نشاید، کمند خویش را از دست دادن!

شش: بند پولاد نادرست است، زیرا که «کمر» = میان‌بند را از چرم برمی‌آورده‌اند.

هفت: نام کلباد ساختگی است و داستان رزم فریبرز و کلباد از افزوده‌های شاهنامه است.

در نبرد گرازه و سیامک:

چنان سخت زد بر زمین کاستخوان	بریزید(?) و هم در زمان داد جان
گرازه همان دم بیستش بر اسب	نشست از بر زین چو آذرگشسب

از نادرستی‌های سخن در این سروده‌ها می‌گذریم:

نبرد فروهل با زنگله:

نگون شد سر زنگله، جان بداد	همانا که جز روز بد را نژاد
فروهل فروجست و بُترید سرش	برون کرد خفتان رومی ز برش
سرش را بفتراک زین بر بیست	بیامد گرفت اسپ او را بدست

رزم رهام با بارمان:

بکین سیاوش کشیدش نگون	ز کینه بمالید بر روی، خون
بزین اندر آورد و بستش چو سنگ	سر آویخته، پایها، زیر تنگ

رزم بیژن با رویین:

بشمشیر کردش جدا، سر ز تن	نیاید همی کشته گور و کفن
کمند اندر افکند و بر زین کشید	نبد کس، که تیمار رویین کشید

رزم گرگین با اندریمان:

فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد

بفتراک بر بست و خود برنشست

نبرد برته با کهرم:

یکایک بیچید، از برته روی

که تا سینه کهرم بدو نیم گشت

فرود آمد از اسپ و او را بیست

سر اندریمان ز تن دور کرد

عنان سوار نبرده بدست

یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی

دل دشمن از برته پریم گشت (!)

بر آن زین توزی و خود برنشست

همه این گفتارها را ناهمواری و نادرستی سخن نیز هست اما، از گزارش آنها چشم پوشیدم زیرا

که در جای خود، همه را یاد کرده‌ام.

شاهنامه

و

کیش و آیین و دین

پیدا است که همچنانکه گفتار شاهنامه با فرهنگ ایران همخوان است، با کیش و آیین ایرانی نیز بایستی همراه بودن، و هرآینه سخنی که بر بنیاد دین ایرانی نیست، از شاهنامه‌اش در شمار نباید آوردن.

*

همه آنانکه درباره کیش ایران باستان پژوهیده‌اند، گمان بر آن دارند که کیش ایرانیان پیش از اسلام همانا کیش زرتشتی بوده است اما چنین نیست، و ایرانیان با فرهنگ خویش کیشی را پدید آورده‌اند، که با گذر زمان، نرم‌نرم به پیش رفته است، تا به اندیشه زرتشت رسد.

نخستین کیش ایرانیان، در نوشته‌های پهلوی بنام پوریوت کیشی **روان پوریوت** خوانده شده است این نام در اوستا **پئوئیریوتکیش** **روان پوریوت** **پئوئیریوت** بوده است.

واژه اوستایی نیز همان است که در پهلوی روان بود، **پئوئیریوت** = نخستین، **تکیش** = کیش. همه گزارندگان اوستا، این واژه را نخستین آموزگاران دین [زرتشتی] ترجمه کرده‌اند، اما همه آنان، تا روانشاد پورداود، درست نیندیشیده‌اند، و این واژه، ترجمه‌ای بجز از کیش نخستین ندارد.

کیش نخستین

نخستین کیش ایرانیان در هنگام جمشید پدیدار شد، و آن کیشی است که نگرش به آسمان دارد، و خورشید و ماه و ستارگان، در آن ستایش می‌شده‌اند، و گفتار درست شاهنامه نیز چنین می‌نماید:

نیایش همی کرد خورشید را چنانچون که بُد، راه؛ جمشید را

این سخن، در کناره‌گیری لهراسپ از پادشاهی و گوشه‌نشینی وی در بلخ؛ در گفتار دقیقی آمده است، و نشان از آن می‌نماید که بهنگام گشتاسپ (که کیش زرتشت روان گردید)، گروهی که به اندیشه و آیین کهن باور داشتند گوشه‌ای گرفته، در بلخ به ستایش خورشید (و ماه...) می‌پرداخته‌اند. درباره ستایش آسمان، و خورشید و ماه و ستارگان بهنگام جمشید، گفتاری گسترده در داستان ایران دفتر نخست آمده است که خواننده را بدان رهنمون می‌شوم.

اما، بایسته می‌نماید که بخشی از اندرز پوریوتکیشان را بدین گفتار بیفزایم:

«چی پیتاکا کو، هم چیم راد، خورشیت هر روج سه گاس او مرتومان گیتیک فرمان
دهیت».

چون پیدا (است) به همین روی، خورشید، هر روز سه گاه به مردمان گیتی فرمان
میدهد.

دنباله این گفتار را در داستان ایران بخوانید، و نمونه‌های یاد شده نشان از کیش کهن ایران می‌دهد که شاید بیش از پانزده هزار سال^۱ جان و روان نیاکان ما تازه نگداشته، و هنوز نیز نشانه‌های آن در اندیشه دین ما روان است.

کیش مهر

«کیش مهر» کیش هنگام فریدون است، بی‌آنکه ارزش‌های کیش نخستین را بکنار نهد، ارزش‌های تازه به‌مراه آورد.

این کیش از آغاز پادشاهی فریدون (شش هزار سال پیش) بنام دین ایران روان شد، اما پیدایی آن به [هنگام یک‌هزارساله ستم بابلیان (ضحاک) و آزار و کشتار جوانان ایران] بازمی‌گردد. از آنجا که پسران و جوانان، براهنمایی مادران بکوهستانها گریخته در پناهگاه‌های استوار، در کوههای سخت‌گذر می‌زیستند، زندگی سخت و همراه با ورزش‌های سنگین همیشگی، با نخستین فروغ سپیده‌دم آغاز می‌شد، و با ستایش آن، به ورزش و کار روزانه می‌پرداختند، و بر این بنیاد، نماد گیتیایی مهر، فروغ سپیده‌دمان است، و این نیایش و ستایش همراه با پیمان راستی بود که برای رهایی از ستم بابلیان، با یکدیگر، و با فروغ سپیده‌دم (— مهر) می‌بستند، پس نماد مینوی آن، راستی و پیمان‌داری بود، و با چنین اندیشه و کیش (پیمان‌داری و راستی) کار خویش را در پهنه گیتی روان کردند، و بابلیان

۱- نگارنده نیک میداند که یاد کردن از چنین گستره شگفت برای آنانکه از دیدگاه پژوهندگان اروپایی به زندگی نیاکان خود می‌نگرند، تا چه اندازه سهمگین می‌نماید اما در «داستان ایران» همه این رویدادها، بیاری برترین پدیده‌های دانش امروز؛ زمان‌بندی شده است، و برای خواننده هیچ جای شگفتی نمی‌گذارد.

(ضحاک) شکسته شدند، و راستی و پیمان جهان را گرفت.

این کیش تا زمان زرتشت میان ایرانیان روایی داشت و اندیشه زرتشت نیز چنانکه از گاتاها برمی آید آنرا بکنار نهاد، و بسا از ارزش‌های آن در کیش زرتشتی روان گردید، چنانکه هنوز نیز بسا از آن ارزش‌ها در میان مردمان مسلمان ایران روان است و همه این سخنان در داستان ایران آشکار شده است.

در چنین هنگام بود که بدنبال گسترش گرما و خشکسالی برخی از ایرانیان بدنبال یافتن چراگاه بسوی خوروران (— اروپا) رفتند، و گروهی از آنان بسوی خراسان و دشت‌های آسیای میانین کوچیدند، اما آنان نیز کیش خود را به‌مراه خویش بسرزمین‌های تازه بردند، چنانکه تا روایی کیش مسیح، اروپاییان را کیش مهری بود.^۱

نمونه‌ها در این زمینه فراوان است و یکی از آنها بسنده می‌کنم، آنجا که رستم و پیران (سپهسالار توران) پیش از نبرد، در میدان با یکدیگر روبرو می‌شوند.

بدو گفت رستم، که ای پهلوان درودت ز خورشید روشنروان!

✱

در کیش ایرانی، دهش خداوند را بایستی پاس نهادن، و بدینروی، زمان در نزد ایرانیان گرامی بود، چنانکه جان! و شادی برترین دهش خداوند بود، و اینچنین در یسنا (که از سروده‌های پیش از زرتشت است شادی ستایش می‌شد، و ناشادی را گناه می‌شمردند... و در گفتارهای پیشین چنین آمده است:

«تا او را از نابودی و بزه (گناه) ناشادی کم باشد»^۲

در همان دیدار، چون رستم از پیران می‌پرسد که چرا به ایران نمی‌آیی؟...

همی گفتم این خاک بیداد و شوم
ببینی مگر شاه با داد و مهر
گذاری بیایی به آبادبوم
جوان و نوازنده و خوبچهر

✱

ترا پوشش خوگ و چرم پلنگ
بسی خوشتر آید ز دیبا و رنگ!

پاسخ پیران به رستم چنین است که مرا آرزو آنست که بایران آیم، اما فرزندان و دودمان گسترده من در توران، و گله‌های گوسفند و اسب و سوار، کار آمدن را دشوار می‌سازد و:

۱- در این باره نیز نیک میدانیم که پیدایی و گسترش کیش مهر را در اروپا، با رفتن یک کشتی دزدان دریایی به اروپا می‌دانند، اما آنان هیچ نیندیشیده‌اند که چند دزد پیمان‌شکن دروغگو و خونریز را چگونه شاید پیام‌آور راستی و پیمان در شمار آوردن؟ در این زمینه نیز خواننده را به «داستان ایران» ره می‌نمایم.

۲- گزیده‌های زاتسپرم، ترجمه محمدتقی راشد‌محصل، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۶، رویه ۵.

ز نیمه شب و دیده ام نیست شرم
 که چندین پبالوده ام خون گرم
 پیران، با چنین سخن، میگوید که نیمه شبان می‌گیریم، و نه از نیمه شب (زمان فرخنده شب) شرم
 دارم، و نه از دهش خداوند که اشگ از چشمان می‌ریزم [...] و ناشادم!]

نمونه دیگر

در داستان نبرد پهلوانان، چون تورانیان درباره نبرد سران با یکدیگر بسگالش می‌پردازند، چنین گفته می‌شود:

ز پیمان نگردند؛ ایرانیان
 از این در، کنون نیست ما را؛ زیان
 همین گفتار را در کیش مهر ایران، باز می‌یابیم، آنجا که در بند دو مهریشت آمده است:
 «ترا نباید مهر و پیمان شکستن، نه آن (پیمان که) با یک دروغپرست، و نه آنکه با یک
 پیرو راستی بسته‌ای زیرا پیمان هر دو یکی است، خواه با دروغپرست، خواه با پیرو
 راستی»^۱

نمونه دیگر

بدان هنگام که زنگه شاوران و بهرام، سیاوخش را پند می‌دهند که:

یکی نامه بنویس نزدیک شاه	گو پیلتن را، از او بازخواه
اگر جنگ فرمان دهد، جنگ ساز	سخن کوتاه است، از نگیری دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست	ترا، پوزش اندر پدر، ننگ نیست
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا ^۲	رها کن، نه بر تو؛ چک است و گوا
بنامه، جز از جنگ، فرمانش نیست	نرفتست کاری، که در مانش نیست

...

سیاوخش؛ پند بهرام را، اگر چه با خرد سازگار است نمی‌پذیرد و...:

چنین داد پاسخ، که فرمان شاه	بر آنم که برتر ز خورشید و ماه!
ولیکن بفرمان یزدان، دلیر	نباشد، ز خاشاک، تا پیل و شیر

پاسخ سیاوخش، ریشه در فرهنگ ایران و کیش مهر دارد، زیرا که در مهریشت اندازه مهر یا پیمانی که میان کسی با دیگران بسته می‌شود روشن است:

۱- یشت‌ها، همان دفتر نخست، رویه ۴۲۳ و ۴۲۵ با اندکی ویرایش به سبک گفتار این دفتر.

۲- نوا: گروگان

«(درجه) مهر (پیمان)، بیست است میان دو همدوش، سی است میان دو همکار، چهل است میان دو کس از یک دودمان، پنجاه است میان دو همخانه، شست است میان دو تن از پیشوایان، هفتاد است میان شاگرد و استاد، هشتاد است میان داماد و پدرزن (خسور)، نود است میان دو برادر، یکصد است میان پدر و فرزند، هزار است میان دو کشور، ده هزار است میان (پیروان) دین مزدیسنا...»^۱

و بر این بنیاد سیاوخش می‌گوید که پیمانی که با خداوند بسته‌ام، دارای ده هزار درجه است، باز آنکه پیمانی که میان من و پدرم بسته شده است، دارای یکصد درجه است، و پیوند میان من و پدرم در پایگاه پادشاه کشور هزار درجه است، و چون پیمان با خداوند برتر است، آنرا برای خشنودی پدرم؛ نمی‌شکنم!

نمودی دیگر

از پیمان‌داری ایرانیان آنست که در داستان هفتخوان رستم آمده است، چنانکه رستم، از اولاد می‌خواهد که راهنمایی وی را دریافتن کاووس شاه و پهلوانان ایران را بپذیرد:

بدو گفت: «اگر راست گویی سَخُن	ز کژی نه سر یابم از تونه بُن
نمایی مرا جای دیو سپید	همان جای پولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاووس شاه	کسی کاین بدی را نموده است راه-
من آن تاج و آن تخت و گرز گران	بگردانم از شاه مازندران
تو باشی بر این بوم و بر، شهریار

و چون اولاد رستم را ره می‌نماید و کار پایان می‌رسد:

چو کاووس بنشست بر تخت باز	چنین گفت با رستم سرفراز
که ای پهلوان جهان، سربسر	بمردی نمودی به هر جا هنر
ز تو یافتم من کنون، تخت خویش	بتو باد روشن دل و دین و کیش
تهمتَن چنین گفت با شهریار	که هرگونه‌ای مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست	که هر سو مرا، راه بنمود؛ راست
بمازندران دارد اکنون امید	چنین دادمش، راستی را، نوید
سزد گر شهنشاه کهترنواز	در این انجمن سازدش سرفراز
کنون خلعت شاه باید نخست	یکی عهد و مَهری بر او بر، درست

که او شاه باشد بمانزندان پرستش کنندش همه مهتران
 اما کار افزاینده در هفتخان اسفندیار نه بر آیین راستی و پیمانداريست چنانکه پس از گذر از
 خوان هفتم، پرسشی سخت از گرگسار(؟) رهنمای خویش می‌کند، و چون گرگسار، براستی پاسخ
 می‌گوید، اسفندیار از راستی وی برانگیخته می‌شود:

ز گفتار او تیز شد شهريار برآشفت، بر خیره سر گرگسار
 یکی تیغ هندی بزد بر سرش ز تارک بدو نیمه شد تا برش!

کیش زرتشتی

پیرامون سه هزار سال تا سه هزار و دوست سال پیش^۱، زرتشت؛ در میدان اندیشه و خرد ایران
 سربرافراشت و ایرانیان بدو گرویدند.

زرتشت در گائاهای خود، هیچیک از اندیشه‌های نیک نیاکان را بکنار نهاد، تا آنجا که آتشکده
 باستانی در این هنگام نیز برجای ماند^۲، و ستایش یزدان، و آفرینش ایزدی و پدیده‌های گیتی و مینو
 بهمان گونه روا بود، و هست... مگر آنکه وی اندیشه‌های تازه خویش را نیز با مردمان در میان نهاد،
 که همه آنها خوشبختانه در «گائاهای» برجای مانده است.

از برترین ویژگیهای اندیشه زرتشت، اینست که وی با جنگ و خونریزی همراهی نبود، و چنین
 کار را دشمنی با جان جهان، و آفرینش ایزدی میدانست، و برای گسترش اندیشه خویش فرمان بجنگ
 نداد، و بهمین روی، این کیش از مرز ایران ره بدیگر کشورها نگشود، مگر آنکه یک گروه تورانی (که
 هم‌زاد ما بودند) بنام خاندان هوفریان، با کیش زرتشت میزیستند، و نام آنان در نوشته‌های دینی ایران
 آمده است.

این روش، چنان در ایران شناخته شده بود که بهنگام ساسانیان، با چندان جنگ و آویزش و
 کارزار، و با چنان خونریزی و دست‌آویزی بمرزهای دیگران، «خراد برزین» نماینده خسرو پرویز؛ به
 قیصر چنین می‌گوید:

نباشند، شاهان ما دین‌فروش بفرمان دارنده، دارند؛ گوش

پیدا است که لت دویم درست نیست، و خسرو پرویز، خود؛ فرمان بکشتن پدر خویش داد، و
 خالان (دایی‌ها) خویش را نیز، برای بیگناه نشان دادن خویش در کشتن پدر، به بدترین گونه بکشت...

۱- زمانسنجی پیش کشیده شده، همه در «داستان ایران، بر بنیاد گفتارهای ایرانی» باز شکافته می‌شود!

۲- امروز نیز از پس سی سده، زرتشتیان یزد، آتشکده را «بر مهر» می‌خوانند، و زرتشتیان کرمان «در مهر»، و زرتشتیان خراسان مهرورا (= مهرآباد).

آنگاه فرمان بکشتن پهلوان بزرگ ایران، بهرام پورگشسب داد و شانزده پسر خویش را تا پایان پادشاهی در زندان گذاشت... و هرمز پدر او، همه بزرگان ایران را بر باد داد، یا در زندان بکشت، و از همه شگفت تر خسرو یکم است که نخست دستش به کشتن مزدک و مزدکیان خونالود شد، آنگاه سه وزیر دانای خویش مهبود، زروان و بزرگمهر انوشه‌روان را بکشت و برای کشتن، آن دانای بزرگ روزگاران را، در تنوری آهنین که از هر سوی میخ و نیزه کار گذاشته بودند، در گرمای آتشی از تابستان تیسفون چندان نگاه گذاشت تا کور شد و بمرد... چنین کارها را شاید بفرمان‌دارنده (= خداوند) در شمار آوردن! اما، لت نخست درست است، زیرا که ایرانیان؛ در نبردهای هنگام ساسانیان و پیش از آن، در همه جهان، یک کس را نیز به داشتن کیش ایرانی وادار نکرده‌اند.

*

این گفتار بهنگام پذیرفتن کیش که با سدره پوشیدن و کشتی بستن^۱ همراه است، گفته می‌شود:

دین ستایند خرد هستم، ستایند خرد زرتشتی هستم، می‌ستایم در اندیشه، اندیشه
 نیک را، می‌ستایم در گفتار، گفتار نیک را، می‌ستایم در کردار، کردار نیک را.
 می‌ستایم دین به مزدیسنی را که ناسازگار (مخالف) با جنگ و ناهمخوانی، و کنار
 گذارنده جنگ‌افزار، و پیونددهنده راستین است که اکنون و در آینده بزرگترین،
 من ستایند خرد هستم، ستایند خرد زرتشتی هستم، می‌ستایم در اندیشه، اندیشه
 نیک را، می‌ستایم در گفتار، گفتار نیک را، می‌ستایم در کردار، کردار نیک را.
 می‌ستایم دین به مزدیسنی را که ناسازگار (مخالف) با جنگ و ناهمخوانی، و کنار
 گذارنده جنگ‌افزار، و پیونددهنده راستین است که اکنون و در آینده بزرگترین،

ترجمه این گفتار چنین است:

من ستایند خرد هستم، ستایند خرد زرتشتی هستم، می‌ستایم در اندیشه، اندیشه
 نیک را، می‌ستایم در گفتار، گفتار نیک را، می‌ستایم در کردار، کردار نیک را.
 می‌ستایم دین به مزدیسنی را که ناسازگار (مخالف) با جنگ و ناهمخوانی، و کنار
 گذارنده جنگ‌افزار، و پیونددهنده راستین است که اکنون و در آینده بزرگترین،

۱- سدره پیراهن سپیدی است که همواره یک زرتشتی می‌باید آنرا زیر پیراهن خویش بپوشد و کشتی میان‌بندی است که از هفتاد و دو رشته نازک از پشم گوسفند بر روی آن، سه بار پیرامون میان، بسته می‌شود، از پشم گوسفند نیز بدانروی بهره می‌برند که گوسفند، بی‌آزارترین جانور است، و او را سر جنگ با هیچکس نیست، مگر آنکه چون به پیشانی و شاخهایش فشار آورند، برای پادرم آماده می‌شود.

بهترین، زیباترین است.

*

پس با چنین گفتار که هر زرتشتی بهنگام پذیرفتن دین، و در هر شبانروز بهنگام بجا آوردن نماز، آنرا هر روز و شب پیش خود می‌گوید، چگونه توان باور کردن که این سخنان از سوی گشتاسپ به اسفندیار باشد؟

برو، گفت: «پایت بزین اندرآر	همه کشوران را بدین اندرآر
از آن شهرها، بت پرستان بکش	پس آتشکده کن، بهرجا، بهش (۹)
بشد تیغزن، گردکش، پور شاه	بگرد همه کشوران، با سپاه
بروم و بهندوستان بر بگشت	ز دریا و تاریکی اندرگذشت
شه روم و هندوستان و یمن	همه نامه کردند زی پیلتن
مر این دین به را بیاراستند	از این دین گزارش همی خواستند

این گفتار که از بخش گشتاسپ نامه دقیقی گذشت، افزون بر ناهمخوانی با اندیشه و کیش زرتشت نادرستی گفتار نیز فراوان دارد:

یک: لت نخست درهم ریخته است.

دو: پایت بزین اندرآر نادرست است، زیرا که پای را در رکاب می‌نهند نه میان زین.

سه: کشورها را؟ یا مردمان آن کشورها را؟

چهار: کشورها به «شهرها» گردید.

پنج: بت پرستان را «را» باید.

شش: در لت دویم سخن سخت نادرخور است.

هفت: به گرد کشوران (ها) رفت؟ یا بجنگ آن کشورها؟

هشت: رودرووی «دریا»، «خشکی» باید، «نه تاریکی».

نه: اگر بدان کشورها رفته بود، بس می‌نمود که آنان خود به اسفندیار بگویند، نه آنکه بدو نامه نویسند!

ده: نامه کردن نیز نادرست است نامه نوشتند.

یازده: در نامه بایستی گفته شود که «بیاراستیم».

دوازده: دین آراستی نیست، پذیرفتنی است.

سیزده: آوردن دو بار «این» در یک گفتار، آنرا سست می‌نماید.

چهارده: «آراستند» را «خواستند» باید، نه «همی خواستند».

*

آنگاه همه این نادرستیها، چه در اندیشه و کرداری که به جنگ و کشتار پیوست، و چه در گفتارهای نادرخور، یک ناراستی بس بزرگ نیز رخ می‌نماید:

«اگر آنان این کیش را پذیرفتند، چرا در آن کشورها یک زرتشتی نیز نبوده، و نیست؟!»

نمونه دیگر

در گفتارهای افزوده درباره کردار اسفندیار در هفتخوان:

کسی را که دید از بزرگان بکشت	بیامد، یکی تیغ هندی بمشت
نبود اندر آن نامور بارگاه	همه بارگاهش چنان شد که راه
زمین همچو دریا شد آشوفته	ز بس کشته و خسته و کوفته

نمونه دیگر

کسی را کجا، بخت؛ برگشته بود	بهرجای بر، توده کشته بود
بجای دگر دست و کویال بود	همه دشت بی‌تن، سر و یال بود
که دانست؟ دست چپ از دست راست	ز خون بر در دژ همی موج خاست
زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ (۹)	همی گرز بارید، همچون تگرگ
یکی ریخت رخت و یکی یافت تخت (۹)	سر از تیغ باران چو برگ درخت
سری زیر نثل و سری باکلاه	همی موج زد خون در آن رزمگاه

نمونه دیگر:

از گفتار اسفندیار:

همان رنج و سختی که من برده‌ام	بتوران و چین، آنچه من کرده‌ام
نه از شست صیاد، کام نهنگ	همانا ندیده است گور، از پلنگ
که با مجمر آورده بود از بهشت (۱۹)	برافروختم آتش زردهشت

*

از همه برتر این گفتار افزوده است درباره اسفندیار:

سپاهش ز بیداد وی، شاد بود!	شهنشاه خونریز و بیداد بود
----------------------------	---------------------------

این گفتارها چه در سروده‌های دقیقی، و چه در سخنان فردوسی، همه افزوده می‌نماید، و اسفندیار را نشاید، که با چنین گفته‌ها از وی یاد کردن، و بویژه او را گستراننده کیش زرتشتی خواندن، زیرا که پیروان این کیش در هیچ مرز دیگر بجز از ایرانشهر، دیده نمی‌شوند!

نوشته دیگری که در آن نیز از اسفندیار همچون پهلوانی خونریز یاد می‌شود، و بیشتر پژوهندگان زبان پهلوی و فرهنگ کهن از آن با نام [جنگ‌های مذهبی گشتاسپ‌شاه] یاد می‌کنند، گفتاریست با نام

[آدیاتکاری زریران]، یادگار زریران.

در این گفتار چنین آمده است که پس از آنکه ایرانیان کیش زرتشت را می‌پذیرند، از سوی «ارجاسپ هیونان‌خدای» (ارجاسپ پادشاه هیونان) نامه‌ای بسوی گشتاسپ فرستاده می‌شود که در آن چنین آمده است:

«... که شنیدم که شما بغان [اعلیحضرت] این دین ویژه مزدیسنان را از اورمزد پذیرفتید، و اگر نه آنرا بازدارید (اگر از آن بازنگردید) آنگاه بر ما از آن، زیان و دشواری گران شاید بودن.

اما اگر شما بغان بنگرید، این دین ویژه را هلید (فروگذارید) و با ما همکیش باشید، آنگاه شما را بخدایی (پادشاهی) پرستیم (خدمت کنیم)، آنگاه دهیم سال‌بسال بسیار زر و بسیار سیمین و بسیار اسپ نیک و بسیار گاه (تخت) شهریاری. و اگر این دین را بنهلید، و با ما همکیش نباشید، آنگاه بشما می‌رسیم، سبز را خوریم و خشک را سوزیم و چهارپای و دوپای (مردم) را برده گیریم، و شما را به بند گران و دشواری کار فرماییم»^۱

و چون گشتاسپ شاه چنین سخن را نمی‌پذیرد، از هر دو سوی آماده نبرد می‌شوند، اما پیدا است که چون میدان نبرد، در دشت هوتوس (= توس) بوده است، هیونان برای کارزار به ایران یورش آورده بودند، و کار ایرانیان، در آن نبرد پادرم (دفاع) بوده است.

چنین پیدا است که یک میدان نبرد دیگر در نزدیکی کوه «مهرفریاد» (یاری‌رسانی مهر) در میاندشت که دشتی گسترده میان شاهرود و سبزوار است، رخ نموده است، و چون «مهر» بیاری ایرانیان می‌رسد [برای پدیده‌ای؛ شاید لرزه کوه،... شاید بادی که بر روی هیونان خورده بود...] آن کوه را مهرفریاد خواندند، و در بندهش در بخش نام کوه‌های ایرانی از آن یاد شده است.^۲

در نبرد یاد شده، نشان از آن می‌بینیم که سپاه هیونان، ایرانیان را از توس به پس رانده‌اند، پس پیروزی‌های نخستین از آن هیونان بوده است، چنانکه در یادگار زریران نیز دیده می‌شود و پس از شکست نخستین تیره‌های ایرانی بپا می‌خیزند، و دشمن را از خاک خود به بیرون می‌رانند، و اگر چنین است از این نبردها شاید با نام نبردهای مذهبی گشتاسپ‌شاه یاد کردن، که ایرانیان برای

۱- متن‌های پهلوی، همان، رویه ۲.

۲- این نام در پهلوی بگونه 𐭎𐭕𐭓𐭕𐭓𐭕𐭓𐭕𐭓 (میترفریات) نوشته شده، و غربیان آنرا مَن (آمدن) فریاد خوانده‌اند. شگفتا که آمیزه «آمدن فریاد» خود نادرست است، و چون یک اروپایی آنرا چنین خوانده است، پیروان ایرانی آنان نیز بهمین گونه‌اش می‌خوانند، و از آنمیان مهرداد بهار در ترجمه بندهش خود، آنرا بگونه «آمد بفریاده» آورده است. (فرنیغ دادگی، بندهش، مهرداد بهار، انتشارات توس، ۱۳۸۰، رویه ۷۲).

پادرزم میهن خویش جنگیده‌اند، و کشته شدن هیونان در این زنجیره جنگ‌ها، از برای کیش زرتشتی نبوده است، که برای بیرون راندن آنان از خاک ایران در شمار می‌رود!

دانش و دین ایرانی

در نامهٔ افزوده‌ای که کیخسرو پس از شکست توس از تورانیان به فریبرز می‌نویسد، یک رج در ستایش خداوند؛ چنین آمده است:

جهان و مکان و زمان آفرید
پی مور و پیل گران آفرید
بر این سخن چند بار انگشت توان نهادن:

یک: مکان، چیزی و جایی بجز از جهان نیست.

دو: در لت دویم چون سخن از پی مور می‌رود، بایستی بی پیل آید نه خود پیل.

سه: از پیل گرانتر در جهان هست، همچون نهنگ، کوه...

اما بر آنچه که از دیدگاه اندیشهٔ دینی ایرانیان، توان انگشت نهادن، آنست که، در اندیشهٔ دینی ایرانی که برگرفته از دانش نیاکان است. زمان، آفریده نبود، و در «سروش باژ» که پیش از نمازهای پنجگانه بهنگام شستن دست و روی می‌خواندند، چنین آمده است:

سروش باژ
سروش باژ
سروش باژ
سروش باژ
سروش باژ
سروش باژ
سروش باژ
سروش باژ
سروش باژ
سروش باژ

که ترجمهٔ آن چنین است:

«زروان بیکران را می‌ستاییم، زروان کهن خود داده (خود آفریده) را می‌ستاییم».

بر بنیاد این اندیشه، زروان، زمان بیکران که زمان زمین ما نیز از آن گرفته شده است آفریده خداوند نیست، و در آفرینش خداوند، جهان پدیدار می‌شود، آنگاه از جنبش و روش ستارگان و ماه و خورشید و زمین، زمان پدید می‌آید.

باری زمانی که در کرهٔ زمین شناخته می‌شود از جنبش زمین بر گرد خویش، و آنگاه بر گرد خورشید پدید می‌آید، و در همین دم، چنین زمان؛ در ماه که از آن زمین است، اینچنین شناخته نمی‌شود، و اگر اندکی از این، گام را فراتر نهیم، آنچه را که بنام بهار می‌شناسیم، در ناهید و تیر و بهرام شناخته نمی‌شود، از آنجا که در آن کره‌ها، زمانی ویژهٔ خویش، و بر بنیاد جنبش و روش خویش بر گرد خورشید دارند!

اینچنین؛ زمان، زادهٔ جنبش و روش هر یک از ستارگان است، و ایرانیان چند

هزار سال پیش، چنین پدیده شگفت را که زمان هر یک از ستارگان از جنبش و

گردش خودشان پدیدار می شود شناخته بودند. و آنرا زروان می نامیدند.

زروان از ریشه *zrōn* (۱) برگرفته شده است^۱ که پیر و کهن بوده باشد^۲ و با افزودن *h* که آن

نیز دیر، دور، دراز^۳ است برای زروان، یک کهنگی و دیری فراوان نشان داده اند، چنانکه درازی آن در

اندیشه ما پدیدار نمی شود. با این گفتار، «زمان آفرید» در رج یاد شده، برآمده از اندیشه و دانش و

کیش ایرانی نیست، و آنرا نشاید از آن شاهنامه در شمار آوردن!

از این دست سخن، چند بار در افزوده های شاهنامه آمده است:

مکان و زمان آفرید و سپهر بیاراست جان و دل ما به مهر

از افزوده های شاهنامه در پادشاهی خسرو نوشروان

که چرخ سپهر و زمان آفرید بسی آشکار و نهان آفرید

همچنین در نبرد رستم با ساوه شاه و گهارگهانی

که چرخ سپهر و زمان آفرید توانایی و ناتوان آفرید

فرستادن خسرو پرویز خراد برزین را برای چاره گری در کار بهرام

که چرخ و زمین و زمان آفرید توانایی و ناتوان آفرید

اندرز کردن دارا، اسکندر را

همه این گفتارها، را؛ نادرستی همراه است، اما بر هر یک از آنها نادرستی های دیگر نیز هست.

در رج دوم؛

یک: چرخ، چرخ اختران است، زیرا که آنها چون چرخ بر آسمان می چرخند، و

سپهر، چیزی یا جایست برتر از چرخ، که آنرا نیز خود داده نامیده اند، و در

سروش واژ، بدنبال گفتار یاد شده اینچنین می آید:

سپهر بیکران را می ستاییم، سپهر کهن (دور، دیر) خود داده (خود آفریده) را می ستاییم.

از آنجا که سپهر برتر از چرخ ستارگان است، و هیچ ستاره ای در آن نیست که

آفریده شده باشد.

۱- فرهنگ واژه های اوستایی، همان، دفتر دوم، رویه ۵۶۶.

۲- پازنام «زر» بر نام زال نیز بهمین روی گذاشته شده است.

۳- فرهنگ واژه های اوستایی، همان، دفتر دوم، رویه ۶۹۶.

دو: آنچه که از دیدگاه ما پنهان است، در آفرینش ایزدی پنهان یا نهان نبوده و نیست، که او همه را آشکار آفرید، اما مردمان را بایستی برای آشکار دیدن آنان (بر چشم خویش) پنهان را آشکار کردن.

در رج سیوم؛

یک: چون از «توانایی» یاد می‌شود می‌باید که رودروی آن از «ناتوانی» یاد کردن، نه از «ناتوان»، و چنین گفتار از دیدگاه زبان نادرست است.

اما آنچه را که از دیدگاه کیش ایرانی می‌توان انگشت نهادن، آنست در دیدگاه ایرانیان، سرتاسر آفرینش ایزدی همه درستی و راستی و توانایی است، و در آفرینش او «ناتوانی» نیست، و چنین است دنباله آن گفتار که بهنگام پذیرفتن دین، آمده است.

سده(سه) سه وسوسه واددسه واطسه مردسسه
 دنرپسسه سدسدر وسوسدسسه وسوسدسده
 سدسدهمدمدی

اهورامزدا (سرآغاز) همه نیکی‌ها است، این است آنچه که دین مزدیسنی بر آن استوار است.

پس؛ از دیدگاه کیش و آیین ایرانی نمی‌توان پذیرفتن که «ناتوانی» نیز همراه با آفرینش ایزدی است.

نکته‌ای دیگر:

سرآغاز ناامید شدن کیخسرو از پادشاهی این رج است:

چهل روز، سوگ نیا داشت شاه ز شادی شده سیر و از تاج و گاه

نگاهداشتن چهل روزه سوگ از آن ایرانیان پس از اسلام است، و در ایران باستان، چون کسی درمیگذشت، بامداد روز چهارم پیکرش را بدخمه می‌بردند، و این دیرکرد، بدانروی بود که در اندیشه و کیش ایرانی، چنین روان بود که روان در گذشته، سه شبانروز پیرامون پیکر می‌ماند، و بامداد روز چهارم، از پیکر گسسته به هماروانان (روان همه درگذشتگان) می‌پیوندد، از آنجا که در میان درگذشتگان بسا با ایستایی دل، زنده هنوز بودند و پیکرشان بی جنبش به مرده می‌مانست، در این سه روز درنگ، چنین مردگان، بزندگی باز می‌گشتند.

بامداد چهارم نیز نانی بر روی سینه درگذشته می‌نهادند و سگی سخت باهوش را که با داشتن دو خال بر روی پیشانی آنرا «سگ چهارچشم» می‌نامیدند بیالین وی می‌آوردند. هرآینه سگ برای برداشتن نان، دم می‌جنباند، و سپاس می‌گزارد، پیدا بود که آن پیکر را هنوز؛ جان هست، و شاید که برخیزد و زندگی را از سر گیرد، اما اگر سگ بی‌سپاسداری نان را بر میداشت بیگمان می‌شدند که پیکر، درگذشته است.

یک شب، پیش از بامداد چهارم آیین مهمانی و جشن در خانه درگذشته برگزار می‌شد، که همراه با خواندن اوستای بایسته، می‌نوشتیدند، و دخترکان جوانتر نیز نرم‌نرم برخاسته، به دست‌افشانی می‌پرداختند! و چنین شادمانی از برای آن بود که روان درگذشته را، از شادی خویش شادمانی بخشند تا او به آرامی و شادی، بجهان مینوان بخرامد.^۱

چنین جشن و رامش را نام «سدوش» است که شب سیوم بوده باشد، که فردای آن، برای درگذشته آیین پُرسه برگزار می‌شد و پس از آن، در پایان یکماه آیین سیروزه می‌گیرند که با خواندن اوستای بایسته و خوراک شایسته همراه بود، و هست.

چنین پیدا است که چون ایرانیان مسلمان شده خواستند به آیین پیشین سدوش و پُرسه و سیروزه گیرند، با ایستادگی کارگزاران دیوانی رویرو شدند، پس پُرسه را به هفتم و سیروزه را به چهلم گرداندند، اما در هنگام کیخسرو چنین نبوده، ویژه آنکه چهل روز سوگ (= سوز و درد) داشتن از برای درگذشت کاووس پیر، سزاوار نمی‌نماید.

نکته‌ای دیگر:

بهنگام زادن شیرویه فرزند خسروپرویز از دخت قیصر:

ششم سال، از دخت قیصر، چوماه	یکی پورش آمد، همانند شاه
نبود آنزمان رسم بانگ‌نماز	بگوش چنان پروریده بنماز
یکی نام گفتی بگوش اندرون	همی خواندی آشکارا، برون

این گفتار را چند نادرستی از دیدگاه زبان هست:

۱- این آیین هنوز میان زرتشتیان یزد و کرمان، روایی دارد.

یک: کودک تازه زاده را شاید «پروریده بناز» خواندن.

دو: بگوش اندرون چه کس؟

سه: در لت دویم، (همی) خواندی، با گفתי لت نخست همخوان نیست.

چهار: چه کس این نام‌ها را می‌گفت؟ یا می‌خواند؟

پنج: آشکارا برون را چه گزارش است؟

سخن از دیدگاه کیش و آیین نیز نادرست است، زیرا که ایرانیان باستان را پنج گاه نماز بود، و بانگ نماز را نیز با آوای تیره و نقاره و نای و گاودم از سردر کاخ شاه بلند می‌کردند، تا مردمان آگاه شوند که هنگام نماز است، پس از اسلام نیز این شیوه آگاهی‌رسانی در ایران دنبال می‌شد، و تا زمان ایلخانان از آن نشان داریم، در این سروده سعدی:

گر پنج نوبت بدرِ قصر می‌زنند نوبت بدیگران بگذاری و بگذری

تا آنجا که هنوز برفراز سردر کاخ اما رضا در دو گاه نماز نقاره می‌زنند!

گاههای نماز شبانروز در ایران چنین بوده است:

۱- نماز سپیده‌دم بنام **اوشهین گاه** بهنگام نخستین روشنایی سپیده ۳ تسو (ساعت)

پس از نیمه شب؛

۲- نماز بامدادین با آغاز برآمدن خورشید، تا نیمروزان بنام نماز **گاهِ هاوَن**؛

۳- نماز نیمروزان از نیمروز، تا سه تسو پس از نیمروز، بنام نماز **گاهِ رِپِشَوین**؛

۴- نماز پسین از سه تسو پس از نیمروز، تا فرورفتن خورشید بنام نماز **گاهِ اُزیرِن**

۵- نماز شام از فرورفتن خورشید تا نیمه شب، بنام **گاهِ ائوی سروئرم**

چنین پیدا است که در نماز ایرانی، سه گاه در روشنایی روز، و یک گاه در هنگام تاریکی شب، و یک گاه، بگاه نیمه روشن سپیده‌دم خوانده می‌شد.

اما در نمازهای اسلامی بدانروی که تازیستان را هوایی گرم است، نماز گاهِ هاوَن که از بامداد، تا نیمروزان بود، به گاه «ایواران» (= مغرب) برده شده است، تا نمازگزاران، بیش از دو بار، گرمای روز را بر تن و جان خویش نگذرانند.

اما نکته اینجا است که در نقاره‌خانه امام رضا، دو گاه را نقاره می‌نوازند: (برآمدن، و فرورفتن خورشید)، و آغاز آن دو گاه برابر است با آغاز گاهِ هاوَن و گاهِ ائوی سروئرم ایرانی، اما نمازگزاران خراسانی این دو گاه را چنین گزارش میکنند.

آغاز نقاره گاه بامدادین؛ گاهی است که دیگر نماز نبایستی خواندن!
و آغاز نقاره گاه ایواران؛ گاهی است که نماز شام آغاز میگردد!
و بدینسان گوشه‌ای از فرهنگ ایران باستان، در گرمی‌ترین جای از دیدگاه ایرانیان مسلمان، پاسداری شده است.

نکته‌ای دیگر

نماز ایرانی، روی به فروغ و روشنایی خوانده می‌شد، سپیده‌دم و گاه هاون، روی بخراسان، گاه نیمروزان، رو به نیمروز، و گاه پسین روی به خوروران و شبانگاه نیز روی بفروغ ماه یا ستاره، یا چراغ. چون روز هنگام در آتشکده؛ نماز می‌خواندند، روی به آتشدان، بگونه‌ای می‌ایستادند، که رویشان بسوی خورشید نیز باشد.

نماز با شستن دست و رو، ایستاده روی به روشنایی انجام می‌پذیرفت، و این گفتار افزوده بشاهنامه در نبرد بزرگ کیخسرو با افراسیاب آمده است:

دوتایی شده پشت و، بنهاد سر همی آفرین خواند، بر دادگر

نادرستی خود را آشکار می‌کند، چرا که در نماز ایرانی، دوتایی(?) شدن (کاری بیش از رکوع)، و سر نهادن (= سجود) نبوده است، و این آیین در هیچیک از کیش‌های شناخته شده باستان نیز دیده نمی‌شود مگر آنکه با دین اسلام، پدیدار شد. و در آنزمان هنوز دین اسلام آشکار نشده بود.

نکته‌ای دیگر:

این گفتار نیز، بارها در افزوده‌های شاهنامه آمده است که برای نماز، نمازگزار را به پیش خداوند(?) می‌فرستند؛ چنانکه کیخسرو را در جنگ بزرگ با افراسیاب:

بیامد، بیکسو، ز پیش سپاه به پیش خداوند خورشید و ماه

و در آن پیشگاه بی‌پیشگاه، روی نمازگزار را بر خاک می‌مالند:

بگفت این و بر خاک مالید؛ روی جهان شد، پر از ناله زار او

و در گفتار افزاینده پیش از یکسد بار، این سخن را آورده‌اند، باز آنکه نماز ایرانیان باستان

ایستاده انجام می‌پذیرفت. و در همین گونه نماز بی‌آیین، کیخسرو بخداوند می‌گوید:

اگر نیستم من، ستم یافته! چو آهن به کوره درون تافته!

نخواهم که پیروز باشم بجنگ نه بر دادگر بر، کنم؛ جای تنگ(?)!

چگونه در اندیشه کس می‌گنجد که مردم را توان آن هست که جای را بر خداوند تنگ کنند؟ و

این از شگفتی‌های اندیشه پست‌افزاینندگان است. در افزوده‌ها، افزاینندگان بهنگام نماز و نیایش، همواره از «جای پرستش» «پیش خدا» «پیشگاه یزدان» یاد می‌کنند. باز آنکه در اندیشه ایرانی خداوند را جای و پیشگاه نیست و «ز نام و نشان و گمان برتر است».

ز بهر نیایش سر و تن بشست
از آن‌پس نهاد از بر خاک، سر
یکی پاک جای پرستش بجست
چنین گفت کای داور دادگر

جنگ بزرگ کیخسرو

فرود آمد از باره سرفراز
به پیش جهاندار، بردش نماز

اسفندیار پیش از نبرد با گرگ

خروشان بغلتید بر خاک بر
به پیش خداوند پیروزگر

اسفندیار، پیش از نبرد با اژدها

ز بهر پرستش سروتن بشست
بیوشید پس، جامه نوسپید
بشمع خورد، راه یزدان بجست
نیایش‌کنان رفت، دل پر امید
همی گفت، با داور پاک، راز
بیامد خرامان به «جای نماز»

کیخسرو بهنگام ناامید شدن از جهان

همی بود، گریان و رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین

دیدن کیخسرو، سروش را بخواب

چو بشنید خسرو؛ دوان شد بخاک
همی گفت کای روشن کردگار
نیایش‌کنان، پیش یزدان پاک
جهاندار و بیدار و پروردگار

پس از گریز تورانیان از میدان نبرد

این سروده‌ها، همه از گفتار افزاینندگان است، زیرا که در کیش ایرانی، در هر جای و هر گاه می‌توان نماز خواندن و نمونه آن، گفت‌وگوی رستم است، با خداوند، در خوان دویم بهنگام تشنگی:

تن رخس و گویازبان سوار
پیاده شد از اسب و ژوپین بدست
چنین گفت کای داور دادگر
پیویم همی تا مگر کردگار
هم ایرانیان را، ز چنگال دیو
اگر داد بینی همی کار من
ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
همی رفت پویان، بکردار مست
همه رنج و سختی، تو آری بسر
دهد شاه کاووس را زینهار
رهاند بی‌آزار، کیهان‌خدیو
مگردان یکی، تیره؛ بازار من

*

نمونه دیگر در داستان کاموس کُشانی رخ نمود، بدانگاه که ایرانیان از سرما و برف آزار دیده و در میدان نبرد شکست خورده بودند:

سپهدار و گردنکشان، آنزمان	گرفتند زاری، سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای	نه در جای و، بر جای، و برتر ز جای
از این برف و سرما، تو فریادرس	نداریم فریادرس، جز تو؛ کس!

*

نکته دیگر

پیدا است که پیش از آغاز نماز، بهنگام خواندن «سروش باژ» کشتی (میان‌بند) را می‌بندند، و نماز را می‌آغازند، پس این گفتار افزاینده، بهنگام ناامید شدن کیخسرو از پادشاهی، باژگونه آنست:

ببست آن در بارگاه کیان	خروشان بیامد، گشاده میان
ز بهر پرستش سروتن بشست	بشمع خرد، راه یزدان بجست(!)

*

نکته‌ای دیگر:

در افزوده‌ها دیده می‌شود، سر و تن شستن پیش از نیایش است و اینکه چگونه در میدان نبرد، جایی برای شستن تن پیدا می‌شود!

سر و تن بشویم، با پای و دست(۹۱)	چنانچون بود، مرد یزدانپرست
بزاری ابا کردگار جهان	بزمزم کنیم آفرین مهان(۹۲)

باز آنکه چنانچون در گفتار «سروش باژ» گذشت، پیش از نماز دست و روی را می‌شستند و سروش باژ را می‌خواندند.

سخن درست در این، در گفتار گیو آمده است، آنگاه که پدر (گودرز) را بدرود می‌گوید، تا برای یافتن کیخسرو، براهی دراز و ناپیدا رود:

تو پدرود باش و مرا یاد دار	روان را ز درد مــــن آزاد دار
مگر باشدم، دادگر؛ رهنمای	بنزدیک آن نامور کدخدای
چو شویی ز بهر نیایش رُخان	بمن بر، جهان آفرین را بخوان

نکته دیگر

در آیین ایرانیان باستان بود که پیش از آغاز بخوردن خوراک، آرام و با زمزمه، ستایش یزدان می‌کردند و بهنگام خوردن، با کسی سخن نمی‌گفتند، چرا که همگان همان زمزمه را می‌کردند.

آفرین چنین است:

«اکنون در اینجا می‌ستاییم اهورامزدا را که جان و راستی را آفرید. آب را آفرید، گیاه

و روشنایی نیک را آفرید، زمین و سرتاسر پیدایش نیک را
راستی نیک بهترین است

خوشبختی است

خوشبختی برای کسیکه

راستی را برای برترین راستی (خداوند) بورزد»

و بدانروی که خوردن می، با رامش و رامشگر و آواز و گفتار و خنده همراه بود، هیچگاه بر سر
خوان خوراک، می نمی نوشیدند، و چون خوردن خوراک پایان می رسید، خوان را به گل و مل
می آراستند، و گفتار و خرمی و شادی با آن آغاز می گشت.

افزاینندگان چون، از چنین زمزم و آفرین آگاه نبوده اند، چنین می گفتند:

بزمزم همی خواندند آفرین	بر آن دادگر شهریار زمین
بخوردند بشتاب، چیزی که بود	بازگشتن خاقان و کشیدن کسری به تیسفون
چو آن جامه ها را بپوشید شاه	پسانگه بزمزم بگفتند زود
بزمزم بدو گفت: «بر گوی راست	گریختن خسرو به روم
بزرگان بر او گوهر افشانند	بزمزم همی توبه کرد از گناه (!)
	کشته شدن خسرو، بر دست مهرهمزد
	کجا موبدان موبد اکنون کجا است؟
	پادشاهی شاپور دویم
	بزمزم بر او آفرین خواندند
	رفتن کسری بسوی الانان براه دریا

✱

پیش از خوردن نان، سه شاخه یا هفت شاخه گیاه سبز بنام «برسم» [در اوستا *برسم*] در دست می گرفتند، «واژ خوردن» را یکبار می خواندند، پسانگاه؛ برسم را، کنار می نهادند، و همراه با خوردن خوراک باز را آرام آرام می خواندند تا خوراک پایان می رسید.

و چنین است داوری های نادرست درباره «برسم»:

چو برسم بدید، اندرآمد به واژ	نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ
نشستند با باژ، هر دو بر اسب	کشته شدن خسرو بر دست مهرهمز
بیاورد هرچش بفرمود شاه	دمان، تادر خان آذرگشوب
	کشته شدن افراسیاب بر دست کیخسرو
	بیاراسته برسم و بازگاه (!)

بزمزم بدو گفت، برگوی راست	که تا موبدان موبد، اکنون کجا است
بزاری ابا کردگار جهان	بزمزم کنیم آفرین مهان
به برسم شتابید و آمد براه	بازگشت کیخسرو از توران
چنین گفتارهای درهم و بی گزارش را با گفتار شاهنامه درباره «باز» و «برسم» بسنجیم:	بجایی که بود اندر آن، بازگاه ^۱ (؟)
نهادند خوان، پیش ایزدگشسب	گرفتند پس واژ، برسم بدست
چونان خورده شد مجلس آراستند	کشتن هرمزد، بزرگان ایران را
چونان خورده شد، در زمان؛ میزبان	می و رود و رامشگران خواستند
چونان خورده شد، می گرفتند و جام	نیرونک شغاد
چونان خورده شد، جام می خواستند	بیآورد جامی ز می، شادمان
	مهمانی لنیک آبکش
	نخست از شهنشاه بردند نام
	مهمانی لنیک آبکش
	به می، جان خرم بیاراستند
	بزم نخستین بزرگمهر با شهریار و دانایان

نکته‌ای دیگر:

«اندرز» بزبان اوستایی *an-dar-z* (بجای وصیت تازی) روان بوده است، و هرآینه کسی اندرز میکرد و بازماندگان را بکاری فرمان می داد، آنرا اندرزفرمان می خواندند، و اگر فرزند یا هر بازمانده آن فرمان را بجای نمی آورد، گناهکار در شمار می رفت، و گناه او را «گناه اندرزفرمان» می خواندند. یکی از افزاینده‌گان بشاهنامه که بویی از چنین سخن شنیده بوده است، در بخش افزودۀ کیخسرو، گناه اندرزفرمان را، نخواندن بسیار اندرز شاهان آورده است:^۲

گنهکار باشد بیزدان بسی
که اندرز شاهان نخواند بسی!

نکته‌ای دیگر:

نویسندگان شاهنامه، دبیران ایرانی بودند، و چنانکه گذشت آنرا، در همهٔ زمینه‌های فرهنگ ایران،

۱- افزاینده چندان از فرهنگ ایران بدور بوده که گمان بر آن برده است که باز را در بازگاه (= باجگاه مرز دو کشور) بایستی یافتند.

۲- بهرام فره‌وشی نیز در فرهنگ پهلوی خود هندی‌فرمان را چنین آورده است: «نام گناهی است». (فرهنگ پهلوی، همان ۲۰۵)

آگاهی و دانش بایسته بود.

پیش از برشمردن نادرستی‌های گفتار افزاینده‌گان، نگاهی به آگاهی نویسندگان شاهنامه بیفکنیم در داستان زال و رودابه، آنجا که زال؛ پرده از راز دلدادگی خویش برمیدارد، با موبدان چنین می‌گوید:

جهان را فزایش ز جُفت آفرید که از یک، فزونی؛ نیاید پدید
ز چرخ بلند اندر آمد سخن سراسر همین است گیتی ز بُن

آنچه در چشم مردمان آشکار نمایان می‌شود، آنستکه چرخ آسمان یکی است و گیتی نیز یگانه است اما آنچه که در فرهنگ ایران درباره آسمان و زمین و گیتی آمده است چنین است که اهورامزدا دو گوهر و دو نیرو، برای پیدایی جهان و روایی کار جهان پدید آورد:

نیروی نخست سپندمینو که در اوستا *ددم س۱} ۴} ۶} ۷} ۸} ۹} ۱۰} ۱۱} ۱۲} ۱۳} ۱۴} ۱۵} ۱۶} ۱۷} ۱۸} ۱۹} ۲۰} ۲۱} ۲۲} ۲۳} ۲۴} ۲۵} ۲۶} ۲۷} ۲۸} ۲۹} ۳۰} ۳۱} ۳۲} ۳۳} ۳۴} ۳۵} ۳۶} ۳۷} ۳۸} ۳۹} ۴۰} ۴۱} ۴۲} ۴۳} ۴۴} ۴۵} ۴۶} ۴۷} ۴۸} ۴۹} ۵۰} ۵۱} ۵۲} ۵۳} ۵۴} ۵۵} ۵۶} ۵۷} ۵۸} ۵۹} ۶۰} ۶۱} ۶۲} ۶۳} ۶۴} ۶۵} ۶۶} ۶۷} ۶۸} ۶۹} ۷۰} ۷۱} ۷۲} ۷۳} ۷۴} ۷۵} ۷۶} ۷۷} ۷۸} ۷۹} ۸۰} ۸۱} ۸۲} ۸۳} ۸۴} ۸۵} ۸۶} ۸۷} ۸۸} ۸۹} ۹۰} ۹۱} ۹۲} ۹۳} ۹۴} ۹۵} ۹۶} ۹۷} ۹۸} ۹۹} ۱۰۰}* سپنت مئینو خوانده می‌شود که مینوی افزاینده باشد.

دو دیگر، آنگرمینو که در اوستا *ددم س۱} ۴} ۶} ۷} ۸} ۹} ۱۰} ۱۱} ۱۲} ۱۳} ۱۴} ۱۵} ۱۶} ۱۷} ۱۸} ۱۹} ۲۰} ۲۱} ۲۲} ۲۳} ۲۴} ۲۵} ۲۶} ۲۷} ۲۸} ۲۹} ۳۰} ۳۱} ۳۲} ۳۳} ۳۴} ۳۵} ۳۶} ۳۷} ۳۸} ۳۹} ۴۰} ۴۱} ۴۲} ۴۳} ۴۴} ۴۵} ۴۶} ۴۷} ۴۸} ۴۹} ۵۰} ۵۱} ۵۲} ۵۳} ۵۴} ۵۵} ۵۶} ۵۷} ۵۸} ۵۹} ۶۰} ۶۱} ۶۲} ۶۳} ۶۴} ۶۵} ۶۶} ۶۷} ۶۸} ۶۹} ۷۰} ۷۱} ۷۲} ۷۳} ۷۴} ۷۵} ۷۶} ۷۷} ۷۸} ۷۹} ۸۰} ۸۱} ۸۲} ۸۳} ۸۴} ۸۵} ۸۶} ۸۷} ۸۸} ۸۹} ۹۰} ۹۱} ۹۲} ۹۳} ۹۴} ۹۵} ۹۶} ۹۷} ۹۸} ۹۹} ۱۰۰}* آنگهرمئینو خوانده می‌شود، و آن نیروی زننده یا تباه‌کننده است.^۱

از رویارویی این دو نیرو است که کار جهان و گردش جان و جهان سامان می‌پذیرد، زیرا که اگر سپندمینو بتنهایی کار میکرد، بزودی گسترش در گسترش، کار جهان را بنابودی می‌کشاند، اما چون سپندمینو بافزایش جهان بپردازد، و نیروی روبرو که انگره‌مینو باشد، از آن بکاهد همواره چرخه آفرینش می‌چرخد، و هیچگاه با ایستایی روبرو نخواهد شد!

و در این گفتار هم، از چرخ یاد شده است و هم از گیتی، که با همراهی دو نیروی یاد شده جان در آن روان است، و جهان با آن جاودان است.

نمونه‌ای دیگر:

اکنون بدین گفتار در داستان بیژن و منیژه بنگریم بدانگاه که از گفتار گرگین درباره زیبایی منیژه برانگیخته شده برای دیدار او براه می‌افتند:

چو بشنید گفتار گرگین؛ جوان بجوشیدش آن گوهر پهلوان
برفتند، هر دو؛ براه دراز یکی آز پیشه، دگر کینه‌ساز!
بیژن گرگین

شاهنامه با این گفتار، از جنبش و روش آن دو پهلوان به بدی یاد میکند،
بدانروی که در کیش ایرانی از پنج دیو، یاد شده است، که هر یک از آنها،
بتنهایی برای رنجاندن جان جهان و مردمان و جنگ و ستیز و دشمنی و
آشوب، کار میکند.

این پنج دیو: را چنین بایستی نام بردن:

نیاز

آز

رشگ

کین

خشم!

زیرا که چون برای کسی «نیاز» پیش آید، در گذر زمان، به «آز» روی
می‌نماید.

و چون «آز» زمانی دراز در رگ و خون کسی بجوشد، او را بسوی رشگ
رهنمون می‌شود.

و چون «رشگ» بر جان کسی پادشاه شود، او را به سوی کین می‌کشاند.

و چون «کین» پدیدار شود، خشم برمی‌انگیزد، و از دیو خشم در نوشته‌های باستانی با پازنام
«دارنده درفش خونین» یاد شده است، زیرا که جنگ و ویرانی و تباهی پیش می‌آورد... و سرآغاز
همه این نابسامانی‌ها «نیاز» است و از برای آنکه نیاز پیش نیاید می‌باید همه مردمان بکار و کوشش و
کشاورزی و آبادانی جهان پردازند، و بدینروی، در ایران باستان «گدا» نبود، و «گداپروری» نیز در
شمار بدترین کارها بود، زیرا که به نیرو گرفتن «دیو نیاز»، «دیو آز» در اندرون و اندیشه گدایان یاری
می‌رسانید.

اینجا بایسته می‌نماید که یادی از انوشه‌روان مزدک بامدادان کنیم که راست گفت، و جان خویش

را بر سر راستی و راستی خواهی باخت، که گفت:

بپیچاند از راستی، پنج چیز

که دانا، بر آن پنج، نفزود نیز

کجا خشم و کین است و رشگ و نیاز

به پنجم که گردد بر او، چیره؛ آز

اکنون بایستی سنجیدن که گفتار یاد شده شاهنامه در جنبش دو پهلوان بسوی جشنگاه منیژه چه را

می‌نماید؟

«دو دیو از پنج دیو ویران‌کننده جهان، با آنان همراه بود بیژن با «آز» و گرگین با «کین»

با چنین آگاهی‌ها که دو نمونه آنرا یاد کردم، اگر در شاهنامه نادرستی‌هایی در داستان دین پیش آید، آن ناهمواریها، نه از گفتار شاهنامه است، نه سخن فردوسی.

*

درباره اوستا

نخست بدین نکته بایستی پرداختن:

واژه «اوستا» چنانکه برخی گفته‌اند از ریشه وید **وادو** اوستا و سانسکریت (= آگاهی)، یا ویستا (= دانش) اوستایی برنیامده است، زیرا که در سرتاسر اوستایی که در دست داریم این واژه دیده نمی‌شود، و در نوشته‌های پهلوی بگونه **سوم سو** آپستاک آمده است که در زبان فارسی با دگرگون شدن «پ» به «و» بگونه «اوستا» درآمد، و با چنین دگرگونی، نشاید که آنرا از ریشه «وید» بدانیم زیرا که اگر ریشه آن «آپس» بوده باشد، و آنرا با «وید» هیچ پیوند نیست.

پیدا است که چون اسکندر گجسته فرمان بسوزاندن دفترهای ایرانی داد، تا زمان بلاش اشکانی هیچ نامه و دفتر، در ایرانشهر نبود، و بدینروی آن نامه‌ها را آپستاک خواندند که پدیدار و پیدا و آشکار نبود. واژه آپستاک با دگرگون شدن «س» به «ی» [چنانکه در واژه «پس» و «پی» دیده می‌شود] گونه‌ای از **سوم سو** آپستاک پهلوی، برابر با «ناپیدا»ی فارسی است و چون بلاش به پادشاهی رسید، فرمان داد که سرتاسر ایرانشهر را بگردند، باشد که بخشی از آن نامه‌های ناپیدا، را بیابند، و چون چنین کردند، همه خانه‌ها و آتشکده‌های ایران را بگشتند و از همه آن دوازده هزار و بگفته‌ای یک هزار و دو بیست دفتر - بیست و یک نسک^۱ را یافتند، اما چون زمانی دراز بر نام آپستاک = ناپیدا گذشته بود پس از یافتن آن نسک‌ها نیز؛ همان نام آپستاک بر آنها ماند، تا بزمان ما رسید!

این سخن، داوری من است، که برای نخستین بار در پیشگفتار فرهنگ واژه‌های اوستایی آوردم، اما یک نشانه از گذشته هست که چنین داوری را بنیرو می‌کند، و آن گفتاری از دینکرت است که در آن پرسنده‌ای از دانا، می‌پرسد که: «چرا دین (اوستا، و نمازهای دینی) را به آوازی ناآشنا و نهفته اوستا نام گوئیم - می‌خوانیم -^۲» این گفتار، نشان می‌دهد که در زمان اشکانیان و ساسانیان نیز زبان اوستایی، برای مردمان ناآشنا و نهفته بوده است، و نهفته چیزی جز ناپیدا (= آپستاک) نیست و بر این بنیاد، برای آنکه مردمان از رهنمودهای اوستا آگاه شوند، بزبان پهلوی گزارش (تفسیر) بر نامه اوستایی

۱- نسک، در زبان پهلوی و فارسی همان دفتر [کتاب] است که چون آنرا بتازی گردانند، «نسخه» خوانده شد.

۲- دستنویس ک ۴۳ بخش دوم از انتشارات مؤسسه آسیایی دانشگاه شیراز، رویه ۲۷.

می‌نوشتند، تا بیاری آن گزارش‌ها، اوستا دانسته شود.

چنین گزارش‌ها بزبان پهلوی و فارسی «زند» خوانده می‌شود که از واژه **زندی** و **زندی** آرتینتی اوستایی گرفته شده است^۱، که خود از یثه **زندی** (۲)، یا **وا** برآمده است^۲ که دانستن باشد^۳. پس، کسی که نتواند اوستا را خواندن و دریافتن بناچار می‌بایستش که از دفتر «زند» یاری جوید، اما افزاینده‌گان همواره از زند و اوستا با هم یاد کرده‌اند، آنهم با آوای نادرست «أست» بجای اوستا:

چو خسرو بآب مژه، رخ بشست	برافشانند دینار، بر زند و أست(؟)
بشد هیرید، زند و استا بدست	در ناامیدی کیخسرو از جهان
به کنجی نشسته‌ست با زند و أست	ز امید گیتی شده پیر و سست
همه زند و أستش همی سوختند	پرسش هرمرز از مهران‌ستاد
بر آن آب روشن، سر و تن بشست	چه پرمایه‌تر بود بر توختند(؟)
جهاندار یک شب سر و تن بشست	کشته شدن لهراسب
	همی خواند، اندر نهران زند و أست
	پایان کار کیخسرو
	بشد دور، با دفتر زند و أست

همان

چنانکه گذشت، همه گفتارهای پیشین از دیدگاه زبان فارسی نیز کژّه و ناهموارانند. سخن دیگر آنست که چون بر بنیاد گفتارهای پیشین واژه «آپستاک» در هنگام اشکانیان پدیدار شد اگر در گفتارهای پیش از اشکانیان نام «اوستا» بهمین گونه بیاید در سخن افزوده است، چون در آن هنگام پیشین هنوز نام اوستا پدیدار نشده بود، از آنمیان، در نبرد رستم و اسفندیار، از زبان رستم:

بخورشید و ماه و اوستا و زند
که دل را نرانی براه گزند!

در این سخن یک نادرستی دیگر نیز هست و آن چنین است که انبوه گفتارهای زند، در هنگام اشکانیان و ساسانیان پدیدار شد، و بدان‌هنگام که اسفندیار میزیست، زبان اوستا، برای مردمان ناآشنا و نهفته نبود که «زند» بر اوستا بنویسند!

۱- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، دفتر نخست، رویه ۲۰۳.

۲- همان، دفتر دوم، رویه ۵۶۴.

۳- ریشه زن هنوز در زبان کردی در واژه زانا (= دانا) بر زبان می‌رود، و در زبان فارسی نیز واژه فرزانه (= فرزانه) کاربرد دارد.

نمونه‌ای دیگر

چون افزایشندگان را از فرهنگ ایران باستان، و از آنمیان از اندیشه زرتشت هیچ آگاهی نبوده است، داوری و گفتارشان درست؛ رودرروی اندیشه زرتشت می‌ایستد. گفت‌وگوی پشوتن و اسفندیار را بازخوانیم، آنجا که پشوتن اسفندیار را از نبرد با رستم جهان‌پهلوان پرهیز می‌دهد. افزایشندگان گفتاری را میان سخن پشوتن می‌آورند که سخن از همان ناآگاهی می‌گوید:

برو تا بایوان او، بی‌سپاه	بخسب امشب و بامداد پگاه
سخن هرچه پرسدش پاسخ کنیم	بایوان او، روز؛ فرخ کنیم
میان کهان و میان مهان	همه کار نیکوست زو؛ در جهان
که بر گوشه گلستان رُست خوار	یکی پاسخ آوردش اسفندیار
همانا نزیید که گوید چنین	بدو گفت کز مردم پاکدین
دل و چشم و گوش دلیران تویی	گر ایدونکه دستور ایران تویی
خورد را و آزدن شاه را(۹۱)	همی خوب دانی چنین راه را
همان دین زرتشت بیداد گشت	همه رنج و تیمار ما بباد گشت
بپیچد، بدوزخ برد پایگاه]	[که گوید که هرکوز فرمان شاه
ز فرمان گشتاسپ بیزار شو	مرا چند گویی گنهکار شو
که از رای و گفتار او پی کنم(۹)	تو گویی و من خود چنین کی کنم
من امروز، ترس ترا بشکنم	گر ایدونکه ترسی همی از تنم
بمرد آنکه نام بزرگی نبرد	کسی بی‌زمانه بگیتی نمرد
چه کار آورم پیش جنگی نهنگ(۹)	تو فردا بینی که در دشت و جنگ
چنین چند گویی تو از کارزار	پشوتن بدو گفت کای نامدار
نبد بر تو ابلیس را این گمان(۹)	که تا تو رسیدی بتیر و کمان
همی نشنوی پند این رهنمون	بدل دیو را راه دادی کنون
کنون جامه بر تن کنم ریزریز(!!)	دلت خیره بینم سرت پرستیز
بدینسان یکبارگی بگسلم!	چگونه کنم من که ترس از دلم
چه دانم که پشت که آید بزیر	دو جنگی، دو مرد و، و دو شیر دلیر
دلش گشت پردرد و سر پر ز باد	ورا نامور، هیچ پاسخ نداد

در این سروده‌ها، سخنان افزوده، آشکارا خود را نشان می‌دهند، اما آنچه پیوند بگفتار دارد همان دو

رج است که اسفندیار می‌گوید:

همان دین زرتشت، بیداد گشت	همه رنج و تیمار ما بباد گشت
بپیچد، بدوزخ برد پایگاه	که گوید که هر کاوز فرمان شاه

گائاهای زرتشت، امروز در دست است، و در آن چند بخش برتر، خود می‌نماید.

نخست، روشنگری دربارهٔ جان جهان و خداوند، و گون‌های (= صفات) خداوند است، اینچنین:

۱- بهمن: اندیشهٔ نیک؛ نشان از آنکه خداوند با اندیشهٔ نیک آفرینش را آغاز کرد.

۲- اردیبهشت: برترین راستی و پاکی و زیبایی؛ که ویژهٔ خداوند و آفرینش او است.

۳- شهریور: شهریاری آرمانی؛ آن شهریاری که بر جان همهٔ جهان فرمان میراند، و فرمان درست او همهٔ جهان را می‌گرداند.

۴- سپندارمز: زمین؛ گسترش‌دهندهٔ نماد مهر و فروتنی.

۵- خرداد: زندگی روی بافزایش و برتری.

۶- امرداد: جاودانگی.

چون نیک بنگریم بجز از اندیشهٔ نیک، نمودِ دیگر امشاسپندان را در چهرهٔ جهان بچشم نیز می‌بینیم، از زیبایی و راستی و پاکی جهان، و روایی فرمان خداوند در همهٔ جای، و افزایش و بالندگی گیاهان و جانوران، و مهر زمین بهمهٔ باشندگان، رویش و بالندگی در همهٔ جان جهان، و بیمرگی و جاودانگی که در همهٔ جهان روان است، و بدینسان، خداوند همراه با آفرینش خویش است و چشم دل، همه جا و همه گاه فرمان خداوند را در زمین و آسمان می‌بیند و درمی‌یابد.

دو دیگر: گفتارهای فراوان دربارهٔ راستی، و راستی ورزیدن، و با چنین کار با اشا = راستی و فرمان خداوند که بر همهٔ جهان روان است، همراه شدن.

سدیگر: آبادان کردن جهان و شاد کردن مردمان.

چهارم: پیوند مردمان با یکدیگر و راه‌های راستی و مهرورزی را با هم پیمودن.

پنجم: پیوند مردمان با فرمانروایان، و بویژه با فرمان روشن... با شاهان ستمگر رودررو شدن، و آنانرا از تخت بزرگی بزیر کشیدن.

در گائاها از چنین فرمانروایان با نام **کوی وود** و **کَرن وود** یاد می‌شود، و چنانکه میدانیم **کوی** خود برابر با پادشاه است، اما یک برابرِ دیگر آن «کور» است.^۱ این پیدا است که واژه دیگری در اوستا برای کور داریم: **سوکورون وود**،^۲ که آوای «کور» فارسی را نیز در خود دارد، اما چرا شاهان را در گائاها برابر کور آوردند؟ از برای آنکه آنان هیچ چیز را بجز خود نمی‌بینند.

کَرن نیز برابر است با **کر** و **ناشنوا**^۳، و بر این بنیاد شاهان بیدادگر در دیدگاه زرتشت «کور و کر» اند، که وی همواره مردمان را برای ایستادن در برابر آنان برانگیخته است! پس چگونه میتوان چنین گفتار دروغ را که افزاینده‌گان آورده‌اند، از شاهنامه در شمار آوردن؟

نکته‌ای دیگر

موبدان، از دیدگاه خویشکاری که خواندن یسنا در آتشکده دارند، به هشت نام خوانده می‌شوند:

- ۱- **زوت**: که کار او خواندن یسنا بوده است.
- ۲- **راسپی**: که گاهگاه بگونه پرسش و پاسخ، با «زوت» سخن می‌شد.
- ۳- **آتروخش**: که کار روشن نگاهداشتن آتش با او بود.
- ۴- **هاونان**: که هوم را در هاون می‌کوبید.
- ۵- **آسن‌تار**: که آوندهای فلزی را جابجا می‌کرد.
- ۶- **آبرتار**: که کارش آوردن آب برای کوبیدن هوم بود.
- ۷ و ۸- **ریت و شگر**، و **سروشاورز**: که کارهای کوچکتر را انجام میدادند.

اما موبدان را رده‌بندی، از دیدگاه پایگاه کشوری بر بنیاد گفتار **ارداویراف‌نامه** چنین بوده است: دستور، دادور، هیرید، موبد، دین‌بردار، افزارمند یا کارمند دیوان (= دولت) و یک گروه دیگر که دانش‌آموز بودند بنام **هاویشت**.

از میان این گروه‌ها، «هیریدان» بکار آموزگاری می‌پرداختند! این واژه در زبان پهلوی **سعلرم** هیرپت، و در زبان اوستایی **اَثرَپَیتی دن وود** آمده است. این واژه از ریشه **دای** (۲)

۱- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، دفتر نخست، رویه ۳۶۸.

۲- همان، دفتر سیم، رویه ۱۴۲۶.

۳- همان، دفتر نخست، رویه ۳۵۹.

برآمده است برابر، با دانش، فراگرفتن دانش است^۱، و بر رویهم آموزگار را می‌رساند. این گروه را کار، در فرهنگستان‌ها بود، و هیچ پیوند، با کار آتشکده نداشتند، مگر آنکه خود بخوانند، به آتشکده رفته، نیایش کنند.

اما در گفتار افزاینده همواره هیرید در آتشکده است، و کار آتشکده را سرپرستی میکند:
دگر هر کجا رسم آتشکده است (۹) که بی‌هیرید، جای ویران شده‌ست

از آنجا به نوش‌آذر اندر شدند رد و هیرید را بهم برزدند
در سخنان افزوده بداستان بهرام گور

همان هیرید، پیر یزدانپرست که بودند بازند و استا بدست
در کشتن لهراسپ

بریده زوانت به شمشیر بد (۱۱) تنست سوخته ز آتش هیرید
در همان داستان

سه یک دیگر، از بهر آتشکده فرستاد، تا هیرید را دهند که در پیش آتشکده برنهند
رزم گو تلخند در داستان شترنگ همان بهر نوروز و جشن سده

رد و هیرید پیش، غلغان بخاک بزرگان بر او گوهر افشانند
گفتار افزوده به داستان هرمز و بهرام همه دامن کُرت‌ها کرده چاک بزمزم بر او آفرین خواندند (۱۲)

ناآگاهی افزاینده در سخن آینده بیش از همه آن افزوده‌ها، خود می‌نماید که خسرو پرویز پس از **غلتیدن بخاک** و راز و نیاز با خداوند، چنین می‌گوید:

ز بهرامیان هر که گردد اسیر پرستنده فرخ آتش کنم
به پیش من آرد کسی دستگیر دل موبد و هیرید، خوش کنم

افزاینده نمی‌دانسته است که در پایه‌های موبدی، آتروخش پس از زوت و راسپی جای دارد، و پایه سیوم از پایه‌های موبدی از آن او است، و همو است که بایستی همواره آتش را در آتشکده روشن دارد، و چون چنین خویشکاری از آن او است پس آتش‌پرست^۲، همو است، و چنین کس را افزون بر داشتن نژاد از خاندان موبدان، سالها بایستی در فرهنگستان آموزش دیدن، پسان به گروه موبدان اندر شدن، و ماه‌ها و سال‌ها بایستی در پایه‌های

۱- فرهنگ واژه‌های اوستایی؛ همان، دفتر یکم، رویه ۲۳۸

۲- بنگرید به گفتار آتش‌پرست در پایگاه اینترنتی بنیاد نیشابور، www.Bonyad-Neyshaboor.com

سروشاورز و ریت و شکر و ابرتار و آسن تار... کوشیدن، تا پایه آتش پرستی
رسد. پس چگونه شاید؟ کسانی را که هیچ آموزش ندیده‌اند، و از هیچیک
از پایه‌های یاد شده نگذشته‌اند، یکباره به نگهبانی آتش گمارند؟
وانگاه، مگر بخش‌بندی سخت گروه‌های مردمان، بویژه در هنگام ساسانیان، پروای اندرشدن دیگر
گروه را به گروه موبدان میداد؟

گذر زمان و رویدادهای جهان

اکنون بایسته می‌نماید که شاهنامه را از دیدگاه گذر زمان، و آنچه که دیگران «تاریخ» اش^۱ می‌خوانند بررسییم:

هنگام‌های زندگی ایرانیان را از آغاز تا فریدون در «زندگی و مهاجرت آریاییان» گشوده‌ام، و پس از فریدون که هنگام سه بهره شدن آریاییان و کوچ آنان از ایران بسوی اروپا و آسیای میانه است نام‌های [منوچهر، نوذر، زو] نشانه پادشاهی تیره‌های گوناگون است در ایران و از هنگام کیقباد. تیره‌های ایرانی پادشاهی یگانه برمی‌گزینند که او را شاه شاهان (کیقباد) نامیدند.

پس از کیقباد، شاهی به کاوس (زنجیره کاسیان) رسید که سده‌های بیشمار، بر ایران فرمان راندند، و چون پادشاهیشان بر بنیاد گزینش انجمن مهیستان ایران نبود در بسا از رویدادها کارهای نادرخور ناسزاوار می‌کردند که شاهنامه آنانرا نکوهش کرده است.

گفتار گودرز است در انجمن مهیستان ایران:

همی بینم اندر جهان تاج و تخت	بزرگان و شاهان بیدار بخت
چو کاوس خودکامه اندر جهان	ندیده کسی از مهان و کهان
یک اندیشه او همی نغز نیست	تو گویی بسرش اندرون مغز نیست
چو دیوانگانست بی‌هوش و رای	به هر باد کاید، بجنبند ز جای!

۱- تاریخ واژه‌ایست که ریشه ایرانی دارد، و بگفته ابوریحان بیرونی چون بهنگام عمر چکی (سندی) آوردند که روشن نبود در سال آینده بایستی پرداخت شود، یا در سال روان، عمر از پیروزان پرسید که شما در ایران در چنین رویدادها چه میکردید؟ پیروزان پاسخ داد که ما را گاهشماری بود بنام «ماه‌روچ» (= ماه‌روز) که بر بنیاد آن می‌توانستیم روز و ماه و سال هر چک را دریابیم! پس، عمر؛ ماه‌روچ را به «سورخ» گردانید، و از آن مصدر تاریخ را برآوردند، و از آن‌پس، واژه تاریخ در زبان و جهان تازیان روان گردید. [چک نیز واژه‌ای ایرانی است (که بگونه الصک تازی درآمد)، و پسان که در جنگ‌های چلیپایی باروبا رفت با گونه «چک» بایران بازگشت].

پس از کاسیان، پادشاهی به کیخسرو تیره پارس کهن در آذربایجان میرسد، و در آنزمان بدنبال رویدادی سخت و جانفرسا نیمه فرازین ایران را تباهی و درد و رنج و مرگ میرسد... و نرم‌نرم پادشاهی لهراسپ از سوی بلخ پدید می‌آید، و پس از چندی لهراسپ به گشتاسپ (در ریوند باستانی که نزدیک نیشابور امروز است) می‌سپارد.

چون چندی با نبرد هیونان می‌گذرد، پادشاهی از خراسان به خوروران (اسفندیار) و پس از او به بهمن (منوا) می‌رسد.

فرزند بهمن هومای (= هوماد؛ ماد نیک زنجیره شاهان ماد) است که در نامه‌های امروز جهان شناخته‌تراند و پس از هُمای (= ماد) پادشاهی به «داراب» می‌رسد که زنجیره کوروشیان باشند.

آنگاه زنجیره داریوشیان با نام «دارای دارایان» پدید می‌آید که پس از چندی کارشان به آشوب و سستی می‌رسد، و اسکندر آنانرا شکست می‌دهد!

شگفت آنست که آن گروه از ایرانیان و استادان (!) ایرانی که سر بر فرمان اروپاییان دارند بر این دیدگاه اروپایی، پای می‌فشارند که - اگر شاهنامه رویدادهای ایران را در بر دارد، چرا در آن از زنجیره هخامنشیان که روزگار آنان هنگامی بی‌مانند و درخشان بوده است یاد نشده است! -

واژه داریوش در سنگنوشته‌های هخامنشی بیشتر بگونه کرتار (فاعلی) 𐎧𐎠𐎼𐎡𐎹 𐎧𐎠𐎼𐎡𐎹 و 𐎧𐎠𐎼𐎡𐎹 𐎧𐎠𐎼𐎡𐎹 دروئوش آمده است، و یکی دو جای نیز از آن بگونه کرده (مفعولی) 𐎧𐎠𐎼𐎡𐎹 𐎧𐎠𐎼𐎡𐎹 𐎧𐎠𐎼𐎡𐎹 یاد می‌شود.

پس اگر نشانه‌های دستوری «اوش» و «اوم» را از آن برداریم آنچه که برجای می‌ماند «دزو» است که در شاهنامه ما بگونه «داراب» یا «دارا» آمده است.

اگر دیگران بکشورگیری داریوش سربلند می‌کنند، ما را می‌باید به یک کار بس بزرگ دانشی نیاکانمان که در زمان هخامنشیان، در جهان رخ داد، سرفراز بودن، و آن کندن آبراهه‌ای است که دریای سرخ را به رود نیل و آنگاه بدریای مدیترانه می‌پیوندد!

این رویداد بزرگ دانشی جهان در دوهزاروپانصد سال پیش، بیگمان هزاران بار بزرگتر از کار کندن کانال سوئز بر دست فرانسویان سده پیش است که در این دفتر نمیتوان بدان پرداختن. اما اروپائیان بهنگام خاکبرداری، سنگنوشته‌ای از داریوش را پیدا کردند، که در آن، داستان کندن آبراهه و یاری کارگران دیگر کشورها در کندن آن آمده است!

یونانیان در دفترهای خویش از چند آبراهه دیگر نیز که در یونان و بفرمان ایرانیان کنده شده است، یاد می‌کنند از آنمیان آبراهه «آتوس» است که هنوز دو بخش از دریا را در یونان بیکدیگر در پیوند دارد!

چنین رویداد بزرگ دانشی؛ در جهان، که بسا برتر از لشگرکشی‌ها و نبردهای داریوش است، از دیدگاه پژوهشگران اروپایی بدور مانده است. اما ایرانیان آنرا فراموش نکرده‌اند، و ابوریحان بیرونی از آن یاد کرده است^۱، و شاهنامه نیز از آن چنین یاد میکند:

ز پستی برآمد، بکوهی رسید	یکی بیکران، ژرف دریا بدید
بفرمود کز هند و از رومیان	بیارند، کارآزموده ردان
گشایند از آن آب دریا، دری	رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد داننده، زان آب؛ بند	یکی شهر فرمود پس، سودمند

نکته دیگری که می‌توان بر آن انگشت نهادن گفتار شاهنامه است درباره داریوش؛ اینچنین:

یکی مرد بُد تیز-دارا-و، تند	شدی با زبانش، دل تیغ کند
چو بنشست بر گاه، گفت ای سران	سرافراز گردان و گندآوران
کسی کاو ز فرمان ما بگذرد	سرش را همی، تن؛ بسر نشمرد
اگر هیچ تاب اندر آرد بدل	بشمشیر باشم ورا دل گسیل

این سخنان، نیک نمایانده منش و رفتار داریوش است زیرا که وی بر بنیاد سنگنوشته‌های خویش بارها و بارها با مرزبانان گوشه‌گوشه ایران‌شهر بجنگید و ستون بندیان دست‌و‌گرددن بسته که پیش داریوش ایستاده‌اند و آنکه زیر پای وی افتاده است همه ایرانی بوده‌اند که با گذر پادشاهی از تیره کوروشیان به تیره داریوشیان همراهی نشدند و در این رهگذر از همه بیشتر پادشاه تیره ماد آسیب دید که پس از پنج بار نبرد چون داریوش بر وی چیره شد، او را بگرفت و دست و پای و زبان و گوش و بینی بریده او را به ستون کاخ خودش بست تا جان دهد.

از میان رویدادهای هنگام هخامنشیان، این گفتار تاریخ گردیزی نیز، درخور نگرش است: «رسم مهر نهادن بر درم، او آورد، و مرحله «برید» نهاد، و اسپان برید را دم بریدن او فرمود، و شهر دارابکرد او بنا کرد، و «دارابشاه» بمصر، او بنا کرد»^۲ که در این گفتار گزیده؛ میخ درم و دینار و دیوان برید، و پیوند ایران و مصر و ساختن تخت جمشید یاد شده است.

اما اگر در شاهنامه، بیشتر؛ درباره هخامنشیان گفتار نیامده است آن نیز گناه یونانیان است که همه دفترهای دانایان ایران را به آتش کشیدند و بهری از آن را به یونان بردند تا مایه دانش دانشمندان آنان گردد.

اکنون با چنین گفتار، می‌توان به برخی از داستانها که افزاینده ب شاهنامه اندر کرده‌اند، پرداختن.

۱- ابوریحان بیرونی، تحدید النهایات الاماکن لتصحیح المسافات المساکن، ترجمه احمد آرام، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۲، رویه ۲۳.

۲- تاریخ گردیزی، همان، رویه ۱۱۶.

نمونه نخست

رفتن شاپور دویم در زی بازرگان به روم، و به بند افتادن وی، و فرمان قیصر، که او را در پوست خر کنند.

از آنپس تاختن قیصر بایران، و ویران کردن آبادبوم و همه را کشتن و بازگشتن به روم و رهایی شاپور بر دست دخترک پرستنده، و بازگشت بایران، که با خرد هماهنگ نیست، و در جای دیگر درباره آن سخن راندم.

اما، چنین داستان در دفترهای رومیان و داستان (تاریخ) آنان نیامده است، و در جای خود، یکایک سخنان آن داستان بلند را شکافته‌ام که از دیدگاه سخن و دستور و خرد نیز، افزوده بودن آن، بشاهنامه روشن گشت.

نمونه‌ای دیگر:

داستان رفتن بهرام گور بنمایندگی از خود، بسوی هندوستان و رویدادهای شگفت سراپا افسانه و دروغ که در آن داستان آمده است، و در جای خود آنرا شکافته‌ام.

*

خوشبختانه این داستان نیز در نوشته‌های هندوستان نیامده است.

نکته‌ای دیگر:

چو پیروز از آن روز تنگی برست	بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارسان کرد پیروز رام	بفرمود کاو را نهادند نام
جهاندار گوینده گوید ری است	که آرام شاهان فرخ پی است

یک: جهاندار گوینده، کیست؟

دو: اما، ری از کهنترین شهرهای ایرانی است که نام آن در وندیداد نیز «بگونه رگ» آمده است و بر این بنیاد شاید آنرا برآورده پیروز، در شمار آوردن!

سه: آرام شاهان نادرست است: آرامگه شاهان!

چهار: اما هیچیک از شاهان ایران در ری نزیستند، و تنها افراسیاب بود که بهنگام پیروز شدن بر نوذر آنجا را بیایتختی برگزید!

پنج: سخن در لت دویم از رج دویم نادرخور است، زیرا که در لت نخست از پیروز

رام، یاد شده بود که همانا نام آن شهر ساختگی بوده است.

نکته‌ای دیگر:

در داستان خاقان بهنگام نوشروان:

به سغد اندرون بود خاقان، که شاه	بگرگان همی رای زد با سپاه
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب	شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان: سپاه مرا	زمین برنتابد، کلاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشیم	وز ایران بدشت دلیران کشیم
همه خاک ایران بچین آوریم	همان تازیان را بدین آوریم

یک: افراسیاب پادشاه توران بود و توران بهنگام کیخسرو در یک رویداد بزرگ زمینی از میان رفته بود، [بنگرید بداستان ایران بر بنیاد گفتارهای ایرانی، دفتر دوم] چنانکه بخش فرازین ایران نیز بهمراه کیخسرو از میان رفت.

دو: ارجاسپ پادشاه هیونان بود، تیره‌ای که پس از تباهی توران در همان دشت‌ها می‌زیستند، و همزمان با گشتاسپ بودند و کم‌کم، یکهزار سال پس از افراسیاب بودند.

سه: سپاه مرا زمین برنتابد... «کلاه مرا» بدنبال آن نادرخور است.

چهار: ترکان بت‌پرست آنزمان، می‌خواستند، تازیان بت‌پرست همان زمان را بکدام دین بیاورند؟ به کیش بت‌پرستی؟!

نمونه‌ای دیگر:

در داستان جانشینی هرمز پور کسری بجای کسری:

نیشتنند عهدی بفرمان شاه	که هرمزد را داد، تخت و کلاه
چو قرطاس رومی شد از باد خشک	نهادند مه‌ری بر او بر ز مشک

نخستین بار، «کاغذ» در چین پدیدار شد، و پیش از آن بر چرم یا چوب توز [چنانکه یاد شد] یا گونه‌ای پارچه ابریشمین می‌نوشتند.

آنگاه پیرامون پیدایی اسلام، در شهر خانبالغ از دیار سغد برای نخستین بار کارخانه کاغذسازی پدیدار شد.

نام کاغذ بزبان پهلوی **و(لسعو)** کوراسک و در زبان فارسی «گراسه» بود، و هنوز

در افغانستان دکان‌های «گراسه‌فروشی» دیده می‌شود.
 آنگاه این نام بگونه تازی «قرطاس» درآمد، و بدان‌هنگام در کشور روم چنین
 کارخانه‌ای نبود، که از فرآورده آن بتوان با «قرطاس رومی» یاد کردن.

نمونه‌ای درست را از آنچه که رنگ افسانه بخود گرفته است، در ساختن آتشکده آذرگشسب
 بهنگام کیخسرو [پیش از سه هزار سال پیش] در شاهنامه می‌بینیم:

بهنگام پیروزی کیخسرو و گودرز بر دژ بهمن، گفتاری آمده است:

بفرمود خسرو بدان جایگاه	یکی گنبدی تا به ابر سیاه
درازا و پهنای او، ده کمند	بگرد اندرش تاق‌های بلند
ز بیرون چو نیم از تگ تازی اسپ	برآورد و بنهاد آذرگشسب

رج پایانین در نمونه‌ها، گونه‌گون آمده است. چو نیمی تک، ز نیم تک، دژ بر تک،
 چو نیمی یکی، دو تک از تک، دو یک از یک، ز بیرونش نیمی - یکی، (ر.ک. به
 خالقی مطلق ۲۶۷-۲). از برابر نهادن همه این نمونه‌ها می‌توان چنین برآوردن: «ز
 بیرونش؛ دژ، یک تک تازی اسپ» (= بیرون آن گنبد، دژی «برآورد» (لت دویم)
 باندازه تک اسپ = یک میل ۱۵۰۰ گز ۱۶۲۰ متر = ۸۱۰ متر کنونی)
 و درازای دیوار بیرونی آتشکده آذرگشسب اکنون نیز نزدیک بهمین اندازه است.

نکته‌ای دیگر:

در افزوده‌ها، بسی؛ از زره رومی، ترگ رومی یا رومی کلاه، و یا رومی عمود یاد شده است:
 یک: باز آنکه پیشتر از آنکه روم [و یونان که در نامه‌های ایرانی روم خوانده می‌شود] در جهان
 پدیدار شوند، شاید چیزی که ساخته و برآورده روم باشد، در ایران بکار رود.
 دو: پس از پدیدار شدن آن کشور نیز برای ایرانیان که خود؛ تخت‌نشین جهان بوده‌اند مایه
 شرمساری و سرافکنندگی بود که چیزی از ساخته‌های آن کشور را بکار گیرند. چنانکه در نبردی که
 میان ایران با رومیان بوده باشد، ایرانیان از کلاه رومی، یا زره رومی بهره برند!
 سه: در هیچیک از سنگ‌نگاره‌های ایرانی نیز دیده نشده است که ایرانیان پوشش و یا زره و
 جنگ‌افزار رومیان را داشته باشند.

اما در افزوده‌ها، همواره از فرآورده‌های رومی یاد می‌شود. نمونه را:

که؟ جوید کنون، نام نزدیک شاه بپوشد سرش را به رومی کلاه

*

همه مانده بودند، ایرانیان
 ندادند، پاسخ جز از گسته‌م
 شده سست و سوده، ز آهن میان
 که بود اندر آورد، شیر دژم
 هنگام کیخسرو، پیش از چهارهزار سال پیش؛ روم، در جهان پدیدار نشده بود، و
 یونان نیز (که در نوشته‌های ایران از آن با نام روم یاد می‌شود) ۲۸۰۰ سال پیش بنیاد
 گرفت.

در دنباله همان داستان:

بفرمود شاه جهان تا سلیح
 زیارند و تیغ و سنان و رمیح (!)
 ز برگستوان و ز رومی کلاه
 یکی توده کردند، نزدیک شاه
 از سلیح و رمیح (نیزه تازی) بگذریم، باز در همان زمان از کلاهنخود رومی یاد شده
 است.

در نبرد پهلوانان:

پوشید رومی زره، جنگ را
 یکی تنگ بریست شبرنگ را

یادکرد از زره رومی در همان نبرد

دوباره، درخواستن بیژن زره سیاوخش از گیو:

دهد مرا خود و رومی زره
 ز بند زره برگشاید گره
 عمود رومی بجای گرز:
 به رومی عمود، آنگهی پور گیو
 در پیام افراسیاب نزد کیخسرو:
 به رومی عمود و بشمشیر و تیر
 همی گشت با گرد رویین نیو
 بگشتند با یکدگر ناگیر

پیدا است که همه این سخنان نادرخور است، چه از دیدگاه زمان، که هنوز،
 روم در جهان پدیدار نشده بود چه از دیدگاه سنجش خرد، پس از پدید
 آمدن روم که ایرانیان هیچگاه پروای آنرا نداشته‌اند که کلاهنخود کشوری
 دیگر را بر سر نهند، بویژه بهنگام نبرد با روم!

اما در شاهنامه یکبار این واژه، درست بکار رفته است، آنجا که نوشزاد پسر کسری که بکیش مادر

خویش مریم بود و مسیحی، در نبردی که با سپاه خسرو یکم کرد، پیروزشیر، پیرِ دانای ایرانی پیش از جنگ برای پند دادن به نوشزاد پیش سپاه می‌آید و در میان سخنان می‌گوید:

تو با شاه کسری بسنده نه‌ای اُگر، پیل و شیرِ دمنده نه‌ای
پیاده شو از باره، زنه‌ارخواه بخاک افکن این گرز و کلاه

پیدا است که نوشزاد مسیحی که بیاری روم؛ آهنگ گرفتنِ ایران کرده است، با ارج نهادن بکشورِ مادرش گرز رومی بدست، کلاه رومی بر سر نهاده است، و این تنها گفتارِ شاهنامه است درباره جنگ‌افزار رومی، که پیروزشیر بدو پند می‌دهند و می‌گویند که این گرز و کلاه رومی را بخاک افکن!

*

نکته دیگر

امروز کمابیش، همه جهانیان میدانند که دو برادر «مارکوپولو» چون از ایران بازگشتند، با خود پرنیان و پرند [پارچه ابریشمین] از ایران به اروپا بردند، و پیش از آن از چنین جامه در اروپا سراغ نداریم، اما افزاینده‌گان ناآگاه این جامه را نه تنها بر تن ایرانیان که بر تن تورانیان نیز کرده‌اند:

خداوند ایران و نیران و هند ز فرش جهان شد چو رومی پرند

داستان رستم و شغاد

سوی نیمروز اندرون تا به سند جهان شد بکردار رومی پرند

پاسخ نامه پیران و یسه از گودرز

به دیبای رومی تن پاک اوی بپوشید آن جان ناباک اوی

رزم برته با کهرم

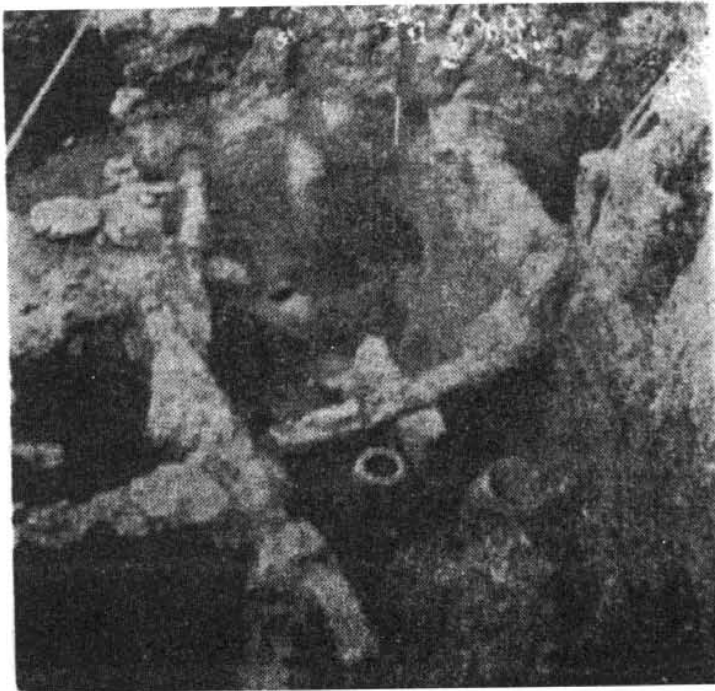
زمان

پیدا است که آنچه را که در شاهنامه آمده است، می‌باید بر بنیاد «داستان ایران در گذر زمان» سنجیدن، چنانکه در این رج بهنگام جمشید:

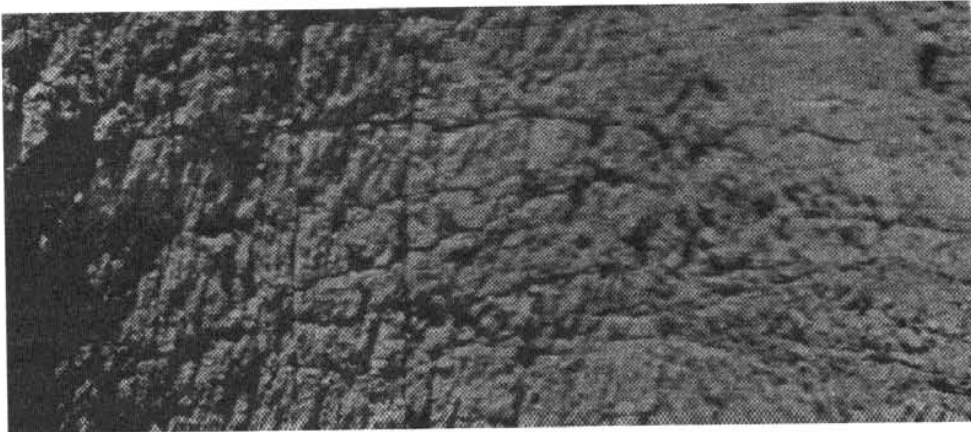
هرآنچ از گِل آمد، چو بشناختند سبک، خِشت را کالبد ساختند

این سخن نشان می‌دهد که نیاکان ما با دست‌یابی به گِل، نخست آوندهای گلین را بساختند، و پس از چند هزار سال، به کالبدِ خِشت دست یافتند.

باستانشناسی امروز، نیز این گفتار را برآست میدارد، زیرا که در کاوش تپه‌های باستانی که بیش از ده هزار سال بر آنها گذشته است، آوندهای گلین دست‌ساز یافته‌اند، اما بدان‌هنگام هنوز، خِشت دیوارها، دست‌ساز، و بی‌کالبد بوده است.



نمونه آن، ساختمانی در گنج‌دره کرمانشان با زمانی پیرامون ۱۰۴۰۰ سال پیش که آوندهای پیداشده آن در نگاره دیده می‌شود، اما خشت‌هایی که ساختن آن بکار رفته است بی‌اندازه و بی‌کالبد است.



بدنبال سخن یادشده این رج آمده است:

به خشت از برش هندسی، کار کرد

بسنگ و به گِل، دیو؛ دیوار کرد

و چنین اندازه را در ساختمانهای هشت‌هزار ساله تپه زاغه، و یک نمونه یافت‌شده از شاهرود

می‌بینیم که آن نیز هشت‌هزار سال پیشینه دارد.^۱

۱- دنباله، و گستردگی این رویدادها را در داستان ایران بر بنیاد گفتارهای ایرانی ببینید!

بر این بنیاد، اگر در نوشته‌ای از داستان سفال بگونه‌های دیگر یاد شود، و از «اندازه» پیش از «آوندهای گلین» سخن آید، نادرست می‌نماید، و با زمان گذشته بر داستان ایران، همخوان نیست!

*

نمونه را از کهن‌ترین رویدادهای شاهنامه برگزیدم، تا داوری خوانندگان درباره‌ی رویدادهای نو، آسانتر شود!

نمونه‌ای دیگر:

داستان کافور مردم‌خوار، و شهری که در آن میزیست، و نبرد پهلوانان ایران با او، همگی نادرست است، زیرا که داستان جهان، نشان از آن ندارد که در آسیا، در نزدیکی سفد، یا جایگاه سمرقند و بخارا، و پایگاه ایرانیان نژاده، مردمانی بوده باشند که خوراک آنان گوشت دیگر مردمان بوده باشد. پیدا است که در اروپا چنین مردمان میزیسته‌اند، چنانکه تا یکی دو سده پیش در بخش‌هایی از اسکاتلند، گوشت مردم فروخته می‌شده است، اما داستان «کافور» و شهر او بنام «بیداد» (!) از بُن ساختگی است، و اگرچه یکایک سخنان را در جای خویش شکافته‌ام، اما یک نگرش کوتاه به چند رج آن، ساختگی بودن آنرا نیک نشان می‌دهد:

وز آنجایگه لشگر اندر کشید	بیک منزلی بر، یکی شهر دید
کجا نام آن شهر، بیداد بود	دژی بود و از مردم آباد بود
همه خوردنی‌شان ز مردم بدی	پریچهره‌ای هر زمان گم بُدی
بخوان چنان شهریار پلید	نبودی بجز کودک نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی	بدیدار و بالا، بی‌آهو بدی
از او ساختندی بخوان بر خورش	بدینگونه بد، شاه را پرورش

از همین گفتار کوتاه، ناراستی داستان برمی‌آید:

یک: نام شهر را «بیداد» نشاید نهادن، بدانروی که نام شهر، بهنگام بنیاد نهادن آن بر زبان روان می‌شود، و با «بیداد» نشاید، شهری را بنیاد کردن.
دو: شهر بود؟ یا دژ بود؟ پیدا است که شهرهای باستانی را همه دژ بوده است.
سه: آبادی شهر...

چهار: ...در جاییکه خوراک مردم، مردم است، چگونه شاید؟

پنج: پیدا است که اگر خوراک یک شهر گوشت تن مردم باشد، هر چند روز یکبار یکی را نمی‌کشند که پیوسته و هر روز، بایستی مردم را کشتن و گوشت آنان را

فروختن.

شش: چون مردمان یک شهر، آشکارا مردم خوار بوده باشند، درست نمی‌نماید که

گاهگاه پریچهره‌ای «گم شود» [و پنهانی او را بکشند].

هفت: سخن از مردمان شهر بود، نه از شهریار!...

هشت: ...و در رج چهارم، خوردن گوشت مردم تنها به شهریار بازگشت.

نُه: پرستندگان را کنش «بودند» باید.

ده: در رج پنجم، از بالای بلند پریچهرگان یاد می‌شود، باز آنکه در رج پیشین از

کودک نارسید! و کودک نارسیده را بالای بلند نیست.

یازده: «پرستندگان» را در رج ششم «از آنان» باید نه «از او».

پیدا است که کژه‌گویی افزایشندگان بس بیشتر از آنست که گذشت و در جای خویش نشان داده‌ام،

اما چنانکه یاد شد، در «یک منزلی» سغد، از بودن چنین شهر، آگاهی بما نرسیده است.

نمونه دیگر

در داستان کاموس کشانی، از یکی از دشمنان ایران بنام «شنگل» پادشاه هندوستان یاد می‌شود پسان...

از پس گذر چند هزار سال، در داستان افزوده رفتن بهرام گور به هندوستان، هنوز نام پادشاه هندوستان

«شنگل» است، و چنین داستان، چگونه شاید؟

نمونه دیگر

«همان داستان، رفتن بهرام گور بنام فرستاده، بسوی هندوستان، و هنرنمایی او در نبرد با کرگ و اژدها

و کشتن آن هر دو پتیاره را، که همه سپاه هندوستان را یارای رودرویی با آنها نبود و زناشویی با

دختر شنگل و گریز او بایران، همه افزوده در شمار است، زیرا که در داستان هندوستان، چنین رویداد

شگفت دیده نمی‌شود... و هیچیک از پادشاهان آنان را در هنگام ساسانیان، نام «شنگل» نبوده است!

نمونه دیگر:

بخش نخست ساختن «تخت تاقدیس» بفرمان خسرو پرویز، ساختگی و افزوده بشاهنامه است:

- | | | |
|---|----------------------------|-----------------------------|
| ۱ | کنون داستان‌گوی در داستان | ازان یک‌دل و یک‌زبان راستان |
| ۲ | ز تختی که خوانی ورا تاقدیس | که بنهاد پرویز در اسپریس |
| ۳ | سر مایه آن ز ضحاک بود | که ناپارسا بود و ناپاک بود |

- | | | | |
|----|---------------------------------|----|--------------------------------|
| ۴ | بگاهی که رفت آفریدون گرد | ۴ | اُزان تازیان نام شاهی ببرد |
| ۵ | یکی مرد بُد در دماوند کوه | ۵ | که شاهش، جدا داشتی از گروه |
| ۶ | کجا جَهن بُرزین بُدی نام اوی | ۶ | رسیده، بهر کشوری، کام اوی |
| ۷ | یکی، نامور شاه، را تخت ساخت | ۷ | گهر، گرد بر گرد او، در نشاخت |
| ۸ | که شاه آفریدون بدو شاد بود | ۸ | که آن تخت پرمایه آزاد بود |
| ۹ | درم داد مر جَهن را سی هزار | ۹ | یکی تاج زرین و دو گوشوار |
| ۱۰ | همان عهد ساری و آمل نوشت | ۱۰ | که بُد مرز منشور او چون بهشت |
| ۱۱ | بدانگه که ایران، به ایرج رسید | ۱۱ | که از نامداران، وی آمد پدید |
| ۱۲ | جهاندار شاه آفریدون سه چیز | ۱۲ | بران پادشاهی برافزود نیز |
| ۱۳ | یکی تخت و آن گرزۀ گاوسار | ۱۳ | که مانده‌ست زو در جهان یادگار |
| ۱۴ | سدیگر کجا هفت چشمه گهر | ۱۴ | همی خواندی نام او دادگر |
| ۱۵ | چو ایرج بشد زو بماند این سه چیز | ۱۵ | همان شاد بُد زو منوچهر نیز |
| ۱۶ | هر آن کس که او تاج شاهی پسود | ۱۶ | بران تخت چیزی همی برفزود |
| ۱۷ | چو آمد به کیخسرو نیکبخت | ۱۷ | فراوان بیفزود بالای تخت |
| ۱۸ | برین هم نشان تا به لهراسپ شد | ۱۸ | وزو همچنان تا به گشتاسپ شد |
| ۱۹ | چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت | ۱۹ | که: «کار بزرگان نشاید نهفت» |
| ۲۰ | به جاماسپ گفت: «ای گرنامه‌ی مرد | ۲۰ | فزونی چه داری بدین کارکرد |
| ۲۱ | یکایک ببین تا چه خواهی فزود | ۲۱ | پس از مرگ ما را که خواهد ستود» |
| ۲۲ | چو جاماسب آن تخت را بنگرید | ۲۲ | بدید از در گنج دانش کلید |
| ۲۳ | بر و بر شمار سپهر بلند | ۲۳ | همی کرد پیدا چه و چون و چند |
| ۲۴ | ز کیوان همه نقش‌ها تا به ماه | ۲۴ | بران تخت کرد او به فرمان شاه |
| ۲۵ | چنین تا به گاه سکندر رسید | ۲۵ | ز شاهان هر آن کس که آن گاه دید |
| ۲۶ | همی برفزودی بر او چند چیز | ۲۶ | ز زر و ز سیم و ز آج و ز شیز |
| ۲۷ | مر آن را سکندر همه پاره کرد | ۲۷ | ز بی‌دانشی کار یکباره کرد |
| ۲۸ | بسی از بزرگان نهان داشتند | ۲۸ | همی دست بر دست بگذاشتند |
| ۲۹ | بدین گونه بُد تا سر اردشیر | ۲۹ | کجا گشته بُد نام آن تخت پیر |
| ۳۰ | از آن تخت جایی نشانی نیافت | ۳۰ | بران آرزو سوی دیگر شتافت |
| ۳۱ | بمرد او و آن تخت ازو باز ماند | ۳۱ | ازان پس که کام بزرگی براند |

- ۳۲ بدین گونه بُد تا به پیروز شاه رسید آن گرامی سزاوار گاه
 ۳۳ ز هر کشور مهتران را بخواند
 ۳۴ ازیشان فراوان شکسته بیافت
 به شادی سوی گرد کردن شتافت

رج ۱- هیچکس بخویشتن فرمان انجام کاری را نمی دهد.

رج ۲- تختی را که تازیان درهم شکستند، چگونه خواننده شاهنامه آنرا تاقدیس می خواند؟

رج ۳- «آن یکدل و یکزبان راستان» نام برده در رج نخست، به ضحاک ناپارسا و ناپاک برگشت!

رج ۴- «بگاهی» نادرست است: بدانگاه! آفریدون نیز در گفتار فردوسی «فریدون» است.

رج ۵- چرا بایستی کسی را که چندان هنر دارد، جدا از دیگران داشتن؟

رج ۶- و آن مرد جدا از گروه چگونه کامش به «هر کشوری» رسیده بود؟

رج ۷- چرا از آن «تخت نامور» نامی در جهان نمانده است؟ نیز؛ چون جهن برزین تختی جداگانه از تخت ضحاک بساخت، چرا پیشتر، نام از تخت ضحاک رفت؟

رج ۸- تخت را چگونه «آزاد» توان خواندن؟

رج ۹- تاج از آن شاهان بوده است، نه از آن یک درگر (= نجار).

رج ۱۰- فرمان آمل و ساری را برای چه کس نوشت؟ آمل جایگاه شهر «کوس» باستانی و پایتخت فریدون بود، و نشایستی که دو پادشاه را در یک شهر گنجاندن! لت دویم نیز بی پیوند می نماید... افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید، مرزی که منشور آنرا برای جهن برزین نوشتند، چونان بهشت بود.

رج ۱۱- ایران هیچگاه به ایرج نرسید، و آن انوشه روان بهنگام پادشاهی فریدون کشته شد! لت دویم نیز بی پیوند و نادرخور است.

رج ۱۲- چون هنگام به ایرج رسیده بود، «آفریدون» (!) را نشایستی به تخت وی دست بردن.

رج ۱۳- تخت را چگونه به تخت برافزودند؟

رج ۱۴- چشمه گوهر چگونه چشمه ای باشد؟ و چسان، نام چشمه را دادگر توان خواندن؟

رج ۱۵- سه چیز نامبرده را ایرج نساخته بود که از وی بازماند! «زو» در لت دویم نادرخور است: «از آنها».

رج ۱۶- «پسود» در لت نخست را، «برفزود» در لت دویم باید و «همی برفزود» نادرخور است.

رج ۱۷- یک: از منوچهر، تا کیخسرو، چند تن پادشاهی کردند نوذر، زو، کیقباد، کیکاووس، و چرا از آنان نامی در میان نیست؟ مگر نه آنست؟ که در رج پیشین گفته شد که هر پادشاه که آن تخت را «پسود»(!) چیزی بر آن بیفزود! دو: لت دویم بی پیوند است، و روشن نمی نماید که چگونه بالای تخت را بیفزودند!

رج ۱۸- یک: «تا» در لت نخست؛ جدایی زمانی را نشان میدهد، بازآنکه تخت از کیخسرو «به» لهراسب رسید بی گذر زمان! دو: همچنین است «تا» در لت دویم.

رج ۱۹- خرد نمی پذیرد که گشتاسب در همه هنگام پادشاهی لهراسب، تخت پدر را ندیده باشد.

رج ۲۰- «فزونی چه داری» نادرخور است: «بدین تخت چه می توانی افزودن».

رج ۲۱- افزایش در یافت که سخن پیشین ناهموار بوده است، و با چنین گفتار سست، خواسته است که آنرا بیاراید.

رج ۲۲- یک: جاماسب نیز پیشتر تخت را دیده بود. دو: لت دویم نیز بی پیوند و نادرخور است.

رج ۲۳- «چه و چون و چند» نخستین بار در داستان آموزش سیاوخش آمده است که آنرا گزارش کردم چه؛ چیستی (= دانش طبیعی) چون؛ چگونگی (= دانش فیزیک) و چند؛ شمار و آمار (= دانش ریاضی) است، و آنرا با نگاره چرخ بلند نتوان بر تخت، افزودن!

رج ۲۴- کیوان بزرگترین و دورترین ستاره در گروه خورشیدی است، و آنرا به «ماه» زمین شاید پیوند دادن! هرآینه توان گفتن «از کیوان تا تیر» که دورترین و نزدیکترین ستاره ها بخورشیداند.^۱

رج ۲۵- دوباره نام چند پادشاه از خامه افزاینده، فرومی افتد.

رج ۲۶- گفتار دوباره درباره افزودن به تخت.

۱- پیدا است که چند هزار سال پس از آبروزگار، اروپاییان ستاره های نپتون و پلوتون و چند ستاره ریزتر را پیدا کردند، در دانش اخترماری ایران باستان کیوان دورترین ستاره بخورشید بود.

رج ۲۷- تنها همین یک سخن درست و زیبا آمده است.

رج ۲۸- بسی از بزرگان، چه را نهان داشتند؟ بایستی روشن گفته شود که بزرگان ایران پاره‌های آن تخت را پنهان کردند.

رج ۲۹- سیوم بار از اسکندر تا اردشیر، نامی از پادشاهان برده نشده است.

رج ۳۰- اگر بزرگان ایران پاره‌های آن تخت را پنهانی نگاهداشتند، چرا بایستی آنها را به اردشیر بازنمایند؟

رج ۳۱- سخن درهم است: «اردشیر بمرد و آن تخت را نیافت و آرزو را بگور برد!»، و این گفتار، درست رودرروی داستان تخت اردشیر در شاهنامه است که، در رج چهارم پس از این می‌آید!

رج ۳۲- یک: چهارم‌هنگام گذشت شاهان، بی‌نام بردن از آنان. دو: سخن در لت دویم چنین می‌نماید، که آن تخت سزاوار به خسرو رسید...

رج ۳۳- ...اما در این رج درباره آن سخن می‌گویید...

رج ۳۴- ...و در این رج پاره‌های شکسته آنرا می‌یابد!

*

افزاینندگان چنین گفتار درهم و آشفته و بی‌پیوند را سرآغاز می‌کرده‌اند، برای گفتار درست شاهنامه که با این سخنان آغاز می‌شود!

بیاورد پس، تخت شاه اردشیر	ز ایران، هر آن کس که بُد تیزویر؛
بهم بر زدند آن سزاوار تخت	به هنگام آن شاه پیروزیخت

نمونه‌ای دیگر:

افزاینندگان، در هنگام شاپور دویم ساسانی، ویرا بگونه بازرگانی به روم می‌فرستند، و پس از چندی رومیان او را دستگیر کرده، در پوست خرش می‌کنند، آنگاه:

یکی خانه‌ای بود، تاریک و تنگ	ببردند بدبخت را بیدرنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند	در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد	تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان و آب	که از تن نگیرد روانش شتاب

پس؛ نگهبان شاپور، در آن خانه (زندان) تاریک، کدبانویی از رومیان بود...:

زن قیصر آن خانه را در بیست	بایوان، دگر جای بودش نشست
----------------------------	---------------------------

که آن کدبانو، زن قیصر بود، و با آنکه در جایی دیگر نشستگه داشت، نگهبان شاپور نیز بود!... و بیدرنگ:

یکی ماهرخ بود، گنجور اوی	گزیده بهر کار، دستور اوی
کز ایرانیان بُد مر او را نژاد	پدر بر پدر بر، همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد	بچرم اندرون بسته، شاپور گرد!
کلید زندان بدست آن ماهرخ میرسد، و قیصر آهنگ نبرد با ایران کرده، بایران می‌رود و:	
ز ایران همی برد، رومی؛ اسیر	نبود آن یلان را کسی دستگیر
بایران زن و مرد و کودک نماند	همان چیز بسیار و اندک نماند
از ایران بی‌اندازه ترسا شدند	یکایک به پیش سکوبا شدند

اگر از مرد و زن و کودک کس در ایران نماند، پس آنان که ترسا شدند، که بودند؟

*

کنیزک دل بمهر شاپور می‌بندد و چون شاپور از او سوگند می‌خواهد، چنین سوگند یاد می‌کند:

کنیزک بدادار سوگند خورد	بزَنارِ شَماس (۱۴) و رهبانو گرد (پساوا ندارد)
بجان مسیحا و سوگ صلیب (!)	بدارای ایران و مهر و نهیب

کیست؟ که او را اندک خرد باشد، و چنین سوگند را باور کند! اما بیش از نهسدوپنجاه سال است که چنین سخنان یاوه بشاهنامه ما اندرون شده است، و هیچکس را اندیشه آن نبوده است که این سخنان نادرخور را با گفتار درخشنده فردوسی بسنجد و داوری کند!

افزون بر همه این سخنان نادرخور، خرد نمی‌پذیرد که کسی را در «پوست خر» کنند، و او در چنان جای تنگ که چون چوب سخت می‌شود چندان زنده بماند، تا قیصر بجنگ ایران رفته و یکسال پس، باز پس گردد. آنگاه کنیزک او را برهاند!

*

در نامه‌های رومیان نیز از چنین رویداد یاد نشده است!

اسکندر در شاهنامه

داستان سراپای آشفته و دروغ اسکندر پس از کشته شد دارا است که پیش از بررسی آن می‌باید به چند گفتار از دیگران درباره آن پردازیم.

*

ذبیح‌اله صفا، چنین داوری کرده است:^۱

هنگام مطالعه در شاهنامه با آنکه نزدیک بتمام الفاظ آن کلمات عَذَب (۹) دریست، باز هم به یک دسته از مفردات عربی باز میخوریم این مفردات عادةً ساده و مستعمل و متداولست و در آثار شعرای پیش از فردوسی ودوره او نیز بوفور دیده می‌شود. الفاظ مهجور عربی در شاهنامه یا اصلاً راه نیافته و یا بحدی نادرست که حکم معدوم دارد. اما الفاظ ساده عربی همچنانکه گفته‌ایم کم نیست مانند: سنان، رکیب، عنان، غم، قطره، هزیمت، جوشن، سلاح، منادی، قلب، نعره، مریخ، نظاره، ثریا، نبات، حصار، سحاب، عقاب، برهان، فلک، حمله، مبتلی، دُرَج، صف، میمنه، جاثلیق، صلیب و امثال آنها.

در داستان اسکندر از شاهنامه فردوسی نفوذ مفردات و حتی ترکیبات عربی (مانند: محب‌الصلیب، قرطاس، حریر، جزع، الله اکبر، عمود، نعم، بؤس و جز آنها) بیشتر از موارد دیگر مشهود است و علت این امر آنست که مأخذ کار استاد طوس درین مبحث اصل یا ترجمه اسکندرنامه عربی بود که

۱- حماسه‌سرایی در ایران از قدیمترین عهد تاریخی تا قرن چهاردهم هجری، ذبیح‌اله صفا، امیرکبیر، ۱۳۳۲، جلد ۱، رویه ۴۹۷.

اصلاً بیونانی نگارش یافته و سپس بپهلوی و سریانی و عربی گردانده شده و از راه عربی بزبان پارسی درآمده بود.

مطالعه در شاهنامه و علاقه فردوسی باوردن مفردات پارسی و عدم افراط در ایراد مفردات عربی، بر خواننده ثابت می‌کند که شاعر زبان عادی و عمومی اهل زبان را که در خراسان رایج بوده است مورد استفاده خود در شاعری قرار داده بود، و ابداً تعهدی در آوردن کلمات پارسی یا خودداری از ایراد مفردات عربی نداشته و ضمناً تحت تأثیر مأخذ کار خود نیز قرار داشته است و بهمین سبب در داستان اسکندر تحت تأثیر یک مأخذ عربی یا ترجمه آن، که طبعاً حاوی مفردات بیشتری از عربی بوده، لغات تازی بیشتر بکار برده است.

بنابراین چگونه ممکن است فردوسی با این آگاهی که نسبت به کردار اسکندر در ایران دارد و او را چون ضحاک و افراسیاب می‌داند دوهزار بیت شعر در بزرگداشت او بگوید آنهم با زبانی که درخور سنجش با بقیه شاهنامه نیست.

پروفسور هلمهارت کانوس کرد Helmhart Kanus-credé از آلمان فدرال در سخنرانی خود هنگام برگزاری نخستین جشن طوس ۱۳۵۴ (۲۵۳۴) در گفتاری بنام «فردوسی و اسکندر: اسطوره و تاریخ در حماسه ملی ایران» می‌گوید^۱:

«با همه اینها در شعرهای فردوسی واژه تند و تلخی درباره رویدادهای مربوط تاخت و تاز اسکندر نمی‌یابیم. به جای آن، فردوسی می‌گوید:

چو اسکندر این نیکوییها بگفت
دل پادشا، گشت با داد جفت
ز دیوان برآمد یکی آفرین
بر آن دادگر شهریار زمین

(شاهنامه مسکو، ج ۷، ص ۶)

...ترجمه سریانی اسکندرنامه در سده نهم به زبان تازی برگردانیده شد، این ترجمه گم شده اما دینوری، المبشر و فردوسی از آن استفاده کرده‌اند.»

داوری دیگر:

نوشته‌اند که فردوسی داستانهای گوناگونی را که گیرایی و تازگی کمتری داشتند، و بعدها اخلاف و مقلدانش آنها را زنده کردند، از قلم انداخت، و در اثر خود بدانها نپرداخت.^۱

داوری دیگر:

«چنین بنظر می‌رسد که تمثال تاریخی اسکندر هم باید در تاریخ منظوم ایران انعکاس یافته باشد. ولی در حقیقت این مرحله یکی از مراحل است، که خیلی کم جنبه تاریخی دارد و با افسانه‌ها و خیالبافی‌ها در شاهنامه آمده است. اسکندر بعنوان غالب و متصرف نشان داده نشده، بلکه پادشاه قانونی ایران و آخرین پادشاه کیانی است. در تاریخ‌نگاری قرون وسطی اسلامی بطور کلی نکات و حقایق واقعی ذکر نشده، بلکه رومان‌الینستی (هلنیستی) «درباره اسکندر» (اثر اصلاح‌شده اساسی، که باصطلاح «کالیستنس دروغی» نامیده می‌شود) با شقوق افسانه‌های محلی، خاص ایرانی و اسلامی بوجود آمده است. در اینمورد هم تضاد بین تمایلات ایرانی زرتشتی و اسلام در تنویر و تجسم تمثال جهانگیر مذکور، که بهیچوجه قابل وفق دادن نیست هویدا است، همان تضادی که در شاهنامه انعکاس یافته است...^۲ بدین ترتیب در قسمت مربوط به اسکندر ما فقط خلاصه طرح وقایع معروف نزد عامه و چند اسم تاریخی را مشاهده می‌کنیم از قبیل: دارا (داریوش)، فیلقوس (فیلیپ)، ارسطاطاليس (آریستوتل)، فور (پور پادشاه هند)^۳ ...

داوری دیگر:

«با وجود اینکه قصه اسکندر و دارا کاملاً افسانه‌آمیز است، باز هم اسلوب آن تفاوت بسیاری با افسانه‌های عصر پهلوانی ایران مربوط به زمان شاهان

۱- تاریخ کمبریج، تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه: دفتر چهارم، رویه ۵۳۷.

۲- آ.آ. استاریکوف: فردوسی و شاهنامه ترجمه رضا آذرخشی، چاپ دوم، سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۶، رویه‌های ۳-۱۴۲.

۳- همان، ۱۴۲-۱۴۳.

باستان دارد... تمام فصل راجع باسکندر یک قسمت بیگانه‌ای بشمار
میرود».^۱

داوری دیگر:

«داستان اسکندر به زمان درازی پیش از فردوسی ترجمه شده و مورد تقلید
قرار گرفته بود بطوریکه شاعر توس با آنهمه غرور ملی که داشت، نتوانست
از آن دیده بپوشد، و ناگزیر به نظم آن شد»^۲

داوری دیگر:

خرده واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی است، مثل
اینکه در ضمن حکایات بعضی جاها گویی فراموش کرده است که
داستانهایی که نقل می‌کند راجع بما قبل اسلام و پیش از نزول قرآن است،
و اسکندر را مسیحی می‌داند پیش از حضرت عیسی، از استقف و سکوبا
گفتگو بمیان می‌آورد و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم
می‌کند...»^۳

داوری دیگر:

«این اسکندر شهسوار و جوانمرد مربوط بروایات افسانه‌ای ایران نیست
بلکه ایران اسلامی او را در ادبیات یونانی-سریانی کشف کرده است که
ریشه آنها نیز بنوبه خود از آثار پلوتارخس و کالیستنس دروغین آب
می‌خورد، بنابر روایات ایرانی حقیقی، ساسانی و اوستایی، اسکندر شر
مجسم و ملعون شمرده می‌شده است.»^۴

و اینک؛ برآیند داوری‌های یادشده:

- ۱- حماسه‌سرایی در ایران، تئودور نولدکه، ترجمه بزرگ علوی، با مقدمه سعید نفیسی، دانشگاه تهران، ۱۳۲۷، رویه‌های ۸۱ و ۷۹.
- ۲- اسکندر و ادبیات ایران، دکتر سیدحسن صفوی، امیرکبیر، ۱۳۶۴، رویه ۷۸.
- ۳- مجموعه گفتارهای «هزاره شاهنامه، مقام فردوسی و اهمیت شاهنامه»، محمدعلی فروغی، رویه ۳۳.
- ۴- یونانیان و بربرها (روی دیگر تاریخ)، امیرمهدی بدیع، ترجمه احمد آرام، جلد ۲، نشر پرواز، ۱۳۶۴، رویه ۲۰۵.

یک: واژه‌های تازی در شاهنامه کم نیست [روی دیگر سخن نشان میدهد که بسیار است!]

دو: واژه‌هایی چون محب‌الصلیب و جزع، الله‌اکبر، عمود، نعم و بؤس در اسکندرنامه از آنست که آن‌نامه بزبان تازی بوده، و فردوسی در ترجمه آن، نگاه به نوشته تازی آن داشته است و زیر فشار آن، نوشتار واژه‌های دور از اندیشه را در ترجمه خویش بکار گرفته است.

سه: بر این بنیاد فردوسی خود را ناچار از ترجمه این بخش، و آوردن آن بشاهنامه شده است!

چهار: فردوسی، از اسکندر همچون یک پادشاه دادگر، یاد کرده است.

پنج: رویارویی اندیشه‌ها و رویکردها در داستان اسکندر، برخاسته از رویارویی خواسته‌های ایرانی زرتشتی و اسلامی است!

شش: شاهنامه همچون بخش اسکندر سرتاسر افسانه‌آمیز است!

هفت: داستان اسکندر پیش از فردوسی ترجمه شده بود، و فردوسی خود را ناچار از آوردن آن در شاهنامه دید.

هشت: خرده‌ای که بر کار فردوسی میتوان گرفت آنست که نامهایی چون اسقف و سکوبا را پیش از عیسی آورده است.

نه: تنها کسی که میگوید داستان اسکندر از دروغ‌های یونانی است، شادروان امیرمهدی بدیع است، اما او نیز گمان دارد که این داستان آشفته را فردوسی بشاهنامه اندر کرده است.

پاسخ:

داوری نخست و دویم، سخت کودکانه است، زیرا که امروز نیز ترجمانان آگاه و فرهیخته، از چند زبان گوناگون ترجمه می‌کنند، و نشانه‌ای از واژه‌های آن زبانها در ترجمه ایشان نیست.

آنچه که ترجمان بدان می‌اندیشد، همانا زبانی است که بایستی گفتار، بدان ترجمه شود و بهیچ روی نشاید پذیرفتن که واژه‌های دور و نادرخور تازی، در اندیشه خداوند سخن، فردوسی، بهمان گونه تازی خود بماند!

برای آنکه روشن شود که در برگرداندن از تازی به پارسی، هیچ نشان از زبان تازی بر روی ترجمه

نمی‌گذارد... بنگرید به ترجمه‌های نگارنده بر روی آنچه که از شاهنامه بنداری آورده‌ام! اگر مرا که خاک پای فردوسی نیز در شمار نیستم، توان آن باشد، که یک شاهنامه را از تازی پارسی بگردانم، چنانکه هیچ واژه تازی در آن نباشد. بر فردوسی چنین گمان بردن، سخت؛ بدور از راستی خواهی و درست‌اندیشی است، و گوینده بخود نگریسته، و چنان داوری کرده است.

*

نمونه ترجمه من بهنگام گزارش فرستاده سلم و تور، پایتخت فریدون را (در سخنان افزوده):
 «و علی رأسه سام بن نریمان، حامل سیفه و هو کالسحاب المبرق المرعد»
 بر بالای سرش سام نریمان، نگهدار شمشیر او که همانند ابری است آذرخش ریز
 تندرخیز!

نمونه دیگر در گفتار سیندخت با سام نریمان در گفتارهای افزوده:

«فأنتی تجوز المعدلة الفائضة، و الرحمة الشاملة أن يعاقب لاساءته مهرباب الذی هو غرس نعمتک، و التراب قدمک و لم یسلک منذ تصدی لسلطنة الکابل غیر طریق طاعتک، و منهج عبودیتک، نعم و إن کان قصدالملک لبلاده من أجل الدین فإن إلهنا و إلهکم واحد، لاخلاف بین الطائفتین فیہ، غیر أن قبلتنا التماثل و الاصنام، و قبلتکم الشمس و النیران.»
 «... هرآنکس که از داد بهره‌رسان و مهربانی گسترده تو؛ سر کشد، بدی پادافره خویش را می‌بیند. مهرباب نهال کاشته شده خوبیهای تو، و خاک گامهای تست، و از آغاز فرمانروایی بر کابل، برای بجز از فرمانبرداری از تو نرفته است، و اگر خواست پادشاه از آهنگ به سرزمین او، بهانه دین است، خدای ما و شما یکی است و دگراندیشی میان دو تیره نیست، مگر آنکه ما را روی به پیکره و نگاره است، و شما را روی به خورشید و آتش!

داوری سیوم:

چه کس؟ فردوسی را ناچار کرد که نه بر آهنگ رای و اندیشه و آرمان خویش بخشی را بشاهنامه بیفزاید، که در آن به ستایش دشمن ایران، و برهم‌زننده زندگی و کشور و آیین ایرانی، و بتاراج‌دهنده نمادهای فرهنگ و دانش ایرانیان و جهان پردازد؟

این داوری سخت کودکانه و بی‌بهبانه است.

داوری چهارم:

فردوسی بجز از این بخش افزوده، هر جا که از اسکندر یاد کرده است او را بزشتی و بدرایی و سترگی نشان داده است، و او را سزاوار نفرین در شمار آورده است:

چنان بر فریدون بود آفرین بر اویست نفرین ز جویای کین

*

چو او ناجوانمرد بود و درشت که سی‌وشش از شهریاران بکشت

*

بدانگه که اسکندر آمد ز روم بایران و ویران شد آبادبوم

*

کسی نیست زین نامدار انجمن ز فرزانه و مردم رایزن

که نشنید کاسکندر بدنهان چه کرد از فرومایگی در جهان

داوری پنجم:

درباره رویارویی اندیشه‌ها و رویکردها که از رویارویی خواسته ایرانی زرتشتی و اسلامی است!

چنین نیست، و بجز از همین داستان افزوده دروغ، فردوسی هیچگاه؛ خامه خویش را از فرهنگ و رویدادهای ایران باستان بدینسوی نکشیده است.

داوری ششم:

سخن بی‌بنیاد **تُلدکه** (که سرتاسر شاهنامه را افسانه می‌پندارد) زمانی خویش را می‌نمایاند که روشن شود، آن انیرانی دشمن فرهنگ ایران، در شاهنامه چنین چراغ‌های روشن رهنمای را ندیده است:

- پیدایی خانه در جهان

- نمودن چهار بار سرمای جهانی (که آنرا وورم نامیده‌اند) در زندگی

ایرانیان (در داستان ایران بر بنیاد گفتارهای ایرانی شکافته‌ام)

- پیدا شدن سفال که باستانشناسان، آنرا برترین نماد فرهنگ جهانی

بشمار می‌آورند.

- پیدایی اندازه در جهان، تنها در شاهنامه، و نه در هیچ نامه و دفتر

و فرهنگنامه جهانی

- پیدایی پزشکی... و هزاران نکته دیگر که تنها در شاهنامه آمده است، و هیچیک افسانه‌آمیز نیست... اما چشم بینا، و اندیشه پژوهنده باید، تا چنین نکته‌های روشن را از شاهنامه دریابد، و گفتارهای افسانه‌آمیز افزاینده را از آن بزدايد!

داوری هفتم:

درست همانند داوری سیوم

داوری هشتم:

خرده‌ای که بر اندیشه محمدعلی فروغی (که بزمان خویش، خود را فرمانروای گستره فرهنگ و زندگی ایرانیان می‌دید) توان گرفت، آنستکه او و دیگر استادان (!) شاهنامه‌خوان هیچگاه بدنبال گفتار حمداله مستوفی و داوری شاهنامه‌ماکان و گفتار روانشاد داعی‌الاسلام نرفته و، نیندیشیدند که آن سخنان سست را، افزاینده را، پسین بشاهنامه افزوده‌اند!

اسکندرنامه

داستانهایی از لشگرکشیدن اسکندر بنزد کید هندی [سپاه اسکندر تا مرز هندوستان پیش رفت] رفتن ده مرد رومی بدیدن چهار چیز شگفت کید هندی، آمدن دختر و فیلسوف و پزشک با جام؛ نزد اسکندر، آمدن اسکندر بجنگ فور هندی. رفتن اسکندر بدیدن کعبه!! پیاده بیامد به بیت‌الحرام، سماعیلیان زو شده شادکام...، لشگر کشیدن از جدّه بسوی مصر. لشگر کشیدن اسکندر بسوی اندلس و گرفتن دژ شاه قرقارا!!! [و از اسپانیا] رفتن اسکندر برزم برهمنان... رسیدن اسکندر بدریای خاور... [از هندوستان بسوی خراسان و دریای فراخکرت، (اقیانوس آرام) توان رفتن نه بسوی خوروران شدن]، بیدرنگ رسیدن اسکندر بزمین حبش!

رسیدن اسکندر بشهر نرم پایان، رسیدن اسکندر بشهر زنان [زندگی و پادشاهی زن بی‌شوی... پایدار نمی‌ماند] رفتن اسکندر در تاریکی به جستن آب حیات، رفتن اسکندر بسوی باختر [گمان افزاینده خوروران بوده است] بستن اسکندر سد یاجوج و ماجوج را، بیدرنگ رفتن اسکندر به چین! و بیدرنگ نبرد اسکندر با سندیان (سند = هند) و رفتن از آنجا بسوی یمن، بیدرنگ لشکرکشیدن او

بسوی بابل و یافتن گنج کیخسرو را... به خوابی درهم می‌نماید که از سوی یک آشفته مغز پریشان‌اندیشه، بهنگام تبی سوزان در کابوس دیده شده باشد، که با آنچه که در ایران و بابل و مصر از سوی اسکندر روی داده است، همخوان نیست، و از سیاه‌ترین کار وی که آتش زدن گنجینه دفتر و دیوان ایرانی، و نیز باتش کشیدن بزرگترین و باشکوه‌ترین کاخ ایرانی که رهاورد هنر و اندیشه و دانش ایرانیان بود، [و در ساختن آن از همه نیروهای جهانی نیز بهره‌ور بودیم]، در این کارنامه سیاه، سخنی نیامده است، باز آنکه نویسندگان یونانی و رومی از هر دوی آن یاد کرده‌اند.^۱

*

به یک پرده از این خواب آشفته بنگریم:

- | | | |
|----|--------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | بیرسید کاید چه باشد شگفت؟ | کزان بدتر اندازه نتوان گرفت |
| ۲ | زبان برگشادند بر شهریار | بنالیدن گردش روزگار |
| ۳ | که ما را یکی کار، پیش است سخت | بگویم با شاه پیروزیخت |
| ۴ | بدین کوهسار تا به ابر اندرون | دل ما پر از رنج و درد است و خون |
| ۵ | ز چیزی که ما را بدو تاب نیست | ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست |
| ۶ | چو آیند بهری سوی شهر ما | غم و رنج باشد همه بهر ما |
| ۷ | همه روی‌هاشان چو روی هیون | زبان‌ها سیه، دیده‌ها پر ز خون |
| ۸ | سیره‌وی و دندانها چون گراز | که یارد شدن نزد ایشان فراز؟ |
| ۹ | همه تن پر از موی و مو همچو نیل | بر و سینه و گوشه‌هاشان چو پیل |
| ۱۰ | بخسپند یکی گوش بستر کنند | دگر بر تن خویش چادر کنند |
| ۱۱ | ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار | کم‌وبیش ایشان که داند شمار؟ |
| ۱۲ | به گرد آمدن چون ستوران شوند | تگ آرند، برسان گوران شوند |
| ۱۳ | بهاران کز ابر اندر آید خروش | همان سبز دریا برآید بجوش |
| ۱۴ | چو تنین از آن موج بردارد ابر | هوا بر خروشد چو بسان هزبر |
| ۱۵ | خورش آن بود سال تا سالشان | که آکنده گردد، بر و یالشان |
| ۱۶ | گیاشان بود زان سپس خوردنی | بیارند هر سو، ز آوردنی |
| ۱۷ | چو سرما بود، سخت لاغر شوند | به آواز بر سان کبتر (!) شوند |
| ۱۸ | بهاران بیننی بکردار گرگ | بغرتد بر سان پیل سترگ |

*

۱- لت دویم از گفتار فردوسی برگرفته شده است: کزان برتر اندازه نتوان گرفت.

۲- یک: زبان برگشودن، دشنام دادن است. دو: لت دویم را گزارش نیست، و بر

۱- برای آگاهی بیشتر و آشنا شدن با چهره پلید اسکندر، بنگرید به کار بزرگ روانشاد امیرمهدی بدیع «یونانیان و بربرها».

رویهم چنین گزارش می‌شود دشنام بشهریار دادن از ناله‌ای که از گردش روزگار (برمیخیزد).

۳- «کار»، [پیش] نبود، که روزگار آنان همواره با آن همراه بوده است.

۴- یک: چون سخن در میانه با «تا» همراه است. گفتار نخست نیز می‌باید با «از» آغاز شود: از... تا. دو: از کوهسر تا به ابر، میان آسمان است و بکار زمینانش پیوند نیست. سه: دل بی‌خون نمی‌شود. همان رنج و درد، بس می‌نماید.

۵- از چیزی؟... یا از یاجوج و ماجوج؟

۶- چرا بهری از آنان؟ آیا دیگران در میانه آسمان می‌مانند؟

۷- یک: روی هیون، سخت زیبا است و ترس ندارد. دو: در لت دویم زبان‌ها(شان) باید.

۸- یک: روی هیون سیاه نیست. دو: روی و دندان‌ها را «شان» باید. سه: «که یارد» نادرخور است: «کس نیارد»؛ کسی یارا ندارد که نزد آنان رود.

۹- یک: تن پر از موی ترس ندارد، گوسفند و گاو و آهو... را با چندان زیبایی همه تن پر از موی است. دو: مو را چگونه توان به رود نیل همانند کردن؟ سه: اگر رای افزاینده آن بوده است که رنگ آنان را گوید می‌بایستی گفتن: «مویشان برنگ نیل» نه همچو نیل. چهار: لت دویم نیز نادرخور است. بر و سینه و گوش آنان به بر و سینه و گوش پیل ماند، یا ساده‌تر: اندامشان به پیل ماند.

۱۰- یک: گوش پیل باندازه بستر یک پیل نیست که روی آن بخوابد. دو: همچنین باندازه روی انداز او.

۱۱- اگر هر ماده‌ای از آنان هزار بچه میزاید، می‌بایستی جهان پر از یاجوج و ماجوج شود.

۱۲- یک: «شوند» پایانی لت نخست نادرخور است، «چون ستوران گرد می‌آیند». دو: و در لت دویم نیز پیوند «چون» باید: چون تگ آرند!

۱۳- از ابر؛ خروش (اندر) نمی‌آید: خروش از ابر، برمی‌خیزد.

۱۴- یک: تنین «اژدها» بزبان تازی است و کاربرد آن سخت نادرخور است. دو: برای سنجش اندیشه ایرانی، با چنین گفتارها بنگرید به گفتار برانگیختن ابرها از روی دریای فراخکرد که در بخش گاهشماری و نجوم گذشت! سه: هوا را خروش

نیست، و خروش نیز از آن ابرها است.

۱۵- یک: سخن چنین می‌نماید که خورش آنان خروش ابرها است!!! دو: پیوند لت

دویم نیز نادرخور است... و از آن، بر و یالشان آکنده می‌شود.

۱۶- یک: اگر خوردنی آنان گیاه است، پس آزاری بمردمان نمی‌رسانند! دو: لت دویم

بازگونه لت نخست است، زیرا هرگونه آوردنی (بجز از گیاه نیز) از هر سوی

می‌آورند!

۱۷- یک: افزایشده سست سخن می‌توانست بگوید «چو سرما شود» یا «چو سرما

بیاید. یا: چو گردد هوا سرد... دو: در هیچ نوشته پارسی کبوتر، بگونه «کبتر»

نیامده است.

۱۸- اینجا بگونه گرگ نمایانده می‌شوند، باز آنکه پیشتر بسان هیولایی بی‌مانند از

آنان یاد شده بود.

اما چاره‌گری اسکندر:

بیاورد زان فیلسوفان گروه
مس و روی و پتک گران آورید
بیارید چندانکه آید بکار
چو شد، ساخته کار و اندیشه راست (۱۹)
هرآنکس که استاد بود اندر آن
بدان کار بایسته، یاور شدند
دو دیوار کر از دو پهلوی کوه
چو صد شاه رش کرده پهنای اوی
پراکنده مس در میان اندکی
چنین باشد افسون دانا کیان (۲۱)
چو از خاک تا تیغ شد آزده
همی بر سر گوهران (۲) ریختند
بفرمود، تا آتش اندر زدند
بفرمان پیروزگر شهریار
ستاره شد از تفت آتش ستوه
دم آتش و رنج آهنگران (چهار بار)
وز آن آتش و تیز بگداختند

سکندر بیامد، نگه کرد کوه
بفرمود کاهنگران آورید
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
بی‌اندازه بردند چیزی که خواست
ز دیوارگر هم ز آهنگران
ز گیتی به پیش سکندر شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه
ز بن تا سر تیغ با رای اوی
از او یک رش انگشت (ذغال) و آهن یکی
همی ریخت گوگردش اندر میان
همی ریخت هر گوهری یک رده
بسی نفت و روغن برآمیختند
بخروار انگشت بر سر زدند (۳)
دم آورد و آهنگران (سه بار) صد هزار
خروش دمنده برآمد ز کوه
چنین روزگاری برآمد بر آن
گهرها یک اندر دگر ساختند (۴)

ز یاجوج و ماجوج گیتی برست
 زمین گشت جای خرام و نشست
 از گفتار درهم و پریشان چنین داستان که بگذریم، دیواری را که یک رش؛ انگشت (= ذغال) و
 یک رج؛ آهن ریزند و در میان آن نیز گوگرد پراکنند، و نفت و روغن بسیار بر سر آن ریزند، همگی
 آتش می‌گیرد و آهن و مس آن آب شده بر زمین روان می‌گردد!
 و... چنین بود افسون دانا کیان! (در گفتار افزاینده‌گان)

*

و چنین است آیین سخنگویی در این داستان بی‌سروین:
 اگر ماند ایدر ز تو، نام زشت نیایی عفی‌آله، خرم بهشت
 این چگونه بخشش خداوندی (عفی‌اله) است که آنکس که خداوند بر او بخشوده است، بدوزخ
 می‌رود؟!
 چنین است اندیشه افزاینده‌ای که اسکندر؛ زشت‌نام‌ترین مردمان گیتی را با چنین گفتارهای
 نادرخور، می‌ستاید!

*

با آنکه گفتار را در این زمینه بسنده می‌دانم، به انبوهی از واژه‌های تازی این داستان که بیاری یاور
 مهربانم استاد حسین شهیدی مازندرانی (پیژن) فراهم شده و در دیگر بخش‌های شاهنامه همانند
 ندارد. بنگریم. شماره‌های سوی راست شماره رج از شاهنامه چاپ مسکو، و سوی چپ، شمار واژه
 بکار برده است.

۱	۱۸۳۳	نفس
۱	۱۹۱۹	عفاالله
۱	۲۲۳	ثریا
۱	۳۵۶	انقاس
۱	۳۵۹	صفت
۱	۴۷۶	نجوم
۱	۴	عرش
	۶	محمد
	۷	علی
	۷	علی ولی
	۱۶	محمود

۱	۲۱	ثنای
۱۵	۱۲۷۷-۱۱۷۳-۵۸۱-۴۷۵-۴۷۲-۴۰۷-۴۰۱-۳۹۰-۳۷۶-۳۵۵-۳۲۱-۱۱۱-۷۴	فیلسوف
	۱۴۷۹	
۲	۹۷۷-۸۶	مکافات
۲	۱۲۳-۱۱۰	خادمان
۱	۱۲۵	فخر
۳	۱۸۷۰-۲۶۷-۱۵۳	حکیمان
۱	۴۸۲	مغناطیس
۱	۴۸۳	طبع
۲	۸۶۷-۴۹۶	نعم
۳	۱۷۹۸-۸۶۷-۴۹۶	بوس
۳	۶۸۱-۶۶۰-۶۵۸	حرم
۲	۶۸۷-۶۶۱	بیت الحرام
۴	۶۸۹-۶۷۵-۶۷۱-۶۶۶	نصر قتیب
۶	۶۸۷-۶۸۶-۶۸۳-۶۷۶-۶۷۰-۶۵۹	سماعیل
۱	۶۷۶	قحطان
۱	۶۸۰	خزاعه
۱	۷۰۱	مصور
۳	۸۳۶-۷۰۴-۷۰۱	صورت
۱	۷۳۶	فیروز
۱	۸۱۹	قبا
۲	۱۷۶۲-۸۸۸	دهر
۱	۸۲۹	کوکب
۲	۸۵۷-۸۲۰	جزع
۱	۸۶۴	معدن
۱	۹۰۱	حکم
۱	۹۰۹	مسیح
۲	۱۰۰۰-۹۹۵	صلیب

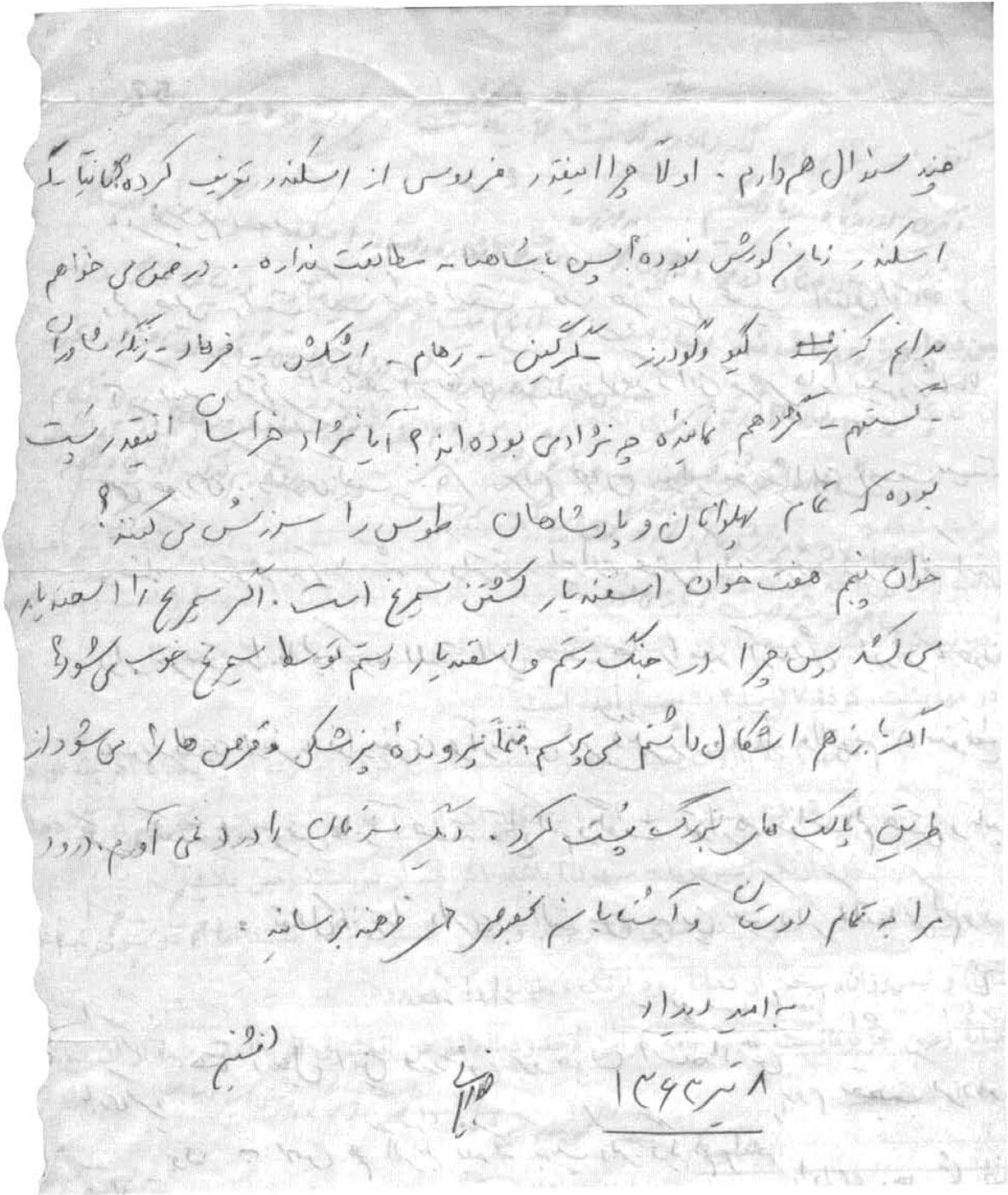
۱	۹۹۶	روح القدس
۲	۱۰۸۵-۹۹۹	وفا
۱	۲۸	شماس
۱	۱۰۳۳	قوس قزح
۱	۱۰۳۷	ملمع
۱	۱۱۵۵	ابلهی
۱	۱۲۶۹	غمز
۱	۱۵۳۵	مغرب
۶	۱۳۶۴-۱۳۶۵-۱۳۸۶-۱۳۹۳-۱۳۹۷-۱۴۴۱	آب حیوان
۳	۱۳۸۳-۱۳۹۴-۱۳۹۶	خضر
۱	۱۳۹۳	الله اکبر
۲	۱۴۱۶-۱۴۲۰	منقار
	۱۴۲۴	سرافیل، اسرافیل
۱	۱۴۲۴	صور
۲	۱۴۹۷-۱۹۲۵	سدّ
۲	۱۵۰۵	قندیل
۱	۱۶۴۰	تشویر
۲	۱۶۰۳-۱۶۵۱	طرایف
۱	۱۶۹۴	سلمه
۱	۱۷۶۵	ملوک طوایف
۱	۱۷۷۱	فال
۳	۱۷۷۵-۱۸۴۲	کفن

*

گفتار این بخش درباره گذر زمان و سرگذشت جهانیان است، پس بایسته می‌نماید که در پایان سخن، نگاه دیگری از دیدگاه زمان بیفکنیم.

نلدکه و ذبیح‌اله صفا و فروغی و دیگران، بدانروی در داوری درباره داستان اسکندر، سرگشته شده‌اند، که گمان برده‌اند، شاهنامه افسانه است و (تاریخ) نیست، و بر این بنیاد، دریافته‌اند که داراب و دارای دارایان که پس از هومای (= ماد) در سرگذشت ایران پدیدار می‌شوند، دو شاخه از زنجیره

هخامنشیان‌اند: (کوروش و کمبوجیه - و داریوش و فرزندانش)، و فیلیپ و اسکندر در پایان هنگام هخامنشیان پدیدار شده‌اند، نه بهنگام کوروش و این گره بر دست فرزند روانشادم مهرک افشین در نامه‌ایکه در هجده سالگی بمن نوشته است، باز می‌شود که پس از پرسش درباره اسکندر، داوری میکند که چون وی همزمان کوروش نبوده است، پس گفتار از شاهنامه نیست!



زادروز افشینکم دوازدهم تیرماه ۱۳۴۵ است، و بهنگام نوشتن این نامه در آستانه هجده سالگی بود. روان همه جانسپاران راه ایران شاد باد.

زمین‌پیمایی^۱

و

چارسوی

زمین‌پیمایی:

ایران که کانون و میانه جهان بود، برای نگاهبانی از مرز پهناور خویش بسا زودتر از همه جهانیان به پیمایش و اندازه‌گیری زمین و کوهها و دریاها پرداخت.

برآیند شگفت این اندازه‌گیری، از خراسان (مشرق) ژاپن، تا خوروران (مغرب) جزیره‌های خالدات [کاناری] که جهان شناخته شده باستان بود، در گزینش نیمروزان ایران پدیدار است زیرا که اگر در نیمکره باستانی همه‌جا روز باشد، حد نیمروز، از نیمروز و سیستان ایران میگذرد! در مهریشت، کرده ۲۷-بند ۱۰۴ چنین آمده است:

«(مهر) که بازوان بسیار بلندش پیمان‌شکنان را گرفتار سازد، او را بگیرد اگرچه او در مشرق هندوستان باشد، او را برافکند اگر او در مغرب نیغن باشد اگر هم او در دهانه رود آرنگ (سیردریا - سیهون) باشد، اگر هم او در میانه زمین باشد»^۲

پیدا است که کشور مهر در دو سوی هندوستان و نیغن^۳ گسترده شده است، اما از دو سوی اپاختر (شمال) و نیمروزان، سخن از دهانه رود آرنگ و میانه زمین می‌رود.

میانه زمین جزیره‌ایست که در نامه گرامی «حدود العالم من المشرق الی المغرب» از آن با نام «فاره» یاد شده است.

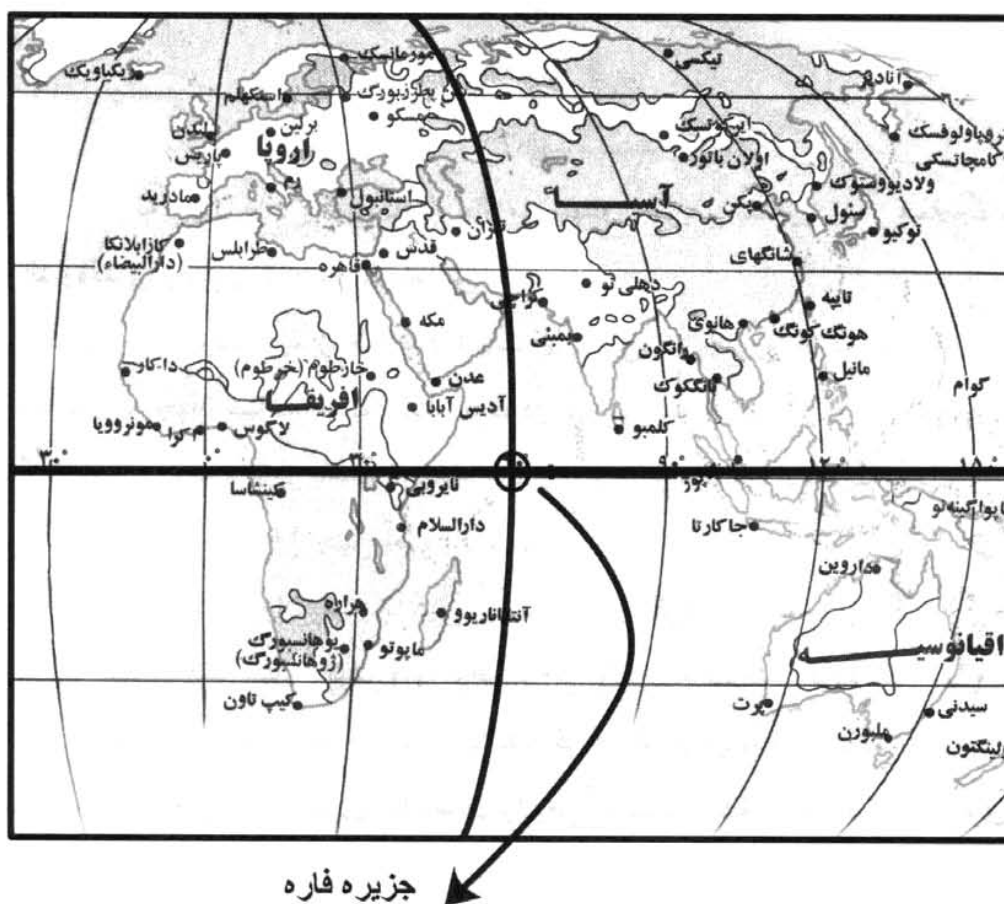
۱- واژه ژنومتری، ریشه در ایران دارد: بخش نخست آن ژنو [با دگرگون شدن ک به ژ] در واژه گیتی و گیهان بگونه کهتر روان است، بخش دوم آن «متر» نیز از ریشه «م» اوستایی؛ اندازه و سنجش برآمده است که در واژه‌های مار، شمار، آمار، پیمان پتمانک پهلوی و نیز در meazur و metring اروپایی هنوز روان است. امروز این واژه ژنوگرافی (= جغرافیا) خوانده می‌شود.

۲- یشت‌ها، همان، دفتر دوم، رویه ۴۸۱.

۳- بنگرید به «داستان ایران»، دفتر نخست.

و خدی که از دهانه رود ارنگ و جزیره فاره میگذرد همان نیمروزان است که از نیمروز و سیستان نیز می‌گذرد، و ایرانیان با چنین سنجشِ شگفت در زمانهای دور (که در داستان ایران بگسترده‌گی آمده است) نگرش و تیزی و درستی کارِ سنجش و اندازه را نشان داده‌اند:

«یازدهم جزیره فاره است بر خط استواست، بر میانه آبادانی جهان، طول او از مشرق تا مغرب ۹۰ درجه است و زیجها و رصدها و جای کواکب سیاره و ثابتات بدین جزیره راست کرده‌اند، اندر زیجها قدیم، و این جزیره را استواء اللیل و النهار خوانند»^۱



و چون دانایان کشوری با چنین تیزنگری، بکار سنجش و پیمایش سرزمین‌ها در جهان شناخته‌شده آنروز می‌پرداختند، نویسندگان شاهنامه را نشاید سخنی آوردن که بدور از آگاهی‌ها و دانش زمین‌پیمایی بوده باشد.

نمونه درست‌ترین گفتار بر پایه اندازه‌های زمین، این گفتار شاهنامه است بهنگام کاووس:

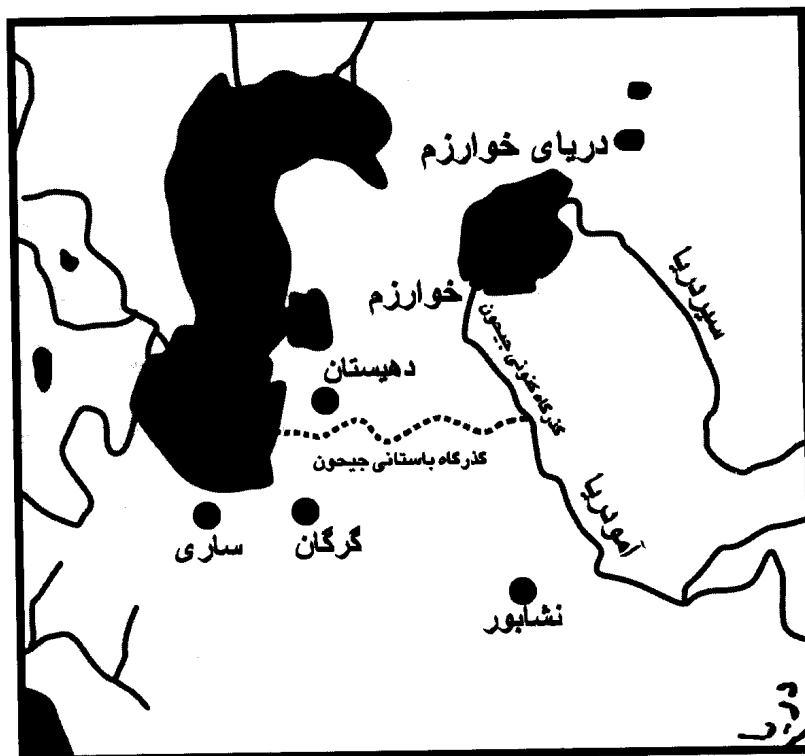
۱- حدود العالم من المشرق الی المغرب، نویسنده روانشاد ناشناس، بکوشش دکتر منوچهر ستوده، کتابخانه طهوری، ۱۳۶۲، رویه ۲۰.

یکی خانه بنهاد بر خدِ راست که نه تیر بفزود و نه دی بکاست

خدِ راست همانست که چون بتازی گردانده شد، و خط استوایش خواندند، و این گفتار شاهنامه درست همانست که در حدودالعالم نیز دربارهٔ زیج‌ها و زوله‌گاههای^۱ ساخته شده در جزیرهٔ فاره که از یکسو بر روی خدِ راست (استوا) است و از یکسو بر روی خدِ نیمروزان... و بدینروی آنرا روز و شب برابر (— استواء اللیل و النهار) خوانده‌اند، همانکه در گفتار فردوسی گذشت، زیرا که بر روی خدِ راست شب و روز همواره بیک اندازه است، و در تیرماه و دیمه کاست و فزود نمی‌پذیرد.

نمونه‌ای دیگر

بر بنیاد گفتهٔ ابوریحان بیرونی، رود آموی پیشتر؛ از نزدیکی شهر چارچو (چهارجوی) بسوی چپ روان بود و بدریای گرگان میریخت، اما بدنبال دگرگونی‌های پدید آمده در زمین، از زمین‌لرزه و فرونشستن آن... این راه بسته شد، و آب بسوی دریای خوارزم روان گردید، بر این بنیاد، شهر آباد دهیستان که در کنارهٔ رود بود کم‌کم کوچکتر شد، و چون مغولان یورش آوردند، همان شهر کوچک نیز ویران گردید و با گذر پیشین آموی، به افسانه پیوست.



بیابانی که میان دو دریا پدیدار است، امروز نیز ریگزار است و تنها در بهاران، از باران سرسبز

۱- زوله‌گاه در زبان فارسی «رصدخانه» است و در داستان ایران، بدان پرداخته‌ام.

می‌شود، و برکه‌های آب در آن پدیدار می‌شود، و با آمدن تیرماه، سبزه‌ها زرد و آبها خشک می‌شوند.

اینچنین، چون پشنگ فرمان یورش به افراسیاب می‌دهد، می‌گوید:

چو از دامنِ ابر، چنین کم شود	بیابان ز باران پر از نم شود
جهان سربسر، سبز گردد ز خوید	به هامون، سرآورده باید کشید
دل شاد، بر سبزه و گل برید	سپه را همه، سوی آمل برید
دهستان و گرگان، همه زیر نئل	بکوبید و از خون، کنید؛ آب لئل
منوچهر از آنجایگه جنگجوی	بکینه سوی تور، بنهاد روی!

گفتار دیگر که از بیابان و رود، بدرستی یاد میکند! در داستان نبرد بزرگ کیخسرو است:

سپه را سوی راست؛ خوارزم بود	همه ریگ و دشت، از درِ رزم بود
بچپ بر دهستان و بر راست آب	میان ریگ و پیش‌اندر افراسیاب

اما گفتار افزوده‌ایکه نشان از آن دارد که گوینده آن را از گذرگاه پیشین آمودریا، و بیابان خوارزم

آگاهی نبوده است، و در همان نبرد بزرگ کیخسرو چنین آمده است:

که چندین سپه را برین دشت جنگ	علف باید و ساز و جای درنگ
ز یک‌سو بدریای گیلان رهست	چراگاه اسپان و جای نشست
بدین روی جیهون و آب روان	خورش آورد مرد روشنروان
میان اندرون، ریگ و دشت فراخ	سرآورده و خیمه بر سوی کاخ

و نیز در داستان نبرد افراسیاب با نوذر چنین آمده است:

بهنگام گریز نوذر:

همی تاخت کز روز بد بگذرد	سپهرش مگر؛ زیر پی نسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی	که سوی بیابان نهادند روی

در همه نمونه‌ها «که سوی بیابان نهادند...» آورده‌اند، اما پیدا است که سخن درست «ز سوی بیابان»

است، از سوی بیابان بسوی نیمروز گریختند.

در همان داستان:

شمارا سوی پارس باید شدن	شبستان بدربردن و آمدن(؟!)
از آنجا کشیدن سپه را بکوه	بر آن کوه البرز، بردن گروه
از ایدر کنون زی سپاهان روید	از این لشگر خویش، پنهان روید

پریشان‌تر از این گفتار، چگونه شاید بودن؟

بسوی پارس رفتن، و بسوی البرز کشیدن، و پیش از آن بسوی سپاهان رفتن!؟

نمونه‌ای دیگر

آنجا که زال و پهلوانان ایرانی سپاه را از سیستان بسوی ری می‌کشند تا با افراسیاب (در خوارِ ری) بجنگند، چنین آمده است:

بزد نای رویین و بر بست کوس	بیاراست لشگر چو خشم خروس
سپهد بسوی پارس بنهاد روی	همی رفت پر خشم و، دل؛ کینه‌جوی

پیدا است که چون راه سپاه از سیستان، بسوی ری بوده باشد، می‌بایستی از خراسان گذشته، از راه کومش (دامغان) بسوی خوار و ورامین روند، و کشیدن سپاه بسوی پارس، راه آنان دو برابر میکند، که بهیچ روی درست نمی‌نماید.

یک: بدانروی که زمان بیشتر در جنبش سپاه می‌گذرد، و چنین کار، زمان بیشتر برای آمادگی بدشمن می‌دهد.

دو: بدانروی که سپاهیان بیشتر مانده و فرسوده شده، و در رویارویی با دشمن، به شکست نزدیکتر می‌شوند.

سه: راه گذر از سیستان بسوی پارس، از کویر می‌گذرد، و سپاه را از درون کویر نشاید گذرانند.

نمونه‌ای دیگر:

چون پیران ویسه سپهسالار توران با سیاوخش همراه می‌شود، تا وی شهر سیاوخشکرد را بسازد، از سوی افراسیاب فرمانی بدو داده می‌شود که:

کز آنجا برو تا بدریای چین	از آنپس گذر کن به مکران زمین
همی رو چنین تا سرِ مرز هند	از آنجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور، سراسر بخواه	بگستر بمرزِ خزر در، سپاه

یک: سخن چنین نشان می‌دهد که مرز هند، آنسوی دریای چین (اقیانوس آرام) است، و چنین نیست.

دو: چون کسی بخواهد از سوی ایران (و توران) به هندوستان رود، رود سند، خود مرز هندوستان است و نشاید گفتن از سرِ مرز هند، بدریای سند گذر کن.

سه: و اگر از سوی چین بمرز هند روند، گذر از همهٔ خاک هندوستان باید، تا از اینسوی به «رود سند» رسند، و هیچگاه در هیچ نامه دیده نشده است که هندوستان باژگزار توران بوده باشد، تا وزیر افراسیاب سرتاسر آن مرز را بیماید و باژ ستاند!

و نیز در داستان گریز یزدگرد بسوی مرو:

ز ری سوی گرگان بیامد چو باد
 ز گرگان بیامد سوی مرز بُست
 همی بود یکچند، ناشاد و شاد
 پرآژنگ رخسار و دل نادرست

پیدا است که شهر بُست در بخش فرودین خراسان (افغانستان امروز) بوده است، و آنکس را که از گرگان بسوی مرو می‌رود، نشاید که راه راست و نزدیک خود را چنین پرپیچ و خم و دراز کردن، و راه یکماهه را به یکسال پیمودن!

نمونه‌ای دیگر

در داستان بند بر پای نهادن بهمن زال را:

غمین شد فرامرز در مرز بُست
 سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد
 چو نزدیک بهمن رسید آگهی
 بنه برنهاد و سپه برنشاند
 فرامرز پیش آمدش با سپاه
 ز درد نیاد دست کین را بشت
 ز رزم تهمتت بسی کرد یاد
 برآشفت بر تخت شاهنشاهی
 به غور اندر آمد، دو هفته بماند
 جهان شد ز گرد سواران سیاه

پایتخت بهمن در آذربایجان بود (بنگرید بداستان ایران)، و چون بهمن از آذربایجان بجنبید، و فرامرز از شهر بُست... بیگمان می‌بایستی آن دو سپاه در میانه راه نزدیک به «ری» بهم رسند، نه در شهری چون غور، در دورترین کرانه‌های خراسان نزدیک بهندوستان! از سویی چون بر بنیاد گفتار افزاینده، فرامرز بسوی بهمن لشگر می‌کشد. باری بهتر می‌نماید که بهمن در مرز خویش بماند، تا سپاهیان فرامرز، مانده و آسیب‌دیده از رنج راه برسند، و شکست بخورند!

نمونه‌ای دیگر

بهنگام گریز سپاهیان توران:

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
 سپهدار ترکان بنه برنهاد
 سپهر از بر گوی ساکن بگشت
 سپه را همه ترگ و جوشن بداد

پیدا است که سپاهیان را پیش از آهنگ رزم ترگ و جوشن می‌دهند و نیمه شب بهنگام گریز ترگ و جوشن دادن درست نمی‌نماید.

گوی ساکن نیز گزارشی ندارد و افزاینده این لت را از گفتار درست فردوسی:

شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

چو نیمی ز تیره شب اندرگذشت

برگرفته است.

نمونه‌ای دیگر

چون میدان نبرد خسرو پرویز و بهرام پورگشسب آرایش می‌پذیرد:

بی‌الا گذشتند زان رزمگاه

نیاتوس و بندوی و گسته‌م و شاه

نهاده دو دیده به فرمانبران

نشستند بر کوه دوک، آن سران

چون میدان نبرد، در آذربایجان بوده است پیدا است که در آن مرز پرگهر، کوهی بنام «دوک» نداریم و این سخن از افزاینده‌گان است، زیرا که از «نشستن بر کوه» در رج نخستین با «بی‌الا گذشتند» یاد شده است، و در شاهنامه بنداری نیز نامی از این کوه دیده نمی‌شود: «و سعد پرویز و اصحابه الایرانیین تلاً»: «و پرویز و یاران ایرانش از تپه‌ای بی‌الا رفتند...».

نمونه‌ای دیگر

در نبرد پهلوانان:

برفت از در بلخ تا ویسه کرد

همان شب سپاه اندر آورد گرد

میان بلخ تا ویسه گرد بیست روزه راه است، پس چگونه شاید که سپاه را یکشنبه از بلخ به

ویسه گرد بردن؟

نمونه‌ای دیگر

در نبرد بهرام با ساوه‌شاه، چون بهرام بر ساوه پیروزگر می‌شود:

گزیدند شایسته دو رزمگاه

بدو منزل بلخ، هر دو سپاه

یک: «بدو منزلی» باید.

دو: دو سپاه را یک رزمگاه بیش نشاید.

سه: بهرام در هرات مانده و پیش نرفته بود، پس چگونه رزمگاه آنان در دو منزلی

بلخ گزیده شد؟

نمونه‌ای دیگر:

در رای زدن هرمز با بزرگان درباره جنگ با ساوه‌شاه:

نیابند جنگی زمانی درنگ	سپاه خزر گر بیاید بجنگ
ز بُن پایه تازیان برکنیم	ابا رومیان، داستانها ز نیم
که از دیدشان، دیده؛ دارد زیان	ندارم بدل بیم، از تازیان
ندارند جنگی گو کارزار	که هم مارخوارند و هم سوسمار
وز او کار ما نیز تاریکتر	ترا ساوه‌شاه است نزدیکتر

افزاینندگان را آشنایی با راه‌ها و شهرها و کشورهای پیرامون ایران نبوده است، تا بدانند که خزر و روم و تازیستان، هر سه به تیسفون نزدیکترند، تا خراسان!

نمونه‌ای دیگر

پس از گوشمالی الانان... در آغاز کار نوشروان:

از آن جایگه، تیز لشگر براند
به هندوستان رفت و چندی بماند

یک: هیچکس را این پرسش پیش نیامده است که نوشروان چگونه از آلان [جمهوری امروز آذربایجان] و از آنسوی ارس، بیدرنگ به هندوستان رفت؟! دو: و باز این پرسش پیش نیامده است که چرا نوشروان در هندوستان بماند؟ مگر هندوستان بخشی از ایران بوده است، که شاه را رای درنگ در آن سرزمین باشد؟ بیگمان برای رفتن به هندوستان و ماندن در آن کشور می‌بایستی جنگیدن، و چنین سخن در آن داستان نیامده است.

پس از بازگشت از هندوستان:

که: «گشت از بلوچی جهانی سیاه	به راه اندر آگاهی آمد به شاه
زمین را به آب اندر انداختن	ز بس کشتن و غارت و تاختن
ز نفرین پراکنده شد آفرین»	ز گیلان تباهی فزون است ازین
بر آمیخت اندوه با خرمی	دل شاه نوشیروان شد غمی
شد از بیم شمشیر ما چون پرند	به ایرانیان گفت: «الانان و هند
همی شیر جویم پیچان ز میش»	بسند نه باشیم با شهر خویش
به پالیز گل نیست بی زخم خار	بدو گفت گوینده که: «ای شهریار
ز بهر پراکندن گنج بود	همان مرز تا بود با رنج بود
بکوشید با کاردانان پیر	بکار بلوچ ارجمند اردشیر
نه از بند و رنج و نه پیکار و جنگ»	بشد سودمندی بافسون و رنگ

اگر چنند، بد؛ این سخن ناگزیر

پوشید بر خویشتن، اردشیر

*

ز گفتار دهقان برآشفته شاه
چو آمد بنزدیک آن برزکوه (۱۹)
بدانگونه گرد اندر آمد سپاه
همه دامن کوه، تا روی شیخ
منادی‌گری، گرد لشگر بگشت
که: «هر کز بلوچی بیابند خرد
اگر انجمن باشد از اندکی
چو آگاه شد لشگر از خشم شاه
از ایشان فراوان و اندک نماند (۱۹)
سراسر بشمشیر بگذاشتند
بشد ایمن از رنج ایشان جهان
چنان شد که بر کوه ایشان گله
شبانی نبود بر گوسفند
همه رنجه‌ها، خوار بگذاشتند
از آن جایگه سوی گیلان کشید

بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
بگردید گرد اندرش با گروه
که بستند بر باد و بر مور، راه
سپه بود برسان مور و ملخ
خروش آمد از کوه و از غار و دشت
چه از تیغداران و مردان گرد
نباید که یابد رهایی یکی
سوار و پیاده بیستند راه
زن و مرد جنگی و کودک نماند
ستم کردن لوچ (۱۱۹) برداشتند
بلوچی نماند آشکار و نهان (۱۱)
بدی بی‌نگهبان و کرده یله
بهامون و بر تیغ کوه بلند
در و کوه را (۱۱) خانه پنداشتند
چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید

اگر از گزافه‌های سخت و سخنان ناراست و نادرست این داستان، که با خرد همراه نیست بگذریم، بهره‌کاری که افزاینده‌گان با چنین داستان کرده‌اند، آنست که تیره پاک و پاکدل و ایرانی‌نژاد بلوچ را، از ایران برنجانند! اما سخنان درهم، خود، نشاندنده ناراستی داستان است، زیرا که اگر زن و مرد جنگی و کودک بلوچ (همه را کشتند، پس آنانکه بکوه‌ها گریختند، چه کسان بودند، و اینان که اکنون در سرتاسر مرز پرارز بلوچستان با نام بلوچ می‌زیند، از نژاد کیستند؟

*

رج پایانین این داستان را بنگریم، خود بخوبی نشان می‌دهد که پس از پرداختن کار ازانان (الانان) نوشروان بگیلان می‌رسد که همسایه اران است و اگر سخنان افزوده را از میان برداریم پیوستگی داستان، خود را نشان می‌دهد:

ببخشید، یکسر؛ گذشته گناه
چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید!

بر ایشان (الانان) ببخشود بیدارشاه
از آن جایگه سوی گیلان کشید

نمونه‌ای دیگر

در نبرد بهرام گور و خاقان چین که در مرو، یا کشمیهن نزدیک مرو روی داده بود، پس از پیروز شدن بر خاقان:

ز پیروزی چین چو سر بر فراخت	همه کامکاری ز یزدان شناخت
کجا داد بر نیک و بد دستگاه	که دارنده آفتاب است و ماه
بیاسود در مرو، بهرام گور	چو آسوده شد شاه و جنگی مستور
ز تیزی، روانش مدارا گزید	دلش رای رزم بخارا گزید
بیک روز و یکشب به آموی شد	ز نخجیر و بازی، جهانجوی شد

یک: پیدا است؛ آنکس را که رای رزم است با بازی و نخجیر، زمان را از دست نمی‌دهد! و هیچکس در همه جهان با بازی و نخجیر جهانجوی نشده است.
دو: در نامه‌های باستانی یادی از نبرد بهرام گور با بخاراییان نشده است.
سه: از مرو تا آموی را بیکروز نمی‌توان رفتن!

چهار: چگونه شاید که کسی از مرو به آموی کشد، و راه را دور کند، تا به بخارا رسد؟!

نمونه‌ای دیگر

در داستان ناامید شدن کیخسرو از کار جهان، چون بزرگان ایران گیو را برای آگاه کردن زال و رستم به سیستان می‌فرستند:

جهاندار (کیخسرو) بر پای بد هفت روز بهشتم چو بفروخت گیتی فروز...

افزاینندگان، کیخسرو را هفت شبانروز بر پای می‌دارند، و چنین کار در جهان دیده نشده است که کسی را توان یک هفته بر پای ایستادن باشد!... اما آنان با ایستادن کیخسرو، خواسته‌اند زمانی برای رفتن گیو به سیستان و آوردن زال و رستم دستان بیندیشند،... اما رفتن از پایتخت کیخسرو در آذربایجان بسوی سیستان و بازگشتن از سیستان به آذربایجان را شش ماه زمان باید، و به هفت روز شاید چنین راه درازا را پیمودن!

نمونه‌ای دیگر

در داستان کشته شدن افراسیاب بر دست کیخسرو است که چون هوم (پرستنده اندیشه افزاینندگان) با

گودرز سخن می‌گوید:

همانگه نشستند شاهان بر اسپ برفتند ز ایوانِ آذرگشسب
افزاینندگان کیخسرو و کاووس را از آتشکدهٔ آذرگشسب در «تکاب» یکروزه
به بردع (برته) پایتخت باستانی اران، بالای ارس می‌فرستند، چنانکه گویی
گذرنده‌ای از یک برزن به برزن دیگر می‌رود. باز آنکه پیمودن چندان راه را
نیاز به یکماه زمان بوده است.

در همان داستان

افزاینندگان افراسیاب را در غاری نزدیک بردع (برته، نزدیک باکو) پناه می‌دهند، و هیچ
نیندیشیده‌اند که یک مرد سرگشته را (که پیشتر) به آب زره (اقیانوس آرام) گریخته بود چگونه توان
آن هست که، پیاده و رنجور، خویش را از کنار دریای فراخکرت (اقیانوس آرام) به اران رساندن؛ تا
بنزدیک دشمن خویش کیخسرو آید... تا کیخسرو از وی کین کشد (۱۲۱)!



گمان بر آنست که سخن دربارهٔ ناآگاهی افزایشندگان از زمین و پیمایش آن و دوری و نزدیکی
شهرها و راه میان آنها بسنده است، تنها یک نکته که بدین گفتارش پیوند است، زمینی است که
کاووس به سیاوخش داد و پچین‌برداران آنرا بگونه‌های شگفت نوشته‌اند، و نویسندگان پسین، نیز
گاهگاه آنرا گزارش کرده‌اند.

در شاهنامهٔ فلورانس «زمین در کورستان» آمده است و دو بار دیگر نیز همین نام بدنبال می‌آید در
دیگر نمونه‌ها کوی‌ساران، کهستان، کورسان، کورستان، کوستان، کورشان، کواوسان، ازوشان، خراسان
(خالقی مطلق ۲-۲۱۱) و؛ ارسان (مسکو ۳-۱۳) آمده است و چندین پریشانی از آنجا است که
نویسندگان، جایگاه زمین کهستان را نمی‌دانسته‌اند و یکی از افزایشندگان این بیت را نیز افزوده است
که:

زمین کورستان (کهستان) بُد از پیشتر که خوانی ورا ماورالنهر در

این زمین چون با دگرگونی ک به ق قَهستان نیز خوانده شده است، در نامه‌ها با «ق» قَهستان
نوشته شد، و این گونه، چیزی جز کُهستان و کوهستان را نشان نمی‌دهد، جایگاه آن را نیز از سرزمین
خود، بجایی بردند که دارای کوه بوده باشد! اما راست آنستکه این زمین «قَهستان» است و بر بنیادِ
پژوهش پژوهشگر پرتلاش فیروز منصوری، «قَه» که گونه‌ای دیگر از «کَه» در کهریز و کاریز و قنات
است، همان کاریز است، که کهترین و ژرف‌ترین آن در ایران و جهان، در شهرهای گناباد و قاین و

بیرجند دیده می‌شود! از آنجا که نویسندگان در این بخش از خراسان، کوهستان بلند نمی‌شناسند، ناچار برای آنکه «فَهستان»(!) را گزارش کنند، آنرا به بالای خراسان «ورارود» (ماوراءالنهر) برده‌اند، یا هرگونه نام شگفت؛ که پیشتر آمد، بدان داده‌اند! بنداری نیز، این آشفتگی را دیده و تنها نوشته است: «... و کتب له منشور، علی بعض الممالک» «و فرمان چند سرزمین را برای او نوشت».

چهارسوی:

از چهارسوی جهان در زبان اوستایی چنین یاد شده است:

۱- (𐬵𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎) اوشتَترَ که از ریشه (𐬵𐬀) درخشیدن، سوختن، سوزاندن، برآمده است^۱ که (𐬵𐬀𐬎𐬎𐬎) اوشتَنگَه؛ بامداد، سپیده‌دم نیز گونه‌ای از آنست.
پسوند (𐬎𐬎) تَر، نشانه «کرتار» (فاعل) است، و بر روی هم روشنی‌دهنده، روشنی‌بخش، روشن‌کننده است.

این واژه در زبان پهلوی بگونه (𐭮𐭥𐭮𐭥) خوراسان درآمد که خورآیان، یا برآمدنگاه خورشید باشد.

در زبان فارسی نیز خراسانش می‌نامیم و فخرالدین اسعد گرگانی درباره آن گفته است:

خراسان آن بود، کز وی خور آسد (آید)

۲- (𐬵𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎) دتوش تَر، آنجا که روشنایی خورشید فرومی‌رود^۲، خاموش‌کننده روشنی که در اوستا بگونه (𐬵𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎) دتوشَترَ نیز آمده است.

این واژه در زبان پهلوی بگونه (𐭮𐭥𐭮𐭥) خوروران درآمد، که در زبان فارسی نیز خوروران خوانده می‌شود.

۳- (𐬎𐬎𐬎𐬎) ریشوی تَر که از واژه (𐬎𐬎𐬎𐬎) ریشوا، برآمده است^۳ که نیمروز بوده باشد.

واژه در زبان پهلوی (𐭮𐭥𐭮𐭥) نیمرُج و در زبان فارسی نیمروز خوانده شد.

۴- سوی چهارم بنام (𐬎𐬎𐬎𐬎) اپاختر، یا (𐬎𐬎𐬎𐬎) اپاختر خوانده می‌شد^۴ که

۱- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، دفتر نخست، رویه ۳۱۳.

۲- همان، دفتر دوم، رویه ۳۸۵.

۳- همان، دفتر سیوم، رویه ۱۲۱۴.

۴- همان، دفتر نخست، رویه ۹۰.

گزارش‌های گوناگون دارد، و ایرانیان، آن بخش را از آن ایران در شمار نمی‌آوردند، زیرا که جایگاه دیو سرما بود.

این واژه در زبان پهلوی اپاختر، و در زبان فارسی باختر خوانده شد.

رودکی در ستایش خورشید، چنین سروده است:

از خراسان سرزند تاووس‌وش
سوی خاور می‌خرامد، شاد و کش
چنین است گفتار فردوسی:

همی بود، تا تیره‌تر گشت روز
سوی باختر گشت، گیتی‌فروز

شایسته نگرش است که بلعمی، بهنگام یورش تازیان آنجا که داستان شکستن پل اروندرود بر دست تیسفونیان را می‌گوید، از کشاندن زورق‌ها و کشتی‌ها، بسوی «خراسان رود» یاد میکند.^۱

✱

تا هنگام یورش مغولان در دفتر و دیوان فارسی، از چهارسوی بهمان گونه باستانی‌اش یاد شده است، اما بایستی سنجیدن که با یورش و کشتار و سوختار آنان، در ایران چه رخ داد، که ایرانیان دست راست را از چپ بازشناختند، و خاور را بجای خراسان آوردند!!
چون چنین شد باختر را نیز از سوی فرازین بسوی چپ کشاندند، و خاور (مغرب) را باختر خواندند!

پیدا است که در شاهنامه فردوسی از چهارسوی، همواره بآیین یاد شده است، چنانکه در نبرد هماون، چون از سوی توران [پاختر = شمال] سپاهی برای تورانیان به یاری می‌آید، چنین آمده است:

سپهدار گودرز، بر تیغ کوه
برآمد، برفت از میان گروه
بزاری خروش آمد از دیدگاه
که شد، کار گردان ایران، تباه
سوی باختر، گشت گیتی ز گرد
سراسر بسان شب لاجورد!

و در همان داستان:

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
ز بالا همی سوی خاور گذشت
سوی باختر گشت گیتی ز گرد
سراسر بسان شب لاجورد!

در داستان فریدون، بخش کردن جهان میان پسران:

نخستین به سلم اندرون بنگرید
همه روم و خاور، مر او را گزید

✱

۱- ترجمه تاریخ تبری، ابوعلی محمد بلعمی، نسخه آستان قدس رضوی، بنیاد فرهنگ ایران، رویه ۱۳: «و مداین حصار گرفتند، و مداین بر دو کران رود دجله است. یک نیمه برداختند و بدیگر نیمه شدند و جسر بیریدند، و بر نیمه خراسان آمدند و کشتیها و زورقها همه برگرفتند».

بر این بنیاد، هر آن سخن که از چهارسوی، نه بر این آیین یاد شود، از شاهنامه‌اش در شمار نباید آوردن چنانکه این رج از داستان رستم و اسفندیار:

کنون خاور، او راست؛ تا باختر همی بشکند پشت شیران نرا!

که آشکار از خراسان تا خوروران را از خاور تا باختر آورده است!

نبرد

واژه نبرد فارسی از **نبرد** (نبرد) پرت اوستایی برابر با ستیزه کردن، کشاکش، پرخاش^۱ برآمده است، که آن خود، از ریشه **نبرد** (۱) برآمده است، که «ناتوان کردن، شکست دادن، جنگیدن، رودررو شدن» باشد.^۲

واژه پرت اوستایی با پیشوند نی **نید**، بگونه نی پرت **نید** (نید) درمی آید که انجام جنگ، و کشاکش در میدان باشد، و با پیشوند استوارساز **نید**، بگونه آپرت **نید** (نید) خوانده می شود! واژه نخستین در زبان پهلوی بگونه **نید** نی پرت درآمد، که در فارسی «نبرد» خوانده می شود، و در نوشته های برجای مانده پهلوی واژه دویم، دیده نشد، اما در فارسی، ساده شده آن بگونه «آورد»، در واژه های آمیخته «آوردگاه» (= میدان جنگ) و نیز «هماورد» (= دو کس که با یکدیگر می جنگند) برجای مانده است.

بر این بنیاد، این رج که در داستان شاپور و برانوش آمده است:

برانوش بنشست و اندیشه کرد ز روم و ز آوردگاه نبرد

نادرست است، زیرا که «آوردگاه» خود، واژه آورد (= **نید** (نید)) را در خود دارد که نبرد و جنگ بوده باشد، و آوردگاه نبرد، بزبان امروز «نبردگاه نبرد» خواهد بود، که دو بار ریشه واژه نبرد را در خود دارد.

نمونه ای دیگر:

که در فرستادن سر ساوه شاه:

اسیران و سرها همه گرد کرد ببردند، ز آوردگاه نبرد

۱- فرهنگ واژه های اوستایی، همان؛ دفتر دویم، رویه ۸۹۱.

۲- همان، رویه های ۴-۸۸۳.

درد... و «بر دار کشیدن و تازیانه و آتش زدن او پدیدار کرد»^۱.

آنگاه چون ایرانیان بر آن ستم پیروز شدند، گروهی که از گرمای سرزمین میانین بدنبال آبشخور و چراگاه‌های تازه از ایران برفتند (سلم و تور) هر بار به کشور نیاکانشان می‌تاختند، و مرگ و درد و ویرانی پدید می‌آوردند.

*

چون چنین شد؛ ایرانیان نیز، چاره را در پادرزم، و آمادگی رزمی و پدید آوردن جنگ‌افزار و پرورش اسبان جنگی و پرورش تن دانستند، و از آنجا که یورش همسایگان را هیچگاه پایان نبود، آمادگی برای پادرزم نیز همواره؛ بایسته می‌نمود، و بهمین روی، بخشی بزرگ از شاهنامه ما به نبرد و جنگ و گریز و پیروزی و شکست ویژه شده است، و بدینروی خواننده را می‌باید از همه شیوه‌ها و ویژگی‌های نبرد، از آماده کردن تن، آرایش سپاه، جنبش بسوی سپاه دشمن، آیین پیکار تن‌بتن، و آیین پیکار و رزم بانبوه، آگاهی بدست آوردن، تا هر آن سخن نادرست را که افزاینده‌گان خانه‌نشین و ناآگاه از جنگ و جنگاوری، بگزافه به شاهنامه اندر کرده باشند، دریابد، و گفتار درست شاهنامه را که با سخن بلند فردوسی همراه شده است، از گفتارهای نادرست، بازشناسد!

آرز و آرزگاه

نخستین کار که برای آمادگی نبرد انجام می‌گیرد فراخواندن سپاهیان و گزینش آنان و آراستن سپاهیان، به جنگ‌افزار بایسته است:

این است سخن شاهنامه درباره «آرزگاه» در گزینش سپاهیان از سوی پهلوان، بهرام پورگشسب:

سپهد بشد تا آرزگاه شاه بفرمود تا پیش او شد سپاه

چهل سالگان را نوشتند نام

و افزاینده‌گان این نام را گاه بگونه «عَرَضُ»، و گاه بگونه «عَرَضُ» آورده‌اند:

عَرَضُ را بخوان تا بیارد شمار که چندست مردم، که آید بکار

*

عَرَضُ با جریده بنزدیک شاه بیامد بی‌آورد، بیمر؛ سپاه

در پادشاهی هرمز

همه لشگر رومیان عَرَضُ کن هرآنکس که هستند نو، گر کهن

یاری خواهی خسروپرویز از رومیان

چو بشنید زیشان، عَرَض را بخواند
 درم داد و او را بایوان نشانند
 از آن جایگه شد پسرده سرای
 عَرَض پیش او رفت، با کدخدای
 چنانکه دیده می شود در این سخنان افزوده عَرَض یا عرض کسی است که کارِ گزینش سپاه را
 میکند، باز آنکه در گفتار درست شاهنامه از «آرزگاه» نام برده می شود، و در بخش گفتار زبان اوستایی
 نیز ریشه های آنرا شکافته ام.
 افزاینده پای را از این پیشتر نهاده در این گفتار افزوده کار آرایش کاخ را نیز از خویشکاری وی
 شمرده اند:

نوشتی عرض نام دیوان اوی
 بیاراستی کاخ و ایوان اوی
 چنانکه در این گفتار ویران کننده کاخ و ایوان است:

عَرَض بسترد نام دیوان اوی
 بیای اندر آرند، ایوان اوی!
 در داستان کسری

و در این سخن؛ عَرَض بخش کننده درم در شمار است:
 عَرَض شد ز در، سوی هر کشوری
 درم برد، نزدیک هر مهتری
 پادشاهی کسری

و در این گفتار نیمه شبان، بهنگام گریز افراسیاب:
 چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
 سپهر از بر چرخ گردان بگشت (!؟)
 سپهدار ترکان بنه بر نهاد
 سپه را همه ترگ و جوشن بداد!

روزی دادن

پس از آرزگاه، و گزینش سپاهیان کارِ روزی دهان آغاز می شد، و آن درم و دینار دادن به آنانست
 که براه دور می روند، و می بایستی زن و فرزندان شان در آن هنگام دراز، از آرامش برخوردار بوده
 باشند، تا آنان نیز با اندیشه ای آرام، از آرامش فرزندان، بتوانند به جنگ و پادرمز میهن پردازند!
 روزی دهان، افزارمندی از رده پایین و کارمندان دیوانی بودند، که کارشان دادن درم ماهانه به
 افزارمندان (کارمندان)، و پیشکاران، و درم سبالانه به سپاهیان بود، و در این سخن افزوده، آنانرا
 در شمار بزرگان کشور آورده اند:

بنوروز، چون برنشستی بتخت
 بنزدیک او موبد نیکبخت

فروتر ز موبد، مهان را بدی
بزرگان و روزی‌دهان را بدی

و در این سخن؛ دادن جنگ‌افزار را نیز در شمار کارِ روزی‌دهان آورده‌اند:
در گنج دینار و تیغ و کمر
همان مایه‌ور جوشن و خود زر
به روزی‌دهان داد یکسر کلید
چو آمد گه نام جستن پدید

پاسخ کیخسرو بنامه گودرز
و در این گفتار روزی‌دهان را، «آمارگر» خوانده‌اند:

بفرمود خسرو به روزی‌دهان
که گویند، نام کهان و مهان

نمایش لشگر کیخسرو
باز آنکه گفتار شاهنامه درباره «روزی‌دهان» چنین است:

سپهدار، روزی‌دهان را بخواند
أزان جنگ چندی، سخن‌ها براند

درم داد و روزی‌دهان را بخواند
بسی با سپهد سخن‌ها براند

داستان کاموس کشانی
در داستان یاری رستم بایرانیان که در کوه هماون گرفتار بودند:

سپه را درم دادن آغاز کرد
بدشت آمد و رزم را ساز کرد

افزایندگان بیدرنگ پس از چنین کار داستان بزن خواستن فریبرز مادر کیخسرو را؟! افزوده و این سخن را نیز بدان پیوسته‌اند:

چو این کرده شد، رستم پهلوان
سوی دشت شد با دلاور گوان

سپه را درم دادن آغاز کرد
بدشت اندرون رزم را ساز کرد!

باز آنکه رزم در دشت ایران نبود، و در کوه هماون رخ نمود!

سپه‌گشی

پیش از آغاز جنبش سپاه، گروهی کارآی، بفرمان فرماندهی کارآزموده، که او را «سپه‌کش» می‌خواندند در راه سپاه، بفرامهم آوردن همه چیزها، که سپاهیان را بایسته بود، می‌پرداختند.

اینچنین:

یک: سپاه را در میانه راه؛ آب باید، چه برای مردان، و چه برای ستوران، پس کوشش

می‌کردند که راه گذر سپاه از کنار دهکده‌های

آباد، و شهرها، یا رودبار، و چشمه‌سار باشد!

اما سرزمین ایران را بیشتر خشکی فراگرفته

است، بویژه سپاهی که از پایتخت (قزوین در

هنگام کاووس [کاسیان] و آذربایجان در هنگام

کیخسرو)، بسوی توران راه می‌سپرد، بناچار، راه

گذر از سرزمین‌های خشک کناره کویر، داشت و

در چنین جایگاه‌ها باندازه راهی که بیک

نشستگاه (منزل) میرسید؛ آب می‌بایست، و

برای فرامهم آوردن آب، چاه می‌بایستی کنند! و

چون چاه کنده می‌شد، بر آن چرخ و ریسمان و

دول می‌بایستی نهادن، و کنار چاه استخری

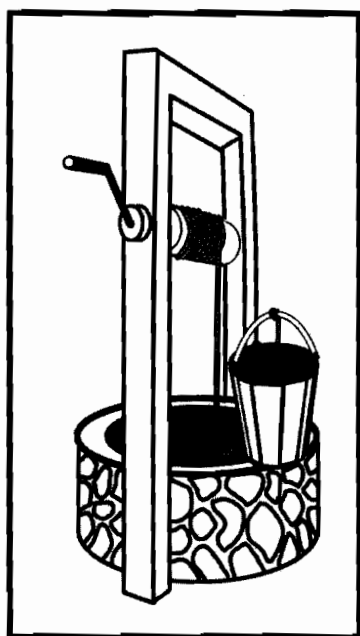
می‌بایستی کنند، تا؛ آب را که با چرخ از چاه کشیده می‌شود، در آن ریزند،... و

اسپان تشنه رهسپرده، بتوانند پس از یکروز راه، از آن آب بیاشامند.

اما یک چاه و یک رسن و دول، برای ده‌هزار یا سی‌هزار اسپ و سپاهی بسنده نبود!

پس؛ می‌بایستی چندان چاه کنده شود که درخور شمار سپاهیان و اسپان بوده باشد! و

گروهی خویشکار از بام تا شام، آب از چاه برآورند، و در استخر ریزند.



دو: چون سپاهیان رهسپرده به چنان آرامگاه رسند، نیاز به جایگاه آسایش و پرده‌سرای و جامه خواب و جامه گسترده دارند... که بایستی همه آنها، فراهم شده باشد.

سه: چون سپاهیان به آسایشگاه رسند، نیاز به آبریزگاه دارند، و برای هر چند کس، یک چاه آبریزگاه (که از پیرامون با چادر پوشیده می‌شد) بایسته بود... شمار آبریزگاه‌های کنده شده می‌بایستی باندازه بایسته برای سپاهیان بوده باشد!

چهار: چون سپاهیان می‌رسیدند و از تشنگی می‌رهیدند، نیازشان به نان بود پس می‌بایستی تنور نیز باندازه خوراک سپاه، از پیش ساخته شده باشد.

پنج: چون تنور آماده باشد، تشت خمیرگیری و آرد و آوند آب و هیزم باندازه باید.

شش: در هر یک از این دستگاه‌ها، یک نانوا، و دو شاگرد می‌بایست.

هفت: برای کشیدن هیزم و آرد، از روستاهای نزدیک، خر و شتر و پیشکار باندازه بایسته، می‌بایستی.

هشت: چون، نان آماده می‌شد، برای سپاهیان راه پیموده و فرسوده؛ خوراک بایستی، و برای فراهم کردن خوراک دیگ و دیگ‌بر و کفگیر و آبگردان و سینی و پتیشخوار (پیش‌قاب = بشقاب) و دستارخوان (سفره) بایستی.

نه: ... و آشپز و سرآشپز و خویشکار باندازه!

ده: سپاهیان ره نوردیده و کوفته را خوراک بنیرو بایستی، پس؛ می‌بایستی که شماری گوسفند را سر بریدن و پوست کندن و برای چنین کار نیز می‌بایستی مردان گوشت‌پیرای (= قصاب) با سه پایه و تخته و کارد و ساتور، پیش از رسیدن سپاه گوشت برای خوراک آنان آماده کنند.

یازده: گاه شاید بودن که در نشستگاهی؛ گوسفند و ابزار نتوان فراهم آوردن. که برای چنین جایگاه‌ها، بایستی از پیش باندازه بسنده، گوشت نمکسود [که امروز آنرا قورمه می‌خوانند] در مشک‌های چرمین، آماده کرده باشند.^۱

دوازده: چون سپاهیان از راه می‌رسیدند، بسا کسان که در میانه راه بیمار شده و نیازمند به پزشک و دارو، بودند، که آن نیز می‌بایستی از پیش فراهم گردد.

سیزده: بسا باشد که در میانه راه جُل و پالان اشتران و استران و خران باربر (که بنه

۱- برای شیوه پختن «نمکسود» بنگرید به بخش کشاورزی و زندگی روستایی، در همین دفتر.

سپاه را می بردند) پاره شود، پس نیاز به شماری پالاندوز و پلاس و نخ و ریسمان و سوزن جوالدوز باندازه بود.

چهارده: همچنین اگر در میانه راه، دهنه و افسار و زین و برگ سپاهیان پاره می شد، نیاز به شماری چرم گر و نخ و زو بایسته بود.

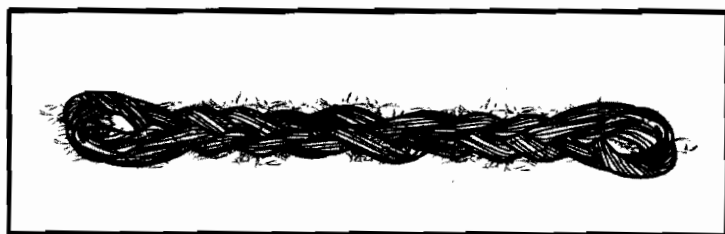
پانزده: اگر زخم به رکاب، یا سرنیزه، یا شمشیر سپاهیان می خورد، نیاز به آهنگر داشتند که با کوره و دم و ذغال و پتک و سندان آماده کار بوده باشند.

شانزده: همچنین درگر (— نجار) باندازه بایسته در کار بود تا نیزه و تیرهای تازه بجای نیزه آسیب دیده فراهم کنند... درگران را نیز چوب و تخته و اره و تیشه و رنده بایسته بود!

هفده: بیگمان در میانه راه نئل برخی از چارپایان می شکست یا آسیب می دید و گروهی نئل بند، با ابزارهای پیوسته بدان، بایسته می نمود.

هجده: از همه این کارها دشوارتر، فراهم آوردن خوراک اسبان و جانوران بود: گیاهی که امروز در بیشتر زبانهای ایرانی **یونجه** می نامند، در زبانهای باستانی **سفره ووم** اسپست خوانده می شد، که «خوراک اسب» ترجمه می شود، و خشک شده آنرا همراه با جو، و گاه درآخور اسپ میریزند.

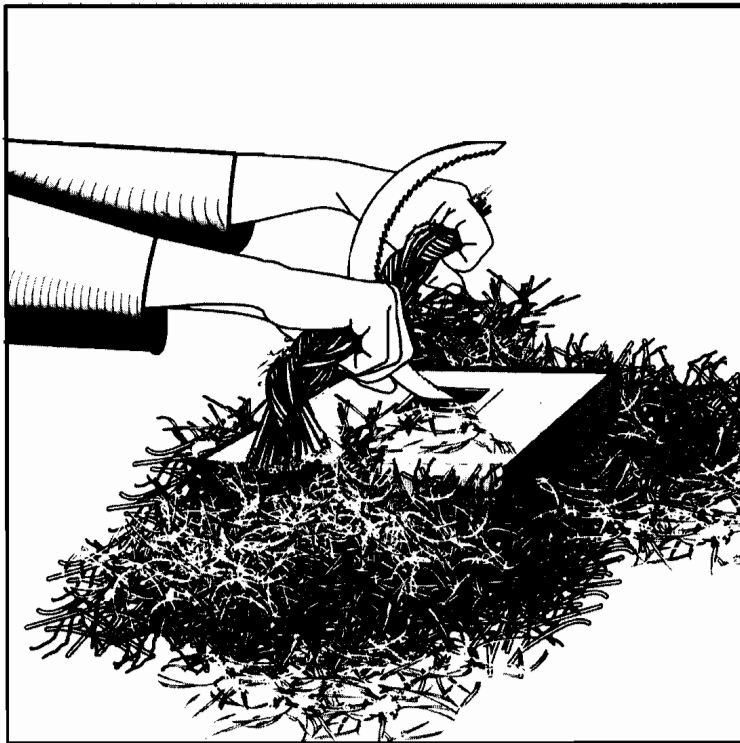
اسپست تازه را، دو کس بیاری هم باندازه ۳ گز میپچاندند تا بگونه یک تناب یا ریسمان پیچیده کلفت درآید آنگاه آنرا از سه جا «تا» می کردند [در این هنگام درازای یونجه یک گز بود]، و همگی آن ریسمان بلند بر گرد هم می پیچد، و آنگاه آنها را بر روی پشت بام می خوابانند، تا خشک شود، و چون یک سوی آن خشک می شد، دیگر سوی را رو به آفتاب می کردند، تا آن سوی نیز خشک شود، اکنون، نام آن از یونجه، به «بیده» دیگرگون می شد، اینچنین:



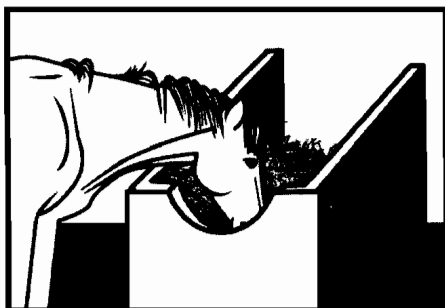
آنگاه انبوهی از آنها بار بر خران می کردند، و به جایگاه نشست سپاه

می‌بردند! اما جانوران؛ چنان تناب پیچیده کلفت را نمی‌توانستند خوردن! پس با ارّه‌ای خمیده؛ بیده را باندازه چهار انگشت، چهار انگشت می‌بریدند. و در آخور میریختند و کاه و جو بدان می‌افزودند، تا آماده خوردن شود! کاه را نیز بر پشت خر در تورهای ریسمانی بزرگی می‌کشیدند و به جایگاه می‌بردند و بردن «جو» در جوال؛ بر پشت خران [برای هر خر یک کیسه] انجام میگرفت.

خواننده آگاه خود بسنجد که انجام چنین کار را، چه اندازه مایه و سرمایه و کار و پیشکار بایسته است!



نورده: کار پایان نرسیده است، و اسپ را بایستی در آخور، خوراک دادن! پس بهنگام ساختن نانویی و آشپزخانه... باندازه اسپان سپاه نیز آخور می‌بایستی برآوردن.



بیست: سواران هر یک، خود توبره‌ای بهمراه داشتند که چون در زیستگاهی آخر ساخته نمی‌بود، آنرا بر سر اسپ می‌بستند، تا اسپ از میان آن بخورد چنین توبره را «آخر پلاسین» می‌خواندند.

بیست و یک: در مهمه جنبش سپاه؛ بسا شاید که در میانه راه، اسبی را دست یا پای بشکند! پس بایستی اسپانی افزون بر اسپان سپاه، در نشستگاه آماده باشند، و دامپزشک نیز برای شکسته‌بندی و درمان، پیش‌بینی شده باشد.

بیست و دو: بایستی برای انبوه خر و استر و اشتر، که برای آوردن بنه‌ها بکار گرفته شده‌اند، نیز در جایی جداگانه، آخور و آبخور، ساخته می‌شد.

بیست و سه: از روستاها یا شهرهای نزدیک گروهی کشاورز و فروشنده، در کنار جایگاه نشست، بازاری خرد، یا بزرگ از دستاوردهای کشاورزی، یا کارهای دستی خویش بر پای میکردند، تا اگر سپاهیان خواهند، از آنان چیزی بخرند. نگرش بکار آنان نیز، و کار و بازار آنان را سامان دادن، از خویشکاریهای سپهکش بود.

بیست و چهار: شاید بودن که در میانه راه کفش برخی از سواران پاره شود پس می‌بایستی باندازه بایسته کفشگر و نخ و درفش و سوزن و چرم فراهم شده باشد.

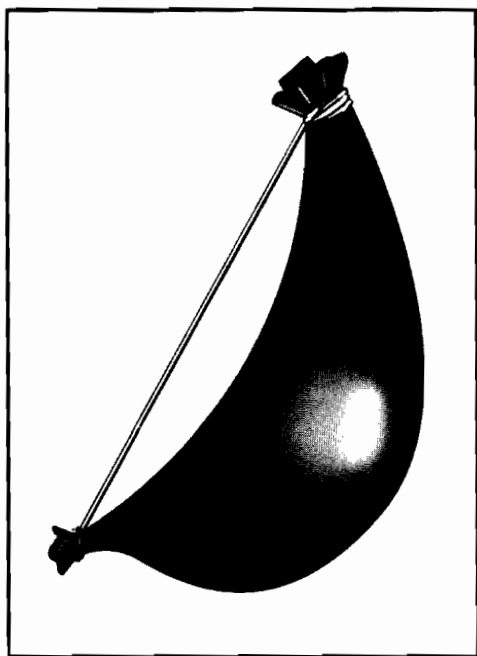
بیست و پنج: همچنین برای آن کسان که جامه‌شان در میانه راه پاره شده درزی‌گر (← خیاط) و نخ و سوزن و دوکارد (← قیچی) بایسته می‌نمود.

بیست و شش: این سازمان بزرگ را

آگاهی‌رسانی به جایگاه‌های پیشین و پسین بایسته بود! پس گروهی از کارگزاران دیوان برید نیز با نگرش سپهکش، کار پیوند میان جایگاه‌ها را سامان می‌دادند.

بیست و هفت: یک کار دیگر، که از دیگر کارها برتر می‌نمود، فراهم آوردن همه چیزهای یاد شده در لشکرگاه، یا جایگاه پایانی کار بود.

بیست و هشت: در میانه راه با ده فرسنگ



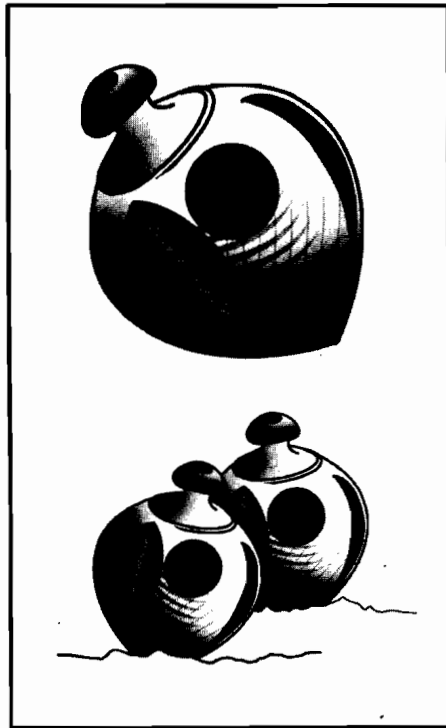
راهپیمایی در بیابان لشگریان تشنه می‌شدند، پس گروهی آبکش با مشک‌های پر از آب می‌بایست به‌مراه سپاه روند تا به تشنگان آب برسانند.
بیست‌ونُه: بُنه که دربارهٔ آن جداگانه سخن می‌رود.

*

سی: ایرانیان باستان می‌نوشتیدند، و بدان‌هنگام که مانده و کوفته و فرسوده از راه به زیستگاه می‌رسیدند، می‌بایستشان برای زدودن زنگِ ماندگی، می‌نوشتیدن، تا آنجا که گاهگاه در کشور دشمن نیز چنین می‌کردند، که در یکی از آن می‌نوشتیها، سرهای فراوان بیاد رفت:

وز آنجایگه، سوی ایرانسپاه	برفتند بر سان ابر سیاه
همه مست بودند ایرانیان	گروهی نشسته، گشاده میان
خروش آمد و بانگ زخم تبر	سراسیمه شد گیو پرخاشختر
بزیر سرِ مست، بالین نرم	ز بر، تیغ و شمشیر و کوپال گرم

می را با خیک، چرم گوسفند، [هر دو خیک بار بر یک خر] می‌بردند، و به هر سپاهی یک کوزه کوچکی می‌دادند که چون بر زمین می‌نهادند، واژگون نمی‌شد.



کوزه می برای یک کس

بدینسان، یک شهر را با همه چیزهای بایسته در آن، در میانه بیابان بر پای می‌کردند! اما، این؛ همه کار نبود، زیرا که چون سپیده‌دم فردا سپاه براه می‌افتاد، شاید بودن که در نشستگاهی دیگر فرود آید، و همه آنچه را که پیشتر از آن یاد شد، در جایگاه تازه نیز می‌بایستی آماده و بر پای داشتن!... اینچنین از آغاز، تا پایان، در میانه بیابانها!

و کسیکه چنین کار شگفت و بزرگ را سرپرستی می‌کرد سپه‌کش^۱ خوانده می‌شد، که می‌بایستی همه کارهای برشمرده شده را بشناسد، و فرمائش بر فرمانبران روان باشد، و همه چیز را، پیش‌بینی کند، و بُنه سپاه را نیز، که در باره آن سخن خواهد آمد، فراهم کند و در میانه مهمه نبرد، خوراک و آب و پرده‌سرای و... آماده داشته باشد، تا سپاهیان پس از نبرد، به آسایشگاه او باز آیند! و با این گفتار، سپه‌کش را نبایستی هیچ پروای جنگ در سر داشتن!

*

چنین است که کاووس چون سیاوخش را به نبرد با افراسیاب می‌فرستد، کار سپه‌کشی او را برستم جهان پهلوان می‌سپارد!^۲ و اگرچه سپه‌کشی، کار رستم پهلوان نبود اما پیدا است که مه‌ری که در دل، به پرورده خویش سیاوخش داشت او را بپذیرش چنین کار واداشته بود.

اکنون، افزاینده‌گان، در میانه میدان نبرد، خنجر و کفن بدست رستم می‌دهند...

سپه‌کش چو رستم، گو پیلتن	نوتدی برافکنند، هنگام خواب
سپه‌هد، بنزدیک افراسیاب	که آمد دلاور سپاهی گران
همه نامداران و گندآوران	بیکدست خنجر، بدیگر کفن!

بر این گفتار، در بخش آیین نبرد نیز انگشت نهاده‌ام، که نادرستی دیگری همراه آنست! اما یک سخن دیگر نیز مانده است: افراسیاب با یکسدهزار سوار، از رود جیهون گذشته و بسرزمین ایران، پای نهاده است و گروهی از سپاهیان توران بسررداری سپهرم و بارمان، تا بلخ پیش آمده‌اند، آنگاه سیاوخش به‌مراه رستم در میانه راه اینچنین بسوی میدان نبرد می‌رود:

از ایران سوی زابلستان کشید	ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکچند، با رود و می	بنزدیک دستان فرخنده‌پی
گهی با تهمتن بدی می بدست	گهی با زواره، گزیدی نشست

۱- چنین کار، را پیشتر، اداره لجستیکی ارتش می‌نامیدند و پسان، آنرا به «ترابری» دگرگون کردند، که هر دو نام نادرخور است و همان سپه‌کشی باستانی از هر نام برانده‌تر می‌نماید.

۲- روانشاد بنداری اصفهانی از کار سپه‌کشی آگاهی نداشته است، و در این بخش چنین آورده است: «و پهلواهم، رستم» (شاهنامه بنداری، رویه ۱۶۳). باز آنکه پهلوان آن سپاه، سیاوخش بود.

گهی شاد، بر تخت داستان بُدی گهی در شکار نیستان(!!؟) بُدی

*

و نیز این داستان، افزوده می‌نماید بدان‌هنگام که پهلوان بهرام پورگشسب به پذیره خاقان می‌رود:

زنی با جوالی، میان پرز کاه!!	همی بود(!) پویان، میان سپاه
سواری بیامد، خرید آن جوال	ندادش بها و بیچید یال
خروشان زن آمد به بهرام گفت	که: «کاه است لختی مرا در نهفت
بهایی، جوالی همی داشتم	به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من سواری براه	که دارد بسربر، ز آهن؛ کلاه»
بجُستند آن مرد را، در زمان	کشیدند پیش سپهد، دمان
ستاننده را گفت بهرام گُرد	که: «این جرم(!) چونین شمردی تو خرد؟»
سر و دست و پایش شکستند خرد	کشانش به پیش سراپرده برد
میانش بخنجر بدو نیم کرد	دل مرد بیدار، پریم کرد

نادرستی‌های این داستان افزوده، در جای خود نموده می‌شود، اما پیدا است که سپاهیان، خود، برای اسپ خویش کاه نمی‌خریدند، که سپه کش، کاه را باندازه بایسته؛ در انبارها گرد می‌کرده است. باری چنانکه گفته شد، خوراک اسپ، یونجه و جو است، و کاه را برای انباشتن بیشتر، به یونجه می‌آمیخته‌اند، وگرنه اسپ را هیچگاه پروای خوردن «کاه» بتنهایی نیست.

نمونه‌ای دیگر

بدان هنگام که ایرانیان در کوه هماون گرفتار بودند، کیخسرو، رستم و فریبرز را با سپاهشان بیاری ایرانیان گسیل میدارد. نخست؛ فریبرز که چند روز پیش از رستم بکوه هماون میرسد و مزده آمدن جهان‌پهلوان را می‌دهد:

فریبرز کاووس را ده سپاه	که او پیشرو باشد و کینه‌خواه
فریبرز را گفت: «برکش براه	سپاه اندر آور به پیش سپاه

پس؛ این سخن که در داستان افزوده و نادرست بزن خواستن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو آمده است، نادرست‌تر از داستان می‌نماید که:

فریبرز باشد سپه‌کش براه	چو رستم بود پهلو کینه‌خواه
-------------------------	----------------------------

و این چگونه سپه‌کشی است که سپه‌کش آن برای نبرد، و پیش از سپاهیان، بکوه هماون می‌رسد؟

بُنه

چون سپاهیان بلشگرگاه رسند، بایستی هرآنچه را که پیش‌تر؛ شمردیم در لشگرگاه آماده باشد و بدان‌هنگام که نبرد آغاز می‌شد. همه را بار بر آستران کرده آماده دارند، تا اگر در میدان نبرد، شکستی به سپاه اندر آید، آنان که پسِ پشت سپاه، آماده ایستاده‌اند، روی بگریز نهند تا بنهٔ آنان بدست دشمن نیفتد، که اگر چنین می‌شد بیگمان، مرگ سپاهیان و اسپان را بدنبال داشت! و بر این بنیاد است که از آغاز نبرد همواره با چنین سخن یاد می‌شود:

«بُنه برنهاد و سپه برنشانند»

برنهادن: بارها را بر پشت استران و خران و اشتران نهادن؛

برنشاندن: سوار کردن؛ سواران را بر اسپان بر اسپان نشاندن؛

برنشستن: سوار شدن.

اینجا؛ یاد از دلاوری گردیه خواهر پهلوان بهرام کنیم، که چون پس از کشته شدن [ترور] بهرام، آهنگِ ایران کرد، خاقان، برادرش تُبرگ را از پسِ وی فرستاد:

بروز چهارم؛ بایشان رسید	زن شیردل، چون سپه بنگرید
از ایشان بدل بر، نکرد ایچ یاد	ز لشگر سوی ساروان شد چو باد
یکایک «بُنه» در پسِ پشت کرد	بیامد، نگه کرد؛ جای نبرد

بُنه را همواره یک فرسنگ بدور از سپاه نگاه می‌داشتند،^۱ تا بهنگام گریز، دست دشمن بدان نرسد، اما در آن نبرد، گردیه را، چاره‌ای نبود که سپاه را؛ آرایش جنگ دهد و بنه را به پشت سپاه برکد، زیرا که چون سپاه تبرگ از دور دیده شد، اینان را چاره‌ای جز آرایش زودهنگام نبود و نمی‌توانستند که بُنه را یکفرسنگ از سپاه، دور نگاهدارند.

سخن پایانی دربارهٔ بنه آنستکه در هر یک از ایستگاه‌های نامبرده؛ خوراک یک یا دو شبانروز سپاهیان و اسپان پیش‌بینی می‌شد، اما بُنه سپاه را بهنگام جنگ، بس بیشتر از یکروز می‌بایستی فراهم کردن، و پی‌درپی نیز بدان یاری رساندن، و برای چنین کار نیز، کاروانهای استر و اشتر و خر، بیدرنگ «پَیخوی»^۲ و خوراک به بنهٔ سپاه می‌رساندند.

چنین کار، با خریدن کالا از روستاییان پیرامون انجام می‌گرفت، چه در کشور دشمن، و چه در ایران و فرمان فرهنگ ایران بسپاهسالاران ایرانی چنین بوده است که کیخسرو بتوس گفت:

کشاورز، یا مردم پیشه‌ور کسی کاو، برزمت نبندد کمر

۱- در بخش آرایش سپاه در این باره سخن می‌آورم.

۲- در زبان پهلوی **𐭯𐭮𐭲𐭮𐭲𐭮** **patēxvīh**. خوراک اسپان و ستوران است که نویسندگان آنرا به علف برگرداندند.

نباید که آزار بیند؛ برآه چنین است آیینِ تخت و کلاه

بگذریم از آنکه همسایگان بی‌فرهنگ ما چون بایران می‌رسیدند، «تر را می‌خوردند، و خشک را می‌سوزاندند»^۱ و با کشتار و سوختار و آزار، از روستاییان خوراک و پتخوی می‌ستاندند، و از سوزاندن درخت و کشتزار پروایشان نبود... و در یکی از این نبردها، از سوی آشوریان نمک نیز بر کشتزارها پراکندند، تا ریشه گیاهان آن بسوزد، و دیگر؛ از این سرزمین گیاه نروید^۲ و چنین کار در دیدگاه همسایگان چنان بآیین بود که اگر در میان همه سپاهیان یک کس بود که سپاهیان تازی را از سوزاندن درختان جلو گرفت او را خدیز نامیدند که کدبانو باشد... «خدیز گفت اندر شهر مشوید کی بی‌ران (ویران) بکنید که این سغد چون بوستانی است! مردمان نیز بر این سخن بر او افسوس (ریشخند) کردند، و گفتند، خدیز را آینه و شانه باید، او را با حرب چکار؟ و مردمان لشگر دست باز نداشتند...»^۳

از کشتارها و سوختارهای همواره یونانیان و مغولان و غزان و ازبکان و با آتش کشیدن گنج‌نپشت‌ها بر دست اسکندر و دیگران بگذریم...

۱- گفتار ارجاسپ هیونانی خدای، در نامه‌یکه بگشتاسپ نوشته بود. متن‌های پهلوی، همان، رویه ۲، پاره ۱۲.

۲- بدین گفتارها از آسور نازیربال بنگریم؛ «در یورش ۸۸۴ پیش‌ازمیلاد! بفرموده آشور و ایشار خدایان بزرگ که حامیان من هستند با لشگریان و اربابه‌های جنگی خود به شهر گینابو حمله بردم و آن را به یک ضرب شست تصرف کردم - ۶۰۰ نفر از جنگیان دشمن را بیدرنگ سر بریدم. سه‌هزار اسیر را زنده‌زنده طعمه آتش ساختم و حتی یک نفر را باقی نگذاشتم تا به گروگانی رود. حاکم شهر را به دست خودم زنده پوست کردم و پوستش را به دیوار شهر آویختم از آنجا به سوی شهر تلا روان شدم. مردم این شهر از در عجز و الحاح درنیامدند و تسلیم من نشدند. لاجرم به شهرشان یورش بردم و آن را گشودم. سه‌هزار نفر را از دم تیغ گذراندم بسیاری دیگر را در آتش کباب کردم. اسرای بیشمار را دست و انگشت و گوش و بینی بریدم و هزاران چشم از کاسه و هزاران زبان از دهان بیرون کشیدم. از اجساد کشتگان پشته‌ها ساختم و سرهای بریده را بر تاکهای شهر آویختم.»

و نیز در سنگنوشته سن‌اخریب (سال ۶۸۹ ق.م) چنین:

«بر سی‌وچهار دژ و شهرهایی بی‌حساب که تابع آن‌ها بودند یورش بردم و آنها را در محاصره گرفتم و گشودم. آنگاه مردم این شهرها و قلعه‌ها را به اسیری بردم و خانه‌هایشان را خراب کردم و به صورت تل‌خاکی درآوردم. همه را چنان آتش زدم که روزهای بسیار دود حریق مانند دود قربانی بزرگی رو به آسمان پهناور بالا رفت. وقتی که بابل را گشودم و آتش زدم، نهر فرات را که در میان شهر بود، روی خرابه‌ها باز کردم، تا حتی آثار این ویرانه‌ها را نیز آب ببرد:

نَبُوکدَئِصْرُ پادشاه بابل (سال ۵۵۶ ق.م) در سنگنوشته‌اش آورده است:

«فرمان دادم که صد‌هزار چشم درآورند و صد‌هزار قلم پا را بشکنند. با دست خودم چشم فرمانده دشمن را درآوردم.

هزاران پسر و دختر را زنده‌زنده در آتش سوختم. خانه‌ها را چنان کوفتم که دیگر بانگ زنده‌ای از آنها برنخیزد.»

در کتیبه آسوریانی‌پال (سال ۶۴۵ ق.م) می‌خوانیم: «خاک شهر شوستان و شهر ماداکتو و شهرهای دیگر را به آشور کشیدم. در مدت یک ماه و یک روز کشور ایلام (خوزستان) را به تمامی عرض آن جارو کردم. این مملکت را از عبور حشم و از نغمات موسیقی بی‌نصیب ساختم. به درندگان و ماران و جانوران کویر اجازه دادم که آن را سراسر فروگیرند.

نمونه‌ها همه از کتاب: حکومتی که برای جهان دستور می‌نوشت، دکتر ن. بختورتاش، انتشارات فروهر، ۱۳۷۴، رویه‌های ۲-۴۱.

۳- ترجمه تاریخ طبری، ابوعلی بلعمی، چاپ عکسی، بنیاد فرهنگ ایران، رویه ۴۶۶ و ۴۶۷.

در میانه این هیاهو فرمان فرهنگ ایران درباره کشاورز و پیشه‌ور چنین بود:

نبايد که بر وی وزد بادِ سرد مکوشید، جز با کسی هم‌نبرد
نبايد نمودن به بیرنج رنج که بر کس نماند سرای سپنج

آرایش سپاه

سپاه درهم و پریشان را توان نبرد و پادرم نیست، زیرا که اگر چنین باشد جنگاوران نمی‌دانند، با که بایستی جنگیدن!

چنین سپاه، برای ایلغار و غارت و یغما^۱ در یورش به روستاها و شهرها، کاربرد داشت، اما در میدان جنگ سپاه را آرایشی بایسته بود که هرکس جایگاه خویش را بداند، و فرمانده خویش را بشناسد و چون فرمانده، فرمان بکاری یا بسوی دهد، همگان آنرا بشنوند و بکار بندند.

آرایش سپاه در زمان باستان به پیکر شاهینی بود که بالهای خویش را گشوده باشد: سپهسالار که در نوشته‌های پهلوی از او با نام «ایران سپاهیت» یاد شده است در میانه سپاه می‌ایستاد، و هر یک از دو بال را فرماندهی ویژه بود که سر بفرمان سپهسالار داشتند.

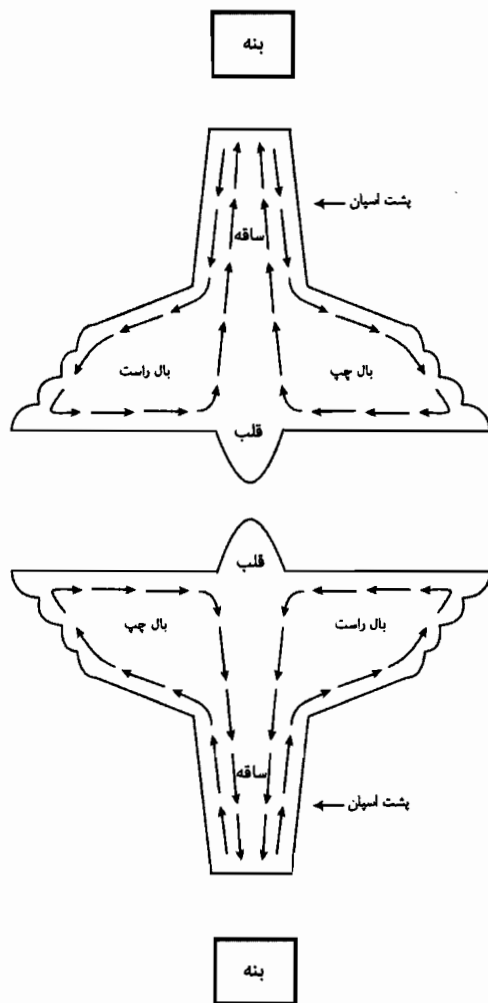
دنباله سپاه را که در نوشته‌های فارسی با نام «ساقه» از آن یاد شده است در زمان باستان «پشت اسپان» و فرمانده آنرا «پشت اسپان سردار» می‌نامیدند.

ویژگی برتر چنین آرایش در آن بود که آنانکه در پیش سپاه، مانده یا خسته (مجروح) می‌شدند می‌توانستند که دمام بسوی پشت اسپان (ساقه) بازگردند و اینچنین؛ همواره مردان آماده نبرد از پشت اسپان به بالها می‌پیوستند.

ویژگی دیگر، آن بود که اگر دشمن بسوی یکی از بالها یورش می‌برد، یا شکستی ناگهانی و رویدادی پیش‌بینی نشده، رخ می‌داد، از هر دو سوی ساقه، توان یاری رساندن به آن بال، بود!

در میانه و بالها، کسانیکه در گاودم و شیپور می‌دمیدند، و آنانکه تبیره (تبل ریز) می‌زدند [که چون بنیرو باشد، سخت انگیزاننده است] و آنانکه کوس (تبل‌های بزرگ) و جام فلزین (بگونه یک بشگه فلزی که آن را روئینه‌خم می‌نامیدند) بر روی پیل‌ها می‌نواختند، جای داشتند، تا بهنگام آغاز نبرد با نواختن بر کوس و جام، و دمیدن در شیپور و نای... هم سپاهیان خویش را برانگیزند و هم ترس در

۱- نام سه قبیله از تیره‌های ترکان که نامشان همراه با چنین کشتارها و سوختار برجای مانده است بنگرید به دیوان لغات‌الترک کاشغری بکوشش دبیرسیاقی، زیر هر یک از واژه‌ها.



دل سپاهیان دشمن افکنند.^۱

میان دو سپاه چنانکه بارها در شاهنامه آمده است: «میان دو لشگر، دو فرسنگ بود»، و چنین ترسکاری از برای آن بود که مبادا یکباره از سپاه روبرو یورش آغاز گردد.

چون سپاه را آرایش میدادند، و نرم‌نرم بسوی یکدیگر پیش می‌رفتند، بانه را که برنهاده بودند، برجا می‌نهادند، و چون هر یک از دو سپاه، یک فرسنگ راه می‌پیمود، بیکدیگر می‌رسیدند، پس «بانه» همواره در یک فرسنگی پشت سپاه، جای داشت.

یک فرسنگ باستانی، ۶ میل بود، و چون هر میل ۱۵۰۰ گز، (برابر با ۱۶۲۰ متر امروز) بود، پس دو بانه ۹۷۲۰ متر [یا نزدیک به ده کیلومتر در اندازه‌های امروز] از سپاه خویش بدور بودند.^۲

دو سپاه درست در میانه دشت نبرد و میان دو بانه

۱- در نبردهای میان ایرانیان و تورانیان، ساز جنگ همین بود که نام بردم، اما چون چنین کار به مصریان و یونانیان رسید آنان دستگاه‌هایی برآوردند چون دبدبه، کبکه جُلجُل، ماستیوس [بنگرید به زمینه شناخت موسیقی ایرانی، نوشته من، رویه ۱۰۵] و چنین سازها را چندان بانگ بلند بوده است که کوبندگان آن گوشهای خویش را با قیر پر می‌کرده‌اند، که خود، کمتر آسیب ببینند... پس از اسلام، از این کوبه‌ها در سپاهیان محمود نیز نشان داریم:

«پس بفرمود تا بیکبار بوق و دبدبه و دهل و طبل بزدند، بر پشت پیلان تهالی (جام فلزی) و مهره سید و (شاید زنگ و سنج) و مجبور بزدند، و جهان از آواز ایشان کر خواست گشت، و مردمان مدهوش کردند [گشتند] و هر کس در ترکستان و ماوراءالنهر اندرون لشکرگاه حاضر بودند، زهرشان خواست بکفید» تاریخ گردیزی، بکوشش عبدالحی حبیبی، دنیای کتاب، ۱۳۶۳، رویه‌های ۶-۴۰۵.

و نیز:

«دبدبه تاختن و آینه بزدند. ترکانی که مانده بودند، چون آن بانگ بشنودند خویشان اندر آب افکندند از بیم و غرق شدند» (همان، رویه ۳۸۹).

۲- بیاد دارم که بهنگام نوجوانی چون در خراسان، در راه‌های مالرو روستایی، بسویی می‌رفتیم، چون از رهگذران می‌پرسیدیم که تا فلان روستا چند فرسنگ است، و آنان پاسخ می‌دادند، سه فرسنگ! پرسش پسین ما این بود که سه فرسنگ کردی، یا فارسی، و پاسخ می‌شنیدیم سه فرسنگ کردی! و ما درمی‌یافتیم که آن سه فرسنگ کردی برابر پنج فرسنگ فارسی است.

من در جهان‌اندیشه‌های نوجوانی همواره با خویش می‌گفتم بیگمان، نیروی کردان بیشتر است، که راه بر ایشان کوتاه می‌نماید و پنج فرسنگ را سه فرسنگ در شمار می‌آورند، و امروز درمی‌یابم که چون کردان را پیوستگی به گذشته بیشتر است، همان فرسنگ باستانی را فرسنگ می‌شمارند.

با هم برخورد می‌کردند، و نبرد در همان میانه دشت روی میداد. میدان، از ریشه اوستایی **دودرد** مئیدی برگرفته شده است که نیمه و میانه باشد.

اکنون بایستی به سپاه دشمن نیز بنگریم که آنان را نیز چنین آرایشی بود. پس در آرایش دو سپاه، همواره بال راست هر یک با بال چپ سپاه دشمن، و بال چپ هر یک با بال راست، روبرو می‌شد.

نخ کشیدن

در شاهنامه، بهنگام آرایش سپاه، از نخ کشیدن یاد می‌شود. کاری که امروز در میدان‌های ورزشی با خد‌های سپیدرنگ که بر روی زمین کشیده می‌شود، تا ورزشکاران، در یک راستا، پشت آن بایستند، در زمان باستان با نگاهداشتن ریسمانی کشیده از هر دو سوی، انجام می‌گرفت که سواران یا پیادگان پشت آن (نخ) در یک رده راست بایستند. در داستانهای دیگر نیز گاهگاه از نخ کشیدن سخن رفته است، از آنمیان **نخ کشیدن دختران روستا**، نزدیک آسیا، بدان‌هنگام که بهرام گور از آنجا می‌گذرد:

بدانروی آتش بسی دختران	یکی جشنگه ساخته بر کران
ز گل بر سر هر یکی افسری	نشسته؛ بهرجای رامشگری
همه ماهروی و همه جعد موی	همه چرب‌گوی و همه مشکبوی
بنزدیک دروازه آسیا	برامش کشید، نخ‌ی بر گیا

بر روی سبزه‌زار، نخ کشیده بودند.

نمونه دیگر

به رده رفتن نخچیران در دشتها، بهنگام بهار:	بروی زمین بر، هوا؛ لاله کشت
بهار آمد و شد جهان چون بهشت	بجوی؛ آبها چون می و شیر گشت
همه بوم‌ها پر ز نخچیر گشت	کشیدند بر سبزه؛ هر جای نخ
گرازیدن گور و آهو؛ به شخ	

*

پیدا است که در این گفتار، افزاینده‌گان ندانستند که نخ کشیدن را چه گزارش باشد آن را برای زربفت چینی آورده‌اند:

ز زربفت چینی کشیدند نخ	سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
	آمدن فرستاده سعد وقاص بنزد رستم فرخزاد

سَف: صَف

در زبان اوستایی سَم اسپ ددده سَف خوانده می‌شود.^۱

در یسنا ۵۷، بند ۲۷ چنین آمده است:

«سروش پاکِ خوب، بلندبالای پیروزمند گیتی‌افزای پاک و «رَد» [سرور، سردار] پاکی را می‌ستاییم که او را چهار تکاور سپید روشن، درخشان پاک هوشیار بی‌سایه [مینوی]، در جایگاه مینوی می‌کشند؛ سَم‌های شاخین آنها، زرکوب است. تندتر از اسپها، تندتر از باده‌ها، تندتر از باران، تندتر از ابر، تندتر از پرندگان، تندتر از تیرِ خوب رهاشده»^۲

پسان، چون درگذر زمان سفال نیز بر دست نیاکان ما پدید آمد، بدانروی که رنگ آن و سختی آن به سم اسپ می‌مانست، آنرا نیز سَف نامیدند^۳، و همانندی سُنَب (= سم) با خُنَب (= خم سفالین) در زمانهای نزدیکتر نیز از همین ریشه است.

پیدا است که چون برای اسپان، در دشت؛ نخ بکشند، سم همه آنها در یک رده دیده می‌شود، و تازیان این واژه را بگونه سه‌بخشی (ثلاثی) صَف تازی آوردند.^۴

فی صف الامامی، در رده پیشین.

مقدم الصف، پیشرو صف.

این واژه امروز تازی شناخته می‌شود، اما پیدا است که تازیان در نبردهای خویش به رده نمی‌ایستاده‌اند، و یورش آنان با هیاهو، و درهم، بوده است.

*

با نگرش به آرایش سپاه، این گفتار افزاینده در نبرد بزرگ کیخسرو نادرست می‌نماید:

بیاراست قلب و جناح سپاه	طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه	همه میسره نیز با میمنه

یک: جناح، همان دو بال سیاه است، که در رج دویم نیز بگونه میسره (بال چپ) و میمنه (بال راست) دوباره آمده است.

۱- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، دفتر سیوم، رویه ۱۴۱۰.

۲- یسنا؛ پورداود، دفتر دویم، رویه ۶۴.

۳- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، دفتر سیوم، رویه ۱۴۱۰.

۴- فرهنگ معاصر عربی - فارسی آذرتاش آذرنوش، نشر نی، ۱۳۸۳، رویه ۳۶۸.

دو: کارِ طلایه (پیشاهنگان سپاه) شب‌هنگام و بیداری و نگهبانی است، نه نگهداری در روز، بهنگام رودررویی دو سپاه.
سه: بنه را چنانکه گذشت، جایگاه در میانهٔ سپاه نبوده است که همه را بار بر باربران می‌کردند، آمادهٔ گریز.

نمونه‌ای دیگر

و این گفتار بهنگام پروست یا پریوار (محاصرهٔ دژ) در هفتخوان اسفندیار:

سپه میسره میمنه برکشید چنان شد که کس، روز روشن ندید
آرایش سپاه و بال‌های راست‌وچپ، بهنگام جنگِ رودرروی دو سپاه انجام
می‌گیرد، نه بهنگام پروست (محاصرهٔ) دژ، زیرا که در چنین نبرد، سپاهیان را
می‌باید گردبرگردِ دژ ایستادن و باران تیر و باره‌کوب بر دژ فروریختن.
نیز این سخن، در همان نبرد:

چنان هم بقلب سپه حمله برد بزرگش یکی بود، با مردِ خرد
برآسان دو لشگر، بهم برشکست که از تیر، بر سرکشان ابرست

یک: چون سپاهیان دشمن در دژ بوده باشند سپاه آنانرا «قلب» نیست!

دو: دو لشگر چگونه بهم بر می‌شکنند؟!

سه: گیریم که چنین سخن، در دشت و جنگ رویاروی پذیرفته باشد، اما چون یکی
از دو سپاه در دژ و دیگری در دشت باشند، بهم برخورد ندارند!
چهار: از دنبالهٔ سخن چنین برمی‌آید که برشکستن دو لشگر بهم، همانا تیراندازی
است!!

*

نمونه‌ای دیگر

در داستان نادرست شیخون ایرانیان در جنگ هماون:

چنین گفت شیدوش و گسته‌م شیر که شد کار پیکار سالار، دیر

یک: افزایشده فراموش کرده است که در داستان افزودهٔ شیخون، گودرز و توس،
شیدوش و گسته‌م را در دویال لشگر جای داده بودند، و آنانکه؛ بس، از یکدیگر دور
بوده‌اند، نمی‌توانسته‌اند، با یکدیگر سخن گویند.

دو: شیدوش و گسته‌م را «گفتند» باید.

سه: کار پیکار را گزارش نیست.

نمونه‌ای دیگر:

در نبرد تن‌بتن میان دو سپاه ایران و توران در نبرد بزرگ کیخسرو، و افراسیاب:

سپه را رده برکشیده بماند خود و نامداران ز توران براند

یک: در آشوب نبرد تن‌بتن، رده سپاهیان برهم میریزد.

دو: خود و نامداران نادرست است: «خود با نامداران».

نمونه‌ای دیگر:

این رج در نبرد بزرگ کیخسرو:

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ فزون گشت مردم، ز مور و ملخ

چهارم، سپه برکشیدند صف ز دریا برآمد بخورشید، تف

یک: اگر برای هر سوار یک گز پهنا، جای بایسته باشد، در هفت فرسنگ (نُه‌هزار گز

باستانی) «پنجاه و چهار هزار سوار» در یک رده! سخن سخت گزافه می‌نماید، اما چنین

سپاه را تاب پایداری برابر دشمن نیست، زیرا که دشمن به هر جای که یورش برد،

یک رده سپاه بیشتر، پیش روی خود نمی‌بیند، و شکستن آن رده بس آسان می‌نماید.

دو: با رج دویم، افزاینده نشان می‌دهد که «نخ کشیدن» را که همان «صف کشیدن»

است، نمی‌شناخته.

سه: «چهارم» نیز نادرخور است: «بروز چهارم».

نمونه‌ای دیگر:

این گفتار در نبرد بزرگ کیخسرو:

نگه کرد گرسیوز از پشت شاه بچنگ اندر آورد یکسر سپاه

سپاهی فرستاد بر میمنه گرانمایه و یکدل و یک‌تنه

سوی میسره همچنین لشگری پراکند بر هر سوی مهتری

یک: پیدا است که اگر سپاه را آرایش جنگ بوده است، نمیتوان از آن بگونه «یکسر»

یاد کردن.

دو: همچنین یک سپاه دیگر، افزون بر آن سپاه فرستادن به بال راست نادرست است، زیرا که یاری رساندن به بالها، چنانکه پیشتر گذشت، از سوی «پشت اسپان» بوده است.

سه: همچنین فرستادن یک لشگر دیگر بسوی بال چپ!

چهار: مهتران که از ایشان یاد می‌شود، تاکنون کجا بودند؟ که سپاه بی‌مهتر را یارای جنگ نیست.

نمونه‌ای دیگر

پس از آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن پیران:

همان میسره، جهن را داد و گفت	که نیک اخترت باد، هر جای؛ جفت
بدو داد ترک چگل سدهزار	سواران شایسته کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ	نیچد سر، ار؛ بارد از ابر سنگ

یک: پیدا است که آنکه در بال چپ است، نمیتواند که نگهبان پشت پشنگ بوده باشد که خود فرمانده بال راست است.

دو: اگر یک بال لشگر را یکسدهزار سوار باشد. همه لشکر را کمایش چهارسدهزار سوار باید، که گزافه‌ای سخت است.

سه: چون سخن از ترک چگل می‌رود، بیگمان یکسدهزار سوار، از یک شهر، چنین می‌باید که در آن شهر بیش از دوهزارهزار (دومیلیون) مردم بوده باشد! شماری که در شهرهای باستانی پدیدار نبود...

اما دنباله داستان:

سوی میمنه لشگری برگزید	که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و بلخی و خلخ سوار	همان سی‌هزار، از در کارزار!

یک: بلخیان ایرانی را چگونه شاید در شمار تاتاران و خلخیان در سپاه افراسیاب آوردن!

دو: چون بال چپ را یکسدهزار سوار بود، چگونه شاید که پیش از نبرد به بال راست، سی‌هزار سوار ویژه کنند؟

گاه، شاید که در میانه نبرد، چنانکه پیشتر گفته شد؛ بدانروی که یورش دشمن بسوی یک بال، در آنسوی سستی و شکست پیش آورد، از سوی پشت اسپان بسوی آن بال، یار فرستند، اما پیش از نبرد، چنین کار نباید، و نشاید!

جایگاه سرداران و پادشاه در میدان نبرد

جایگاه سپاهسالار، در میانه سپاه (قلب) بود که فرمانش به هر سه سوی [بال راست، بال چپ، ساقه یا دنباله سپاه] برسد. و بر هر یک از بخش‌های یادشده یکی از سرداران بزرگ، فرمان میراند بنه نیز در یک فرسنگی سپاه، گوش بفرمان سپاهسالار بود.

اما اگر پادشاه نیز بمیدان نبرد می‌رفت، پرده‌سرای او را بر فراز تپه‌ای بلند پشت سپاه برمی‌افراشتند، تا از آن افزای هم سپاهیان خویش را ببینید، هم به کشش و کوشش میدان جنگ بنگرد، و جنبش‌های سپاه دشمن را که پشت سپاه انجام می‌شد، از چشم دور ندارد.

چنانکه شایستی که از پشت سپاه دشمن، نیروی یاری‌دهنده برای یکی از بال‌ها براه افتد! در چنین رخداد، وی نیز به سپهسالار فرمان می‌داد که با فرستادن نیرو، به همان بال، آنرا یاری رسانند.

نمونه از یادگار زیریران:

«پس زدند، سه‌هزار میخ آهنین و بدان بستند سه‌هزار ریسمان که هر ریسمانی سه‌هزار زنگ زرین بدان آویخته بود»^۱

اگرچه در این گفتار جایگاه برافراشتن پرده‌سرای، روشن نیست، اما در دنباله داستان چنین می‌آید:
«پس گشتاسپ‌شاه به کوهسر (— قلۀ کوه) نشیند... ارجاسپ هیونان‌خدای به کوهسر نشیند»

«پس گشتاسپ‌شاه از کوهسر نگاه کند و گوید که پندارم که زیریر ایران‌سپاه‌بدمان کشته شد، چون اکنون نیاید فرشن کمانها و بانگ مردان دلیر! از شما ایران (— ایرانیان) کیست که رود و کین زیریران (— خنواده زیریر) را خواهد»^۲

در شاهنامه نیز هرگاه که شاه بمیدان می‌رود، در چنین جایگاه می‌نشیند:

نیاتوس و گسته‌م و بندوی و شاه بیالا نشستند از آن رزمگاه

رزم بهرام پورگشسب با سپاه روم

۱- متن‌های پهلوی، همان، رویه ۴.

۲- همان، رویه‌های ۱۱-۱۰.

تلی بود خرم، بدان جایگاه	پس پشت آن رنج‌دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بر اوی	نشسته بر آن، ساوه جنگجوی
سپه دید، چون کوه آهن؛ روان	همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشتشان ژنده‌پیلان مست	همی کوفتند آن سپه را بدست

رزم بهرام پورگشسب با ساوه‌شاه

اگر شاه در چنین رزمگاه؛ بر تل و تپه و کوه نمی‌نشست بدو آن میرسید که به پیروز و قباد و دیگر شاهزادگان ساسانی رسید:

چو آمد بنزدیکی خوشنواز	سپهدار توران از او گشت باز
عنان را بیچید و بنمود پشت	پس او سپاه اندر آمد، درشت
برانگیخته باره، پیروز شاه	پس پشت او، خوارمایه سپاه
بکنده در افتاد با چند مرد	دلیران و شیران روز نبرد
بدینسان نگون شد سر هفت شاه	همه نامداران زرین کلاه
شکسته سروپشت پیروزشاه	سر نامداران با فر و جاه
ز شاهان بُد زنده، کس؛ جز قباد	شد آن لشگر و پادشاهی بیاد

نبرد پیروز با خوشنواز

در میدان جنگ، دبیران و افزارمندان نیز که نبرد آزموده نبودند، بر فراز تپه و تل، می‌نشستند:

دبیران بجُستند، راه گریز	بدان، تا نبینند آن رستخیز
یکی تندبالا، بُد؛ از رزم دور	بیکسوز راه سواران تور
برفتند ترسان، بدان بُرز راه	که شایست کردن، بلشگر نگاه

رزم بهرام پورگشسب با ساوه‌شاه

پیام‌رسانی

کار رساندن فرمان شاهان به سپهسالار، همچنین فرمان سپهسالار بفرماندهان بال‌ها و دنباله و بنه، خویشکاری (— وظیفه) شاخه‌ای از دیوان برید بود، اینچنین:

برافراز کوه‌های بلند (و نیز بر فراز تپه‌ای که شاه در آن نشسته بود) کسانی بودند که گوشه‌های تیز داشتند، تا آواهای دور را از هرگونه که باشد بشنوند، و نیز گروهی که با چشم‌های نگران‌شان از دورترین راه‌ها کوچکترین جنبش و کوشش را ببینند.

اینان چون می‌دیدند، و چون می‌شنیدند، پیام را بکسانی می‌گفتند که بانگی بس بلند داشتند و با

بانگ بلند، پیام را بمرد بلند بانگ دیگری که دور ایستاده بود می‌رساندند.
 جدایی میان آن دو مرد باندازه‌ای بود که بانگ‌هایشان بدیگری برسد، و در روزهایی که باد
 می‌وزید آنان نزدیکتر می‌ایستادند!
 یکی بدیگری، همچنان، تا پیام بگوش شاه، یا سپهسالار می‌رسید، و او نیز فرمان را بهمین سان
 بسوی دیگران می‌فرستاد. اما در میان میدان نبرد، با غریو و غوغای شگفتی که پهنه میدان را
 فرومی‌گرفت، پیام را با بانگ نتوانستندی رساندن و آنجا پیام‌رسانان خود بسوی پیام‌گیرنده می‌شتافتند!
 با چنین شیوه پیام‌رسانی، فرمان را زود و بیدرنگ می‌رساندند، چنانکه آگاهی از دوردست نیز
 میرسید!

سپهدار گودرز، بر تیغ کوه	برآمد، برفت از میان گروه
بزاری خروش آمد از دیدگاه	که شد کارگردان ایران تباه
سوی بلختر (شمال) گشت گیتی ز گرد	سراسر بسان شب لاجورد

*

غَوِ دیده ^۱ بشنید گودرز و گفت	که جز خاک تیره، نداریم جفت
	آگاهی رساندن دیدگاه ایران، از یاری رسیدن به سپاه توران

نیز در همان داستان:

چنین گفت با دیدبان پهلوان	که ای مرد بینا و روشنروان
نگه کن بایران و توران سپاه	که آید کسی سوی این رزمگاه؟
بدو دیده‌بان گفت کز هیچ روی	نبینم همی جنبش و جست‌وجوی
از آن سو بتاب و شتاب اندراند	وزینسو تو گویی بخواب اندرند!

*

نهادند، زین بر سمند چمان	خروش آمد از دیده، هم؛ در زمان
که ای پهلوان جهان، شاد باش	ز درد و ز تیمار، آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد	پدید آمد و روز شد، لاجورد

آگاهی رسیدن فریبرز بیاری

*

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه	طلایه برآمد ز هر دو سپاه؛
از آن دیدگه، «دید» بگشاد لب	که گردی برآمد بتاریک شب

میان یلان نیز، چندی چراغ
دمان و، ز زابل یکی انجمن^۱
آگاهی آمدن جهان پهلوان

پر از گفت و گوی است هامون و راغ
همانا که آمد، گو پیلتن

۱- من خود در روزگار کودکی در خراسان، از پیران درباره راهی که کمتر از یک فرسنگ بود می شنیدم که دو جیغ راه است... سه جیغ راه

آیین نبرد

گاه؛ دو سپاه، در همان دو فرسنگی روبروی یکدیگر می‌ایستادند، تا سستی در کار یکی از دو سپاه روی دهد، یا از سپاه روبرو؛ تاب برود، و یورش آورَد، و اینان که ایستاده‌اند، پشت بکوه داشته باشند، و آن پشتیبان استوار، دشمن را به شکست کشانند!

نمونهٔ بزرگ چنین درنگ، آرایش سپاه گودرز و پیران است. پیش از آغاز نبرد پهلوانان! که از سپاه توران، هومان و یسه به سپهسالار پیران؛ پرخاش میکنند، و فرمان نبرد می‌خواهد:

گرفت اندرین جنگ، ما را شتاب	که ای پهلوان رد افراسیاب
میان بسته در جنگ، چندین سوار	به پنجم فراز آمد این روزگار
نهاده دو دیده بایرانزمین	از آهن میان سوده و، دل؛ ز کین
چه اندیشه داری؟ بدل در، بگوی!	چه داری؟ بروی اندر آورده، روی

*

بدو گفت مشتاب و تندی مکن	چو بشنید پیران، ز هومان سخن
که آمد بر ما چنین کینه‌خواه	بدان ای برادر که این رزمخواه
نه او در جهان، نامداری نو است	گزین بزرگان، کیخسرو است

.....

یکی تیرباران کنم بر سرش	چو از کوه بیرون کشد لشگرش
-------------------------	---------------------------

و نیز رزم خواستن بیژن از گیو و گودرز در همان آوردگاه:

به پیش نیای وی آمد دلیر	خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
نبرد ورا، تیز کرده؛ دو چنگ؛	برآشفته بر خویشان چون پلنگ
سخن گفت با او ز بهر نیا	به پیش پدر شد، پر از کیمیا

.....

کند، تا برآرم، زمردیش گرد!	نشاید جز از من، که با او؛ نبرد
----------------------------	--------------------------------



اما چنین رویدادها در شاهنامه کمتر دیده می‌شود و دو سپاه که در دو فرسنگی روبروی هم می‌ایستادند، یک بامداد؛ بسوی هم پیش می‌رفتند، آرام‌آرام! و بدینسان، بنه؛ در جای خود بار کرده و آماده جنبش و گریز می‌ماند!

نکرد ایچ بر جنگ جُستن شتاب	پر از درد شد جان افراسیاب
بعنید، ناچار؛ دیگر سپاه!	سپه را بجنگ اندر آورد شاه

آغاز رزم؛ با تیر و کمان:

چون دو سپاه به تیررس یکدیگر می‌رسیدند، کار تیراندازان پیاده که در رده پیشین ایستاده بودند، آغاز می‌شد چنانکه با فرمان فرمانده خود، باران تیر را بر سر سپاه دشمن می‌ریختند، و چنین گمان می‌رود که تیراندازی، هر بار با فرمان یک سپاهی بلندبانگ در یک دم انجام می‌گرفت، تا یکباره باران تیر را بر سر دشمنان فروریزند و اینچنین... تیراندازی پی‌درپی با پیش‌نهادن گام در هر پرتاب، چندان به پیش میرفت، تا تیر کمانوران در ترکش پایان رسد، و ترکش یا تیردان پیرامون چهل تیر را در خود جای میداد!

کمانوران پیاده، سپر نیز با خود داشتند که بهنگام رسیدن تیرهای دشمن آنرا بر سر گیرند... و آنگاه که تیرها پایان میرسید، آرام؛ از میان سواران، خویش را بدرون سپاه می‌کشیدند و پشت سپاه، جای می‌گرفتند، و ترکش خویش را با تیرهای تازه که از زره‌خانه^۱ سپاه؛ نزدیک بنه، بدیشان میرسید پر می‌کردند.

چنین بود نخستین بخش از رزم دو سپاه هم‌آورد... که بیگمان؛ بخشی از پیادگان کمانور یا سواران جوشنور در آن آسیب می‌دیدند، یا کشته می‌شدند!

چون کار کمانوران، پایان می‌یافت، هنگام یورش نیزه‌وران فرا میرسید، که پس از رفتن کمانوران، در رده پیشین سپاه، جای داشتند.

گفتار درست شاهنامه در این باره چنین است:

عنان را به بور سرافراز داد	به نیزه در آمد، کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه	بر سُرخه، با نیزه شد؛ کینه‌خواه

نبرد سُرخه پسر افراسیاب با فرامرز

پیدا است که شاهان و پهلوانان، خود نیزه خویش را همراه نمی‌بردند، و کسی بود که نیزه ایشان را با خویش ببرد، همچنین کمان را...

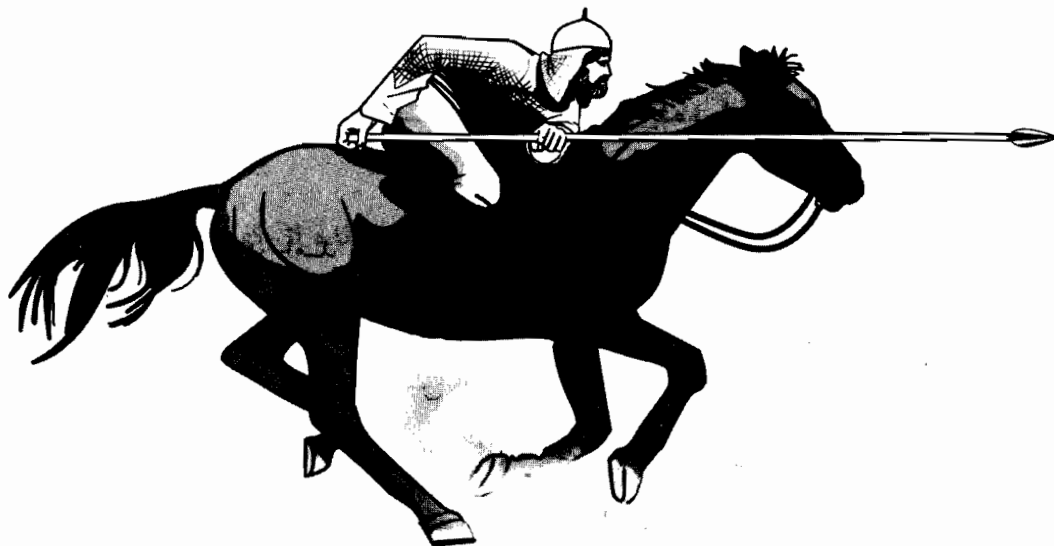
یکی زابلی بود، آلوای نام	سپهدار و گردنکش و تیزگام
--------------------------	--------------------------

۱- در نوشته‌های فارسی بگونه «زرادخانه» آمده است.

که خود نیزه رستم، او داشتی پس پشت او، هیچ نگذاشتی
در نگاره شاهان هخامنشی همواره کسی پشت او ایستاده است نیزه بدست، و او نیزه‌دار شاه است.
چنانکه داریوش نیز در زمان کمبوجیه، نیزه‌دار او بوده است.

یورش نیزه‌وران

سوار، می‌بایستی سر خویش را خم کرده روی یال اسپ بخواباند. بدانروی که اگر نشسته یورش برود، هرآینه نیزه هم‌آورد، بر هر جای تن وی فرود آید، اگر زره نیزه پایدار باشد فشار نیزه، که با شتاب اسپ نیز همراه است استخوانهای سینه را می‌شکند! با خواباندن سر بر روی یال، اگر ناوک نیزه هم‌آورد به کلاهخود فرود آید بیمی از آن نیست، چرا که خود فلز است و همچون زره بافتنی نیست و زخم نیزه بر آن، کارآی نیست!
بُن نیزه در دست راست، و میانه آن در دست چپ سوار، که از میان دو گوش اسپ، سر نیزه خویش، و سوار هم‌آورد را می‌نگرد و بسوی یکدیگر تاخت می‌برند.



در سرتاسر شاهنامه تنها یک بار دیده می‌شود که یکی از دو هم‌آورد، بدان‌هنگام که دشمن با نیزه بدو یورش می‌آورد، سر خم نمی‌کند، و از میان گوش و یال نمی‌نگرد، و نیزه بر نمی‌گیرد، و آن نبرد پهلوان بزرگ ایران بهرام پورگشسب [فرزند بایین رستم پهلوان] با کوت رومی است:
چو برخاست آوای کوس، از دو سوی برفتند؛ مردان پرخاشجوی
دل و جان خسرو پراندیشه بود جهان پیش چشمش یکی بیشه بود

که بگسست، کوت؛ از میان سپاه
 بیامد دمان، تا میان گروه
 بخسرو چنین گفت ک: «ای سرفراز
 که با او، برزم اندر آویختی
 کنون تا بیاموزمش کارزار

ز آهن بکردار کوهی سیاه
 چو نزدیک تر شد بدان بُرز کوه
 نگه کن بدان بنده دیوساز؛
 چو او کامران شد، تو بگریختی!
 بیند دل و رزم مردان کار»

*

چو بشنید خسرو ز کوت این سخن
 چنین گفت پس کوت را شهریار
 چو بیند ترا پیشت آید بجنگ
 چو بشنید کوت این سخن باز گشت
 چو نزدیک شد، خواست بهرام را
 چو بهرام بشنید، تیغ از نیام؛

دلش گشت پردرد رزم کهن
 که: «رو، پیش آن مرد ابلق سوار
 تو مگریز، تا لب نخایی ز ننگ!»
 چنان شد که با باد، انباز گشت
 برافراخت زانگونه زو، نام را
 برآهخت چون باد و، بر گفت نام

*

چو خسرو چنان دید، بر پای خاست
 نهاده بکوت و بهرام چشم

از آن کوهسر، سر برآورد راست
 دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم

*

چو رومی، بنیزه در آمد ز جای
 بروی اندر آورد، جنگی؛ سپر
 یکی تیغ زد بر سر و گردنش

جهانجوی بر جای، بفشارد پای
 چو نیزه نیامد بر او کارگر؛
 که تا سینه بیرید، تیره تنش

یک: پیدا است که پهلوان راه، تا چه اندازه استواری بر خویش و نیروی بازوی
 خویش، و تندی و تیزی در کار، بایسته است که سپر را چنان پیش گیرد، که نیزه بر
 میانه آن خورد، زیرا که اگر نیزه اندکی بر اینسو و آنسو فرود آید، چون سپر بسوی
 راست، یا چپ خم گردد، نیزه کمانه کرده، و بر جایی از تن او فرومی نشیند!

دو: آنگاه؛ تا چه اندازه به نیروی مچ و انگشتان و دست چپ استوار باید بودن که
 برابر نیروی یورش اسپ و زخم نیزه گزار، [که نیرو را چند برابر می کند] بایستد.

سه: آنگاه در چنان تندی و تیزی گذر اسپ، با آنکه دشمن بر روی یال اسپ
 خویش خوابیده است بتواند شمشیر را بر گردن وی فرود آورد!... روانش شاد باد!
 بدینروی است که چون بهرام، بر آیین یورش با نیزه، شمشیر و سپر می گیرد. خسرو

شگفت زده بر پای می خیزد!

هنگام شمشیر:

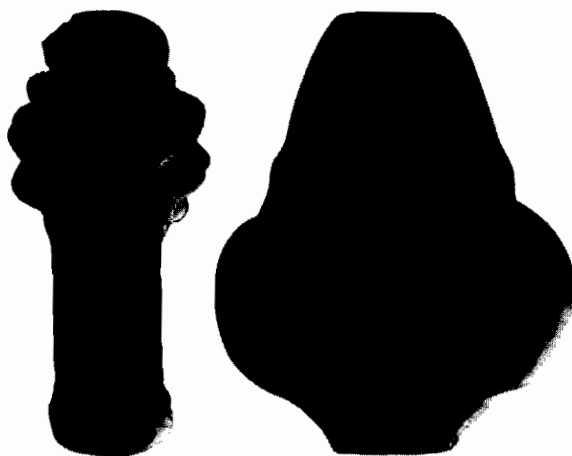
با چنین یورش بخشی از سواران نیزه گزار، از هر سوی کشته یا خسته می شوند و بر زمین می افتند، و چون چنین شود، آنانکه زنده مانده اند، رودرروی و نزدیک دشمن اند، و در چنین هنگام، نیزه کاربرد خویش را ندارد، زیرا که اگر نیزه گزار بخواهد، بُن نیزه را در دست گیرد، با اندازه دوونیم گزی آن چگونه تواند، دشمن را در یک گزی بنیزه زد! و نیز اگر بخواهد سر نیزه را بدست گیرد، بُن آن لنگر می کند، و کار را بر نیزه گزار دشوار می سازد.

پس؛ سواران، همگی نیزه ها را بدور می ریزند، و شمشیر برمی کشند. و سپر بر دست چپ روی سر خویش می گیرند... در این بخش از نبرد نیز بهری از سپاهیان کشته می شوند، اما شمشیر را چندان پایداری در جنگ نیست، زیرا که با برخورد تیغه نازک آن بر سپرها و خودها، زخم و آسیب می بیند و بزودی کاربرد خویش را از دست می دهد.

گرز

آنگاه، زمان گرز فرامیرسد... و گرز را پایداری بیشتر در میدان جنگ است... و بهترین گفتار در چنین نبرد بآیین، در رزم رستم و سهراب آمده است:

همی مانده از گفتِ مادر؛ شگفت	بآوردگه رفت و نیزه گرفت
همی ز آهن آتش فروریختند	بشمشیر هندی برآویختند
.....	بزخم اندرون، تیغ شد ریزریز
.....	گرفتند در دست گرز گران





سه نمونه از گرزهای یادشده که دسته چوبی آنها از میان رفته است

خنجر

کاربرد گرز را نیز پایانی است و در چنین رویداد، دو دشمن سخت بیکدیگر نزدیکند، و چاره‌ای جز بکار بردن خنجر نمی‌ماند....

هر یک از هم‌آوردان خنجر را بدست راست می‌گیرد تا بدشمن زند، و با دست چپ مُچ دست راست هم‌نبرد را می‌گیرد، که او نیز خنجر کشیده و آهنگ کشتن هم‌آورد را دارد...

چون چندی بر این کشمکش بگذرد یکی از دو هم‌نبرد پیروز می‌شود، اما اگر هر دو؛ در پیچ و تاب؛ خنجر را از دست بیندازند... آنگاهست که:



نگاره‌ها از پژوهش دکتر منوچهر مشتاق خراسانی

کشتی

گرفتند، هر دو؛ دوال کمر

بکشتی گرفتن، نهادند سر

«کشتی»، میان‌بند یا کمر است و در چنین هنگام، هر یک از دو هم‌نبرد، کشتی دیگری را می‌گیرد و با زور آوردن بر آن می‌کوشد که ویرا از اسپ جدا کرده، بر زمین زند. و در چنین هنگام، سواران را بایستی بر روی رکاب ایستادن، تا با فشار آوردن بر آن نیروی بیشتر برای بلند کردن دیگری داشته باشند، و هر یک از آنها، سر خویش را بر گردن دیگری می‌نهد. تا با فشار آوردن بر آن، جایی دیگر (افزون بر رکاب‌ها) برای ایستایی خویش پیدا کند، و چنین است که در شاهنامه کشتی گرفتن، همواره با (سرنهادن) همراه است، و چنانکه دیده می‌شود امروز نیز پهلوانان کشتی‌گیر سر را بر سر دیگری می‌نهند، اما گرفتن «دوال» کمر در کشتی‌های بومی چند جای از ایران، همچون خراسان و تبرستان و گیلان برجای مانده است و کشتی‌گیران بجز از دوال کمر، هیچ یک از اندام‌های هم‌نبرد را نمی‌گیرند!

*

کمان چرخ

در شاهنامه دو بار از کمانی بس بزرگ بنام کمان چرخ یاد می‌شود که تیر آن باندازه نیزه‌ای بزرگ بوده است! داستان نخست؛ در رزم زال با خزروان و شماساس:

نگه کرد، تا جای گردان؛ کجا است؟	خندنگی به چرخ اندرون راند، راست
بینداخت، سه جای؛ سه چوبه تیر	برآمد خروشیدن داروگیر

*

بگفتند؛ کاین؛ تیر زال است و بس	نراند چنین، در کمان تیر؛ کس
--------------------------------	-----------------------------

داستان دیگر:

در نبرد اشکبوس با رستم:

.....

کشانی بدو گفت: «بی‌بارگی	دهی تن بکشتن، بیکبارگی»
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی	که: «ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد؟	سر سرکشان، زیر سنگ آورد
پیاده مرا، زان فرستاد؛ توس	که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود، همچو من	ز دو روی، خندان شود انجمن»
کشانی بدو گفت: «با تو؛ سلیح	نبینم همی جز فریب و مزیح»
بدو گفت رستم که: «تیروکمان	ببینی، هم‌اکنون؛ کت آید زمان»

.....

ستون کرد چپ را و، خم کرد راست

خروش از خم چرخ چاچی بخاست

.....

چو برگشت رستم، هم اندر زمان

سواری فرستاد، خاقان؛ دمان

کزان نامور، تیر؛ بیرون کشید

همه تیر، تا پَرش در خون کشید

میان سپه، تیر؛ بگذاشتند

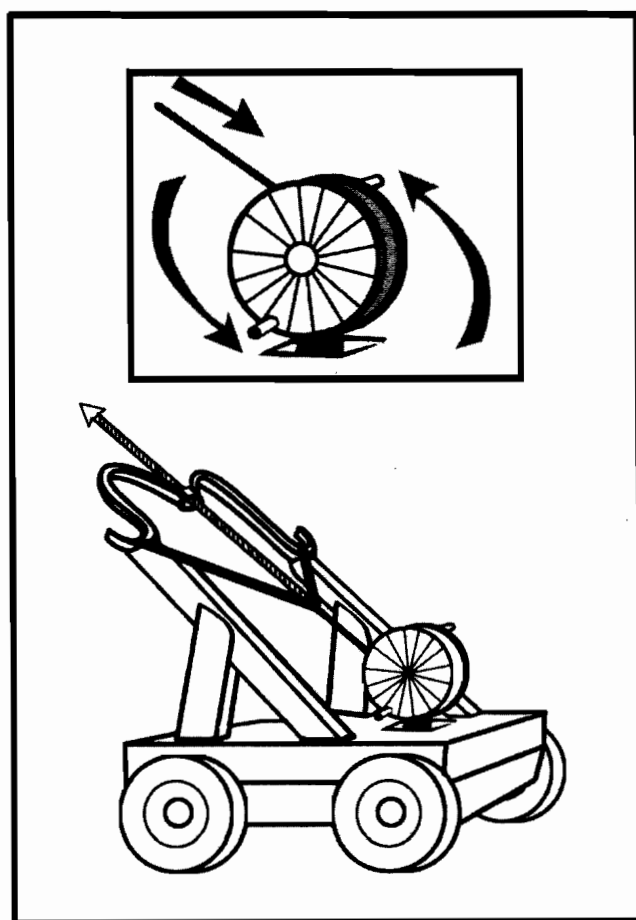
مر آن را همه، نیزه پنداشتند

*

چنین کمان، با چنان تیر، کمان چرخ است که تیر آنرا بدرون شهرها، یا سپاه می‌افکندند تا ترس و همهمه و آشفتگی پدید آورد.

اندازه آن بس بزرگتر از کمان کمانوران بود، و زو آنرا با یک چرخ می‌کشیدند که در دو سوی دو دسته داشت، و هر دسته را یک مرد می‌گرفت، و بیاری یکدیگر چرخ را می‌چرخاندند.

با چرخیدن چرخ، زهی که به زو کمان بسته شده بود، بر گرد میله میانین چرخ پیچیده می‌شد.



اگر پیرامون میله میانین (محور) یکدهم پیرامون چرخ بوده باشد، و هر یک از دو گرداننده ۵۰ کیلو نیرو بر چرخ بکار برود، زه پیوسته به کمان با یکسد کیلو نیرو \times ده = یکهزار کیلو نیرو می‌چرخد، و توان آنرا دارد که کمان بزرگ را خم کند.

چون، کمان؛ باندازه بایسته کشیده شود، و زو کشنده کمان را رها کنند، کمان چرخ همچون یک کمان شناخته شده کار میکند با نیرویی بیست برابر آن، تیر نیزه مانند را بسوی دشمن پرتاب میکند.

سخن پایان آنکه کمان را برای ایستادگی بیشتر، نود درجه می‌چرخاندند، تا روی دستگاه بخواهد، و جایگزینی تیر بر روی آن بهتر باشد، و برای آنکه تیر همتراز با زمین

پرواز نکند و بهوا رفته بر سپاه دشمن افتد، سر دستگاه را چهل و پنج درجه بیابا بلند می‌کردند تا چنین

شود، و بر رویهم نگاره پایانی اینچنین می شود.

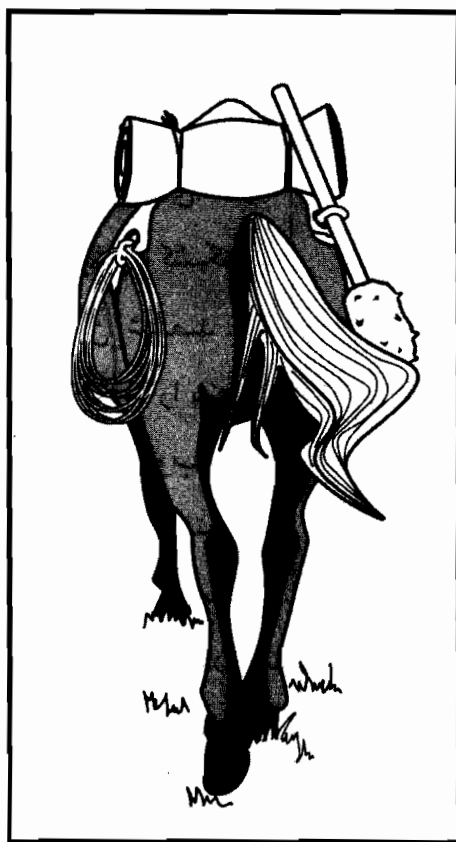
فتراک

پشت زین اسپ در بخش استخوان بندی فلزی آن، دو سوراخ است که از هر یک از آنها زهی بدرزای کمتر از یک گز بسته می شود.

این زه را نام «فتراک» است که به سوی راست آن گرز را می بستند، و در سوی چپ کمند را.

بستن این زه نیز با گره پروانه ای انجام می شد، تا بهنگام بایسته، زود از فتراک جدا شود.

گاهگاه می توانستند از هر دو سوی آن برای بستن یک چیز (همانند زره و خفتان، که در میانه راه بدان نیاز نیست، یا زیرانداز، و روی انداز) بهره ببرند! در چنین هنگام، بسته؛ پشت زین جای می گرفت.



کشک؛ کشک انجیر، باره کوب

نخست این یادداشت ها را از لغتنامه دهخدا زیر واژه باره کوب بخوانیم:

«باره کوب: آلتی جنگی، تخریب باره و حصار و دژ را. منجنیق، ابزاری چون توپ و

تانک امروزی^۱

نیز:

«توپ کلان که بدان قلعه‌ها را خراب سازند. سنگی که بر منجیق گذارند و بر حصار و قلعه اندازند (ناظم‌الاطباء)^۲
کشک انجیر توپ کلان، منجیق که بدان دیوار قلعه اندازند معنی ترکیبی آن سوراخ‌کننده کشک (= کوشک) است.

نه منجیق رسد بر سرش، نه کشک انجیر

انوری

چوب گنده‌ایست مانند ستون که بر زمین فرو برند و سر آن چوب شکافته غلتکی در آن تعبیه کنند و ریسمانی بر آن غلتک انداخته از آن شکاف بگذرانند. و از یک سر آن ریسمان، توبره‌ای پر از ریگ و سنگ بیاویزند، و میان آن ستون قبضه‌واری نصب کنند، تا کسیکه خواهد که مشق کمان کشیدن کند، بدست چپ آن قبضه را و بدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش آورد و به هندی منجر و بشیرازی منجل گویند از فرهنگ رشیدی.

نه منجیق رسد بر سرش نه کشکنجیر نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن به و هتق
و وزن کمان بلندترین ششصد من [۱۸۰۰ کیلو] نهاده‌اند و مران را کشکنجیر خوانده‌اند، و آن مر قلعه‌ها را بود، و فروترین یک من بود و مر این را بهر کودکان خرد سازند. (نوروزنامه منسوب به خیام).

داوری نویسندگان لغتنامه؛ آشفته و درهم است:

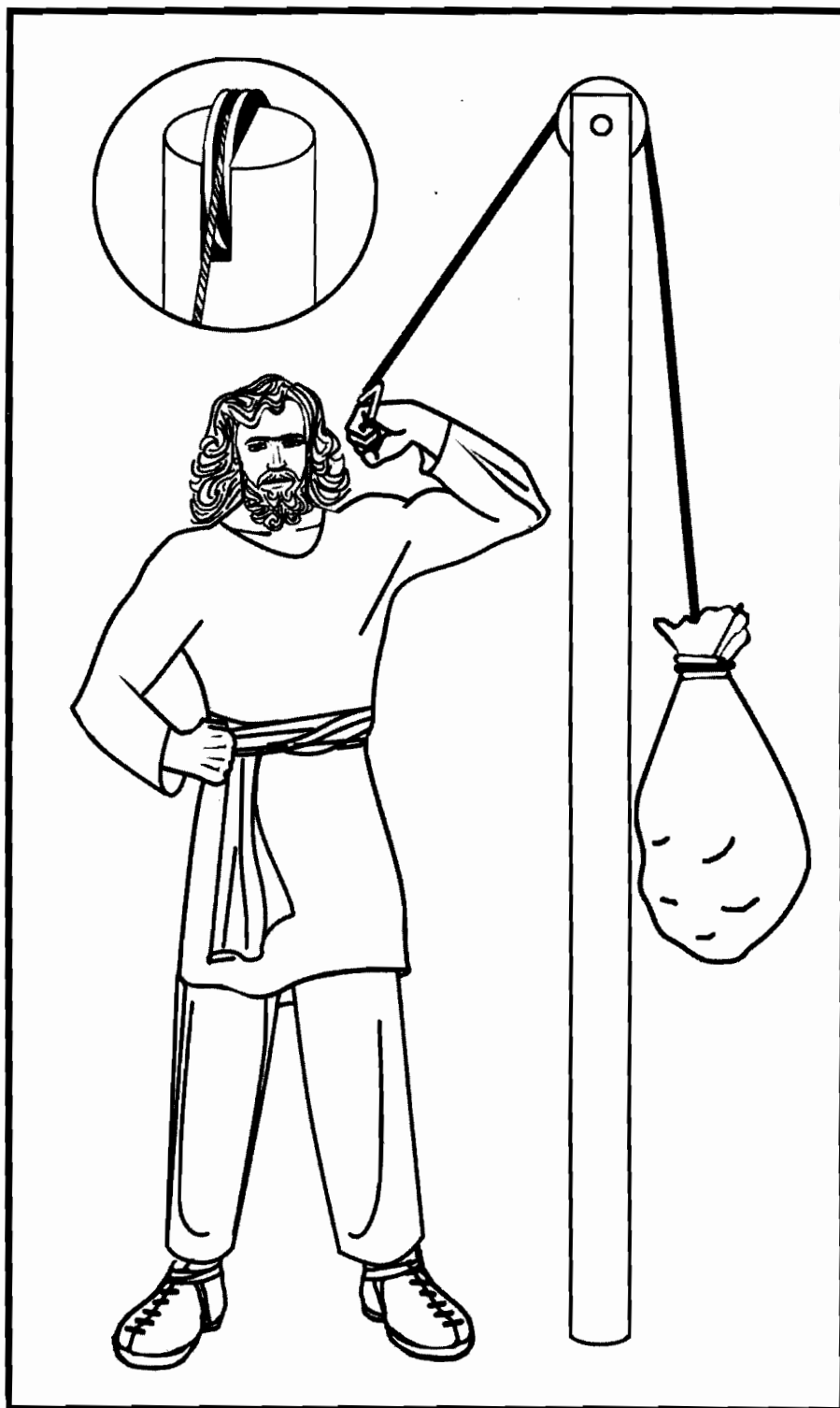
یک: چوب گنده (!) ای که نام برده‌اند. با گزارشی که از شیوه کار آن شده است، سازه‌ای است برای ورزش کشیدن کمان اما پیدا است که اندکی دگرگون شده است. این سازه را بایستی چنین در گمان آوردن:

چوب ستبری که آنرا در زمین فرو کنند، و بر سر آن شکافی پدید آورده غلتک (قرقه‌ای) کار گذارند، و ریسمانی از آن بگذرانند که بر یک سر آن ریسمان کیسه‌ای پر از ریگ و سنگ بندند، و بر سر دیگر آن دستگیره‌ای، و آنانکه ورزش کشیدن کمان می‌کنند، آن دستگیره را بسوی خود می‌کشند، و کیسه سنگ و ریگ از آنسوی

۱- لغتنامه دهخدا (ب. بابک) رویه ۳۲۹.

۲- همان (ک. کاخ) رویه ۵۶۳.

بیلا می رود، و چون بازگردانند، کیسه بجای خویش بازمی گردد.



دو: دستگیره را بر میانه چوب کاری نیست، و آنرا هم بر سر ریسمان می بستند، زیرا که کشیدن ریسمان بی دستگیره سخت دشوار است و پی در پی ریسمان در میانه دست لغزیده، دست را خونین می کند.

سه: قرقره، نیروی کارگر را، نیم نیروی ایستادگی می‌کند. چنانکه اگر نیروی ایستادگی بر بنیاد گفتار لغت‌نامه ۱۸۰۰ کیلو بوده باشد، از سوی بازوی مرد بایستی ۹۰۰ کیلو فشار بر ریسمان آید، و کشیدن اینچنین وزنه و با چنین نیرو از افسانه افسانه‌تر است.^۱

چهار: گفتاری که از نوروزنامه آورده‌اند، سخنی دیگر را می‌رساند چنانکه کار آن کوبیدن دژها گزارش شده است.

از برابر نهادن سخنان یاد شده پیدا است که آنچه که بکار ورزش کمان کشیدن می‌رفته است کَشک نام داشته که در زبان هندی منجر و در شیراز منجل خوانده می‌شد، اما کیسه ریگی که بدان آویزان می‌کرده‌اند نمی‌بایستی بیش از سی من (= یکسد کیلو بسنگ امروزین) گرانی داشته باشد، زیرا که چون باری را با غلتک (قرقره) کشند، گرانی آن نیم گرانی آن بار می‌شود، و نیم آن پنجاه کیلو است، و کشیدن پنجاه کیلو برابر با سخت‌ترین کمانهای زمان باستان بوده است، اما برای کودکان ۱/۵ کیلو، سنگی شایسته است. دستگاهی که بنام باره‌کوب از آن یاد شده است، و در شاهنامه نیز یکبار از آن در نبرد بزرگ کیخسرو و کوبیدن باره کنگدژ آگاهی بما رسیده است، با نام دیگری نیز خوانده می‌شده است، که از آن در سروده‌های شاعران نیز بگونه «کوشک انجیر» یاد شده است:

ویران‌کننده کوشک.

اما چون نویسندگان «کوشک» را بگونه کَشک نوشتند، با فروافتادن «کُ» از آن «کشک» بگونه «کَشک» درآمد و «کَشکنجیر» خوانده شد، و با «کَشک» یکی دانسته شد!

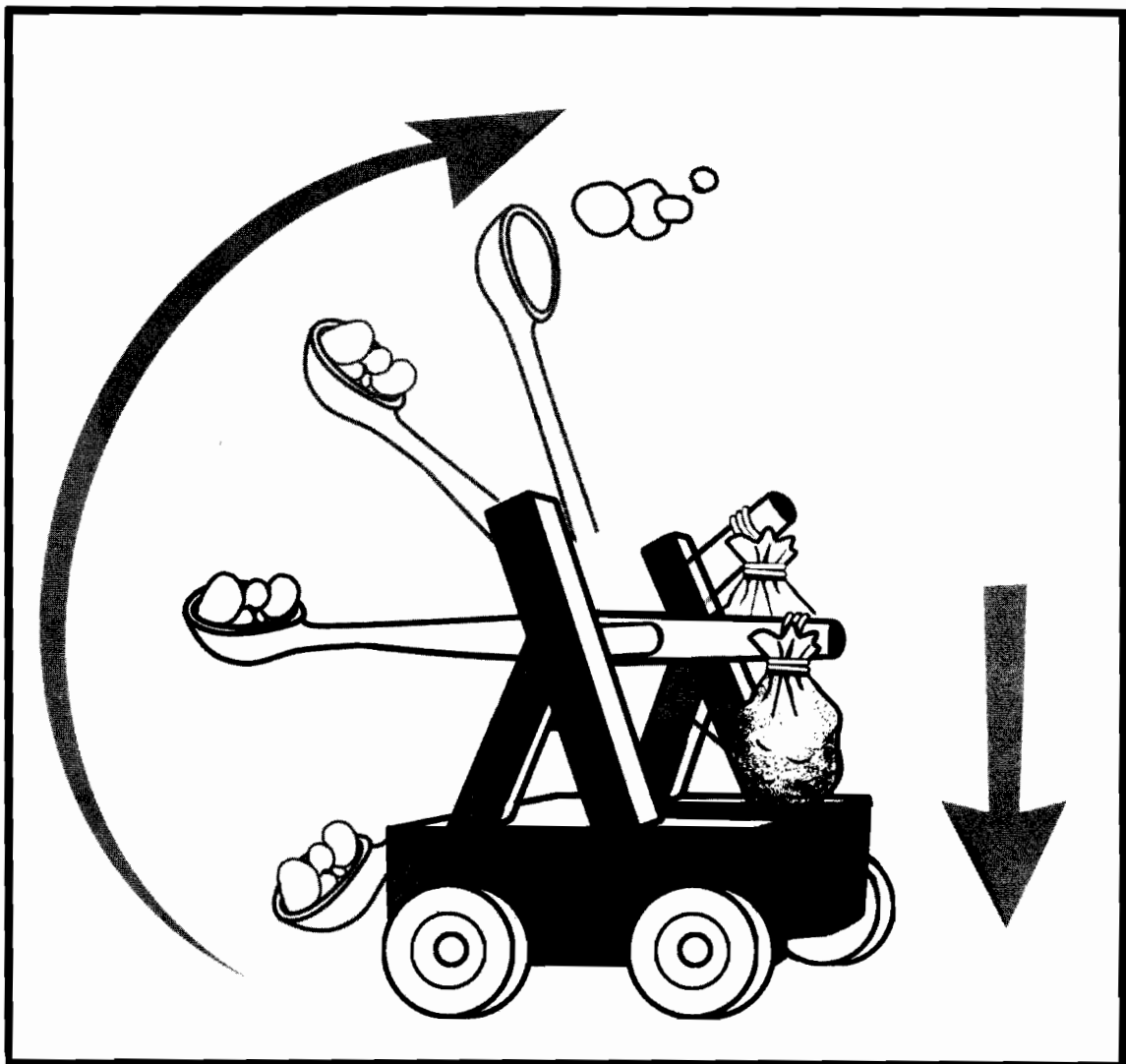
باره‌کوب

چنان چوبِ سترِ ایستاده برجای، با غلتک و دستگیره، بکار باره‌کوبی نمی‌آید، باره‌کوب اهرمی بزرگ است که بر چهار پایه یا چهار چرخ استوار می‌شود. بر یکسوی آن کیسه ریگ می‌بستند، و سوی دیگرش بسان کفچه‌ای بود برای سنگ. چون کیسه ریگ را به بازوی ایستادگی بندند، بازوی کارگر را

۱- بنگریم که وزنه‌برداران پهلوان جهان ۱۵۰ تا ۲۰۰ کیلو وزنه را با دو دست بر میدارند.

با نیروی چند مرد و بیاری ریسمانها پایین می کشیدند، و در کفچه آن پاره های سنگ می نهادند. چون کار بدینجا رسد، و ریسمانهای آنسوی را رها کنند، کیسه ریگ با شتاب بسوی پایین کشیده می شود، و بازوی ایستادگی را بسوی بالا می کشد، و چون بازوی کارگر، بسان آونگ بسوی پس کشیده شود، بازوی ایستادگی؛ سنگها را که بجایی بند نیستند، پیش بسوی دژ پرتاب میکند. سخن از باره کوب در داستان گرفتن کنگدژ و گریختن افراسیاب چنین آمده است:

به کنده درون آتش و نفت و چوب زبر، گرزهای گران باره کوب



سپر

در شاهنامه از سه گونه سپر یاد شده است:

۱- سپر آهنین که گرد است و در میانه آن قبه ای برجسته می سازند که مشت سپرور

از آنسوی در آن جای میگیرد و دسته سپر را که میان قپه است در میان میگیرد.
قپه در میان سپر، که خمیدگی بیشتر از سپر دارد، ایستادگی آنرا در زخم گرز، یا
شمشیر بیشتر می‌کند.

برخی از سپرها دارای چند قپه هستند که از لغزش شمشیر بر روی سپر
جلوگیری میکند تا تیغه شمشیر پس از گذر از سپر، با اندام سپرور برخورد
نکند!





۲- سپر کرگ: یا سپری که از پوست کرگدن ساخته می‌شود، و سبک و سخت جان است.^۱

۳- سپر گیلی که از ترکه‌های نازکِ گونه‌ای از بید، بسان سبَد؛ بافته می‌شد و بس سبک بود، و این سخن افزوده از سه گونه سپر یاد میکند:
همه مرزبانان زرین کمر بلوچی و گیلی، و زرین سپر
سپر زرین را کاربرد نیست زیرا که پیش زخم گرز پایدار نمی‌ماند.

۱- در این سالها، در روزنامه خواندم که گروهی که برای نشان دادن تعزیه (که دنباله سوگ سیاوخش است) به اروپا رفتند، و یکی از تعزیه‌خوانان را پشت‌درپشت چند هزار ساله «سپر کرگ» بوده است که با بهایی اندک از چنگش بدر آوردند!

نمونه‌ای دیگر

بیفکنند نیزه کمان بر گرفت یکی درقه کرگ بر سر گرفت

یک: هیچگاه در گفتار فردوسی «درقه» تازی بجای سپر نیامده است.

دو: در آیین نبرد، نیزه را پس از کمان میگیرند، و نه کمان را پس از نیزه:

عنانرا به بور سرافراز داد بنیزه در آمد، کمان باز داد

سه: چون کسی کمان برگیرد، در یک دست کمان و در دیگر است تیر دارد و چنین

کس را توان آن نیست که سپر نیز بر سر گیرد.

شمشیر

آشناترین نام از میان جنگ‌افزارها است که از ریشهٔ *دسد* (۱) اوستایی برآمده است که «بریدن» باشد، و پیدا است که برنده‌ترین جنگ‌افزار جهان شمشیر است این واژه در سانسکریت نیز *śafṣēr* خوانده می‌شود از ریشهٔ *śas* برابر با بریدن، و پیدا است که ریشهٔ «سا» اوستایی کهتر از آنست، اما در بسی از نبردها، شمشیر هندی در دست پهلوانان ایرانی است، و این، دور نیست، زیرا که هندیان از ایران بسوی سرزمین کنونی رفته‌اند، و پیش از کوچ، زندگی و فرهنگی یگانه با ایرانیان داشته‌اند.

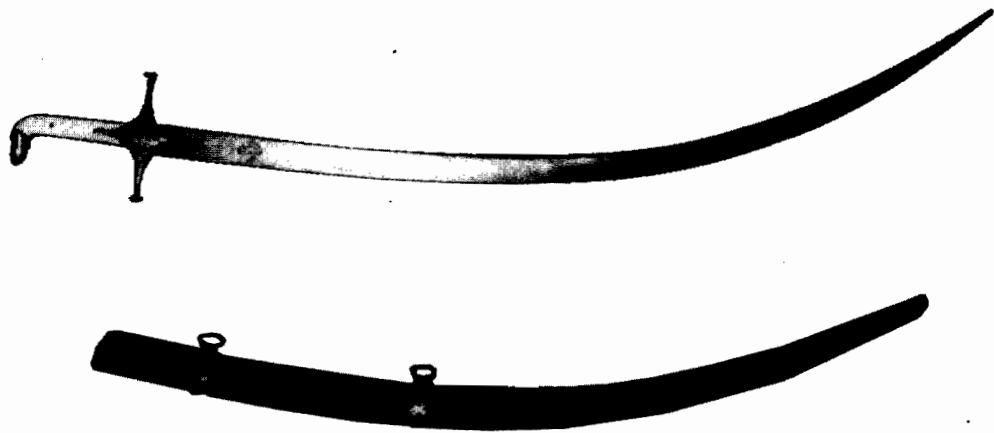
شمشیر ایرانی و هندی اندکی کمان دارد (خمیده است) و بکار گرفتن خوب آن، زره را نیز بر تن

هماورد می‌دریده است، و نمونهٔ نیک آن نبرد بهرام پورگشسب پهلوان ایران با «کوت» پهلوان رومی است که پیش از این نیز در کار نیزه زدن از آن یاد شد:

یلان‌سینه، بهرام را بانگ کرد	که بیدار باش، ای سوار نبرد
که آمد یکی دیو، چون پیل مست	کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بشنید بهرام، تیغ از نیام	برآهیخت چون باد و بر گفت نام

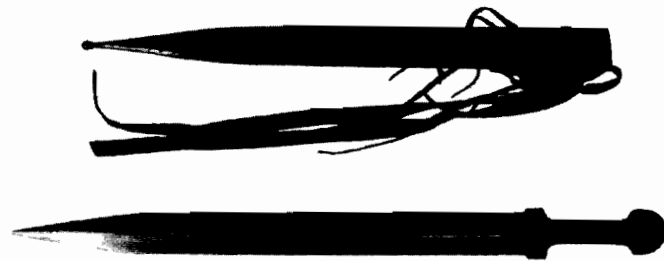
*

چو خسرو چنان دید، بر پای خاست	از آن کوهسر، سر بر آورد راست
نهاده بهرام و بر کوت، چشم	دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی بنیزه برآمد ز جای	جهانجوی بر جای، بفشارد پای
بروی اندر آورد، جنگی، سپر	چو نیزه نیامد بر او کارگر؛
یکی تیغ زد بر سروگردنش	که تا سینه برید، جنگی تنش!



کتاره

کتاره جنگ افزاری است کوتاه‌تر از شمشیر که راست ساخته می‌شده و گزارش آن برنده (قطع‌کننده) از ریشه ودهم (= کت) که در اینزمان آن را قداره می‌نامند.



کارد فارسی نیز از همین ریشه است چنانکه Cut انگلیسی نیز.

خنجر

نیز که جنگ‌افزاری آشنا است چنانکه در آیین جنگ درباره آن سخن رفت، و در پایان نبرد، بکار گرفته می‌شد.

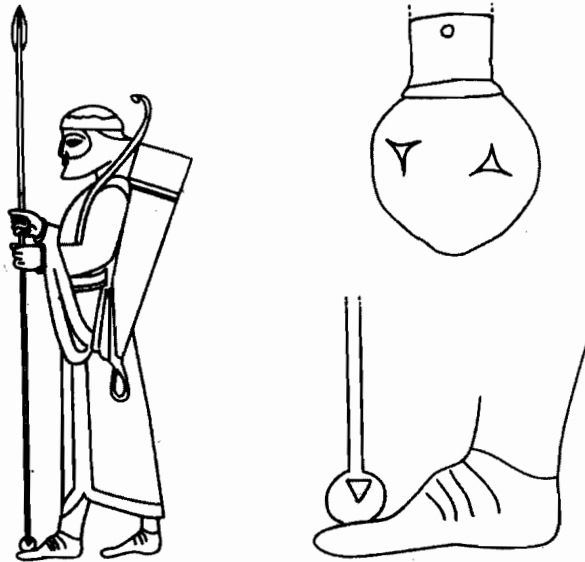
خنجر در زبان اوستایی **دوویدهم ده** (دو آستر خوانده می‌شود که گزارش آن: «گذرنده از گوشت» است، بدانروی که خنجر گوشت را سوراخ می‌کند. درباره خنجر پیشتر از این سخن رفت.

*

نیزه

نیزه باندازه نزدیک به دو گز که برای آغاز جنگ بکار می‌رفت در این نگاره پشت سر شاهان هخامنشی دیده می‌شود. چنانکه پیدا است در بُن نیزه نیز چیزی همانند گرز گرد کار می‌گذاشتند که

بهنگام یورش در میان دست راست قرار می‌گرفت. کاربرد آن، استواری دست بر نیزه بود که بهنگام یورش لغزش پدید نیاید.



ژوپین

نیزه کوتاه بلندتر از شمشیر که پیادگان آنرا بکار می‌گرفتند، زیرا که برای سواران کوتاه می‌نمود.



در این نگاره (سپاهیان ماد یا مانا از نگاره‌های برجسته آشوری دور-شاروکین (۲۸۰۰ سال پیش) برگرفته از تاریخ ماد دیاکونوف) مرد پیشین ژوپین در دست دارد و مرد پسین نیزه‌دار است.

زره، خفتان و کلاهخود



نگاره‌ها از پژوهش دکتر منوچهر مشتاق خراسانی

*

گفتاری چند، افزوده و نادرخور با جنگ و جنگ‌افزار

در داستان افزوده کشتن بهرام گور، کرگ را در هندوستان:

برآید بدست تو، این کارکرد	به بهرام گفت ای پسندیده مرد
همه چرم او را بتیر آزدن	بنزدیک آن کرگ باید شدن

یک: آزدن، فروکردن چیزی چون گوهر است در چیزی دیگر چون زر یا سیم، چنانکه در جای، پایدار ماند، چونان نگین بر انگشتری.

دو: پس چرم را چگونه شاید بتیر آزدن؟

سه: افزاینده را از پوست کرگدن آگاهی نبوده است که از آن سپر می‌سازند، پس تیر در آن فرو نمی‌رود، و نخچیرگران را برای شکار آن جانور، بایستی تیر را بجشم یا دهان وی بزنند، نه به چرم او!

چهار: پوست جانور را نشاید «چرم» نامیدن، زیرا که پس از پوست پیرایی، چرم

بدست می آید.

نمونه‌ای دیگر

در گفتارهای افزوده به پناه گرفتن ایرانیان در کوه هماون:

چو رستم بیاید نکوهش کند
مکر کاین سخن را پژوهش کند
که چون مرغ پیچیده بودم به دام
همه کار، ناکام و پیکار، خام

مرغ به دام نمی پیچد، که دام بر مرغ می پیچد!

اکنون جای دارد که به چند گفتار افزوده، که با آیین نبرد باستانی همخوانی ندارد بنگریم:

چو گودرز، گیتی؛ بر آنگونه دید
ز کوهه، عمود گران برکشید
بزد اسپ، با نامداری هزار
ابا نیزه و تیر جوشن گذار

داستان گشتن کاروس گرد جهان

یک: پیدا است که گرز را از راه دور کاربرد نیست.

دو: چگونه می توان آنرا در دست گرفتن، که نیزه را نیز در دست دارد، و نیزه را با

دو دست باید گرفتن!

سه: آنگاه کسی را که نیزه و گرز در دست دارد، چگونه توان آن نیزه هست که با دو

دست، تیروکمان را برگیرد!

نمونه‌ای دیگر

بیفکند نیزه کمان برگرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر
بزد بر سرش چارچوبه خدنگ
همیدون سه چوبه بر اسپ سوار
یکی ذرقه کَرگ بر سر گرفت
که با دست پیران بدوزد سپرا
نبد کارگر، تیر بر کوه سنگ
بزد گیو، پیکان آهن گذار

نبرد گودرز و پیران

نادرستی‌های این گفتار:

یک: کاربرد کمان، و تیراندازی، چنانکه گذشت، پیش از گرفتن نیزه بود.

دو: در گفتار فردوسی «ذرقه» بجای «سپر» نمی آید.

سه: کسی را که با یکدست سپر بر سر گرفته باشد، چگونه توان آن هست که با دو

دست تیروکمان بدست گیرد؟

چهار: در لت چهارم، گفتار؛ چنین می نماید که گیو، تیر بر میانه سپر زد، تا از

آنسوی بیرون آید و دست پیران بر سپر دوخته شود! اما تیر هرگز بر سپر فرو نمی‌رود، بویژه بر میانه آن که یک قُپَه سخت سنگین است، تا دست، در پناه آن باشد! (بنگرید به بخش جنگ‌افزار)

پنج: چگونه است که تیری را که بسوی سپر پیران افکنده بود بجای آنکه بسوی سپر رود، بسوی سر دشمن رفت؟!

شش: افزایش سست سخن را توان آن بود که بجای چار «چوبه»، چار تیر خدنگ گوید! چون «چوبه» چوبی است که پیکان ندارد، مگر آنکه با تیر همراه شود.

نیز این گفتار:

برفتند و گفتند؛ گر جان پاک	نباشد بتن، نیست مان بیم و باک
بیندیم دامن، یک اندر دگر	نشاید گشادن بر این کین، کمر

همان داستان

یک: سخن در رج نخست نادرست است، زیرا که چون، جان از تن برود، جایی برای بیم و باک نمی‌ماند.

دو: چون دامن‌ها را بیکدیگر بندند نمیتوانند بدینسوی و آنسوی یورش بردن!

سه: مگر دامن زره را می‌توان بیکدیگر بستن؟

گفتاری دیگر:

عمودی فروهشت بر گسته‌م	که تا بگسلاند میانش ز هم
به تیغش برآمد، بدو نیم گشت	دل گسته‌م زو پر از بیم گشت

یک: فروهشتن، فرو نهادن است، و با فرو نهادن گرز، آسیب بکس نمی‌رسد، «فرو کوفت» باید، و شگفتا که افزایش می‌توانست «فرو کوفت» گوید، و آهنگ سخن را برهم نریزد، اما افزایشندگان در اندیشه درستی گفتار نبودند، و می‌خواستند، زودتر خویشکاری خویش را که افزودن بگفتار شاهنامه بود پایان رسانند.

دو: لت دویم نادرخور است، زیرا که چون گرز را بر میان هم‌نبرد فرو کوبند، میان را تواند شکستن، و نشاید آنرا بدو نیمه کردن!

سه: رج دویم نیز سخت نادرست است که وی آهنگ آن داشت تا گرز را بر میان گسته‌م فرو کوبد نه بر شمشیر او!

چهار: اگر گسته‌م خود در پادرزم، با شمشیر بر گرز او کوبیده باشد، بایستی روشن شود که چه کس چنین کار را کرده است.

پنج: شمشیر را توان آن نیست که گرز را بدو نیمه کند!

نمونه دیگر:

ابر اندریمان، بیارید تیر	به پشت یلان اندر آمد هجیر
بماند آنزمان بارگی بی‌روان	خدنگش بدرید برگستوان
سپر بر سر آورد و بر ساخت کار	پیاده شد از باره، مرد سوار

یک: خدنگ (تیر)، را توان آن نیست که برگستوان (زره اسپ) را از هم بدرد، که شاید بودن که آنرا سوراخ کند.

دو: لت دویم از رج دویم سخت سست می‌نماید، و افزایشده خواسته است بگوید که «اسپ جان بداد» و تاکنون هیچکس از روان اسپ سخن نگفته است.

سه: چون خدنگ بر گردن اسپ فرورود، زمانی دراز باید، تا بمیرد و بیدرنگ نمی‌میرد.

چهار: چون اسپ بمیرد، فرومی‌غلند، و سوار، خودبخود، از وی جدا می‌شود و نشاید گفتن «پیاده شد از باره».

پنج: با سپر بر سر آوردن (کار ساخته) نمی‌شود، که سپر بر سر گرفتن تنها برای گریز از مرگ است.

نمونه‌ای دیگر

از همان داستان:

گرازه پیرخاش فرشیدورد	سوی راست، گیو اندر آمد چو گرد
بزیر اندرون، باره‌ای چون هیون	ز پولاد، در چنگ؛ رومی ستون
بزین بر، شد آن ترگی پولاد پست	گرازه چو بگشاد، از باد؛ دست
زره بود، نگسست پیوند اوی	بزد نیزه‌ای بر کمر بند اوی

یک: در لت نخست کنش «آمد» هم برای گیو است، و هم برای گرازه.

دو: هم‌نبرد گرازه فرشیدورد است، اما هم‌اورد گیو پیدا نیست.

سه: گرز را به ستون همانند کردن، ترجمه‌ای است از عمود تازی!

چهار: روم در آن زمان در پهنه جهان پدیدار نشده بود.

پنج: برخی نمونه‌ها «سیمین ستون» آورده‌اند که آن نیز نادرست است، زیرا که ستون پولادین را شاید سیمین خواندن!

شش: اگر سیمین چنگ باشد... چنگ سیمین... چنگ پهلوانان را در میدان نبرد، شاید سیمین خواندن زیرا که چنگ آنان همواره زیر آفتاب سوزان، سوخته بوده است.

هفت: روشن نیست که ستون رومی یا سیمین از آن فرشیدورد است یا از آن گرازه.

هشت: همچنین باره چون هیون که روشن نمی‌نماید از آن کیست.

نه: «زیر» را اندرون نیست.

ده: چگونه توان، از باد؛ دست گشادن؟! یازده: چگونه با گشادن دست از باد، آن «ترگ پولاد» پست می‌شود؟ دوازده: ترگ پولاد نادرست است: «ترگ پولادین».

سیزده: تورانیان بدانزمان ترک نبوده‌اند، و دست‌کم، نام فرشیدورد که ایرانی است نشان می‌دهد که آنان از نژاد فریدون و ایرانی‌تباراند.

چهارده: برخی نمونه‌ها «ترگ پولاد» آورده‌اند، اما «آن ترگ پولاد» نیز نادرست است: «ترگ پولادین او».

پانزده: چه کس نیزه بر کمر بند چه کس زد؟ شانزده: «کمر بند» برابر است با بنده (— غلام کمر بسته).

هفده: زره بود، در لت دویم نادرست است: «چون زره بر تن داشت».

هجده: زخم نیزه را شاید که بیوست و گوشت فرورود، اما بند پیوند (ستون مهره‌های) کس را نتواند، از هم گسستن!

نمونه‌ای دیگر

در افزوده‌های رزم نخستین رستم:

درخشیدن خنجر و زخم چوب
غمی شد سر از چاکچاک تبر
ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج

برآمد خروشیدن داروکوب
بر آن ترگ زرین و زرین سپر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج

ز گرد سواران در آن پهندشت
 هزار و سدوشست گرد دلیر
 زمین شد شش و آسمان گشت هشت
 بیک زخم شد کشته، چون نره شیر

یک: گیرودار (بگیر و بدار) را در گفتار فارسی پیشینه هست، اما «داروکوب» پیشینه ندارد.

دو: مگر سپاهیان با چوب بنبرد رفته بودند؟

سه: هنگامیکه چوب بلند در دست هم‌آورد باشد، از خنجر نتوان بهره گرفتن.

چهار: ترگ و سپر هر دو را نشاید از زر برآوردن زیرا که تاب زخم گرز را ندارد.

پنج: کدام ترگ زرین؟ و سپر کدام پهلوان؟

شش: پیشتر سخن از خنجر و چوب بود، و بیدرتنگ «تبر» بمیان آمد!

هفت: سری را که از تبر چاکچاک شود پروای غمگین شدن نیست.

هشت: چه کس گفت؟ خواننده؟

نه: ابر از کُنج بر نمی‌آید...

ده: ... و «تُرَنج» را با «کُنج» پساوا نیست.

چه کسان بر سر این سخن افزوده جان و نیرو نهادند و گره را نگشادند، و

استاد روانشاد ماهیار نوابی، پس از همه کوشید، تا گنج را «کَنج» (= کنگ

افراسیاب) گزارش کند، باز آنکه آن نبرد، در ایران روی داده بود، نه در

توران که ابری از کنگ (= کَنج) برآید.

یازده: گرد سواران نیز دوباره گویی برآمدن ابر در رج پیشین است.

دوازده: چگونه شمارشی است؟ که درست؛ یکهزار و یکسدوشست گرد را در بر

گرفت، و پنجاه و نه یا شست و پنج نشد؟

در چنین جای بایستی گفتن سدها... هزاران.

سیزده: کنش «شد» برای ۱۱۶۰ کس نادرست است.

چهارده: چگونه؛ خرد می‌پذیرد که با یک زخم گرز ۱۱۶۰ کس کشته شوند؟

پانزده: یکهزار و یکسدوشست پشه را [... نه! ... ده پشه را] نشاید با یک زخم کشتن،

پس چگونه آنانرا که با یک زخم کشته می‌شوند، «نره شیر» توان نامیدن؟

نمونه‌ای دیگر:

چو گیو، اندر آن زخم او بنگرید
بزد چون یکی تیزدم ازدها
سبک، دیگری، زد بگردنش بر
بجوشید خون، بر دهانش از جگر
چو گیو اندرین بود، لهاک زود
ابا گرز و با نیزه، بر سان شیر
چه مایه، ز چنگ دلاور سران
به زین خدنگ اندرون بُد، سوار

یک: بهنگام نبرد با نیزه، تیغ را، کاربرد نیست.

دو: دو بار «نیزه» بکار گرفتن در یک گفتار، آنرا سست می‌نماید.

سه: «برگشت» در لت دویم به «نیزه» بازمی‌گردد.

چهار: چون سخن را آسان گیریم و برگشت را به فرشیدورد (زننده شمشیر) پیوند دهیم، «برگشت شاد» نادرخور است چرا که در چنان کشاکش نبرد، کس نمی‌تواند شاد باشد.

پنج: «اندر زخم نگریستن» نادرست است، زیرا که زخم (= ضربه) را اندرون نیست...: «چون گیو چنان زخم خورد».

شش: باز، در میانه نیزه و شمشیر، سخن از گرز می‌رود با کاربرد «گران».

هفت: گرز را بمیان نمی‌بستند که بر فتراک زین آویزان می‌کردند.

هشت: ازدهای تیزدم را گرز نیست.

نه: رها (آمدنی) نیست، (شدنی) است.

ده: افزاینده؛ فراموش کرده است که خود از تیغ (= شمشیر) فرشیدورد یاد کرده بود، نه خنجر او.

یازده: چون گرز بر گردن کس خورد، بیدرنگ مهره‌های گردن را آسیب می‌رساند، و از پایش می‌افکند.

دوازده: و چون از زخمی، خون بر دهان کسی بجوشد، نشان از مرگ او دارد...

سیزده: ... اما وی بیدرنگ بر اسپی بادپای برمی‌نشیند!

چهارده: افزاینده میدان جنگ را، دشت و چراگاه اسپان پنداشته است که هر جای،
اسپی بوده باشد، تا بتوان بر آن سوار شد!
پانزده: اگر چنین نیز بوده باشد، اسپ را بایستی با کمند گرفتن و زین برنهادن و
برنشتن... و چنین کارها را «دودآسا» نتوان بانجام رساندن.
شانزده: افزاینده فراموش کرده است که فرشیدورد تیغ بر نیزه گیو زده بود، و اکنون
لهاک می‌گریزد!

هفده: چون نیزه را با دو دست گیرند، جای برای گرفتن گرز نمی‌ماند.
هجده: فرشیدورد را که بر بادپایی چو دود برنشست و از چنگ گیو گریخت...
چگونه شاید در گفتار پسین به شیری همانند کردن، که بسوی گیو می‌رود.
نوزده: باز افزاینده فراموش کرد، که بچنگ آنان نیزه نیز داده بود.
بیست: زین خدنگ نادرست است [بنگرید به گفتار «جنگ‌افزار»]
بیست‌ویک: زین، زیر تن سوار است، و گرز از فراز بر سر وی می‌بارد، پس چگونه
شاید گفتن که زین خدنگ زخم‌گرها را از وی دور کرد؟ یا آنکه؛ زخم بر سرش
می‌خورد، و زین زیر پایش؛ زخم‌ها را دور می‌کرد... خواننده خردمند خود بسنجد!

نمونه‌ای دیگر

در نبرد هاماوران:

جهان‌دیده باید عناندار، کس سنان و سپر بایدهش یار، بس
پیدا است؛ که سناندار را در نبرد هر دو دست در کار است و چون نیزه بگیرد سپر نتواند گرفتن.

نمونه‌ای دیگر

در نبرد توران و ایران

سپهدار ترکان برآراست جنگ گرفتند، کوپال و خنجر بچنگ
یک: تورانیان ترک نبودند.
دو: «گرفتند» را در لت دویم با «برآراست» در لت نخست همخوانی نیست.
سه: کوپال در نبرد رودرروی دو کس کاربرد دارد، که بیش از دو گز از یکدیگر دور
باشند [بنگرید به بخش جنگ‌افزار] و در چنین رویداد، خنجر بکار نیاید زیرا که خنجر

میان دو کس کشیده می‌شود که از یکدیگر دور نباشند.

نمونه‌ای دیگر:

درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت
 تو گویی که زر، اندر آهن سرشت
 یک: خشت [نیزه کوتاه - بنگرید به جنگ‌افزار] نیز میان دو کس پرتاب می‌شود که بیش
 از دو گز از هم بدور باشند، و تیغ را در چنین جای، کاربرد نیست.
 دو: افزاینده «خشت» را از خشت گلین و سفالین باز نمی‌شناخته است، و با پساوی
 سرشت، خشت آورده است.

باز:

بشمشیر و با نیزه سرگرای
 همی کشت از ایشان، یل رهنمای
 نبرد گیو و پیران
 سوار نیزه‌ور را توان آن نیست که شمشیر نیز در چنگ گیرد، و نیزه را نیز بمیان
 دشمن می‌زنند نه بر سرش.

باز:

چنان هم همی رفت با ساز جنگ
 همه نیزه و گرز و خنجر بچنگ!
 برای گرفتن نیزه و گرز و خنجر، [که هیچیک را با دیگری همزمان نشاید بکار بردن]
 چهار دست بایسته است.

باز:

فکندند بر یال اسپان، عنان
 بزهر آب دادند نوک ستان
 خروش آمد و چاکچاک تبر
 چو بر کوهه زین نهادند سر
 یک: زهر آب دادن ستان [ناوک نیزه] را، کارخانه آهنگری بایستی! و بهنگام تاختن
 اسپ نتوان چنان کردن!
 دو: چون آهنگ نبرد با نیزه کنند، سر را روی یال و پشت سر اسپ می‌خوابانند نه بر
 کوهه زین.
 سه: هیچکس را در جهان، توان آن نیست که سر خویش را چندان خم نماید که
 بکوهه زین بخواباند.

چهار: اگر چنین نرم‌تی پیدا شود، چون سر را بر کوهه زین بخواباند، چشمانش رو

بسوی تن خود دارد، و نمیتواند میدان نبرد و جنبش همآورد را ببیند!
پنج: اگر چنین کارها از برای نبرد با نیزه بود، پس خروش (!) و چاکچاک تبر را
 چگونه گزارش توان کردن؟

باز:

چو آواز جویان برستم رسید خروشی چو شیر ژیان برکشید
 پس پشت او اندر آمد چو گرد سنان بر کمر بند او راست کرد
 در نبرد شاه مازندران

یک: پیشتر جویان و رستم با یکدیگر سخن می گفتند، و لت نخست نادرست
 می نماید.

دو: رستم نمی توانست در میدان رودرروی، به پشت جویان رود.
سه: افزایشده خام گفتار را چندان اندیشه نبوده است که اگر چنین نیز بشود، جویان
 نیز برمیگردد، و روی برستم می ایستد، نه آنکه پشت بدو کرده، بهلد تا رستم، نیزه بر
 میان او زند!

چهار: کمر بند (بنده ← غلام) است نه میان بند.

دیگر:

سپهدار قارن چو باد دمان بکف تیغ تیز و بیازو کمان
 چون کمان را ببازو افکنند، نگهداری آن بر روی بازو، از کارآیی سوار می کاهد، ویژه
 آن سوار را که در دست دیگرش شمشیر باشد.

دیگر:

یکی تیغ زد بر سرش سوفزای سپاه اندر آمد بتندی ز جای
 بجست از کف تیغون، خوشنواز به شیب اندر انداخت، اسپ از فراز
 چو باد دمان از پیش سوفزای همی تاخت با نیزه سر گرای
 بسی کرد زان نامداران، اسیر بسی کشته شد هم به پیکان و تیر

یک: تیغ زدن بر سر دشمن را چه پیوند با سپاه اندر آمدن؟

دو: چون شمشیر پهلوانی چون سوفزای بر سر خوشنواز خورد، چگونه بجست؟
سه: اسپ برای رفتن به سرایشی، سخت با آرامش و پرهیز می رود، و شاید برای
 چنین رفتن، با «اندر انداختن از فراز» یاد کردن. [بنگرید به بخش اسپ]

چهار: پهلوان تیغ در دست، در میانه میدان، نیزه را از کجا بچنگ آورد؟
پنج: نیزه همواره بسوی میان، نشانه می رود، نه بسوی سر... (← نیزه سرگرای!)
شش: چون نیزه یکبار بر تن دشمن فرورود، بیرون آورده نمی شود، زیرا که دو سوی نوک «۸» مانند پیکان در گوشت فرومی رود، و پایداری میکند، پس چگونه شاید که با یک نیزه بسا از مردمان را «اسیر» کردن؟!
هفت: افزاینده، با شمشیر و نیزه، تیروکمان را نیز بدست سوفزای داد.

دیگر:

سوار از دلیری بیفشارد ران گران شد رکیب و سبک شد عنان
 کاموس کشانی پس از افتادن در کمند رستم
 افزاینده را، هیچ آگاهی از میدان نبرد نبوده و آنرا بیازی گرفته است!
 چون کسی در کمند افتد، چه جای تاختن اسب است؟ زیرا که با تاختن اسب، وی بیدرنگ در خم کمند، بر زمین می غلتد!

*

این اندازه برای نمونه بس می نماید، تا خواننده آگاه دریابد که افزاینده‌گان خانه نشین که هرگز میدان جنگ را ندیده بوده اند، در میانه داستانهای شاهنامه، هرگاه که بدشت نبرد رسیده اند. خامه پوشالین خویش را؛ به جنبش درآورده، بیش از هر جای دیگر سخنان سست برگرفته از اندیشه پست شان را در شاهنامه روان کرده اند.

میدان دو همورد

در نبردهای باستانی، گاه؛ از یکی از دو سپاه، پهلوانی بیرون می‌آمد و از سپاه روبرو همورد می‌خواست، و کشته شدن یکی از آن دو، سپاهیان آنسوی را غمگین و ترسان می‌کرد، و به سپاهیان سوی دیگر نیرو می‌بخشید!

آنگاه بود که به اتبوه، نبرد می‌کردند... تا سرنوشت جنگ چه باشد!

نبرد آن دو پهلوان نیز کمابیش نمونه‌ای از نبرد دو سپاه بود... با باران تیر و یورش با نیزه و کشیدن شمشیر و گرز و خنجر! و اگر کار با خنجر پایان نمی‌رسید، بکشتی با یکدگر برمی‌آویختند. گاه نیز در چنین نبردها؛ سه جنگ‌افزار دیگر را بکار می‌گرفتند که در نبرد دو سپاه کارایی نداشت: «کمند» و «خشت» و «کوپال». [که در گفتار ویژه جنگ‌افزار بدان بازمی‌گردم]

نمونه‌ای درست از چنین نبرد، نبرد پدر و فرزند است در داستان رستم و سهراب:

یکی تنگ میدان پرداختند	به کوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان	بچپ باز بردند، هر دو عنان
بشمشیر، هر دو برآویختند	همی ز آهن، آتش فروریختند
ز اسپان فروریخت برگستان	زره پاره شد بر میان گوان

*

نمونه نادرست آن، در داستان افزوده نبرد خواستن ساوه از رستم آمده است:

یکی خویش کاموس بُد، ساوه‌نام	سرافراز و هرجای گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ	یکی تیغ هندی گرفته بجنگ
بگردید دست چپ و دست راست	ز رستم همی کین کاموس خواست
برُستم چنین گفت ک: «ای ژنده پیل	بینی کنون موج دریای نیل»
چو گفتار ساوه برُستم رسید	بزد دست و گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش	ندیده ست گفתי تنش را سرش

پیدا است که نبرد با تیر و آنگاه با نیزه آغاز می‌شود نه با شمشیر از یکسو و گرز از دیگر سوی، و چون گرز بر سر کسی کوبیده شود، سر را از تن جدا نمی‌سازد!

نمونه‌ای دیگر

در نبرد خواستن چنگش از رستم است در همان داستان:

بیامد همانگاه، چنگش چو باد دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

یک: پیدا است که کمان را پیش از نبرد بزه می‌کردند، و در میدان نبرد جای و زمان چنین کار نبود [— بنگرید به جنگ‌افزار]

دو: افزاینده را چندان آگاهی از کمان نیست، که یک زاغ آن همواره با زه است، و بهنگام نیاز، زاغ دیگر آنرا نیز به زه می‌کشند نه هر دو زاغ را.

نمونه دیگر:

بگردار آتش، بنیزه سوار همی گشت بر مرکز کارزار
بدانگه که زنگه بدو دست یافت سنان سوی او کرد و اندرشتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی کز اسبش نگون کرد، و بر زد بروی

یک: نیزه‌ور را گردش بر کانون کارزار نباید، که او را می‌باید، راست؛ بسوی هم‌اورد تاختن.

دو: در نبرد نیزه کسی بکسی دست نمی‌یابد، چون که نیزه درازتر از دست است.

سه: در رج دویم لت دویم باژگونه لت نخستین را است!

چهار: برزد = آپرزد، بی‌الا زدن است، باز آنکه افزاینده را رای بر آن بوده است تا بگوید. با رخ (بر) زمین کوفت.

نمونه‌ای دیگر:

در رزم شیده و کیخسرو:

رسیدند جایی که شیر و پلنگ بدان شخ بی‌آب نهاد چنگ
نه پرید بر آسمانش عقاب از آن بهره شخ و بهر سراب

یک: افزاینده چندان از اسپ، و سواری بدور بوده است که هیچ با خویش نیندیشید،

که شیخ (صخره، سنگ کوه‌پیکر) بی‌آب؛ که پلنگ و شیر را با پنجه تیز، گذر نیست،
اسپ چگونه با نئل آهنین لغزان، بر آن؛ تواند رفتن، تا در نبرد دو پهلوان و پیچش و
تپش جنگ انباز باشد؟

دو: «بهره شیخ» را هیچ گزارش نیست.

سه: همچنین بهر سراب را.

چهار: سراب از چشم زمینیان در دشت‌های هموار گسترده دیده می‌شود، نه از افراز
آسمان و دیدگاه شاهین! چنانکه از افراز کوهستانها نیز هرگز سراب دیده نمی‌شود.

گزینش چنین جای نادرخور، در نبرد بهرام پورگشسب (چوبینه) پهلوان ایران با مقاتوره، پهلوان
ترک، برگرفته از همین داستان است:

گزیدند، جایی که هرگز پلنگ بدان دشت و هامون ز رفتی بجنگ!

یک: باز آنکه آوردگاه آنان در میدان پیش کاخ بوده است و بهمین روی، خاقان نیز

پس از شنیدن داستان نبرد بیدرنگ سواری را برای دیدن مقاتوره بمیدان فرستاد!

دو: افزاینده فراموش کرده است که در رج ششم پیش از این گفتار، سخن مقاتوره
چنین بوده است:

بخشم و بتندی بیازید چنگ	ز ترکش برآورد، تیری خدنگ
ببهرام گفت: «این نشان من است	برزم اندرون، ترجمان من است
چو فردا بیایی بدین بارگاه	همی دار پیکار ما را نگاه»

جنگ افزار

پیدا است که شناختن جنگ افزارها و بکار بردن درست آنها در میدان نبرد و نخچیر و نمایش پهلوانی، از گزینه‌های بایسته برای شناخت گفتار شاهنامه است، و برای چنین کار، نخست باید جنگ افزارهای باستانی را شناختن:

*

۱- نیزه؛ که دسته‌ای بلند باندازه دو گز، یا دوونیم گز از «نی» یا چوبی راست و استوار ساخته می‌شد، و پیکان بزرگ آن را سینان می‌خواندند و در آنسوی نیزه نیز، دستگیره‌ای گرزمانند کار می‌گذاشتند تا بهنگام یورش در دست گیرند که نیز، در دست نلغزد.

این جنگ افزار، آغازگر نبرد رویاروی بود، و در نخچیرگاه نیز برای یورش بسوی جانوران بکار می‌رفت. نیزه را برای بلندی که داشت دسته‌دسته بر پشت آستران باربر، تا میدان جنگ می‌بردند، و پیش از آغاز نبرد به سواران نیزه‌ور می‌سپردند!

۲- ژوپین؛ که نیزه‌ای کوتاه‌تر بود، و و نگاره آن پیشتر گذشت، در نبرد سواران کاربرد نداشت و پیادگان آن را بکار می‌گرفتند.

۳- خشت؛ یا کوتاه نیزه که باندازه یک بدست (= وجب) بود، و بر سر آن ناوک، و در ته آن چنبره‌ای بود که زه، از آن گذرانده، گره می‌زدند.

سر دیگر زه را نیز چنبره کرده به انگشت میانین دست راست می‌بستند. آنگاه خشت را میان شست و انگشتان گرفته بسوی رُخ دشمن رها می‌کردند و، بیدرنگ آنرا بسوی خویش، بازپس می‌کشیدند.

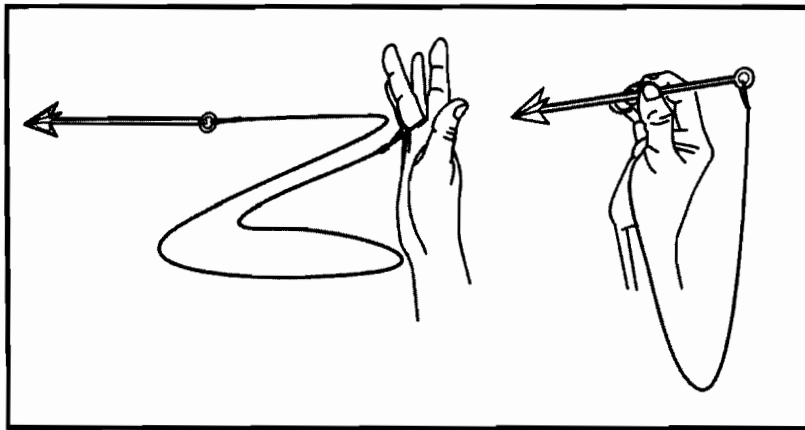
خشت زنان را چندان، ورزش و کوشش در کار بایستی که:

یک: خشت را درست بسوی نشانه‌ای که می‌خواستند، چون چشم و دهان و گردن... پرتاب کنند.

دو: بی‌هیچ درنگ پس از برخوردن خشت، به نشانه، آنرا با کششی تیز، بسوی پس،

بازگردانند.

سه: بازگرداندن بایستی چنان باشد که خشت، بمیان انگشتان کشانده شود! خود بسنجید که چنین کار را، چه اندازه ورزش و کوششِ پیشین و سنجش در زمان، بایسته است، تا خشت، پس از خوردن به نشانه، تیز بسوی انگشتان بازگردد.



زیباترین گفتار دربارهٔ خشت و خشت زدن در داستان بهرام پورگشسب آمده است که چون شبانگاه در باغی که با پهلوانان به می‌گساری نشسته بود، پروست (← محاصره) شد، فرمان داد تا رخنه‌ای بدانسوی دیوار باغ زدند، و از آن رخنه سواره بیرون آمد.

بدیوار باغ اندرون رخنه ساز»	یلان‌سینه را گفت ک: «ای سرفراز
نشستند با جنگجویان بر اسپ	پس‌آنگاه بهرام و ایزدگشسب
که دانست؟ کان سرکشان چون شدند!	از آن رخنهٔ باغ بیرون شدند
چنانچون بود مردم نیم مست	همی تاخت بهرام، خشتی بدست
به خون گشت یازان، سر شستِ اوی	نَجَسْتند جز اندک، از دستِ اوی

پیدا است که چون خشت بر تن دشمنان فرود آید، خونین می‌شود، و چون بتیزی، بدست سوار بازگردد، خون را با خویش آورده، انگشتان سوار را، خونین میکند.

نمونه‌ای دیگر

با کاربرد درست خشت، با پارژنام «کوتاه نیزه»:

یکی تنگ میدان فروساختند
بکوتاه نیزه، همی باختند

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان بچپ بازبردند، هردو؛ عنان

*

اما پیدا است که چون افزایندگان؛ خشت را نمی‌شناخته‌اند، آنرا در سخنان خویش بگونه‌ای نموده‌اند، که هزار فرسنگ از خشت بدور است:

به دل نره شیر و بتن ژنده پیل به آورد، خشت افکند بر دو میل

یک: خشت را نباید بیش از سه گز پرتاب باشد و خشتی را که به دو میلی می‌رود، نمیتوان بسوی خویش بازپس؛ کشیدن!

دو: برای خشتی که تا دو میل برود، زهی بدرزای دو میل باید، و در همه جهان زهی پدیدار نبوده است که بیش از شست گز درازی داشته باشد، و آن کمند رستم و پسان سهراب بوده است.

بدو گفت کاموس؛ چندین مدم بنیروی این رشته شست خم

نبرد رستم و کاموس کشانی

پیدا است که کاموس، کمند رستم را «رشته» (= ریسمان) می‌خواند، و از آن، با خوارداشت یاد می‌کند، و رستم بدو چنین پاسخ می‌دهد:

همی رشته خوانی؟ کمند مرا بینی کنون، تنگ بند مرا

سه: زه با پیچاندن روده جانوران، یا با پوست آنان که نازک بریده باشد و پیچانده باشند فراهم می‌شود و چنانکه گفته شد هیچ جانور نیست که بتوان با تابدادن پوست آن دو میل زه برآوردن! و اگر چنین شود با یک شمار ساده، دو میل؛ برابر است با ۳۰۰۰ گز باستانی و ۳۲۸۰ متر امروزی، و گرانی چنین زه، خود؛ برابر است با ۸۲ من باستانی و ۲۴۶ کیلوی امروزی! و چون چنین باشد، خشتی را که بتواند در دو میل، چنین زه را با خود بکشاند چه اندازه گرانی باید بودن؟

چهار: آنگاه؛ خشت را پس از پرتاب، با کشش دست بسوی پشت، بسوی خویش می‌کشند... باری آن کدام دست است که بتواند زهی را از دو میل، بسوی خویش کشد؟

سخنان ناآگاهانه افزایندگان!!

نمونه‌ای دیگر:

درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت تو گویی که زر اندر آهن سرشت!

افزاینده؛ خَشْت را خَشْت گمان برده و آنرا با سیرشت پساوا کرده است!
 همچنین در برخی از گفتارهای افزایشندگان سخن از «خَشْت‌های گران» آمده است که آن نیز
 نادرخور است، زیرا که ویژگی خَشْت و کوپال هر دو، در آنست که سبک باشند، تا آسانتر بتوان آنرا
 در جنگها، براه‌های دور بردن!

✱

با چنان پهلوانی و کاربردِ درستِ خَشْت بر دست بهرام پهلوان، در شب تار، بد نیست که به
 خَشْت زدن مسعود غزنوی انیرانی نیز که همچون پدرش بر بخشی از ایران بنادانی و ستم و دروغ
 فرمان راند بنگریم:

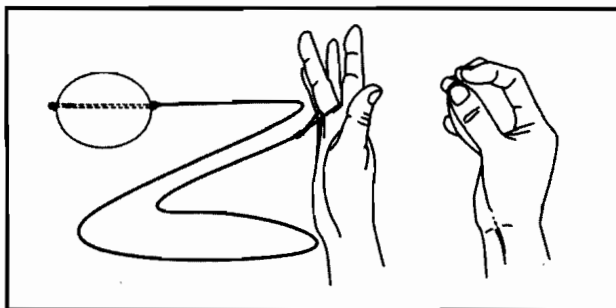
«و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی، خَشْتی کوتاه دسته قوی
 بدست گرفتی و نیزه‌ای ستبر و کوتاه... تا اگر خَشْت بینداختی و کاری
 نیامدی، آن نیزه را بگزاردی بزودی، و شیر را بر جای بداشتی... این روز
 چنان افتاد که خَشْت بینداخت، شیر خویشتن را در دزدید، تا خَشْت با وی
 نیامد و زیر سرش بگذشت!»

تاریخ بیهقی، رویه‌های ۱۵۰-۱۵۱

خَشْت را بایستی چنان تیز انداختن که بیدرنگ بر چشم و دهان شیر خورد، و شیر را توان دزدیدن
 سر نباشد، و چون مسعود خَشْت را نتوانست به نشانه زَند. و از فراز سر شیر گذر کرد، نویسنده، گناه
 را از شیر درشمار می‌آورد، نه از مسعود!

۴- کوپال

دیگر جنگ‌افزارِ سبک؛ کوپال بوده است که آنرا کوچکتر از مَشْت بسته، با گِل می‌ساختند و از میانه
 آن چوبی نازک و راست می‌گذراندند، آنگاه در کوره می‌پختند، تا سفال شود، و چوب میانین آن نیز
 در آتش بسوزد.



پس؛ زهی باندازه سه گز از میان آن
 می‌گذراندند، و سر زه را گره می‌زدند، و
 چون زه از اینسوی نیز بیرون می‌آمد، یک
 گره نیز بر اینسوی می‌زدند، تا کوپال،
 روی زه نلغزد، پس سر زه را همچون

خشت بر انگشت می‌بستند و اینست نگارهٔ آن:

بهنگام نبرد انبوه کوپال را نیز، همچون خشت، کاربرد نبود، زیرا که بیم آن میرفت که زه در کشاکش نبرد پاره شود، یا بجایی گره خورد... اما در نبرد تن‌بتن، یا نبرد در گروه اندک، کوپال را بکار می‌گرفتند، چنان که آنرا در کف دست گرفته بسوی دشمن پرتاب می‌کردند و همچون خشت بتیزی، آنرا بازپس می‌کشیدند، تا بکف دست بازآید...

برتری کوپال، بر خشت در آن بود که خشت را می‌بایستی تنها بسوی چهره، یا دستهای همنبرد که برهنه بود افکندن، تا در آن فرورود، اما کوپال را به هر جای چون روی زره، پس‌گردن، سینه، شانه‌ها، شکم، کپل اسپ، سر اسپ... فروکوبند، زخم آن شکستگی و برافروختگی پیش می‌آورد. و بسا باشد که همنبرد، با یک زخم دردناک کوپال، از پای افتد.

اما، این جنگ‌افزار سادهٔ ارزان و سبک را شاید، در نبردها شکستن... پس همواره، باندازهٔ بایسته، با بُنه کوپال نیز همراه می‌کردند تا همواره بتوان بجای کوپال‌های شکسته، از کوپال تازه بهره‌ور شدن! در این گفتار از سبک بودن کوپال یاد کردم، تا روشن شود که افزایشندگان ناآشنا به جنگ‌افزار در بیشتر داستانها، همچون «خشت گران» از «کوپال گران» نیز یاد کرده‌اند، که نشاید آنرا از گفتار شاهنامه، در شمار آوردن.

کوپال: ابزار کوبیدن است که نام آن با آوای پهلویی خود **ورسک** بزبان فارسی ره گشوده است.

۵- چنگ

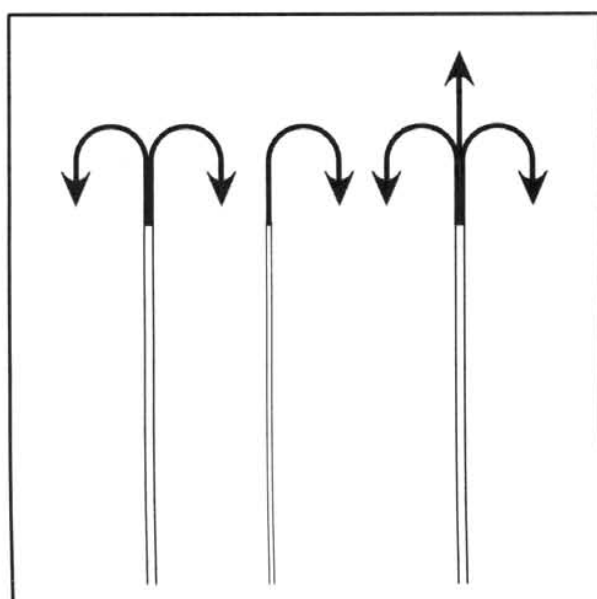
از جنگ‌افزاری بنام چنگ یکبار در داستان کاموس کشانی یاد شده است:

سر زاولی را به روز نبرد بچنگِ دراز اندر آرم بگرد

چنگ، جنگ‌افزاری است که در جنگ‌های تن‌بتن کاربرد دارد و سر خمیده آن را با ناوکی تیز به گردن هم‌آورد می‌افکندند و به سوی خود می‌کشیدند! همین نمونه در چنگکِ آویزان کردن گوشت نیز بگونه کوچک‌تر دیده می‌شود. گونهٔ بسیار خرد آن، چنگکی است که برای گرفتن ماهی به کار می‌رود که نام سادهٔ آن «شست» است که در شاهنامه بسیار بکار رفته است:

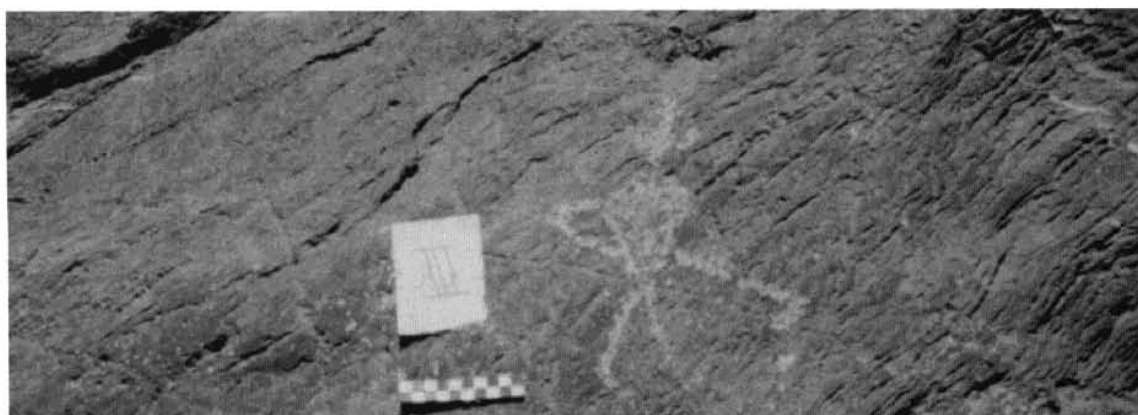
اگر من شوم کشته بر دست تو ز دریا نهنگ آورد شست تو

چنگ‌ها را نمونه‌ای چند است که نگارهٔ آنها را می‌بینید:



چند نمونه چنگ جنگی

چنگ از نخستین جنگ افزارهای مردمان است که با چوب دوشاخه درخت برای گرفتن جانوران فراهم می آمده است. در سرخ کوه روستای نُدوشن از شهرستان صدوق یزد نگاره بسیار کهن مردی با چنگی در دست دیده شده است.



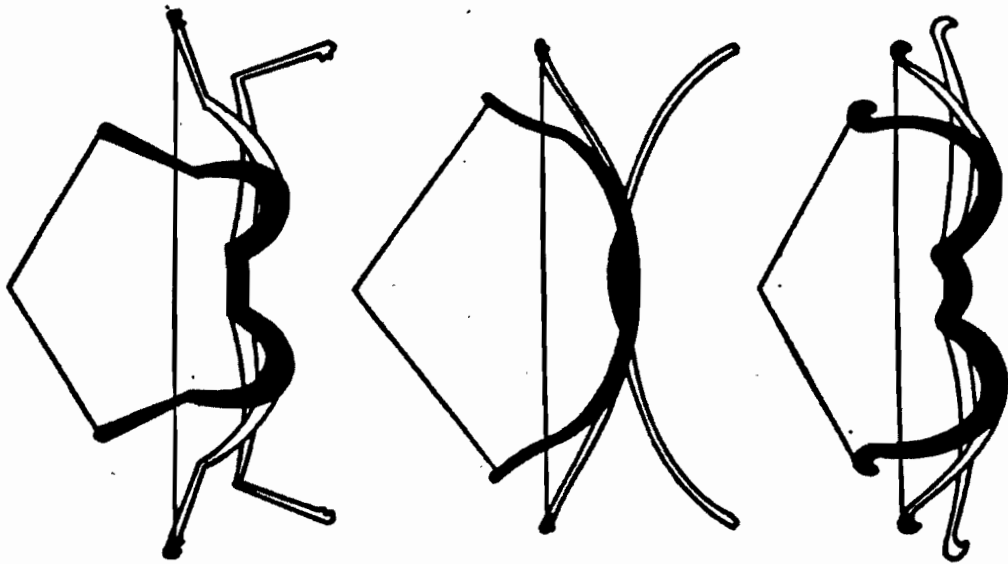
نگاره از علیرضا حصارنوی

۶- تیروکمان

کمان، نیروی بازو را در هنگام کشیدن، برای خم شدن میگیرد، و با نیروهای بازتاب خویش آنرا چند برابر کرده تیر را پرتاب میکند. چنانکه اگر کسی بخواهد تیر را با دست خویش بسویی پرتاب کند یکدهم برد تیر پرتاب شده با کمان را ندارد.

در ایران باستان، کمانهای گوناگون می ساختند، که چند گونه از کمانهای ایرانی را در این بخش

می بینید:

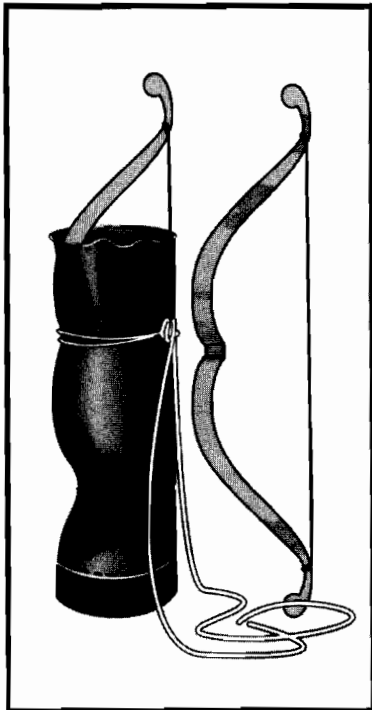


در این نگاره‌ها نشان داده شده است، که چگونه نیروهای بازتاب‌شونده، نیروی کشش نخستین یاری می‌رسانند.

چنانکه همگان دانند، بهترین کمانهای ایران در شهر چاچ^۱ ساخته می‌شد:

نگون شد سر شاه یزدانپرست بیفتاد چاچی کمانش ز راست

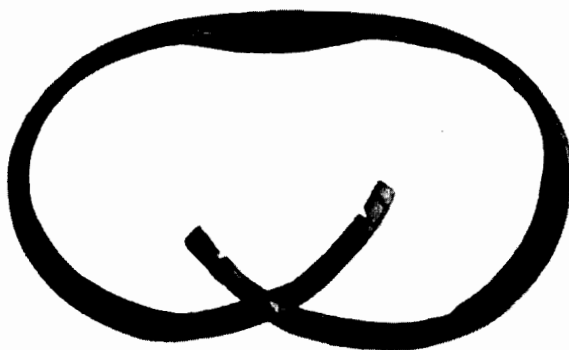
کشته شدن اسفندیار



کمان را در جایگاهی بنام «قربان» یا کماندان می‌نهادند تا بهنگام بایسته آنرا از قربان بیرون آورده بکار گیرند.

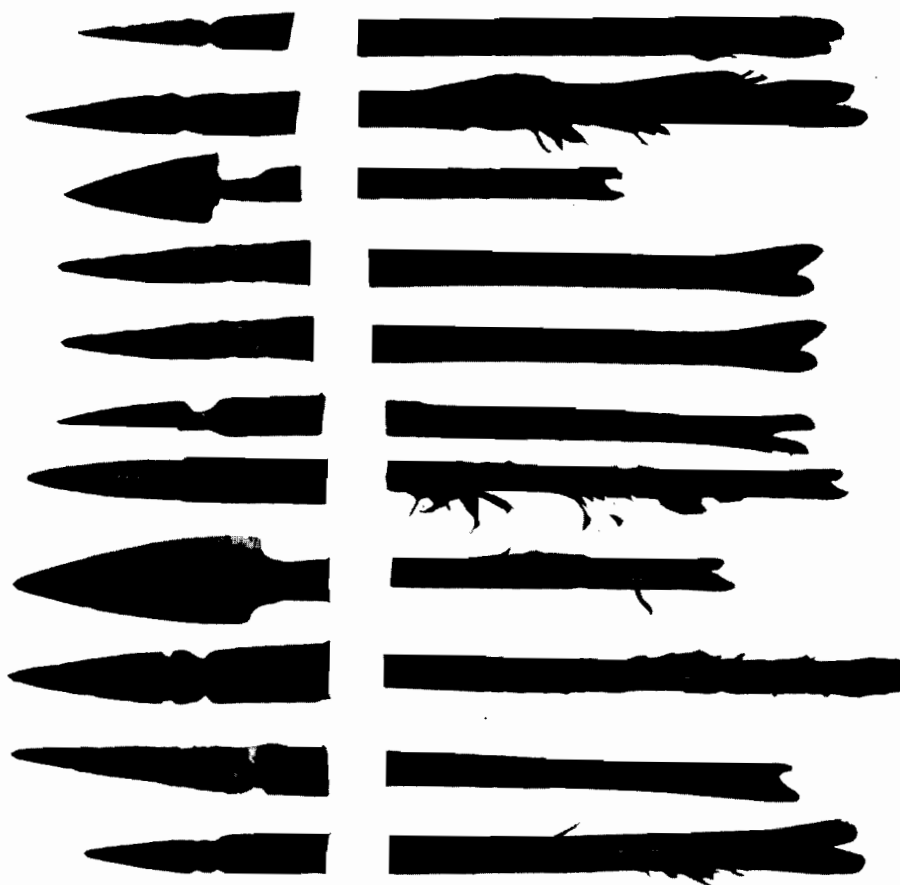
یک گونه دیگر کمان آن بود که بر بازوی خمیده آن زهی کوتاه می‌بستند، و چون زه را می‌کشیدند آن دو بازو کشیده و راست می‌شد، و چون رهایش می‌کردند بازوها دوباره خم می‌شد، و تیر، با نیروی بازگشت بازوها پرتاب می‌گردید.

۱- این شهر ایرانی در بخش‌بندی‌هایی که «استالین»، خودکامه اتحاد جماهیر شوروی کرد، همراه با سمرقند و بخارا و ترمذ... دیگر شهرهای ایرانی بکشوری بنام ازبکستان بخشیده شد، و پایتخت آنرا همان چاچ برگزیدند، اما برای آنکه نام ایرانی آن پنهان شود آنرا به تاشکند برگرداندند، تا آوایی ازبکی بدان دهند!!



این نمونه از کار بزرگ دکتر منوچهر مشتاق خراسانی برگرفته شده که ساخت هنگام قاجاریه است، و گونه کهنتر آن بدست نیامده است!

تیر؛ تیر که همراه همیشگی کمان بود و بی آن، کمان را توان نبرد نبود، بایستی از شاخه‌های راست و باریک درختانی، چون سپیدار و بید یا انار برآورند. و پیکان را در سوی باریکتر آن کار گذاشته دو پر پرنده‌گان را به پایان آن (بخش کلفت‌تر) چنان ببندند که روبروی یکدیگر باشند.



دو پر با شکافتن هوا، راه پرتاب تیر را یکسان و راست نگاه میدارد^۱.
در بخش پایانی تیر، شکافی پدید می‌آوردند تا زه در آن جای گیرد و این بخش از تیر را «سوفار»
نام نهاده‌اند.
سوفار از ریشه «دو» (دو سوپ اوستایی برآمده است که شکافتن و سوراخ کردن باشد^۲ و سوفار،
شکاف پایانی تیر است.

بر این بنیاد، گفتاری که در نبرد رستم و اشکبوس چنین آمده است:

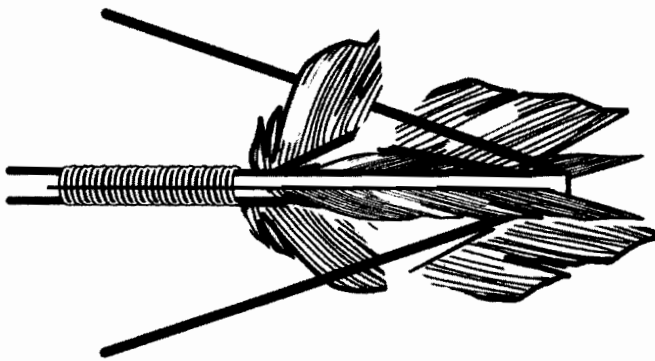
تهدمتن، به بند کمر برد، چنگ
خندنگی برآورد پیکان چو آب
گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
نهاده بر او چار پر عقاب

رج دویم، نادرست است:

یک: در رج نخستین گفته شد که تیری خدنگ را برگزید، و «خدنگی برآورد» در
رج دویم، دوباره گویی است.

دو: پیکان چون آب را گزارش نیست.

سه: اگر چهار پر شاهین را بر سوفار بندند، ایستایی پرها در برابر هوا، پرش تیر را
کند می‌کند، زیرا که در چنین پرتاب، چهار پر را توان شکافتن هوا نیست!
چهار: اگر چهار پر به چهارسوی تیر بسته شود دو پر آن اینسو و آنسوی زه جای
میگیرد و دو پر دیگر با کشیدن زه می‌شکند زیرا که درست در راستای زه ایستاده است.

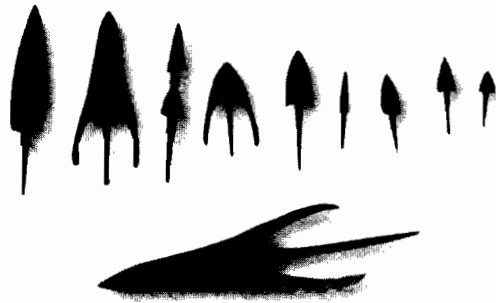


نگاره چند پیکان که از کاوش‌های دکتر نگهبان از تپه مارلیک گیلان بدست آمده و
بخوبی از آگاهی شگفتی‌انگیز نیاکان ما، در ساختن پیکانهایی که شکافنده هوا باشند،
سخن می‌گوید.^۳

۱- در فیزیک امروز چنین نیرو را آئرو دینامیک یا دینامیک و نیروی هوا خوانند.

۲- فرهنگ واژه‌های اوستایی، همان، دفتر سیوم، رویه ۱۴۲۷.

۳- از این نیرو در فیزیک اروپایی با نام «آئرو دینامیک» یاد می‌شود.



نگاره‌ها چنان‌اند که گویی برخی هواپیماهای جنگنده تیزپروازِ امروزین را از روی آنها ساخته‌اند!

چنین گفتار باز هم بر خامهٔ افزاینده‌گان گذشته است، آنجا که سیاوخش، نزد افراسیاب و بزرگان توران هنرنمایی می‌کند:

نشانی نهادند، بر اسپریس	سیاوش نکرد ایچ، با کس؛ مکیس
نشست از بر بادپایی چو دیو	برافشارد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان	نهاده بدو، چشم؛ گردنکشان
خدنگی دگر باره، با چار پر	بچرخ اندرون راند و بگشاد بر
نشانه دوباره، بیک تاختن	مُغْرَبَل بکرد اندر انداختن

افزون بر خدنگ چارپر، نادرستی‌های این گفتار را از دیدگاه زبان و خرد، چنین توان برشمردن: یک: «مکیس» در زبان تازی، گفت‌وگو و چانه‌زدن در خرید و فروش است! و مگر در اسپریس (میدان اسبدوانی) خرید و فروش رخ می‌نمود؟

دو: شاهان و پهلوانان را، اسبی ویژهٔ آنان بود، که بجز از آن، بر هیچ اسب دیگر سوار نمی‌شدند و «بادپایی چو دیو» سخن از یک اسب دیگر می‌گوید.

سه: ران را «برفشاردن» نادرست است، ران را می‌باید به پهلوی اسپ فشاردن، نه بسوی بالا (= بر)، شگفتا که اگر افزاینده می‌گفت، «بیفشارد ران» سخن آراسته می‌شد، و آهنگ گفتار نیز برهم نمی‌خورد، اما، تا آنجا که من دیده‌ام افزاینده‌گان را پروای درستی گفتار نبوده است، و می‌خواسته‌اند که زودتر، خویشکاری (وظیفهٔ) خویش را که افزودن به شاهنامه و گرفتنِ درم بوده باشد پایان رسانند.

چهار: غریو، از کجا و از چه کس برآمد؟ افزاینده را بایستی گفتن که «غریو برآورد» و اگر غریو از مردمان و نگرندگان میدان بوده است. آن را نیز بایستی روشن نمودن.

پنج: چهار پر بر سوفار، چنانکه پیشتر نموده شد، نادرست است.

شش: با تاختن مُغْرَبَل شد؟ یا با انداختن؟

هفت: اندر انداختن را برای افکندن سنگی بمیان چاه، یا استخر یا خانه یا هر جای

دیگر، شاید بکار بردن، و برای پرتاب تیر، نشاید!

هشت: مغْرَبَل تازی شده «غربال شده» است، و هیچگاه در گفتار فردوسی، و تا آنجا

که من دیده‌ام در گفتار هیچیک از گویندگان نام‌آور فارسی، بکار نرفته است.

نُه: چگونه شاید که با یک سوراخ که از پرتاب تیر، پدید می‌آید، نشانه‌ای مغْرَبَل (!)

شود؟

مغْرَبَل را اگر درست بوده باشد، برای گندم یا نخود، یا هر چیز دیگر که غربال (=

آلک) شود، بکار توان گرفتن، نه برای چیزی که خود بسان غربال سوراخ‌سوراخ

است.

خدنگ

خدنگ، برابر با راست است، و بخش نخست آن «خد» را امروز بگونه تازی خط می‌خوانیم، اما در

واژه «خدوخال» (= خد ابروان و لبها و مژگان همراه با خال) هنوز بگونه فارسی خود کاربرد دارد.

واژه‌ای دیگر که بهمین شیوه دگرگون شده است «دَرَز» فارسی است که در

زبان تازی بگونه «طرز» درآمد، که در قبای مُطَرَز (= قبای دوخته شده و

درزدار) و نیز آستین مطرز دیده می‌شود.

در زبان تازی بجز از طرز و مطرز واژه‌ای از درز فارسی (= طرز) برنیامده

است... آنگاه طرز تازی بجای شیوه فارسی، در زبان فارسی روان شد، که

نادرست است.

پسونند «انگ» فارسی، که در اوستا بگونه **انگه** **دینو** بر زبان می‌رود، از ریشه کنش‌گرتار =

کننده (اسم آلت = نام افزار) می‌سازد، چنانکه آویختن (= آو+انگ = آونگ) یا کُلیستن = کندن (کُل

+ انک = کلنگ)...

این پسوند در زبان کردی بگونه اینگ در واژه «برینگ» (= قیچی) از کنش بُریدن (بُر + اینگ =

برینگ) درآمد است که در خراسان با فروافتادن «نگ» آن بگونه «بُری» درآمد است که بریدن پشم

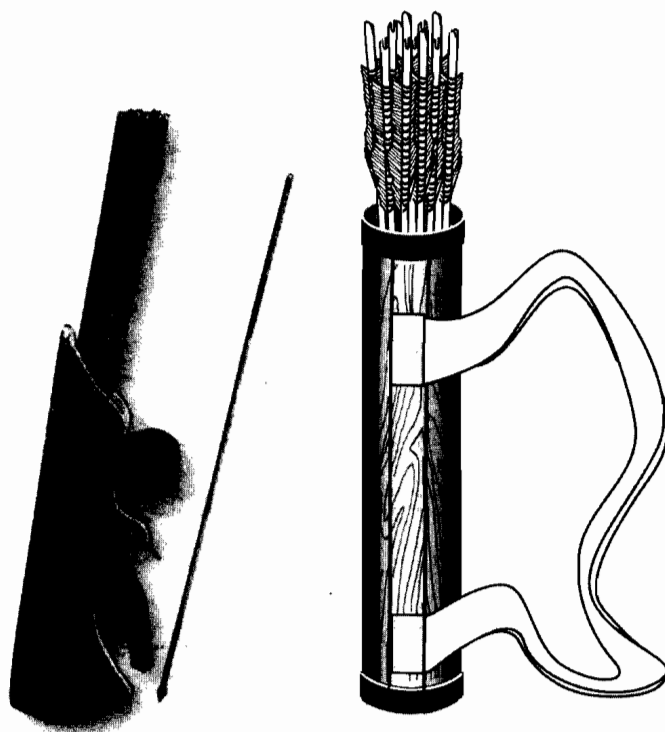
گوسفندان باشد.

بر این بنیاد «خدنگ» نام تیر یا چوبی است که راست بوده باشد، و نشاید آنرا، در باره زین، بکار

بردن، چنانکه در این گفتار افزوده در «لشگر کشیدن ایرانیان بکین سیاوخش» آمده است:
 که چون برگشادم در کین و جنگ
 و نیز در این رج که در همان گفتار آمده است:
 چنان برگرفتم ز زین خدنگ
 که گفتم یکی پشه دارد بچنگ
 افزاینده گاهگاه، جناغ خدنگ نیز آورده اند، که آن نیز نادرست است:
 ز دیا و اسپان و زین پلنگ
 بر زین ستام و جناغ خدنگ
 ساختن سیاوخش سیاوخشکرد را
 بیالین نهاد آن جناغ خدنگ
 ز زین کیانیش بگشاد بند
 جستن رستم، اکوان دیو را

تیردان، ترکش، کنتیر - توز

سه نام نخستین، یکی است و به جایگاهی گفته می شود که تیرها را پیش از پرتاب در آن می نهند و با
 بندی در سوی چپ پشت به شانه و کمر می بستند، تا بهنگام برداشتن تیر با دست راست از روی
 شانه چپ کار، آسان باشد.



کنتیر ویژه پادشاهان و سرداران

کنتیر سپاهیان

ناوک تیرها بسوی پایین بود، و سوفار آنها بر فراز بود به چند روی:

یک: چون سوفار را با دو انگشت می گرفتند و در زه می نهادند، ناوک؛ خود بسوی کمان میرفت.

دو: اگر تیرها را واژگون می نهادند پرسوفارها آسیب می دید.

سه: در چنین رویداد. ناوک، بمیان دو انگشت می آمد، و برای نهادن ناوک به کمان می بایستی تیر را در دست چرخاندن، و این، خود؛ زمان بیشتر برای تیراندازی می خواست.

بهترین تیردان را از «چوب توز» می ساختند^۱، زیرا که چوب توز، برگه برگه از هم جدا می شود و هر برگه؛ نازک و سبک است، تا گرانی آن، به گرانی تیرها نیفزاید! هر ترکش را، چهل چوبه تیر گنجایش بود، و در ته آن نیز سوراخی پدید می آوردند که در هنگام های بارانی، آب باران از آن فروریزد و به تیرها آسیب نرساند! و آسیب آب برای چوب خماندن آن است.

چوب توز با برگه برگه کردن؛ چندان نازک می شد که بر روی آن می نوشتند، و از آن؛ دفتر برمی آوردند.

یک آگاهی دردانگیز در زمان ابوریحان بیرونی دانشمند بزرگ ایران چنین بما رسیده است:

«در زمان ما، در «جی» که یکی از شهرهای اصفهان است، از تل هایی که شکافته شده، خانه هایی یافتند که عدلهای بسیاری از پوست درختی که (توز) نام دارد، و با آن کمان و سپر را جلد می کردند پر بود، و این پوستهای درخت به کتابت های مکتوب بود که دانسته نشد چیست»^۲

لغت نامه دهخدا، زیر واژه «توز» چنین آورده است:

«پوست درخت که بسیار نازک و شبیه کاغذ باشد پوست درخت توز که بر کمان پیچند، و در هندوستان مرکزی، در قدیم کتابت نیز می کرده اند و حتی بر آن پوست ها کتاب می نوشته اند، و نام چنین کتابها «پوتی» بوده است. پوست درخت خدنگ(?) است... چنانکه کتب یافت شده در «جی» اصفهانک بر توز نوشته شده بود... ابن الندیم در باب انواع کاغذ گوید: برای آنکه نوشته جاودان بماند، در روی توز که کمان ها بدان پوشند چیز می نوشتند»^۳

۱- یکی از این تیرداناها، هنوز در گنجینه مردمشناسی «چالستر» شهرکرد نگهداری می شود.

۲- آثارالباقیه ابوریحان بیرونی بقلم اکبر داناسرشت، انتشارات ابن سینا، ۱۳۵۲، رویه ۳۹.

۳- لغت نامه، ۱۳۴۳، رویه ۱۱۱۱. چنانکه دیده می شود فرهنگنویسان ما، از روی افزوده های شاهنامه گمان برده اند که چوب خدنگ از درختی بنام «خدنگ» است، و در جهان درختی بدین نام نیست.

بر این بنیاد، با چوب توز که می‌توان آنرا خماندن، اما آمادگی «دو لا» شدن را ندارد، نمیتوان «زین اسپ» ساختن و پرداختن، چنانکه در افزوده‌های شاهنامه گاهگاه از آن یاد می‌شود:

فروید آمد از اسپ و او را ببست
بر آن زین توزی و خود برنشست

*

بر آویخت الکوس، با پیلتن
بپوشید بر زین توزی کفن

و چنانکه دیده می‌شود هیچیک از دو نمونه یادشده را گزارش نیست!

نیز گفتاری که در داستان نبرد سیاوخش با افراسیاب آمده است:

همی از لبث شیر بوید، هنوز
که زد بر کمان تو از جنگ، توز

روشن نیست که توز را «از جنگ بر کمان‌زدن» که افزاینده ناآگاه از آن یاد کرده

است چگونه است؟ مگر آنکه داوری کنیم که افزاینده‌گان خانه‌نشین را هیچ آشنایی با

نبرد و جنگ‌افزار و کمان و توز و... نبوده است، و در آوردن سخنان بی‌پیوند نیز

بی‌پروا بوده است.

افزاینده، در داستان هنرنمایی گشتاسپ در روم «کمان» را نیز از چوب توز ساخته و پرداخته است:

بیفکند چوگان، کمان بر گرفت
زه و توز از او، دست بر سر گرفت (!)

یک: زه و توز را سرودست نباشد که دست بر سر گیرند [نه گرفت].

دو: کمانی که از آن یک سوار است، و همواره او را در جنگ و شکار، بکار است،

چرا بایستی از نیروی بازوی همان سوار بیچاره شود؟ [و دست بر سر گیرد]

به‌زه کردن کمان

کمان را از دو سوی، دو برجستگی است همچون سرِ مرغان که آنرا «زاغ کمان» خوانند، و در جای

پیوند آن با کمان دو فرورفتگی می‌نهند، تا زه بدانجا استوار شود، اما همواره یک سرِ زه آزاد است،

بدانروی که اگر هر دو سرِ زه همواره بر دو زاغ افکنده شود، فشاری که زه بر کمان می‌آورد، آنرا، از

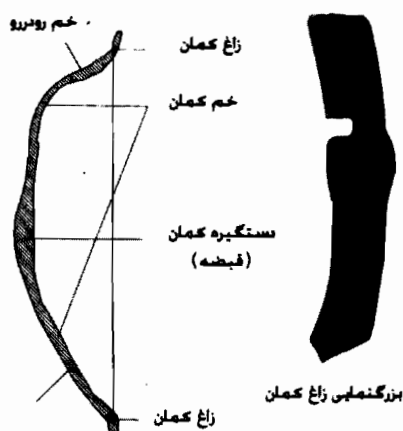
کشش بایسته‌ خویشت دور میکند چنانکه شاید که کمانی را که زمانی دراز بر کشش آن گذشته باشد

آزاد کنند، به همان گونه خم بماند، و هیچ نیروی کششی در آن نماند!

اکنون؛ چون بخواهند نبرد را بیاغازند، یا آنکه بخواهند به شکار و نخچیر یا میدان بازی روند،

پیشتر سرِ آزاد زه را نیز به زاغ کمان می‌افکنند، و چنین کار را «به‌زه کردن کمان» یا «کمان را به‌زه

کردن» خوانند.



برای آنکه کمان [که نیروی کششی سخت دارد] به زه شود، می باید یک زاغ کمان را روی زمین نهادن و زانو بر زمین زدن، و زاغ دیگر کمان را در دست گرفتن، با دست، که بایستی به تن پیوسته شده فشار را افزون نماید، کمان را چندان خم کنند، تا زو آزاد؛ نرم نرم به زاغ رسیده در آن افتد.

چنین کار را نه سواره توان بانجام رساندن، نه ایستاده، زیرا که نیروی ایستادگی زمین نیمی از نیروی بایسته خم شدن کمان را بخویش می پذیرد، و دیگر نیمه، از سوی کمانور بدان فشار می آورد! و در چنین فشار چنانکه گفته شد. نیروی بازو که به تن پیوسته است، همراه با نیروی شانه و فشار تن و پای خم شده از یکسو و پای دیگر که همچون یک ستون پایدار، بدان نیروها یاوری میرساند، از دیگر سوی، کمان را بخم می آورد.

پس اگر در گفتاری، از «بزه کردن کمان» در میانه جنگ، یا در دشت شکار، یا سواره یاد شود، بیگمان آن سخن از سوی افزاینندگان ناآگاه، بشاهنامه اندر شده است. چنانکه این سخن در افزوده های جنگ رستم و اسفندیار:

بیا تا چه داری تو از کار جنگ	که جُستی بگیتی بسی نام و ننگ
چو بشنید رستم، گو رزمساز	بدانست کامد، زمانش فراز
کمان را بزه کرد و آن تیر گز	که پیکانش را داده بود آب رز
چو آن تیر گز راند، اندر کمان	خداوند را خواند اندر نهان

یک: از نام جستن، شاید؛ با سرفرازی یاد کردن، اما از جستن ننگ، نه!

دو: زمانش فراز آمد، در گفتار پیشینیان، سخن از رسیدن هنگام مرگ گوید، و زمان رستم بدانکه فراز نرسیده بود.

سه: کمان را چنانکه یاد شد، در میدان جنگ و سوار بر اسب نشاید بزه کردن.

چهار: آب رز که در برخی نمونه ها بگونه «آب زر» یا «آب زهر» نیز آمده است چگونه آبی است؟

پنج: داستان رج پایانی، و راندن تیر اندر کمان در گفتار فردوسی، در رج دهم

پس از این بگونه‌ای بس زیبا می‌آید:

تهمت، گز اندر کمان راند زود بدانسان که سیمرخ فرموده بود

نمونه‌ای دیگر:

و نیز این سخن در داستان افزوده نبرد گیو با فرود:

کمان را بزه کرد، جنگی فرود سر خامه چرخ بر کف بسود

یک: فرود، در آن تیراندازی‌ها، پیش‌تر کمان را بزه کرده بود:

در نبرد با زرسپ:

فرود دلاور برانگیخت اسپ یکی تیر زد بر میان زرسپ

و پس از آن در نبرد با توس و کشتن اسپ توس:

خندنگی بر اسپ سپهبد بزد چنان کز کمان سواران سزد

دو: خامه چرخ، چه باشد؟

نمونه‌ای دیگر

در نبرد افزوده بهرام با کبوده(؟!؟) در شب!

برآورد اسپ کبوده خروش ز لشگر برافراخت، بهرام گوش

کمان را بزه کرد و بفشارد ران برآمد ز جا، آن هیون گران

یکی تیر بگشاد و نگشاد لب کبوده نبود ایچ پیدا ز شب

یک: کمان را روز روشن نتوان بر روی اسپ بزه کردن، و در شب تیره گفتار ندارد!

دو: تیر گشودنی نیست، افکندنی است.

نمونه‌ای دیگر

در کشتن بهرام گور، شیران را:

همانگه به بیرون خرامید شیر کمانرا بزه کرد مرد دلیر

بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت دل شیر ماده برو بر، بسوخت

یک: کمان را پیش از رفتن بشکارگاه بزه می‌کردند.

دو: پهلو را با دل چگونه توان دوختن؟

شایستی گفتن که بازوی شیر را بر سینه او بدوخت، اما پهلو و دل بیکدیگر پیوسته‌اند، و برهم دوختنشان نتوان!

نمونه‌ای دیگر

در داستانهای افزوده بهرام گور:

وز آنجا برانگیخت شبرنگ، شاه	یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر زیان پیش آن بیشه دید	کمانرا بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر، بر سینه شیر نر	گذر کرد تیرش به پیکان و پر
بر ماده شد تیز و بگشاد دست	بر شیر، با گرده‌گاش بیست
چنین گفت کاین تیر، بی‌پر بود (!)	نشد تیز پیکان او کرب بود (!)

یک: پیش را اندر [اندرون] نیست.

دو: پیش بیشه نیز نادرست است: «کنار بیشه».

سه: بزه کردن کمان هنگام نبرد با شیران!

چهار: به پیکان و پر، گذر کردن را روی نباشد. تیری را که سخت بنیرو افکنند پیکانش از تن نخچیر می‌گذرد، اما سوفار (= پر) آن اینسوی تن نخچیر بیرون می‌ماند، زیرا که پره‌های درشت سوفار از سوراخی که پیکان پدید می‌آورد نمی‌گذرد. پنج: در این گفتار ناهماهنگ نیز افزاینده بر شیر را با گردگاه او [که همان بر] باشد بیست!

بیکو تکمه‌دار این کمان در پیش این تیر در روشن شده است

*

در میان چندین گفتار نادرست درباره کمان و زه، بدین سروده درست فردوسی در جنگ رستم و اشکبوس بنگریم:

ز قلب سپه، اندر آشفت توس	بزد اسب کاید بر اشکبوس
تهمن بر آشفت و با توس گفت	که زهام را جام باده است جفت؟
بمی در؟ همی تیغ بازی کند!	میان یلان، سرفرازی کند!
تو قلب سپه را بآیین بدار	من اکنون، پیاده کنم کارزار

*

به بند کمر بر، بزد تیر چند
هماوردت آمد، مشو باز جای!

کمان را بزه بر، ببازو فکند
خروشید کای مرد زورآزمای

اسپ و سوارِی

ویراینده را باید، آگاهی همه سویه، از زندگی اسپ و پرورش و نگهداری آن بوده باشد تا بتواند، سخنان نادرخورِ افزوده بشاهنامه را درباره اسپ بازشناختن!
و اگرچه در گفتارِ آیینِ نبرد و آرایش سپاه، جای بجای درباره اسپ سخن رفت، اما هنوز درباره آن، سخن فراوان است و نیکست که گفتار را با رخش جهان پهلوان بیغازیم:

یکی مادیان، تیز؛ بگذشت خِنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
برویال فربه، میانش نزار

*

یکی کرّه از پس، بدنبال او
سَرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و بور اُبرش و گاودم
سیه خایه و تُند و پولاد سُم
تنش پرنگار، از کران تا کران
چو برگ گل سرخ بر زئفران

یک: خِنگ نام یک گونه از اسپ است با رنگ سپید.

دو: کوتاه‌لنگ: ویژگی اسپ است که گامهای کوتاه بر میدارد و چون چنین ره درنوردد، بی تکان و هموار، سوار را با خویش می‌برد.^۱ زیرا که گامهای بلند اسپ که با زخم [ضربه] و تکان همراه است، پی‌درپی، با هر گام، روده و شکم و شش... سوار را بی‌بالا برده پایین می‌کوبد، و برای راههای دراز، آسیب و زخم و درد فراهم می‌آورد.^۲

۱- چون اسبان ایرانی بدست تاتاران افتاد، چنین شیوه راه رفتن را «بُرغه» نامیدند.

۲- چنین راه رفتن را امروز «قَدَم» می‌خوانند.

بسا از اسپان، خود از سوی مادر، یا پدر خویش چنین ره می‌پیمایند، چنانکه مادرِ رخس، بی‌آنکه آموزش ببیند، چنین بود، اما دیگر اسپان را دست‌وپای، با ریسمان می‌بستند، تا بهنگام راه رفتن، بیش از اندازه آن ریسمان‌ها گام برندارند، و نرم‌نرم بدین شیوه آموخته شوند.

سه: اسپ نیک را دو گوش تیز و کوتاه، بایسته است.

چهار: سینه و سُرین (کپل) اسپ را پهن باید، اما میان، و شکمش فرورفته و لاغر باید! از سعدی است:

اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان، نه گاو پرواری

پنج: چشم اسپ نژاده سیاهرنگ است، و اسپان فروتر را گاه نیمی از چشم برنگ سرخ است.

شش: چنانکه خایه اسپ نژاده؛ بیگمان سیاه است، و اسپان فروتر و یابو گهگاه نیمی

از خایه سیاهرنگ دارند و نیمی از آن سرخ است، یا همه آن سرخرنگ می‌نماید!

هفت: اسپ نژاده را بایستی دُمی بلند به بلندای دم گاو باشد، و اسپ دُم کُل (دُم کوتاه) نژاده نیست.

چون رستم، رخس را با کمند می‌گیرد و زور و استواری او را می‌سنجد:

بدل گفت کاین، برنشست منست کنون کار کردن بدست منست

این گفتار نشان می‌دهد که اسپ را بجز از آنکه نژاد درست باید، بایستی در گذر زمان، بشیوه‌های نیک رهنوردی و همراهی با سوار... آموخته کردن.

بزین اندر آورد، گلرنگ را سرش تیز شد کینه و جنگ را

گشاده ز نخ کردش و تیز تگ بدیدش که دارد دل و زور و تگ

بدینسان اسپ خوب آنستکه گامهای کوتاه بردارد، و هموار برود، دُم را افشان کند و بهنگام رفتن

زنخ را گشاده دارد، چنانکه از دهان وی دم‌بدم کف فروریزد، و چنین روش را به رفتن کشتی بر روی آب همانند می‌کنند.^۱

زنخ نرم و کفک‌افکن و دستکش سرین گرد و بینادل و گام خوش

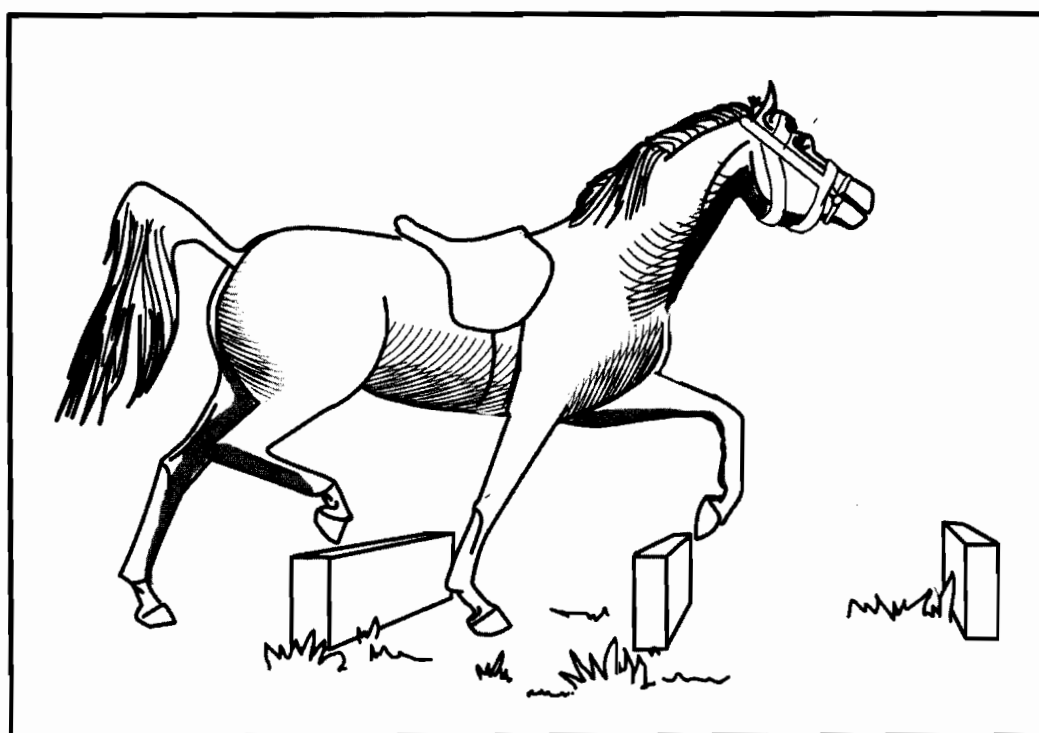
از آنجا که اسپ نژاده همواره سر بهوا دارد، پیش پای خویش را نیک نمی‌بیند، و بسا روی داده

است که دست اسپ در رهگذر، بسنگی خورد و با تکانی سخت بسوی پایین خم شود و سوار را بر

زمین افکنند!

پس، اسب را بایستی بهنگام گام برداشتن، یکایک گام‌های دو دست راه، از زمین برداشته، بلند کند، و همچون یک کمان، سم را بسوی بالا کشیده و گیرد، بسوی پایین آورد، تا اگر سنگی میان راه باشد، با سم وی برخورد نکند، و او را یا سوار را بر زمین نزند.^۱

اگر اسبی، خود؛ دستکش نباشد، او را از روی دیواره‌های کوتاه می‌گذرانند، تا به دست کشیدن خوی گیرد.



نیز اسب نیک بهنگام تاختن، یا راه رفتن، سر را بسوی بالا میگیرد، چنانکه درازای سر او همتراز (موازی) زمین گردد. و گاهگاه پوزه او بالاتر از این نیز می‌رود، زیرا که، راندن اسب، خویشکاری سوار است، و او است که اسب را بچپ و راست میبرد، و اسب بی هیچ درنگ، سر بفرمان سوار دارد، و بزمین نمی‌نگرد!

اسب خوب، با همه دل و جانش بسوار مهر می‌ورزد، و با چنین سر بلند کردن، راه را برای دیدن سوار خود از پس سر، می‌گشاید، زیرا که اسب از ندیدن سوار، دل‌تنگ می‌شود، و با دیدن او آرامش می‌پذیرد! مهری را که اسب، بسوار خویش دارد، تنها می‌توان به مهر یک کودک سه چهار ساله پیدر و مادرِ مهربان، یا مهر دو دل‌داده بی‌تاب، در آستانه جدایی، همانند کردن.

۱- چنین تکان را امروز «کله کردن» نامند.

اسب بهنگام ایستادن نیز همواره سر می‌جنباند و تکان می‌خورد و بسوار می‌نگرد. و اینچنین همواره آماده سواری، و سواری دادن است که، برای او همچون یک بازی دلپذیر است با سوار، و بهمین روی به ماندگی و راه دراز نمی‌اندیشد، و همواره آماده پرواز است و این سوار است که با کشیدن لگام (دهانه) او، ویرا آرام نگاه میدارد و با همه اینها، اسب ایستاده، یا رهرو، دهان از لگام می‌کشد، و سر را بفراز و فرود می‌آورد، تا دهانه را از دست سوار کشیده پرواز درآید.

اسب نیک بهنگام تاختن، هیچ نمی‌ایستد، و چندان می‌تازد، تا شکم او پاره شود^۱، و بدینروی در «دیوان برید» ایران، دوری میل‌های دیده‌بانی و آتش را یکهزاروپانصد گز (= ۱۶۲۰ متر امروزی) می‌گرفتند، تا اسب بیش از این ندود، و جان بر سر دویدن نگذارد!

چنین است که سواران امروز نیز، پس از گذر راهی پیرامون یک میل اسب را آرام می‌کنند! چون اسب نیک در تکاپو، خوی (- آرک - عرق تازی شده) میریزد، همه تن او خیس می‌شود و هنگامیکه به ایستگاه رسند، بایستی لگام او را در دست گرفته، همراه با گام پیاده لگام‌دار، اینسوی و آنسوی برند، تا خشک شود، آنگاه زین و لگام را از وی برگیرند، و به آخر بندند و گرنه بیم سرماخوردگی و مردن اسب در پیش است!

هر اندازه که اسب در دشت و راه‌های هموار، سر بلند میدارد و بی‌پروا است، در سرازیری با درنگ و آرام است، و در چنین جای سروگردن خویش را بسوی زمین خم میکند چنانکه پوزه او نزدیک بزمین میرسد و آرام‌آرام و بس کوتاه، گام برمیدارد.

اسب نژاده را هیچگاه، پس افتادن از دیگر اسپان، در اندیشه نمی‌گنجد، و بهمین روی همواره کوشش دارد که از دیگر اسپان پیشی گیرد، و تا پای جان در اینراه پیش می‌رود.

اسب نژاده بجز از سوار خویش، کسیرا نمی‌برد، و اگر دیگر کس، با زور سوار بر او شود می‌کوشد که ویرا بر زمین زند. اسپان پیماندار بجز از سوار، تنها به پرستار خود (که او را مهتر اسب می‌خوانند) رکاب می‌دهند.

چون مهتر اسب، برای او خوراک برَد، اسب؛ از دور سر خویش را بفراز و فرود می‌برد، و با آوایی بم‌تر، و کوتاه‌تر از شیهه، از او سپاسگزاری می‌کند، و چنین سپاسگزاری در دیگر جانوران بجز از سگ دیده نشده است، مگر آنکه آوای سگ بهنگام سپاسگزاری نازک‌تر، از آوای همیشگی او است، و آواز اسب بم‌تر و شکوه‌مندتر... .

چندین بی‌تابی و خروش و خیزش و آویزش، ویژه اسب نر است، و مادیان را چون مهر بفرزند

۱- بیاد اسب کَهر بس زیبایی می‌افتم که در کودکی من و او هر دو بیکدیگر مهر داشتیم، و چون تابستان شد و من بروستا رفتم، اسب را نمی‌دیدم تا آنکه پس از چند روز بمن گفتند، که با تاخت بیدرنگ، با سواری که اسب را نمی‌شناخته، شکمش پاره شده و جان داده است!

خویش است، روش؛ آرام و کوشش؛ به پیمان است، اگر بتازندش، می تازد و گرنه آرامش می پذیرد، و چون سر؛ بهوا ندارد کمتر «کله میکند». و سوار را هموار و بی بیم می برد، و بدینروی است که در فرهنگ ایران، بانوان؛ همواره سوار بر مادیان می رفتند، و دیده نشده است که بانویی بر اسب نر نشیند، مگر دو بانوی جنگاور در شاهنامه:

یک: یورش گردآفرید بسهراب.

دو: نبرد گردیه با تَبُرگ برادر خاقان، و نمایش او، نزد خسرو و شیرین و زنان مشکوی خسرو.

اسب در سر بالایی‌ها، برای نگاهبانی از خویش، سر را به پیش خم می‌کند، تا تراز تنش برهم نریزد، و در سرازیری نیز چنین می‌کند.

اسب چون سوار خویش را مرده بیند، سر خم می‌کند و زمین و پیکر او را می‌بوید، و اشگ میریزد. کره اسب، هیچگاه؛ در راه، پیش‌تر از مادر خود نمی‌رود، و همیشه بدنبال او راه می‌پیماید. اما اگر رویداد زمان را، از مادر خویش جدا افتد، پیرامون همان جا که مادر را گم کرده است، چندان می‌ماند و شیهه‌های نازک و سوزناک می‌کشد، تا چه زمان؛ سوار پی ببرد که کره از مادر جدا افتاده، و مادیان را برگرداند، و بهمان جای نخستین بازآیند، و مادر و فرزند بیکدیگر رسند...

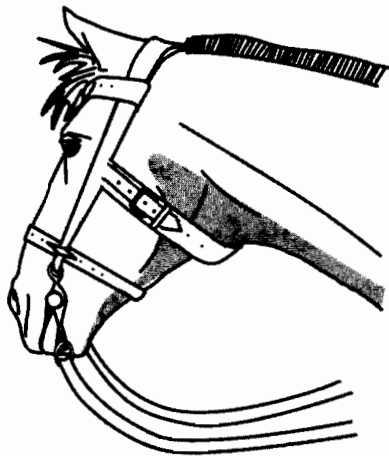
باری، مادیان که خود میدانند که کره‌اش از وی جدا افتاده، باز؛ سر بفرمان سوار دارد و چندان که سوار فرمان دهد به پیش می‌رود، با دل ریش!... و زبانزد «سر بفرمان داشتن» از روش و منش اسب برگرفته شده است... جهان زیبایی است، جهان اسب!

*

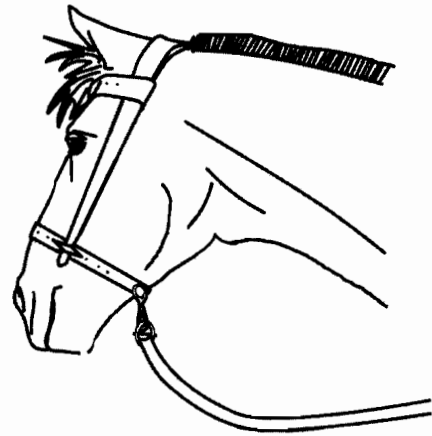
چون اسب، هنگام کودکی را بگذرانند، و بخواهند بر او زین نهند، فرمان نمی‌برد، و با آنکه دو یا سه سال به‌مراه مادر خویش اینسو و آنسو رفته بوده است، و مادر خویش را دیده است که بر او زین برنهاد و سوارش شده‌اند، باز؛ چنین کار را بر خود نمی‌پذیرد، تا آنکه چند تن سوارکار، ویرا به بند کشند و افسار بر سر وی نهند! و چنین کار با ایستایی و سرکشی سخت از سوی اسب همراه است، اما پایان کار، پیروزی از آن مردان است.

چون چندی بر افسارپذیری اسب نوجوان بگذرد، هنگام آن فرامی‌رسد که لگام (دهنه) آهنین بر دهانش گذارند! و چنین کار نیز با زخم و آسیب فراوان انجام می‌پذیرد.

افسار، بندی چرمین است که گرداگرد رخ و پیشانی و پشت سر اسب را می‌گیرد، و ریسمانی در زیر دهان به چنبره آن بسته می‌شود، که دهان اسب را برای خوردن، آزاد می‌گذارد.



لگام. دهنه (عنان)



افسار

اما لگام [دهانه] میله‌ایست آهنین که آنرا میان دهان اسب می‌نهند و از دو سو به بند چرمی می‌پیوندند، که سر آن در دست سوار است.

اینچنین، اسب با داشتن افسار، توان چریدن را دارد، و با لگام، چنین نمی‌تواند کردن. چون سوار را رای آن باشد که اسب را بسویی ره نماید، لگام را بر دیگر سوی گردن اسب خوابانده، بدانسوی فشار می‌آورد، و اسب گردن را کج کرده بهمان سوی می‌رود! چنین است که اگر لگام روی راست گردن فشار آورد، اسب بسوی چپ می‌رود... و چون دو سوار در میدان پیکار باشند، و آهنگ بازگشت کنند، از آنجا که در دست راست جنگ‌افزاری همچون؛ شمشیر، خنجر، یا گرز... دارند، بایستی لگام اسب را با دست چپ، روی گردن راست فشار آورند تا اسب از دست چپ بازگردد، و گفتار درست شاهنامه در چنین هنگام چنین است:

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان
بچپ بازبردند، هر دو؛ عنان

نبرد پدر و فرزند

اما در این رج که در افزوده‌های هنرنمایی سیاوخش نزد افراسیاب است، آمده است:

عنان را بیچید بر دست راست
بزد بار دیگر بر آنسو که خواست

و چنین کار دشوار است، زیرا که اگر با دست چپ بر گردن چپ فشار آورند، لگام را بسوی تنه راست اسب بردن دشوارتر است، تا از راست بسوی چپ کشیدن.

چون اسب سرکش را لگام زنند، و نمدزین و زین و برگ برنهند، بایستی بند تنگ چرمین را که از زیر برگ‌ها سر به بیرون دارد، از دو سوی زیر سینه اسب چنانکه نزدیک به دستهای او باشد ببندند، و چنین کار نیز در آغاز، با ستم و آسیب همراه است.

اکنون می‌باید سوارکاری چیره، بیاری چند کس که اسب را گرفته‌اند بر زین نشینند، اما اسب، دستهای خویش را بر آسمان بلند کرده، خود را با پشت بر زمین میزند، چنانکه هم خود بر زمین خورد، و هم سوار را بر زمین کوبد... و در چنین هنگام چون دهانه در دست کسی نیست می‌گریزد... تا او را دوباره به بند اندازند... بارها و بارها چنین کار، از نو آزمایش می‌شود، تا آنکه اسب بیچاره، ناچار تن به زین و برگ و لگام و افسار دهد و رام گردد.

اما برخی اسپان سخت تُوَسَن‌اند و سر به لگام و تن به زین نمی‌دهند، و چون هنگام آزمایش سواری فرامیرسد، بارها و بارها سرکشی میکنند و رکاب به سوار نمی‌دهند!

برای چنین اسپان لگامی می‌سازند که میلهٔ میان دهان آن از چند سو خاروخنجر دارد، و با کوچکترین تکان که از سوی سوار به لگام داده شود، آن خارها بر زبان و کام و سقّ دهان آن بیگناه فرومی‌رود و دهانش را خونین می‌کند، چنانکه خونابه از کنارهٔ دو لب آن جانور بر زمین میریزد... و در این جایگاه است که اسب، بناچار رام می‌شود، و پس از چندی لگام او را برداشته لگامی ساده بر دهانش می‌زنند.^۱

اسب نژاده هیچگاه از پس؛ جفته (لگد) نمی‌زند، که از روی؛ به پیش می‌آید و بهترین نمونهٔ آن در نبرد رخس، با شیر چنین آمده است:

چو یک پاس بگذشت، درنده شیر	بسوی کُنام خود آمد دلیر
به نی بر، یکی پیلتن خفته دید	بر او، یکی اسب آشفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست	چو خواهم، سوام خود آید بدست
سوی رخسِ رخشان بیامد دمان	چو آتش برافروخت رخس آنزمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش	همی تیزدندان به پشت اندرش
همی زدش بر خاک، تا پاره کرد	ددی را بدان چاره، بیچار کرد

خوان نخست رستم

اما اگر ددی، همچون گرگ، بدنبال اسب افتد، اسب با سمّ خویش خاک (یا برف را در زمستان) از زمین تراشیده به روی او می‌پاشد، تا توان بینایی ویرا کم کند.

✽

با چنین گفتارها، می‌توان برخی از ناهماهنگی‌های افزایشندگان بر شاهنامه را، سنجدین:

همان گفت، تالشگر نيمروز	برفتند با رستم نیوسوز (!)
بفرمود تا بر هیونان مست	نشینند و گیرند اسپان بدست

یک: «همان گفت» نادرخور است: «بفرمود».

۱- در خراسان این لگام‌ها را «کافردهنه» می‌خوانند.

دو: دیگر در هیچ جای شاهنامه از رستم پهلوان با پاژنام «نیوسوز» یاد نشده است.
سه: سواری که دهانه یک اسپ دیگر را در دست گرفته، او را پشت اسپ خویش
بکشاند، بکار جنگ و پرخاش نمی آید.
بیامد پیوشید خفتان جنگ
بیست از بر پشت شبرنگ، تنگ
تنگ را زیر سینه اسپ می بندند، نه بر پشت او.
همان دیده بان بر سر کوه کرد
که جنگ سواران بی اندوه کرد
ز ایرانیان گر سواری ز دور
عنان تافتی سوی پیکار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش
همه رزمگاه آمدی زو بجوش
یک: دیده بان را کار، دیدن و آگاه کردن است، و او نمیتواند اندوه نبرد را از میان
بردارد.

دو: «جنگ سواران بی اندوه» را گزارش نیست.

سه: اگر سواری «عنان بتابد» روی از سوی لشگریان توران گردانده است! سخن
بازگونه است... برای رفتن بمیدان، لگام اسپ را «رها می کنند» تا او بسوی دشمن
بتازد.

چهار: خروش گرفتنی نیست!

پنج: هنوز جنگ آغاز نشده و نشاید از رزمگاه یاد کردن.

نمونه ای دیگر:

بر آخر یکی مادیان بُد بلند
که کارزاری و زیبا سمند
همان شب یکی کره ای زاد، خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
یک: هیچگاه مادیان را بجنگ نمی بردند، که از او با نام «کوه کارزاری» توان یاد
کردن.

دو: بخشی از گفتار لت دویم از داستان گرفتن رخس برگرفته شده است:

یکی مادیان، تیز بگذشت خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
سه: کره نوزاد را توان راه رفتن نیست، تا نشان دهد که کوتاه لنگ است یا نه!
چهار: افزاینده با برداشت از چنین سخن نشان می دهد که «لنگ» (= پای) کره را
خواسته است گفتن، نه: «پا کوتاه»، و نه شیوه گام برداری او را.

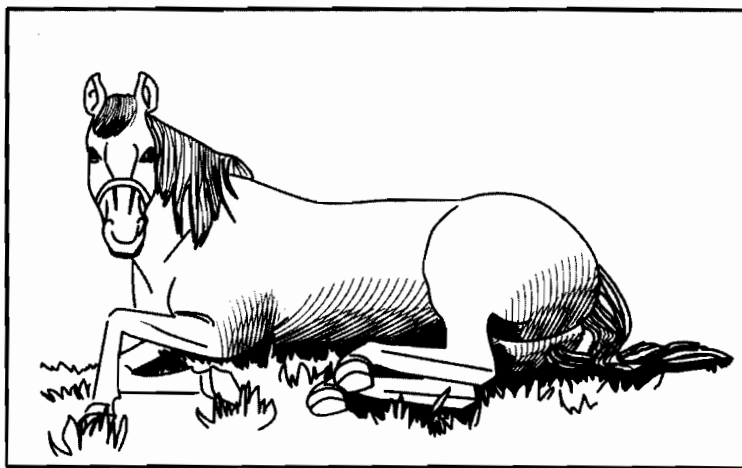
نمونه‌ای دیگر:

در افزوده‌های داستان گرفتن رستم رخس را:

گله هر چه بودش بزابلستان
همه پیش رستم همی راندند
هر اسبی که رستم کشیدش به پیش
ز نیروی او، پشت کردی بخم
پیاورد و بهری ز کابلستان
بر او داغ شاهان همی خواندند
به پشتش بیفشاردی دست خویش
نهادی بروی زمین بر، شکم

میان ستوران (جانوران خانگی)^۱ گوسفند و گاو و آستر می‌توانند بر روی شکم بنشینند اما اسب و آستر و خر را توان نشستن بر روی شکم نیست.

این جانوران برای آنکه بخوابند، یا ماندگی بگیرند، روی زمین کم می‌دهند و دست و پای آنسویشان نیمه‌دراز می‌ماند و با سم خویش برای استواری بر روی زمین فشار می‌آورند. گیریم که با فشار دست رستم، آنان ناچار خم شوند، اما چگونگی استخوان‌بندی اسب، از رسیدن زیر شکمش بزمین جلوگیری میکند، و من خود بارها چنین دیده‌ام که چون در هممه و آشوب، یکی از این جانوران بر زمین افتد، بهمین سان بر زمین فرود می‌آید.



نمونه‌ای دیگر

در گنجها بخشیدن کیخسرو پهلوانان را:

کسی را که چون سر بیچد تژاو
سزد گر ندارد دل شیر، تاو

۱- جانوران خانگی در اوستا: «ده‌دده» «انوم‌ی» خوانده می‌شود، و این واژه همانست که در زبانهای اروپایی به animal گردید... و بهر بایانی آن در زبان فارسی نیز بگونه «مال» برای همین جانوران روان است، و اگرچه در تهران و برخی شهرها مال را برای «خواست» و دارایی بکار میگیرند اما در خراسان... تاجیکستان، افغانستان هنوز این واژه برای چارپایان، روایی دارد.

پرس‌تنده ای دارد او روز جنگ	کز آواز او، رام گرد پلنگ
برخ چون بهار و بی‌الا چو سرو	میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماهرویست، نام اسپنوی	پری پیکر و دلبر و مشکبوی
سمتبر نگاری رخس لعل فام	سواری که آرد مر او را بدام:
نباید زدن، چون بیابدش تیغ	که از تیغ باشد، چنان رخ دریغ
بخم کمندهش بگردد کمر	بدانسان بیارد که دارد بیر
نباید که بادی بر آن برورد	که پژمرده گردد نه ما را سزد

یک: سخن در رج نخست پریشان است. افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید چون تژاو از، جنگ آهنگ گریز کند... لت دویم نیز سخت درهم و بی‌گزارش است. دو: پهلوان را در روز جنگ، پرستنده بکار نیاید.

سه: آنهم پرستنده زیبارخی که پلنگ رام او می‌شود!

چهار: رج سیوم برگرفته از شاهنامه است.

پنج: «اسپنوی» نامی ساختگی است.

شش: لت دویم از این رج و لت نخست از رج پسین دوباره‌گویی چگونگی زیبایی او است.

هفت: اگر سواری او را بدام آرد...

هشت: ...جای شمشیر کشیدنش نیست.

نه: لت دویم بازگونه است: تیغ زدن بر چنان رخ دریغ است.

ده: یکبار او را بدام آورده، و دیگر بار؛ از کمند نام بردن، نشاید.

یازده: کمر «میان‌بند» است و میان‌بند را نشاید با کمند گرفتن که «میان» را شاید به بند کمند گرفتن.

دوازده: افزاینده هیچ نیندیشیده است که سوار چگونه تواند در راهی پیرامون یکهزار فرسنگ، کسی دیگر را در بر گیرد، و اسپ او بی‌ایستایی، آندو را به پایتخت کیخسرو در آذربایجان آورد.

نمونه‌ای دیگر:

دنباله همان داستان، بدان‌هنگام که تژاو می‌گریزد و بیژن چندان به وی نزدیک است که تاج او را از سرش می‌ریاید:

بآواز گفت اسپنوی، ای تژاو
 که بر من چنین، پشت برگاشتی
 نمانم بدین جای پر هول و باک
 سزد گر پس اندر نشانی مرا
 تژاو سرافراز را دل بسوخت
 فراز اسپنوی و تژاو از نشیب
 چو باد اسپنوی از پیش برنشست
 سپاهت کجا هست و آن زور و تاو
 بدین دژ، مرا خوار بگذاشتی
 وگرنه بدست خودم کن هلاک
 در این دژ بدشمن نمائی مرا
 بکردار آتش رخس بر فروخت
 بدو داد، در تاختن یک رکیب
 بیاورد در گردگاش دور دست

یک: لت دویم از رج نخست سست می‌نماید.

دو: «پشت برگاشتن»، روی نمودن است، و افزایشده آنرا بجای «روی برگاشتن» آورده است.

سه: در رج سیوم پیوند «یا» باید: «یا» من در این جای نمی‌مانم «یا» تو مرا بکش! از سستی سخن می‌گذریم.

چهار: «پس» را «اندر» نیست.

پنج: پس چه چیز و چه کس؟ افزایشده را رای بر آن بوده است که بگوید مرا پشت خویش بر اسپ نشان!

شش: سواری را که شکست خورده و از دشمن می‌گریزد، شاید «سرافراز» خواندن! هفت: لت نخست رج ششم را پیوند درست نیست.

هشت: چگونه شاید اندیشیدن که دخترکی که برش به سمن (= یاسمن) می‌ماند و پیکرش همچون پریان نازک است بتواند در تاختن اسپ یک پای خویش را به رکاب نهد...

نه: ...و پای دیگر را از پشت سر تژاو و زین و فتراک و گرز و کمند او بگذرانند و بر اسپ نشینند! مگر گشادی ران چنان دخترک نازک اندام چه اندازه بوده است که چنین کند؟ چنین بر نشستن را در سیرک‌های امروزین نیز نمیتوان دیدن!

ده: تژاو بر فرود بود و اسپنوی برفراز، نشان از آن میدهد که تژاو روی بفرز داشته است و کدام اسپ است که با برگستوان و سوار زره‌دار و جنگ‌افزار، بتواند کسی دیگر را نیز بتاخت، رو بسوی فراز برد؟

یازده: لت دویم از رج پایانین نادرست‌تر است: «دو دست در گردگاه آوردن» را گزارش نیست.

نمونه‌ای دیگر:

در بخش افزوده نبرد سوفزای با خوشنواز:

یکی تیغ زد بر سرش سوفزای	سپاه اندر آمد بتندی ز جای (!)
بجست از کفر تیغزن، خوشنواز	به شیب اندر انداخت، اسپ از فراز
چو باد دمان از پشش سوفزای	همی تاخت، با نیزه سرگرای
بسی کرد زان نامداران، اسیر	بسی کشته شد، هم؛ به پیکان تیر!

این گفتار را در بخش آیین نبرد شکافتم، اما آنچه که پیوند با اسب و سواری دارد همانست که اسب در «شیب» آرام آرام، آرامتر از گاو، گام برمیدارد، و نشاید که از روش اسب در سرازیری با «باد دمان» یاد کردن!

*

گفتار را پایان می‌برم، و همین اندازه بس می‌نماید، تا نشان دهد که افزاینده‌گان خانه‌نشین را با اسب و روش و رفتار و زندگی این جانور مهربان آشنایی نبوده است.

گاهشماری

و

اخترماری (نجوم)

پیدا است که رویدادهای شاهنامه، باید برابر با گاهشماری درست ایرانی باشد، و اگر سخنی نه بر این روال پیدا شود، آنرا نمی‌باید از شاهنامه بشمار آوردن.

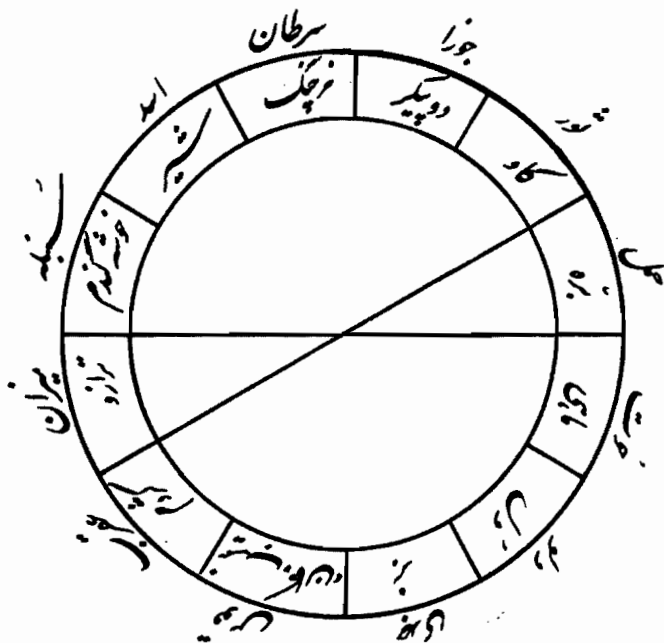
ایرانیان باستان سال را به دوازده ماه ۳۰ روزه بخش کرده بودند، [۳۶۰ روز] و پنج روز دیگر را بنام پنجه گاتها، برای فرَوهران یا گاهنبار پایان سال جشن می‌گرفتند.

نام اوستایی این پنجه، گاهِ **سَرمَیَ دَردَ دَردَ دَردَ دَردَ** **هَمَسَپَتْ مَئیدِم** بود. این واژه اوستایی برابر است با گاهِ برابری گرما و سرما، یا روز و شبِ میانه!

در هنگام جمشید، چنانکه گذشت کیش ایرانیان نگرش به آسمان و ماه و خورشید و ستارگان و ستایش و نیایش آن بوده است، و با گذر سالهای بیشمار، بر این نگرش، ستاره‌هایی را در آسمان،

پیوسته بهم، پنداشتند، که از بهم پیوستن آنها نگاره‌ای پدید می‌آمد، و چون نیک نگریستند. بر آنان روشن شد، که خورشید، در هر یکماه، همزمان با یکی از آن نگاره‌ها، از خراسان سر بر می‌زند. و چنین است گردش خورشید در میان این نگاره‌ها، که هر یک از آنها را یک «برج» خواندند.

همزمانی برآمدن خورشید با هر یک از برج‌های دوازده‌گانه در گفتار فردوسی زیبایی هرچه بیشتر نمایان شده است،



چنانکه در این سروده:

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو ز هامون برآمد خروش چکاو^۱

گاو، برج دویم، و ماه اردیبهشت است، و پنجه زدن خورشید بر پشت گاو در این ماه، همزمانی برآمدن آن با برج گاو است... و زیبایی گفتار آنگاه پدیدار می‌شود که بدانیم. چکاوکان (پرستوها) در کوچ بهاری خویش، در اردیبهشت‌ماه بایران می‌آیند، و خروش چکاوکان نیز در آسمان، از این ماه آغاز می‌شود.

یا «چو خورشید بر شیر گردد درشت» نشانه از برآمدن خورشید در برج پنجم یا امردادماه است که برج شیر باشد... یا «چو برزد سر از برج خرچنگ هور» نشانه از برآمدن آن در برج چهارم یا تیرماه است.

*

با این پیشگفتار می‌توان به سخنان افزوده بشاهنامه از دیدگاه گاهشماری و اخترماری نگریستن. و این سخن در داستان خان دویم اسفندیار، کشتن شیران آمده است:

ز جای اندر آمد چو کوه سیاه تو گفتی که تاریک شد چرخ ماه

چون چرخ ماه سیاه شود، همه آسمان را بایستی تیره و تار شدن، که نه تنها آن چرخ را. زیرا که چرخ ماه نزدیکترین چرخه بزمین و میان زمین و دیگر چرخه‌ها است.

نمونه دیگر:

در داستان تئبل ساختن قیصر:

چو بشنید قیصر، گرفت آفرین بدان نامداران با رای و دین
همی بود تا شمع گردان سپهر دگرگونه‌تر شد بآیین و چهر
چو خورشید گردنده بیرنگ شد ستاره بی‌رج شباهنگ شد

یک: آفرین خواندنی است نه گرفتنی.

دو: در رج دویم فرارسیدن شب را می‌گوید، با زبانی ناخوش.

سه: در رج سیوم نیز همان سخن می‌رود با گفتاری ناخوش‌تر. این سخنان نادرخور

را با یکی از گفتارهای فردوسی درباره فرورفتن خورشید بسنجیم:

چو خورشید، در قیر زد شمر زرد گهر بفت شد گنبد لاجورد...

۱- چنین گفتار یکبار نیز در داستان افزوده پیام افراسیاب بنزد کیخسرو آمده است، اما آن، برداشتی از گفتار فردوسی است.

چهار: کدام ستاره، از انبوه بیشمار ستارگان آسمان؟

پنج: در آسمان برجی بنام شباهنگ نداریم.

شش: شباهنگ در اخترماری ایرانی ستاره درخشانی است که چون نیمی از شب بگذرد او نیز از افراز چرخ آسمان بسوی خوروران میرود، و در گفتار فردوسی درباره جنبش و روش او چنین آمده است:

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت شباهنگ، بر چرخ گردان بگشت

نمونه‌ای دیگر:

بیاسود، چون گشت گیتی سیاه بکردار سیمین سپر گشت ماه

سخن نادرست است، زیرا بدان‌هنگام که ماه چون سپری سیمین سراز سوی خراسان برآورد همانا آن شب، شب چهاردهم ماه است، و فرورفتن خورشید و برآمدن ماه با هم، جهانرا و آسمان را برنگی بس زیبا می‌آراید، و هیچگاه در چنان شب گیتی «سیاه» نمی‌شود.

نمونه‌ای دیگر:

در داستان نبرد کیخسرو در مرز بهمن:

مرا داد، اورند و فرکیان تن پیل و چنگال شیر ژبان
جهانی سراسر بشاهی مرا است در گاو، تابرچ ماهی مرا است

یک: هنوز پادشاهی به کیخسرو نرسیده بود که چنین سخن گوید.

دو: «اُورند» نمونه پادشاهی مردمسالارانه است، و هنوز کیخسرو چنین آزمایش نداده است.

سه: لت دویم از رج دویم سخت نادرخور است.

چنانکه پیشتر گذشت دوازده برج از بره تا ماهی شمرده می‌شوند!

اگر گمان افزاینده بر آن بوده است که بگوید افزون بر پادشاهی که بر سرتاسر زمین دارم، دوازده برج آسمان نیز از آن منست، با چنین شمارش یازده برج آسمان را نام برده است و برج نخستین که برج بره باشد، در آن نیامده، و این چگونه داوری است که از دوازده پاره آسمان یازده پاره را از آن او درشمار آورند؟

چهار: اما چنین پیدا است که افزاینده، سخن را از اندیشه هندیان بوام گرفته است

که گمان می‌بردند، زمین بر روی شاخ گاوی ایستاده است، و آن گاو، بر پشت ماهی
بس بزرگ در دریای زیر زمین است... بر این بنیاد از پادشاهی آسمانی، او را، تنها از
گاو و ماهی (گاو ماهی) بهره‌ور کرده‌اند، که زیرزمین است.
پنج: در چنین گفتار «در گاو» گفتن را روی نیست.

نمونه‌ای دیگر:

چو بنمود شب، جعد زلف سیاه از اندیشه، خمیده شد پشت ماه
ماه خمیده، یا خمیده‌ترین ماه، در شب بیست و هشتم ماه، نزدیک به بامداد رخ می‌نماید، نه در آغاز
شب بدان هنگام که زلف سیاه خویش را می‌نمایاند.

نمونه‌ای دیگر:

چو بر دامن کوه بنشست ماه یلان باز گشتند، ز آوردگاه
ماه بر دامن کوه نمی‌نشیند که بر پشت کوه فرو می‌رود!

نمونه‌ای دیگر:

در نامه خسرو به قیصر:
از ایران، جهاندار یزدان پاک برآورد بوم ترا بر سماک
سماک کوچکترین ستاره از گروه هفتورنگ (دب اکبر) است که از چندان کم‌فروغی و ریزی،
نیروی چشم را با دیدن آن می‌سنجیده‌اند، و چنین ستاره ریز را چه جای آنست که آنرا با اوج آسمان
همتراز آورند؟
یکبار دیگر نیز در افزوده‌ها چنین آمده است:
چه مایه شبان، دیده اندر سماک نیایش کنان پیش یزدان پاک!

نمونه‌ای دیگر

در داستان بیژن و منیژه:
بر خسارگان چون سهیل یمن بنفشه گرفته دو برگ سمن
در اخترماری ایران باستان، سه ستاره درخشان را ستایش ویژه می‌کردند:
یک: ستاره تیشتر (از ریشه *تیشتر* [از ریشه *تیشتر* درخشیدن، تابیدن]، که نزدیک

سپیده‌دمان در آسمان خراسان پدیدار می‌شود، آنرا چشم روشن آسمان نام نهاده‌اند، و ۲۵۰۰۰ کلوین فروغ و گرما دارد.

در فرهنگ کهن برخاستن ابر از روی دریاها و فرود آمدن باران را در کشتزارها از نیروی آن ستاره درخشان می‌دانستند.^۱

و فرونشستن این ستاره هیچگاه از چشم زمینیان دیده نمی‌شود زیرا که با فروغ خورشید، نرم‌نرم ناپیدا می‌شود. این ستاره را سپاهیت خورآسمان می‌خواندند.

دو: ستاره «وئند» که در آغاز شب درست برفراز، و در میانه آسمان است و بدین روی آنرا (وئند) اوپرتات خوانده‌اند که در برترین جای آسمان شب است، و پیش از سپیده‌دم، در خوروران، ناپیدا می‌شود. این ستاره را سپاهیت خوروران [مغرب] می‌خواندند.

سه: ستاره سدویس [سد جایگاه] که در اوستا سدوم و وادن (دند ست وئیس با همین پاژنام آمده است، زیرا که برفراز دریای «سدویس» [که امروز اقیانوس هندش می‌نامند] می‌درخشد، و سپاهیت نیمروزان آسمان خوانده می‌شد.

این ستاره در آسمان نیمکره فرودین [جنوبی] بخوبی دیده می‌شود، و در آسمان نیمکره فرازین [شمالی] کمتر پدیدار می‌شود، چنانکه در بهار و تابستان که روزها رو بفرز دارد. سدویس را می‌توان بیشتر دیدن، در بخش‌های نیمروزی پیرامون ۴۵ روز در تابستان! و در آذربایجان در بالاترین چرخش آن هجده روز در پایان تیرماه و آغاز امرادماه دیده می‌شود، و در خوارزم و سغد هیچگاه پدیدار نمی‌شود. این ستاره را بتازی سهیل می‌نامند، چون از دیدگاه تازیان از سوی «یمن» دیده می‌شود «سهیل یمانی» اش می‌خوانده‌اند، اما چون از ایران برفراز دریای سدویس دیده می‌شود، آنرا سدویس نامیده‌اند. و خویشکاری او پالایش آبهای آلوده‌ایست که در هفت‌کشورزمین از راه رودها، بدریا ریخته می‌شود.

زبانزد «ستاره سهیل» [که در آسمان کم پدیدار می‌شود] بهمین روی بر زبانها روان شده است... و بایستی دانستن که این نام، تازی است و در ایران باستان کاربرد نداشته است و نشاید چنین نام را در رویدادهای ایران باستان بکار گرفتن!... اما اگر بکار نیز گیریم، سهیل یمن [= سدویس] را چه همانندی با رخساره زیبای مردمان

۱- در همین بخش، از تیریش، و نبرد تیشتر یاد خواهد شد.

است؟... زبانزد «به ستاره سهیل می‌ماند» را برای کسی بکار می‌برند، که همچون سدویس یا سهیل، دیربدر دیده می‌شود، نه از برای آنکس که رخی زیبا دارد! در فرهنگ ایرانی روی زیبا را همواره به ماه همانند کرده‌اند، چنانکه چهر تابناک، بخورشید همانند می‌شود.

نمونه‌ای دیگر:

در گفتار فردوسی همواره نام ایرانی برج‌ها روان است، پس اگر جایی نام تازی آن آید، آن گفتار را از فردوسی نباید شمردن؛ چنانکه در سخنان افزوده پادشاهی کیومرث:

چو آمد به برج حمل، آفتاب جهان گشت با فرّ و آیین و تاب
بتابید زانسان بی‌رج بره که گیتی جوان گشت از او یکسره

یک: در گفتار فردوسی هیچگاه از «آمدن» آفتاب به یک برج یاد نشده است:

چو برزد از برج خرچنگ هور

*

چو خورشید، بر شیر گشتی درشت

*

چو خورشید برزد بخرچنگ چنگ

دو: جهانرا از تابش خورشید «تاب» (= گرما) شاید گرفتن، اما فرّ و آیین نشاید!

سه: تابش خورشید از برج بره [نه ببرج بره] همواره یکسان است، و نشاید چنین

گفتن که در همان یکبار چنان (= زانسان) تابید که...

چهار: گیتی بدان‌هنگام پیر نشده بود که جوان شود.

نکته‌ای دیگر:

نبردها، بویژه جنگ‌های میان ایران و توران که بخش بزرگی از شاهنامه را در بر گرفته است، می‌بایستی در تابستان روی دهد، زیرا که در بهار با چندان بارندگی، سپه‌کشی و سپهرانی با دشواری روبرو می‌شد و نیرویی فراوان از سپاهیان، و دیگر خویشکاران می‌گرفت!

در زمستان، برف دشت‌های بیکران و در پاییز نیز آغاز سرما، بویژه در سرزمین توران، سپاهیان را

ناتوان می‌کرد و بکشتن می‌داد.

بهمین روی است که پشنگ نیز بافراسیاب چنین فرمان می‌دهد:

چو از دامنِ ابر، چنین، کم شود
 بیابان ز باران پر از نم
 دل شاد، بر سبزه و گل برید
 سپه را سوی دشت آمل برید

ترسال، یا سالی که در آن، باران؛ بآیین بارد، سالی است که در آن؛ ششم، شانزدهم، بیست‌وششم فروردین، سی‌وششم (ششم اردیبهشت‌ماه) چهل‌وششم، پنجاه‌وششم و شست‌وششم (ششم خردادماه) باران ببارد، و چنین باران را پیشینیان «شیشه» می‌نامیدند.^۱

پس از ششم خردادماه، از دامن ابر، چنین کم می‌شد، و تا روز تیرگان، سیزدهم تیر ماه باستانی (دهم تیر ماه خیامی) بارانی دیگر می‌بارد که باران تیر و تیشترش می‌نامیدند.

اینچنین از ششم خردادماه تا سیزدهم تیرماه زمان خوبی برای سپه راندن بود، و بهمین روی است که بیشتر نبردهای ایران و توران پیرامون تیرماه و امرادماه روی میداد.

چنین است که در داستان کاموس کُشانی جنبش ایران و توران هر دو در آغاز تیرماه روی میدهد:

چو برزد سر از برج خرچنگ شید
 جهان گشت چون روی رومی سپید
 تیره برآمد، ز هر دو سرای
 جهان پر شد از ناله کُرَتای

...

هوا تیره‌گون بود، از تیرماه
 همی گشت بر کوه، ابر سیاه

در تبرستان و تاجیکستان پاییز را «تیره‌ماه» می‌خوانند، و برخی از نمونه‌برداران نیز در

این رج «تیره‌ماه» آورده‌اند. اما خرد نمی‌پذیرد که نبردی که در آغاز تیرماه و برج

خرچنگ رخ داده باشد، یکروزه بپاییز رسد، و هوا از «پاییز» تیره گردد!

چنانکه پیشتر گذشت، روز تیرگان باران تیشتر می‌بارد، و خواننده با اندک نگرش

می‌تواند تیرماه و تیرگان را پاس بدارد، تا بر او نیز روشن شود که یکی دو بار پیش

از تیرگان باران میریزد، و در تیرگان بارانی تند، ایران را فرامیگیرد، و تیرگی هوا در

آن نبرد، از ماه تیر بوده است، نه از تیره ماه (= پاییز!)

داستان نبرد تیشتر با دیو «آپ‌توش» در **دردیوس** که گزارش آن «خشگی پیش‌رونده»

یا خشگی فراگیر است، در تیریشست زیبایی آمده است:

«... تیشترِ رایومندِ فرهمند، به پیکر اسپ سپید زیبایی، با گوشهای زرین و

لگام زرنشان بدریای فراخکرت (= اقیانوس آرام) فرود آید. رودروی او

دیو آپوش به پیکر اسپ سیاهی در آید.

یک اسپ کل، با گوشهای کل. یک اسپ کل با گردن کل، یک اسپ کل با

۱- بارها چون در چنین روزها باران می‌بارید، از روانشاد مادرم که با چشمان درخشان از ریزش باران سخن می‌گفت شنیدم: «شیشه میزنه‌ها!»

دُمِ کل، یک اسپِ گرِ ترسناک.

هر دو... تیشتر رایومندِ فرهمند، و دیو آپوش بهم درآویزند. هر دو در زمان سه شب و سه روز با یکدیگر بجنگند. دیو آپوش به تیشتر رایومند فرهمند چیره شود، و او را شکست دهد.

پس از آن، او (آپوش) او را (تیشتر را) باندازه یک هائتر^۱ از دریای فراخکرد دور براند... تیشتر خروش درد و ماتم برآورد: «و ای بر من ای اهورامزدا بَدَا بشما ای آبها، ای گیاهان، سختی بتو ای دین مزدیسنا. اکنون مردمان در نمازی که از من نام برده شده مرا نمی‌ستایند، چنانکه دیگر یَزَتان را در نماز، نام برده؛ می‌ستایند!... من خود (اهورامزدا) تیشتر رایومند فرهمند را نام برده در نماز می‌ستایم من بدو نیروی ده اسپ، نیروی ده شتر، نیروی ده گاو، نیروی ده کوه، نیروی ده رود ناوتاک (درخور کشتیرانی) می‌دهم... آنگاه... تیشتر رایومند فرهمند، به پیکر اسپِ سپید و زیبا، با گوشهای زرین و لگام زرنشان بدریای فراخکرد فرود آید.

رودرروی او دیو آپوش به پیکر اسپِ سیاه بدرآید.

یک اسپ کل...

هر دو؛ تیشتر رایومند فرهمند، و دیو آپوش بهم درآویزند. هر دو با یکدیگر بجنگند و بهنگام نیمروز، تیشتر رایومند فرهمند بر دیو آپوش چیره شود و او را شکست دهد، و... باندازه یک هائتر از دریای فراخکرد دور براند، تیشتر خروش شادکامی و رستاری (رستگاری) برآورد... و به پیکر اسپِ سپید زیبا با گوشهای زرین و لگام زرنشان بدریای فراخکرد فرود آید.

او دریا را به خیزاب (موج) درآورد، او دریا را بجنیش درآورد، او دریا را بخروش درآورد او دریا را بجوشش درآورد... پس از آن مه‌های پاکِ انگیزاننده ابر بجنیش درآید... باد وزیده آنها را پیش براهی برآند که «هوم» شادمانی بخش و افزاینده جهان میگذرد. پس بادِ چالاکِ مزداآفریده، باران و ابر و تگرگ را بسوی کشتزارهای هفت کشور براند.^۲

۱- اندازه‌ای که گمان می‌رود، برابر با یک فرسنگ بوده باشد. این اندازه هنوز در آذربایجان بگونه «هزار» روان است. بنگرید به فرهنگ واژه‌های کهن در زبان امروز آذربایجان، محمدرضا شعار، نشر بلخ وابسته به بنیاد نیشابور، ۱۳۷۸.

۲- برگزیده از یشت‌ها، پورداود، همان، دفتر نخست، رویه‌های ۳۵۷-۳۴۹، با اندکی فارسی‌نویسی بشیوه گفتار این دفتر.

این کهنترین یادگار نیاکان است که در آن از نبرد خشگی و باران یاد شده است چند بار در تیرماه ابر در آسمان پدیدار می‌شود، و گاه اندکی باران نیز می‌بارد، اما همچنان خشکی فرمانرواست تا آنکه در تیرگان یا یکی‌دو روز پیرامون تیرگان باران می‌بارد و تیشتر بر اپوش چیره می‌شود و گفتار شاهنامه نیز همین را می‌گوید:

هوا تیره‌گون بُد، خود از تیرماه
همه دست نیزه گرازان ز کار
همی گشت بر کوه، ابر سیاه
فروماند از برف، در کارزار

پیدا است که چون در تیرگان، ابر ایران؛ باران بیارد، شاید بودن که در تورانزمین که هوای آن همواره سردتر است، در یکی از سالها، برف فروباریده، و شکست بر ایرانیان فرود آورده باشد، از آنجا که تورانیان خود بسرما بیشتر خوی کرده‌اند، و ایرانیان از سرزمین گرم؛ روی بدانسوی نهاده بودند.

با چنین رویداد، دست افسانه‌بافان و افزاینندگان شاهنامه باز می‌شود، که ریختن آن برف را از جادوگری تورانیان درشمار آورند، و بگویند:

ز ترکان یکی بود بازور نام
چنین گفت پیران بافسون‌پژوه
بافسون بهرجای گسترده کام
ک: «ز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان
بریشان بیاور هم اندر زمان»
هوا تیره‌گون بُد، خود از تیرماه
چو شد مرد جادو بر آنجا روان
برآمد یکی برف و باد دمان
همیگشت بر کوه، ابر سیاه
بماندند حیران همه در میان
بیارید یکسر بر ایرانیان

اکنون بایستی سنجیدن، که ایرانیان شکست‌خورده، از میدان جنگ گریختند و در کوه همان پناه گرفتند، و چندان روز و شب بر آنان گذشت، تا آگاهی آنان به ایران رسید، و از ایران سپاهی بسررداری فریبرز بتوران روانه شد، و از آنسوی نیز کاموس کشانی بیاری تورانسپاه آمد، و هنوز تیرماه است:

چو خورشید برزد بخرچنگ جنگ
بدریید پیراهن مشک رنگ

این گفتار را با آنکه با نام فارسی خرچنگ آمده است، بایستی افزوده درشمار آوردن، بدانروی که از رویدادی نادرست، یاد می‌کند. چنانکه پیشتر از آن یاد شد!

نمونه‌ای دیگر:

چو برزد سر از برج خرچنگ هور
جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور

که درست پس از گذشتن یکروز، زمان را از اردیبهشت‌ماه به تیرماه می‌رساند.

گفتار روز پیشین در نبرد بزرگ کیخسرو چنین بود:

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو ز هامون برآمد خروش چکاو

یک: با آنکه این سخن درست و برگرفته از گفتار فردوسی است، اما رویدادهای داستان که این سخن در میان آنها آمده است افزوده است.
دو: چنانکه پیشتر گفته شد، اردیبهشت‌ماه و زمان بارانهای بهاری، هنگام نبرد نبوده است.

اما در همان جنگ که بر بنیاد رج پیشین در آغاز تیرماه آغاز شد، چون بیدرنگ بر افراسیاب شکست می‌رسد و آهنگ گریز می‌کنند. فردای آنروز کیخسرو می‌گوید:

بیاشم بر این رزمگه پنج روز ششم روز هرمزد گیتی‌فروز
بهفتم برانیم ز ایدر سپاه که او کین فزایست و من کینه‌خواه

پیدا است که چون از آغاز تیرماه پنج روز بگذرد، روز ششم؛ «خردادروز» است، نه «هرمزد»! باری هرمزد همان روز نخست تیرماه و روز آغاز جنگ بوده است.

نمونه‌ای دیگر:

در داستان گشتاسپ:

چو خورشید از آن کوشش آگاه شد ز برج کمان، بر سر گاه شد!

اگر زمین و زمان را کوشش فرا گیرد، یا آرام و بی‌جنبش بگذرد، خورشید، خود؛ بزمان خود، از برج کمان [دیماه] خواهد تابیدن و سخن لت دویم را با لت نخستین پیوند نیست!

*

سرتاسر شاهنامه (و بیشتر در افزوده‌ها) سخن از احتراماری و احتراماران رفته است، و می‌بایستی سخنی چند پیرامون آن نیز آوردن!

۱- زوله‌گاه

چنانکه در گفتار ویژه زمین‌پیمایی گذشت ایرانیان برای نگرش جنبش و روش ستارگان، جایگاه‌های ویژه می‌ساختند که برترین آنها در جزیره «فاره» در میانه جهان، بر روی خلدِ راست (استوا) برافراشته شد!

دیدار ستارگان در شب‌های بی‌ابر، آسان است، اما ستاره‌شناسان و احتراماران را می‌بایستی در روز نیز گذر و جنبش آنها را بنگرند... و برای رسیدن به چنین کار، ساختمانهای ویژه می‌ساختند که از

جاییکه احترام می‌نشست سوراخهای چاه‌مانند بلند، تا گنبد آن ساخته می‌شد، و جای رسیدن سوراخ به گنبد را نیز بگونه‌ای می‌ساختند، که با سایه‌بانی کوچک بر کنار آن، فروغ خورشید بدان نتابد، و چون چنین می‌کردند، شبی ساختگی در هر یک از آن سوراخها و چاه‌ها پدیدار می‌شد، که به آنان توان آن را میداد، تا در روزها نیز با نگرش همواره، از آن نهانگاه، گذر و گذار ستارگان را بنگرند. چنین کار در در زبان فارسی «زُل زدن» خوانده می‌شود، که هنوز در نگرش همواره یک کس بیک چیز یا کس، کاربرد دارد.

چنان جای را نام زوله‌گاه، یا «زولگاه» بود، و چون خواستند که آنرا بزبان تازی برگردانند از آن «مزوله» را ساختند که در همان زبان، همسنگ مَفْعَلَه^۱ (اسم آلت) خوانده می‌شود.^۲

اما در زبان تازی یک واژه هست که برابر است با «زل زدن» و آن رصد است:

«مراقب (کسی) بودن، مواظب (کسی) بودن، در کمین (کسی) نشستن، در انتظار

بودن (برای...) پاییدن (کسی را) احضار کردن با دعا (جن را)، رصد کردن.»^۳

پس، از آمیختن خانه فارسی با این واژه؛ «رصدخانه» برآورده شد، و نرم‌نرم مزوله جای خویش را به رصدخانه^۴ داد، چون نام تازی شده مزوله بکام فارسی‌زبانان خوشایند نبود.

ستاره‌یاب

نیز از ابزارهای اخترماری بوده است، اما «ی» را شاید به «ل» دگرگون شدن، چنانچه در این گفتار فرالای، بنیاد، بگونه بُنلاد برجای مانده:

لاد را بر بُنای محکم نه

که نگهدار لاد، بنلاد است

و بر این بنیاد، ستاره‌یاب با ساده‌تر شدن آواها بگونه استریاب و استرلاب درآمد.

-۱

اسم آلت که به آلت دال است مَفْعَل و مَفْعَلَه و مفعال است

۲- فیح بهروز نیز چون چنین نام را دید، گمان برد که مزوله را از زاوِل یا زاوِل برآورده‌اند و با هیاهوی بسیار جایگاه مزوله‌ها را زابل خواند، باز آنکه اگرچه زابل به نیمروز جهان نزدیک است، اما مزوله را در هر جای دیگر توان ساختن، چنانکه از یکی از آنها بزمان خواجه نصیرالدین توسی در شهر مراغه سراغ داریم.

۳- فرهنگ معاصر عربی - فارسی - انگلیسی، ترجمه آذرتاش آذرنوش، نشر نی، ۱۳۸۴، رویه ۲۳۷.

۴- شگفت آنست که در این روزگار، کودکی از خانه و خانواده گریخته که گزارش «رصد» را نمی‌داند، در دخمه‌گاه یا گورگاه هخامنشیان، برج روشنایی آنرا که شبانگاهان از آن، روشنی به دخمه‌ها می‌افکندند، رصدخانه، درشمار آورده است. باز آنکه خورشید جهانتاب را رصد نشاید که همه‌گاه و همه‌جا آشکار است و جنبش و روش آنرا از روی سایه‌میل‌ها بر روی رویه‌های درجه‌دار می‌سنجیدند، نه از روی سایه پله‌های برج روشنایی در یک گورستان!

آنگاه چون آن کودک نتوانست نگاه‌ها را بسوی برج روشنایی هخامنشیان بکشاند، یک چارتاقی کوچک را که آتشکده روستایی پیرامون کاشان بود برای این کار برگزید و پیرامون آن، هر روز هیاهویی برپا میکند.

تازیان را شاید که چنانچه خود بخواهند، آنرا بگونه «اصطربلاب» بنویسند، اما ساده کردن، و آن را بگونه «صلاب» درآوردن، کار افزایشندگان شاهنامه است، و در جایی دیگر دیده نشده است، بر این بنیاد همه سخنانی که در آن، استرلاب؛ بگونه صلاب درآمده است، افزوده در شمار می‌آیند، و از همه برتر و بدتر، گفتاری است که بهنگام رزم رستم فرخزاد، با تازیان آورده‌اند:

بدانست رستم شمار سپهر	ستاره‌شمر بود و با داد و مهر
همی گفت ک: «این رزم را روی نیست	ره آب شاهان بدین جوی نیست»
بیاورد صلاب و اختر گرفت	ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر، به درد؛	نوشت و سخن‌ها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار	کزو دید، نیک و بد روزگار
چنین گفت ک: «سز گردش آسمان	پژوهنده مردم، شود بدگمان
گنجه‌کارت، در زمانه منم	ازیرا گرفتار اهریمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست	نه هنگام پیروزی و فرهیست
ز چارم، همی بنگرد آفتاب	کزین جنگ، ما را بد آید شتاب
ز بهرام و زهره‌ست ما را گزند	نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شده‌ست	عطارد ببرج دو پیکر شده‌ست

یک: دانستن شمار سپهر را با داد و مهر همراه نشاید کردن، زیرا بسا کسان هستند که با داد و مهراند و شمار سپهر را نمی‌دانند، و نیز بازگونه آن.

دو: رج دویم بویژه در لت دویم نادرخور است.

سه: صلاب؟

چهار: در آن بیابان صلاب را از کجا آورد؟

پنج: «اختر گرفتن» را هیچ گزارش نیست.

شش: در اندیشه ایرانی هیچگاه بدی از سوی خداوند در شمار نمی‌آید، و چنانچه در بخش کیش و دین و آیین گفته شد، ایرانیان اهورامزدا را سرآغاز همه نیکی‌ها می‌دانستند: «اهورایی مزدایی ویسپا و هو چیتهمی»

هفت: چرخ چهارم، همواره چرخ گردش خورشید است، و خورشید همواره از آن چرخ می‌نگرد، چه در زمان فرهی و پیروزی، و چه در هنگام شکست و سیه‌روزی!

هشت: لت دویم را نیز با لت نخست، و با خود، پیوند نیست، و گزارش ندارد.

نُه: بایستی روشن شود که گزندی که از بهرام و زهره (= ناهید) به ایران می‌رسد، از

چیست؟ و از کدام جنبش و روش آنها چنین برمی‌آید؟^۱

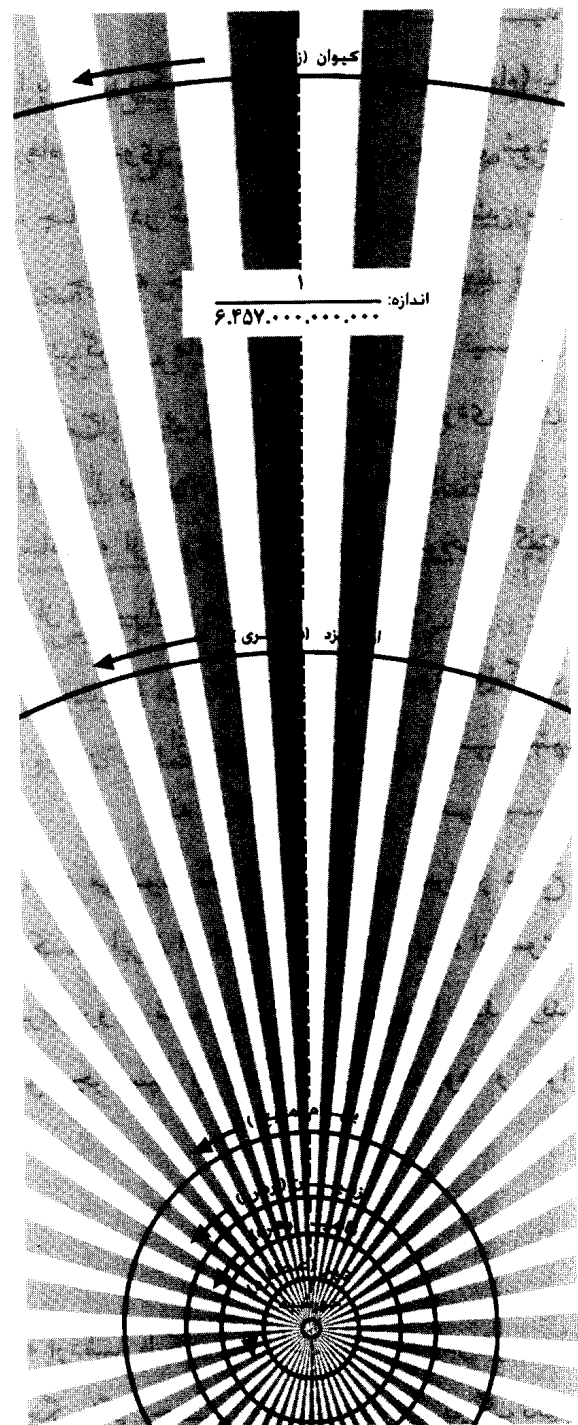
ده: نشاید گذشتن ز چرخ بلند نادرخور است، زیرا که هیچگاه گذشتن از آن نشاید! بایستی گفتن که از فرمان چرخ بلند نشاید گذشتن!

یازده: برای پی بردن بنادرستی سخت نادرخور رج پایانین، می‌بایستی بدین نگاره نگریستن، تا روشن شود که تیر، نزدیک‌ترین و خردترین ستاره گروه خورشیدی را، چه برابری با کیوان، بزرگترین و دورترین ستارگان برجسته^۲ این گروه است؟، و اگر خواست افزایشده از همسویی دو ستاره است (که بتازی قران خوانده شده است، بایستی گفتار چنین باشد تیر و کیوان همسو شده‌اند).

دوازده: اما افزایشده ناآگاه نمی‌دانسته است که «عطارد» نام تازی همان «تیر» است، و دوباره با رویکردی تازه از وی نام برده است!

سیزده: ستاره تیر (عطارد) چندان بخورشید نزدیک است، که همواره و گاهگاه با چند درجه دوری با خورشید سر از برج‌ها بر می‌آورد، و او را توان آن نیست که خود، بخودی‌خود، دور از خورشید،^۳ از برجی دیگر سر زند! باری اگر تیر به برج دوپیکر رود، پس بایستی کیوان نیز (که با آن برابر نمایانده شده بود) به برج دوپیکر رود، (و چنین یاد نشده است).

چهارده: سر برآوردن از یک برج، ویژه خورشید است و بس! اگرچه افزایشدهان یکبار سر ماه را نیز از برجی برآورده‌اند:



برگرفته از کارتوگرافی سحاب (نگارگر: فریبا معزی)
مؤسسه گیئاشناسی

۱- در همین بخش در گزارش پیش‌بینی اخترماران در این‌باره در کارنامه اردشیر بابکان سخن می‌آید.

۲- پیدا است که در گروه خورشیدی هرگاه، ستاره‌ای نو شناخته می‌شود، چنانکه نپتون و پلوتن را اروپائیان شناختند اما میان ستاره‌های شناخته شده آنزمان کیوان از همه بزرگتر و دورتر بود.

سر از برج ماهی برآورد ماه بدرید تاناف شعر سیاه
 چون ماه تاناف پیراهن آسمان شب را بدراند. بیگمان ماه شب چهارده (= پُرماه) یا
 نزدیک بدان است، چون سر بر آوردن ماه از سوی خراسان شب‌شب کمتر می‌شود،
 تا بدان هنگام رسد که شب تیره باشد، چنانکه در شعر نخست گذشت و چنین سر
 برآوردن در هر شب از ماه که باشد، با برجی که خورشید از آن برمی‌آید چند تسو
 (= ساعت) جدایی دارد. و از سویی چون گردش ماه همواره بر یک آیین نیست و
 پس‌وپیش می‌رود، دانستن آنکه از کدام برج سر بر آورده است، هیچ سودی برای
 ستاره‌شمار ندارد، زیرا که در هنگامی دیگر، از برجی دیگر سر بر می‌آورد!
 سخن درست همانست که در گفتار شاهنامه از سوی روانشاد رستم فرخزاد گفته
 شده است که چون گفتارهای افزوده را از آن بپیراییم چنین است:

چنین گفت کز گردش آسمان پژوهنده مردم شود بدگمان
 گنهکارت، در زمانه منم ازیرا گرفتار اهریمنم
 که این خانه از پادشاهی تهیست نه هنگام پیروزی و فرهی است
 گردش آسمان که در این گفتار از آن یاد می‌شود، نگرش گفتارهای سراسر دروغ
 موبدانی است که پیش از آن درباره شکست ایران از دشمنانی که در آینده از سوی
 دشت تازیگان می‌آیند، در فرهنگ ایران روان شده بود، و خواننده را باید «زند
 وهومن‌پسن» را خواندن، تا روشن شود چرا سپاه ایران آماده شکست بود، و چرا
 بی‌هیچ نبرد، شکست خورد!

نمونه‌ای دیگر

که درباره گردش چرخ و پیش‌بینی اخترماران در کارنامه اردشیر بابکان آمده است، اگرچه در ترجمه
 شاهنامه فروافتاده است، اما برای آنکه روشن شود از چگونگی جنبش اختران؛ داوری بچگونگی
 بخت و پادشاهی و دیگر شدن آن می‌کرده‌اند، یاد می‌کنم!

«روزی اردوان دانایان و اخترماران (که) بدرگاه بودند به پیش خواست و پرسید که
 چه همی بینید به چیز هفتان (— هفت ستاره روان گروه خورشیدی) و دوازدهان
 (— دوازده برج) و ایستش و روش ستارگان...»

«اخترماران سردار، پیاسخ گفت که دوازدهان فروافتاده و ستاره اورمزد ببالست آید و
 از بهرام و ناهید، به کُسته (= ناحیه) هفتورنگ و شیراختر مَرزند، و به اورمزد یاری

دهند.»^۱

از این گفتار افزوده بشاهنامه (پیش از فردوسی)، چنین برمی‌آید که بهرام و شیراختر به اورمزد یاری می‌دهند... گردش آسمان بیکی از ستارگان یاری میرساند که او بفراز رود، و این، نشانه آنست که پادشاهی نو، پدیدار می‌شود.

در شاهنامه این گفتار بدین گونه آمده است:

سپهد نژادی و گندآوری	که بگریزد از مهتری کهتری
جهاندار و نیک‌اختر و سودمند	وزانپس شود شهریاری بلند

این گفتار را از آن آوردم که اگرچه سخن احتراماران درباره دگرگون شدن پادشاهی و روزگار مردم یک کشور، افسانه و دروغ و سست است، و گردش کهکشان و اختران، بس برتر از آنست که خود را با سرگذشت یک مرد خُرد، در زمینی خُرد تراز خُرد در جهان شگفت‌انگیز کهکشان‌ها، همراه سازد، اما این نمونه نشان می‌دهد که از دیدگاه احتراماران یاوه‌پرداز؛ بایستی جنبشی یا کاری پیش آید که آنرا به رویدادهای این جهان همانند کنند، و گرنه «عطارد به برج دو پیکر شده‌ست» را هیچ گزارش نیست!

آگاهی‌های همگانی

ویراستار را بایستی از خم‌وپیچ‌های زندگی و شیوه زندگی و پیوند و آمیزش مردمان با یکدیگر و دادوستد و پیشه‌وکار و آماروشمار نخچیروشکار، دامداری، زندگی روستایی و شهری... آگاهی باشد، تا بتواند، در میان انبوه رویدادهای چندهزار ساله ایرانیان، سخنان نادرخور، یا دور از خرد را که از سوی افزاینندگان شاهنامه اندر شده است بازشناسد، و از شاهنامه بپیراید! نمونه‌ای چند از این سخنان، یا داستان‌های افزوده را برمی‌رسیم.

گوهر ناپسودا

در افزوده‌ها، بویژه آنجا که سخن از فرستادن مال و خواسته و گوهر و زر و سیم از سوی سردار یا پادشاهی می‌رود، شاید بیش از یکسده‌بار از گوهر ناپسود نیز یاد شده است:

از آن پس همه خواسته هرچه بود ز دینار و از گوهر ناپسود

پدرود کیخسرو

از آنجایگه خواسته هرچه بود ز دینار و از گوهر ناپسود

وزم کیخسرو شاه مکران

ز دینار و از گوهر ناپسود ز تخت و ز گستردنی هرچه بود

پادشاهی بهمن

طرایف بچین اندرون هرچه بود ز دینار و از گوهر ناپسود

شیخون افراسیاب بر ایرانسپاه

یک: پیدا است که افزاینده یا افزاینندگان این لت را از روی هم نوشته‌اند، و در همه افزوده‌های شاهنامه چنین آمده است.

دو: دینار را با گوهر نشاید آوردن که با «درم» همراه توان کردن.

سه: بکار گرفتن واژه‌هایی چون «طرایف» در میان گفتار شاهنامه سخت نادرخور است...

چهار: گوهر ناپسود، سنگ کانی است که گوهر را از آن برمی‌آورد، و آنرا بهایی چندان نیست، زیرا که شاید از آن سنگ، گوهری پر بها بدست نیاید. چون سنگ را تراش دهند، و روشن شود که گوهری شایسته در میانه رگه‌های آن هست، آنگاه با چرخ دیگری گوهر را تراش ویژه میدهند، باندازه دلخواه چنانکه بر روی زروسیم جای گیرد، و آن گاه است که گوهر، ارزش پیدا می‌کند!

اما افزاینندگان که بیگمان بیشترین کاربرد، از این واژه نادرخور را در شاهنامه روان ساخته‌اند، واژه را از روی داستانی از شاهنامه برگرفته‌اند، آنجا که توس و گیو، دختری زیبا (مادر سیاوخش) را در بیابان می‌بینند و هر یک را آرزوی او در دل برمی‌خیزد و چون بدانجا می‌کشد «که این را همی سر را بیاید برید»، با پند یکی از همراهان او را بنزد کاووس می‌برند، تا او در آن کار داوری کند، و کاووس خود؛ دل بدو می‌بازد، و دختر نیز کاووس را از میان گردنکشان می‌پذیرد، و چون وی را بمشکوی شاه می‌برند:

دگر ایزدی، هرچه بایست؛ بود یکی گوهر سرخ بُد، ناپسود

گوهر سرخ دست نخورده ایزدی که دختران دارند... و این، تنها گوهریست که ناپسوده آن برای خواهان (= خواستار، خواستگار) با ارزش تر است... و افزاینندگان خام‌اندیش این سخن را چنانکه پیشتر گفته شد، بیش از یکسده بار درباره گوهری بکار برده‌اند، که «پسوده» آن با ارزش است!! یکبار دیگر در شاهنامه، گوهر ناپسود در جای خود بکار رفته است در داستان فرستادن قیصر دُرج در بسته به نزد انوشیروان و پی بردن بدان از سوی بزرگمهر:

یکی سفته و دیگری نیم‌سفت یکی آنکه آهن ندیده است جفت

....

سه گوهر بدان پرده اندر نهفت چنان هم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود یکی نیم‌سفته دگر ناپسود

از این دو سخن آشکار می‌شود که گوهری را که هنوز نسفته‌اند، مته و آهن و چرخ و پیراستن به خود ندیده است و چنانکه پیدا است در این گفتار نیز، گوهر ناپسوده دختران در پرده آمده است. سعدی نیز در گفتاری که به زناشویی مردی پیر با دختری جوان پرداخته است در پرده می‌گوید:

«تو را که دست بلرزد، گهر چه دانی سفت؟»

شماروآمار

افزاینندگان با شماروآمار بیگانه‌اند، و چون با توسن اندیشه پیرواز درمی‌آیند، در ستایش و نیایش از اندازه می‌گذرند، و پروای راستی و درستی در گفتار را ندارند. چنانکه در نبرد بزرگ کیخسرو:

نهادند صندوق بر پشت پیل	زمین شد بکردار دریای نیل
هزار از دلیران روز نبرد	بصندوق در، ناوک‌انداز کرد
نگهبان هر پیل سیسد سوار	همه جنگجوی و همه نامدار

بر بنیاد این گفتار برای یکهزار پیل، سیسد هزار سوار جنگی و نامدار بایستی، گزافه‌ای سخت بزرگ، که اگر سیسد هزار سوار نگهبان پیلان لشکر بوده باشند، چند هزار هزار (= میلیون) سوار دیگر برای جنگ بایسته می‌نماید؟ و مگر پیل جنگی را نگهبان باید؟

در همان نبرد بزرگ شمار سپاهیان از هر دو سوی، چنان است که خوراک ستوران آن را در جهان باستان نمیتوانستند فراهم کردن (بنگرید به پانویس‌های آن نبرد که میزان پتخوی را آورده‌ام) در همان نبرد از سوی افراسیاب:

سپه را ز بیکند، بیرون کشید	دمان، تالب رود جیهون کشید
سپه بود سرتاسر رودبار	بیاورد کشتی و زورق هزار

پیش‌از این یاد کرده شد، که گذرگاه باستانی جیهون از نزدیک شهر «چارچو» [چهارجوی] تا دریای مازندران بوده است که کمابیش یکهزار میل درازا داشته است و آن چگونه لشگری است که سرتاسر آن رودبار را گرفته باشد؟

اگر سپاهیان در یک رده بایستند، در هر یک گز دو کس و در هر ۱۵۰۰ گز (یک میل) سه هزار، و در یکهزار میل سه هزار هزار (سه میلیون) سپاهی باید! اما افزاینده نه رودبار جیهون را دیده است، و نه از شماروآمار آگاهی داشته است.

در هفتخوان اسفندیار:

از آن‌پس که اندر بیابان رسی	یکی منزل آید بفرسنگ، سی
همه ریگ تفته است، گر، خاک و شخ	بر او نگذرد مرغ و مور و ملخ

(منزل) همان کاروانسرای است و میان دو کاروانسرای را یک (منزل) راه می‌خوانند بدانروی که در یک روز می‌توان آن راه را پیمودن و شب در کاروانسرای پسین آرمیدن!

هر فرسنگ در زمان ما شش کیلومتر [= ۶۰۰۰ متر] است فرسنگ باستانی؛ شش میل

بوده است، و از آنجا که هر میل باستانی ۱۵۰۰ گز در شمار میرفت یک فرسنگ ۹۰۰۰ گز [کمی بیشتر از ۱/۵ برابر فرسنگ امروزی] بوده است، و چون سی فرسنگ راه برای رسیدن بدان خوان، در شمار آوریم ۲۷۰/۰۰۰ گز، نزدیک به ۳۰۰٫۰۰۰ متر یا سیصد کیلومتر امروزی است، آنگاه با کدام اسپ، میتوان چنین راه دراز را در یک نیمه روز پیمودن؟

پیدا است که افزاینده خانه نشین را، با راه و کاروان و کاروانسرای آشنایی نبوده است و بی پروا، آنچه را که برای پساوای «رسی» در لت نخست بایسته بوده است، در لت دویم آورده است.

در ساختن تخت تاقدیس:

برش بود و بالاش سد شاهرش	چو هفتاد رش برنهی از برش
سدویست رش نیز پهناش بود	که پهناش کمتر ز بالاش بود

یک: «بر» در زبان فارسی همان پهنا است، که در رج دویم آمده است و افزاینده ناتوان دو بار از آن نام برده است.

دو: «شاهرش» اندازه‌ای میان دو دست از دو سوی شانه باز کرده است که اگر میانه برابر با ۱/۵ گزش بگیریم برابر با ۱۶۶ سانتی متر امروز است و چون آنرا در ۱۷۰ بزیم، بلندای آن ۲۷۵/۴ متر امروز می‌شود، و کدام ایوان در جهان ساخته شده است که تختی به بلندای دویست و هفتاد و پنج متر و پهنا (= بر) ۱۹۴/۴ متر را بتوان در آن جای داد؟

در پاسخ خسرو به شیرویه:

نیاتوس را مهره دادم هزار	همان زر سرخ و همان گوشوار
کجا سنگ هر مهره‌ای بد هزار	ز مثقال گنجی که کردم شمار

یک: روشن نیست که هزار مهره، یا هزار زر سرخ و گوشوار.

دو: مثقال گنجی را گزارش نیست.

سه: مثقال در زبان فارسی، درم سنگ است.

چهار: اگر هر مهره آن هزار مثقال بوده باشد، از آنجا که هر ۱۶ مثقال برابر یک سیر است سنگینی هر مهره ۶۳ سیر می‌شود که بیش از ۵/۲۵ کیلوی امروزی است.

پنج: اکنون اگر گرانی زری را که برای گوشوار بکار می‌رود بر آن بیفزاییم، آن کدام

گوش است؟ در جهان، که توان بردن چنین گوشوار را داشته باشد؟

در نامه یزدگرد به مرزبانان توس:

ز گاوان گردون‌کشان چهل‌هزار بخوشه درون، گندم آرند بار-

یک: افزاینده ناتوان «چهل‌هزار بار» را از یکدیگر گسیخته در دو لت آورده است.

دو: اگر هر گردونه را دویست من بار در شمار آوریم چهل‌هزار گردونه ۸۰۰۰۰۰۰

من و ۲۴۰۰۰۰۰ کیلو است، برابر با ۲۴۰۰۰۰ تن و دویست و چهل‌هزار تن

گندم را کجا، جای توانند دادن؟

سه: خرد نمی‌پذیرد که گندم را با خوشه (و ساقه) انبار کنند، و هیچکس تاکنون

چنین نکرده است، زیرا که چون گندم را بکوبند و از ساقه و خوشه جدا کنند جای

کمتری میگیرد و چنین است که گندم را می‌توان در «کندو»ها جای دادن. بنگریم که

افزاینندگان، چگونه با خرد و اندریافت خوانندگان بازی می‌کنند!

نوای خوش

در داستان بارید و خسرو:

بجویید در باغ تا این کجا است همه باغ و گلشن چپ و دست راست

دهان و برش پر ز گوهر کنم برین رود سازانش مهتر کنم

یک: این کجا است؟ نادرخور است. این نوازنده کجا است؟

دو: چون بر (آغوش) کسی را پر از گوهر کنند، دهان را چه اندازه باشد که از آن یاد

کنند؟

سه: با آوردن «رودسازان»، افزاینده؛ نشان می‌دهد که «ساختن رود» را نمی‌شناخته

است، و آنرا بجای «نواختن» آورده است.

آنرا که امروز «ساز» می‌خوانیم، در زبان باستان «رود» خوانده می‌شد، و

چون آهنگ نواختن رود می‌کردند، می‌بایستی کشش تارهای آنرا هماهنگ

کنند تا هر پرده‌ای نوای خویش را داشته باشد، و اینکار را «ساختن» یا «ساز

کردن» می‌خواندند:

زننده، چو بایست، «برساخت» رود برآورد مازندرانی سرود

زننده، رود را «ساز کرد»!

از سعدی است، درباره خنیاگر بدآواز:
گویی رگ جان می گسلد، زخمه ناسازش

ناخوشتر از آوازه مرگ پدر؛ آوازش!
زخمه ناساز، زخمه بر رودی است که ناساخته، یا ناساز (= ناکوک) باشد.
بر این بنیاد، «رودسازان» نادرخور است، و بایستی بجای آن «رودنوازان»
آید.

بهنگام بار یافتن رامشگر مازندرانی نویسندگان در گفتار فردوسی دست برده چنین نوشته‌اند:

بفرمود تا پیش او خواندند بر رود سازانش بنشانند

در این رج نیز بایستی بجای «رودسازان» خوشنوازان آید!

موسیقی در زبان پهلوی هونواک (= نوای خوش) است که درگذر زمان به «هونیاک»
دگرگون شد، و پسان در فارسی بگونه واژه خُنیا که در «خنیاگر» شنیده می‌شود در
آمد که گونه دیگر آن خوشنواز است.

این ناآگاهی را با آگاهی درست نویسندگان شاهنامه به هنگام زاری کردن بارید بسنجیم:

بسازید، ره را؛ بر آواز رود ببرت همی «مویه» زد با سرود

آوای رود را در راه (= دستگاه) ساز کرد (= کوک کرد!)، و با نوای بربت در گوشه «مویه» سرود
خواند.

آیین می‌نوشی:

در ایران باستان «می‌نوشی» را آیینی ویژه بوده است، که از آن نشایستی سر تابیدن.^۱

۱- جام می را هفت خلد^۲ بوده است، که از زیر بیالا چنین خوانده می‌شد:

فرودینه

ورشکر

کاسه‌گر

آزُرک (ازرق)

بچَرک یا بسرَه (بصره)

بغداد

جور

و در انجمن، هر کس باندازه توان خویش در یکی از این اندازه‌ها می‌نوشید، از آغاز تا پایان... و چنین پیدا است که هفت جام می‌می‌نوشیدند، از آنجا که در نامه خسرو قبادان و ریدک خسرو از وی درباره چیزهایی که با هر جام می‌نوشند، می‌پرسد، و پاسخ وی چنین است:

اندر می‌نخست؛ خوشبوی. دودیگر دارینک (میوه‌هایی که از درخت می‌چینند) سدیگر هلیله پرورده، چهارم خامیز (گونه‌ای خوراک که با گوشت اسپ یا آهو... در سرکه می‌پروردند) پنجم بزماورد (گوشت کوبیده سرخ کرده و پخته همراه با چاشنی که در نان تُنک (امروز لواش) گرم تازه از تنور بیرون آمده می‌پیچدند و بر سر خوان آورده با کارد می‌بریدند و می‌خوردند. ششم وس‌شام (شناخته نشد) هفتم روغن اندود (شناخته نشد) و خوابیدن.

اما هر جام را بنام کسی می‌نوشیدند، نخستین جام بنام شاهنشاه. دودیگر بنام سپاهبد خراسان. سدیگر بنام سپاهبد نیمروزان، چهارم بنام سپاهبد خوروران و جامهای دیگر را بنام دیگران. پیدا است که چون جام بنام شاهنشاه یا سپاهبدان نوشیده می‌شد، برپای می‌خواستند و یکجا در شاهنامه از بوسیدن جام نیز یاد شده است.

رستم در نبرد هفت پهلوان:

نخستین ز کاووس کی برد نام	بکف بر، نهاد آن درخشنده جام
همیشه تن و جانش آباد یاد	که شاه زمانه، مرا یاد باد
چنین گفت کاین باده بر روی توس	دگر باره بستد، بر آن داد بوس

*

همان از شه نامور کرد یاد	زواره چو ساغر بکف بر، نهاد
تهمتن بروی زواره بخورد	می زابلی، سرخ؛ در جام زرد

در آن انجمن رستم چنانکه گفته شد، جام نخستین را بیاد کاووس، دودیگر را بیاد توس (سپهسالار خراسان) و سدیگر را بروی زواره برادرش (که سپهسالار نیمروز بود) نوشید. و اینچنین آهنگ نوشیدن هفت جام را داشت که بزرگان ایران از وی خواهش کردند، بدان جام بس کنند، زیرا که سپاه افراسیاب نزدیک می‌شد:

آبر پهلوان خواهش آراستند	سران جهاندار برخاستند
--------------------------	-----------------------

اما رستم:

ز بگماز و رامش نکرد ایچ کم بشادی بیفزود و کاهید غم

گفتار رستم:

پس از پیروزی بر خاقان چین:

غم و کام دل بیگمان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که ما جام می بشمریم بدین چرخ نامهربان ننگریم
می خسروانی بیاورد و جام نخستین ز شاه جهان برد نام

با چنین آیین، پیدا است که این سخن افزوده بشاهنامه است، در رسیدن بهمن به رستم:
یکی جام زرین پر از باده کرد وز او ییاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد که میکن از آنکس که خواهی تو ییاد

*

دیگر آیین، چنان بود که چون ایرانیان بهنگام خوراک آهسته و زیر لب ستایش یزدان می کردند، پس هیچکس را پروای آن نبود که با ستایش یزدان بر سرِ خوانِ خوراک گفت‌وگوی کند. چون نان خورده می شد، خوان را به می و گل می آراستند، و می نوشیدند، تا بهنگام می نوشی بتوانند با یکدیگر بگویند و بخندند و سرود خوانند و رامش پذیرند!

پس این گفتار، در همان دیدار، با فرهنگ ایرانی سازگار نیست:

ازو بستد آن جام، بهمن؛ سبک دلارام، میخواره‌ای بُد تُتک (۱۴)
چو از خوان نخجیر برخاستند سبک باره مهتران خواستند

که خوان خوراک و خوان می هیچگاه یکزمان گسترده نمی شد.

باز در همان داستان در دیدار رستم و اسفندیار:

بیاورد یک جام می میگسار که کشتی بکردی بر او بر، گذار (؟!)
بباید شهنشاه رستم بخورد برآورد از آن چشمه زرد گرد
یکی جام را کودک میگسار بیاورد پر باده شاهوار
چنین گفت پس با پشتون براز که: «بر خوان نیاید به آبت نیاز؟
چرا؟ آب در جام می بکنی که تیز نبیید کهن بشکنی»
پشتون چنین گفت با میگسار که: «بی آب، جامی پر از می بیار»

یک: رج نخست را دروغ‌آزمایی گفته است که خود از گرافه خویش ناآگاه بوده است.

دو: جامی که چون دریا بود به «چشمه زرد» دیگر شد.

سه: رج سیوم دوباره گویی است، گوینده را بایستی چنین گفتن: «دویم جام را کودک میگسار».

چهار: جام‌ها را تنها برای رستم نشایستی آوردن که همگان با هم بودند، و با هم می نوشیدند.

پنج: «شاهوار» را چنانکه در بخش زبان فارسی گذشت، نشاید برای «جام» یا «باده» آوردن! شاهوار بار بر شاه است، و آن جامه‌ای یا تاجی است که بر تن شاه می‌کردند، نه آنچه که شاه آنرا می‌خورد!

شش: اگر باده شاهوار(!) بود چرا در رج پسین با آب آمیخته شد؟

هفت: نبید کهن «می انگوری» است، و بهیچ روی نشاید آب بدان افزودن زیرا که بیدرنگ ویژگی خویش را از دست می‌دهد، آنچه را که شاید بدان آب افزودن «مُل» (بزبان رومانو مُل، در گفتار فارسی مُل، در زبان زرتشتیان یزد و کرمان آرک، تازی شده آرُق (عرق) است که دو آتسه، یا چند آتسه‌اش می‌کشند تا مایه‌اش بیشتر و گرانش کمتر شود و برای بردن براههای دور آسانتر باشد.

اینچنین، مُل را در زیستگاهها، با آب، سبکتر می‌کردند.

آیین نخجیرگری و شکار

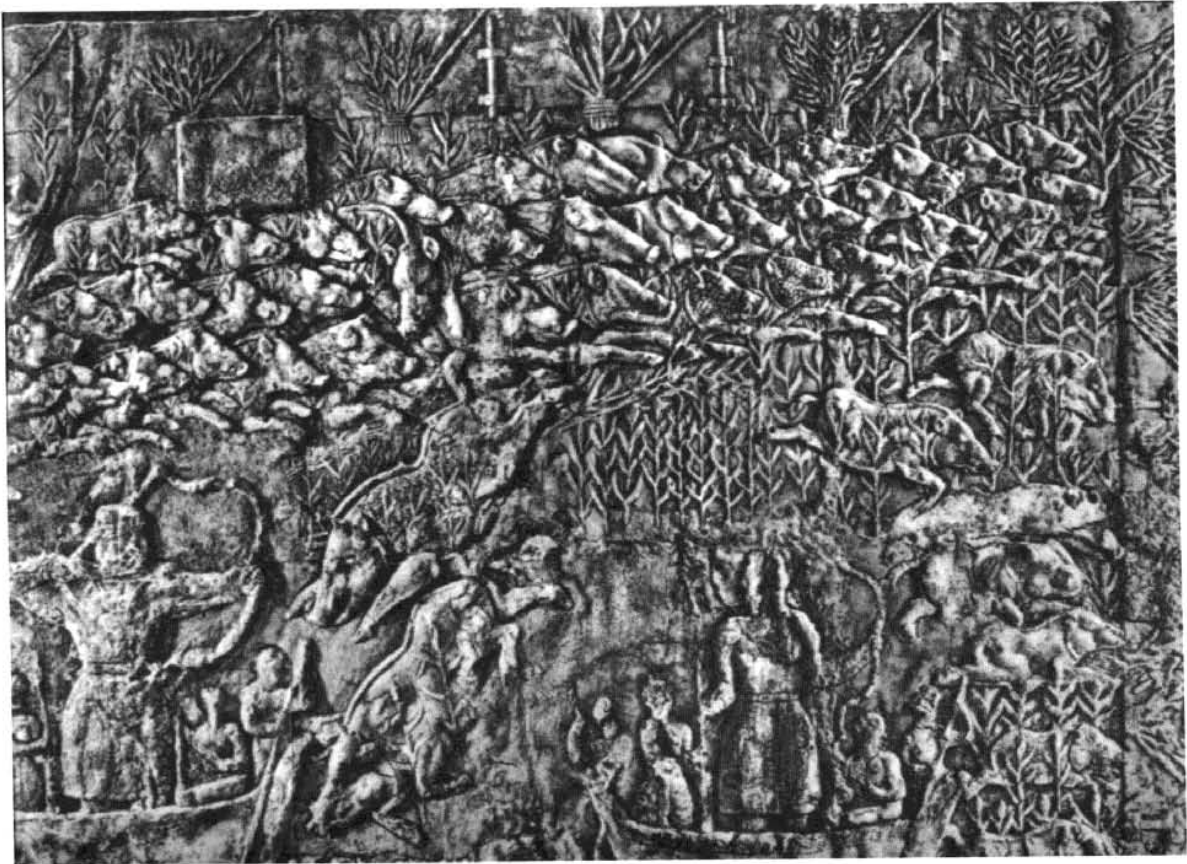
چند روز پیش از شکار، گروهی که بآنان جَرگه نام داده‌اند، بخش گسترده‌ای از کوه و دشت را در میان می‌گرفتند [واژه **رولمید** پَریوار یا پَروست پهلوی برابر با محاصره تازی است که در زبان فارسی فراموش شده است] آنان با آوای بوق و تیره، و بانگ کوس، خروشان بسوی کانون همان پَروست به پیش می‌رفتند و پَریوار را تنگ می‌کردند و جانوران را از ترس بانگ آنان، بمیان پَریوار پیش می‌رفتند!

این راهپیمایان چندان به پیش می‌رفتند، تا جانورانی که در یک گستره بزرگ می‌زیستند، در یک دشت کوچک گرد آیند... آنگاه، شاه کشورگشای (!) بهرسو که می‌نگریست جانوران را نزدیک خویش می‌دید، و می‌توانست که هرچه بیشتر جانوران را بکشد و اندرون تیره و خونریز خویش را با شکار و کشتن آنها خرم سازد!!

در این پَریوار؛ چند کس از شاهزادگان و نزدیکان و سرداران بزرگ همراه شاه بودند، و دیگران را نبایستی شکار کردن! نگاره‌های بسیار از شکار شاهان، بویژه شکار خسرو پرویز در دست هست و نشان می‌دهد که وی در میان انبوهی از نخجیران، بهرسوی که می‌خواست تیر می‌افکند. بایستی بدین سخن سخت نگریستن که شکار در ایران باستان از گناهان بشمار می‌رفت، و تنها آن کسان که بیکار بودند می‌توانستند باندازه روزی خویش شکار کنند، اما پادشاهان در اینکار آزاد بودند، چنانکه در داستانها از آن یاد شده است.

با چنان جرگه بستن‌ها، این گفتار را بایستی از افزوده‌های شاهنامه در شمار آوردن:

دگر روز، چون تاج بفروخت هور	جهاندار شد سوی نخجیر گور
کمان را بزه بر، نهاده سپاه	پس لشگر اندر همی رفت شاه
چنین گفت هر کاو کمان را بدست	بمالد، گشاید، به اندازه شست
نباید زدن تیر، جز بر سرون	که از سینه پیکانش آید برون!



یک: آیین شکار و بستنِ جرگه چنان نبوده است، که لشگریان را نیز با خود به همراه
برند...

دو: ...آنگاه، لشگریان، پیش روند، و شاه؛ از پس!!

سه: شست را باندازه نشاید گشادن، که «بر» را بایستی باندازه‌ای گشودن که سوفار
بگوش رسد، و پیکان روی انگشتان دست چپ کنار کمان برسد.

چهار: گشادِ برِ یک تیرانداز پهلوان و بلندبالا کمی بیش از نیم‌گز بوده است، و تیر را
نیز بزرگتر از این نشاید بریدن، زیرا که هر دو سر آن بایستی میان دو دست، در
کمان گشاده جای گیرد، و درازای چنین تیر باندازه‌ای نیست که از سرون (= کپل)
نخچیری چون گور، فرورود، و از سینه او بدر آید!

در دنباله همان داستان چنین آمده است:

چو نزدیک شد با یکی نره گور
بر گور را با سرونش بیست
یکایک بر او آفرین خواندند
بیالای آن گور، شد ناپدید

برانگیخت شب‌دیز، بهرام گور
چو آمدش هنگام، بگشادِ شست
شگفت اندر آن زخم او ماندند
که کس پر و پیکان تیرش ندید

یک: آمد هنگام بگشاد «شست»، سخت نادرخور است... بگفتار درست فردوسی در نبرد با اشکبوس بنگریم:

چو پیکان ببوسید، انگشت اوی گذر کرد، از مهره پشت اوی
دو: افزاینده در سخن پیشین فرمان نه چنین داده بود! پیمان چنین بود که تیر را بر
سرون گور چنان بزنند، که از سینه‌اش بدر آید.

سه: افزاینده سست گفتار، نتوانست آنچه را که خود گفته بود، بجای آورد، و سرون
را نه با سینه، که با «بر» او بیست.

چهار: سرون (کپل) گور، از بر او چندان دور نیست که یک تیر، میان آن گم شود!
آنهم تیری که می‌بایستی از سرون تا پیش سینه او برود!

پنج: سوار تیر چنانکه پیشتر نیز گفته شد، بیرون می‌ماند، و به اندرون نمی‌رود، زیرا
که گشادگی پرهای آن از سوراخی که پیکان میان گوشت می‌سازد، بیشتر است.

شش: تیریکه از سرون تا «بر» گور رفت، در رج چهارم در «بالا»ی گور ناپدید شد!

کشاورزی و زندگی روستایی

دام

زندگی شهری

کار روستاییان همواره همراه با کشاورزی بوده است، و در شاهنامه ما، چنانکه بکار سپاه و کشور فرهنگ و دین... پرداخته شده است، روستائیان نیز جایگاه ویژه خویش را دارند، و گفتارهایی که نه درخور روستا و کشاورزی باشد، از شاهنامه نیست، و افزوده بشمار میرود.

نمونه‌ای از آنچه که در زندگی روستایی و هم‌شهری کاربرد فراوان داشته است «نمکسود» است که در بخش‌های افزوده بداستان بهرام و روستایی با دگرگونه آن روبرو می‌شویم:

نداری نمکسود و هیزم نه نان	چه سازی تو برگِ چنین میهمان
بَره کُشتی و خورد و رفت این سوار	تو شو، خر؛ به انبوهی اندر گذار
زمستان و سرما و بادِ دمان	به پیش آیدت بیگمان، ناگهان

یک: نمکسود را امروز در بیشتر زبانهای ایرانی «قورمه» می‌نامند، و فراهم آوردن آن چنانست که نخست؛ دنبه گوسفند را ریز کرده در دیگ بهم می‌زنند تا روغن آن برآید. آنگاه گوشت را که به تکه‌های بزرگتر از یک لقمه بریده‌اند، اندرون آن می‌ریزند و با افزودن نمک بیشتر از اندازه خوراک چندان بهم می‌زنند، تا گوشت میان روغن سرخ و پخته شود. پس از سرد شدن، در خیک یا دیگی می‌ریزند، و چون روغن بر خود ببندد، آنرا در جایگاهی خنک نگاه می‌دارند... و در همه هنگام پاییز و زمستان گوشت، میان روغن بسته نمکسوده می‌ماند، تا بتوانند از آن سود جسته مهمانان از راه رسیده را پذیرا باشند!

دو: آنزمان که بهرام بخانه روستایی رفت، خردادماه؛ هنگام داشتن نمکسود نبود، زیرا که نمکسود با رسیدن نوروز پایان می‌رسد.

سه: خانواده‌ای که بره‌ای دارد که برای مهمان سرش را ببرند، بیگمان بهنگام پاییز نیز بره خواهند داشت، تا نمکسود فراهم کنند، و این سخن را در آغاز خردادماه، جای گفتن نیست.

چهار: بهار است، و، زن، از شوی کشتن بره می‌خواهد، نه نمکسود.

پنج: نمی‌توان باور کردن که خانه روستایی را نان نباشد.

شش: زن، در کار (ساختن برگ میهمان) است، که از شوی خود می‌خواهد، بره‌ای بکشد.

هفت: از همه برتر آنکه هنوز، با دگرگون شدن بسیاری از ارزش‌ها، هیچ روستایی (و شهری) ایرانی نیست که چون مهمان بخانه او آید، اینچنین سخنان را نزد میهمان بزنی خویش بگوید!

نمونه دیگر:

در همان داستان:

بیاورد گاو، از چراگاه خویش
فرآوان گیابرد و بنهاد پیش
به پستانش بر، دست مالید و گفت
«بنام خداوند بی‌یار و جفت

یک: شیر گاو و گوسفندان را بامدادان، پیش از فرستادن آنان بچراگاه می‌دوشند، پس درست نمی‌نماید که در چنان هنگام از آوردن گاو (از چراگاه) یاد شود.
دو: چون گاو از چراگاه بازگردد، سیر است و به [گیاه فراوانش] نیاز نیست.
سه: هم گاو و هم گوسفند نشخوارکننده‌اند، و شب‌هنگام؛ آنچه را که روز خورده‌اند نشخوار می‌کنند، و زمان برای خوردن دوباره ندارند.

نمونه دیگر

بامداد است و:

بدانگه که خور، چادر مشکبوی
بدرید و بر چرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه، با شوی گفت
که هر کاره با آتش آر، از نهفت
ز هر گونه تخم اندرافکن بآب
نباید که بیند ورا، آفتاب
پس از پخته شدن، گفتار افزوده چنین آمده است:
به هر کاره چون «شیربا» پخته شد
زن و مرد از آن کار پردخته شد

بنزدیک مهمان شد آن پاکرای
همی برد خوان، از پیش؛ کدخدای
نهاد از برش کاسه شیربا
چه نیکو بدی گر بدی زیربا؟!)

یک: در گفتار درست شاهنامه چون زن را آهنگ دوشیدن گاو است، از شوی خویش می‌خواهد که هرگونه تخم (= بُنَشَن، نخود، لویا، ماش، مرجومک [عدس]، گندم...) در «هر کاره» (= دیگ سنگی) بریزد.

دو: چنین هرکاره چون پخته شود، شوربا (= آش یا آبگوشت) است، نه شیربا (= آش شیر)!!

سه: زن و مرد را از آن کار «پردخته شدن» باید.

چهار: پس از گفتار درست شاهنامه، باز سخن از کاسه «شیربا» می‌رود که نادرست است.

پنج: مغز افزاینده، در این گفتار با «ایست» روبرو می‌شود و گفتار نادرخور لت دویم را می‌سراید، تنها از برای پساوای شیربا! و اگر (زیربا) که گونه نادرست (زیره‌با) است بهتر می‌بود، چه کس آرزوی آنرا کرد؟ زن و شوی؟... که آنان می‌توانستند بجای شیربا زیره‌با بپزند... بهرام؟ که از آیین شرم ایرانی بدور است که، بمیزبان گوید کاش زیره‌با می‌پختید!!

نمونه دیگر:

هنگامیکه بهرام بخانه آن روستایی میرسد:

زنی دید، بر کتف او بر، سبوی
بدو گفت بهرام، ک: «ایدر، سپنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار
ز بهرام خسرو بپوشید روی
دهی؟ گر بیاید گذشتن به رنج!»
تو این خانه را خانه خویش دار

از آپس زن:

سوی خانه آب شد، آب برد
همی در نهان، شوی را برشمرد

یک: بدان‌هنگام که بهرام از زن روستایی سپنج خواست، زن با سبویی بر شانه، بسوی خانه خویش میرفت، پس چرا بایستی بیدرنگ بسوی (خانه آب) رود، و آب ببرد؟
دو: «خانه آب» در زبان فارسی کاربرد ندارد، و واژه درست آن «آب‌انبار» است.

سه: در شهرها، در هر یک از خانه‌ها، یک آب‌انبار نیز ساخته می‌شد، اما در روستاها، همگان، یک آب‌انبار همگانی بزرگ داشتند، که هنوز در بسا از شهرهای کویری

ویران نشده و پا برجای‌اند و در هیچ روستای ایرانی دیده نشده است که هر خانه روستایی برای خود آب‌انبار ویژه [نه خانه آب] داشته باشد.

چهار: «شمرد» را با «برد» پساوا نیست.

پنج: اگر زن در نهان خویش؛ بشوی خود دشنام داده بود، چه کس از آن آگاه شد، تا داستان آن در شاهنامه بیاید؟

نمونه‌ای دیگر:

در داستان‌های افزوده به هنگام بهرام گور:

همه جویباران پر از مُشک‌دُم بسانِ گلِ نارون، می بخُم

یک: گیاهی بنام مُشک‌دُم نداریم.

دو: درخت نارون را گل نیست، و برگهایی گرد، و سبزِ کمرنگ دارد که از برگ بازشناخته می‌شود.

سه: باری آن برگهای سبز گرد، سرخرنگ نیستند که بتوان رنگشان را با «می سرخ» همانند کردن!

نمونه‌ای دیگر:

در داستانهای افزوده بهنگام بهرام گور:

بهار آمد و شد جهان چون بهشت بخاک سیه بر، فلک لاله کشت

بگفتند با شاه بهرام گور که شد دیر، هنگام نخچیر گور

یک: در سرتاسر ایران فرهنگی بهنگام بهار که نخچیران بچه دارند، کسی بشکار آنان نمی‌رود، که هنگام آن، دیر نیز؛ شده باشد.

نمونه‌ای دیگر:

در سیر شدن کیخسرو از شاهی:

دگر گنج، کش نام «بادآور» است پر از افسر و زیور و گوهر است

نگه کن...

دگر جاهسازی که بی‌آب گشت فراوان بر او، سالیان برگذشت

یک: «گنج بادآورد» بهنگام خسروپرویز پیدا شد، و چنانکه گفته‌اند، یک کشتی دزدان دریایی که سرنشینان آن در نبردی میان دزدان کشته شده بودند، بی‌سرنشین بسوی ایران می‌آمد، و گوهرهای آنرا برای خسروپرویز در گنجی ویژه نهادند.

دو: افزاینده بجای کاریز بی‌آب؛ چاهسار بی‌آب آورده است.

کاریز، یک رشته چاه است که از «مادر چاه» تا «هرنج» یا «فرهنج» یا «شکافته» آبرا از خزانه زیر زمین، به روی زمین می‌آورد.

و چاهسار، دشتی است که در میان آن چاههای فراوان کنده باشند، خواه آب داشته باشند، خواه بی‌آب باشند.

از همان بخش:

دگر آبگیری که باشد خراب از ایران و از رنج افراسیاب

یک: آبگیر، آبدان، آبن، در زبان ارمنی آوازن، بتازی حوض گشته است که جایگاه گردآوری آب باشد، و چنین جای را شاید «خراب» آنهم از رنج افراسیاب یا ایرانیان در شمار آوردن، زیرا که هرآن آبگیر را که اندکی ویرانی پیش آید، با چند بیل گل و خاک می‌توان آنرا درست کردن، و آباد کردن آن نیاز به درم و دینار ندارد.

دو: «باشد خراب» نادرست است: «خراب شده است» اما چنین واژه‌ها در گفتار فردوسی روان نمی‌شود، اگر افزاینده را اندکی بینش می‌بود، چنین می‌توانست سرودن:

دگر آبگیری که ویران شده است ز تورانیان «گر» (= یا) از ایران شله است

نمونه‌ای دیگر:

در داستان گازر و داراب:

چون زن از گازر می‌پرسد که:

بدین کار کرد، از که یابی؟ درم	که بازآمدی، جامه‌ها، نیم نم
ترا زشت باشد از این پس خروش	بدو گفت گازر که: «بازار هوش
بگویم به پیش سزاوار جفت	کنون گر بماند سخن در نهفت
چو پاکیزه گردد به آب افکنم؛	بسنگی که من جامه را برزنم

پیش از آنکه گردهای شیمیایی ساختگی بیازار آید، گروهی بنام «گازر» که کارشان رختشویی بود، جامه‌ها را از مردمان می‌گرفتند، و در جایی بنام «گازرگاه» که در کنار رود، یا دهانه کاریز، کنده‌ای

باندازه نیم‌گزی کمتر گود می‌کردند، و با چیدن چند سنگ جلو آب را می‌گرفتند و سنگی بزرگ پهن نیز کنار آب می‌نهادند، و پس از خیس کردن جامه‌ها «لابرلا»^۱ آشان^۲ می‌ریختند و با ابزاری چوبین بنام کُتک، گوازم، یا جواز که دسته آن گرد، بود و کم‌کم بسوی پایان پهن می‌شد، جامه‌ها را می‌کوبیدند، و چنین کوبیدن و آشان ریختن را چندان دنبال می‌گرفتند، تا جامه پاکیزه گردد، آنگاه جامه‌ها را آب کشیده بشهر بازمی‌گرداندند.

این سخن بازگونه است. «جامه را بسنگ زدن!» بجای «گوازم» را بر جامه کوبیدن آمده است.

نمونه‌ای دیگر:

در داستانهای افزوده بزمان کسری:

چنین بُد که بر کوه ایشان، گله
بدی بی‌نگهبان و کرده یله
شبان هم نبودِ پسِ گوسفند
به هامون و بر تیغِ کوه بلند
گله بُزان را شاید بفراز تیغ کوه رفتن، اما گوسفندان را توان رفتن به کوه و
شخ نیست، و بایستی در دشت، یا دامنه‌های هموار تپه‌ها چرا کنند.

نمونه‌ای دیگر:

در افزوده‌های زمان بهرام گور، از مالرداری بنام فرشیدورد یاد می‌شود که خانه‌ای ویرانه دارد، با دری شکسته، که مهمان نمی‌پذیرد. پسان که در کارِ وی پژوهش میکنند، روشن می‌شود که دارایی وی از اندازه بیرون است:

ز گاوان ورز و ز گاوان شیر
ده‌دو هزارش نوشت آن دبیر
همان اسپ و اشتر ده‌دو هزار
نویسنده بنوشت آنرا شمار
بیابان سراسر، همه کنده سُم
همان روغن گاو درهم بخُم
ز شیراز و از «ترف» سیسدهزار
شتروار بُد، بر لبِ جویبار!

یک: گاوان شیر نادرست است: ماده گاوان.

دو: «آن» را پیش از «دبیر» آوردن ناخور است.

سه: سخن درهم‌ریخته است: شمار اسپان و اشتران او دوازده‌هزار بود! دوازده‌هزار

اسپ؟ یا اشتر؟ بایستی روشن باشد؟ اگر از هر یک از آنها دوازده‌هزار داشت پس

۱- روانشاد مادرم همواره بجای لابلای لابلای می‌گفت. دامغانیان بجای لابلای، لابلای می‌گویند.

۲- آشان را در برخی گویش‌ها «چوبک» می‌خواندند.

دارایی وی باندازه خسرو پرویز بوده است!

چهار: سُم (سوم) آغلی است که در زیر تپه‌ها می‌کنند، تا جایگاه خوراکِ دامان، یا جایگاه گوسفندان باشد. و روشن نیست که در همه آن بیابان چند «سوم» کنده شده بود؟

پنج: و «روغنِ درهم» را چه گزارش است؟

شش: اما از همه گزافه‌ها برتر سخنی است که دربارهٔ سیسدهزار شتروار «ترف»، که فرآورده‌ای از شیر گوسفند است آمده است، و چون در زیرنویس همان داستان، سخن را شکافته‌ام، خواننده را بدان بخش رهنمون می‌شوم اینجا تنها یک سخن بایسته است که برای چندین شتروار «ترف» دوهزارهزارهزار (= دو میلیارد) گوسفند باید... و گزافه؛ برتر از این گفتار، در جهان نبوده است.

نمونه‌ای دیگر:

هم در داستانهای افزوده بهرام گور:

بهاران و گوران، شده جفتجوی
ز گشنی، بروی اندر آورده روی

همی پوست کند این از آن ازین
ز خون‌شان شده لثل روی زمین

یک: جانوران، در بهاران جفت‌جوی نمی‌شوند که در بهاران بیچه می‌زایند.

دو: «ز گشنی» (= جوانی، یا نری) را گزارش نیست.

سه: چون جانوران جفت‌جوی شوند، روی، بروی یکدیگر نمی‌آورند که جانور نر،

از پس ماده برمی‌آید!

چهار: نه چنین است که جانوران جفتجوی پوست از یکدیگر برکنند، چنانکه زمین

از خون آنان سرخرنگ شود!

دنبالهٔ همان گفتار:

همی بود بهرام، تا گور نر
به مُستی جدا شد یکی از دگر

چو پیروز شد نره گور دلیر
یکی ماده را اندر آورد زیر

به زه داشت بهرام جنگی، کمان
بخندید، چون گور شد شادمان

بزد تیر بر پشت آن گور نر
گذر کرد بر گور، پیکان و پر

۱- با چنین گفتار، شایسته می‌بینم که به برخی از جوانان که می‌گویند از پس کار برآمد، یا نمی‌آیم هشدار دهم، که چنین؛ سخن نگویند.

نروماده را هر دو بر هم بدوخت دل لشگر از زخم او بر فروخت

یک: دنباله سخن چنین می‌نماید که آن دو گور که از یکدیگر خون بر زمین
میریختند، هر دو نر بوده‌اند، و یکی بر دیگری پیروز شده است، تا با ماده جفت
شود، اما «مستی» گله‌گزاری است و درباره مردمان کاربرد دارد نه درباره جانوران!
دو: چنین داستان درست نیست، چون خداوند برای هر گور نر، ماده‌ای نیز آفریده است
و سزاوار نیست که دو گور تا مرز مرگ با یکدیگر بجنگند، تا بیک ماده برسند.
سه: گور شد شادمان را گزارش نیست: «چون گور نر، از ماده برخوردار می‌شود».
چهار: افزایش از آیین شکار ایرانی آگاهی نداشته است که در بهاران هیچ شکارگر
آهنگ نخچیر نمی‌کند، تا بره‌ها بزرگ شده از شیر گرفته شوند... هنوز نیز روستاییان
ایران در بهاران چنین نمی‌کنند!

پنج: افزون بر بهاران، در آنزمان که نخچیری آب می‌نوشد، بسویش تیر نمی‌افکنند.
شش: چنین کار دلخراش که افزایش از آن یاد کرده است درخور دژخیمان است نه
پادشاهی مردم‌پرور چون بهرام گور.
هفت: چنانکه پیشتر گفته شد، بهاران؛ هنگام جفتگیری نخچیران نیست.

نمونه‌ای دیگر:

بدان‌هنگام که در داستان افزوده کشتن افراسیاب و گرسیوز آمده است:

چو فرمان دهد شهریار بلند	برادرش را پای کرده ببند
بیارند، بر کتف او، خام گاو	بدوزند تا گم کند زور و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب	همانا برآید ز دریای آب

یک: اگر خام گاو، چرم گاو باشد. افزایش کاربرد آنرا درباره بندیان نمی‌دانسته است
و داستان چنین است که آنکس را که می‌خواسته‌اند رنج فراوان دهند، در میان پوست
گاو یا خری [که بتازگی کشته شده باشد] کرده - پوست تازه را بر گرد تنش
می‌پوشاندند، و چون آن چرم، خام بود و کار پوست پیرایی بر آن نکرده بودند،
کم‌کم خشک می‌شد و پیکر آن زندانی تیره روز را در خود می‌گرفت، و می‌فشرد و
خشکی آن بجایی می‌رسید که همچون چوب، می‌شد و پیکر آن شکنجه‌شونده را
سخت می‌فشرد، چنانکه از هیچ سوی کوچکترین جنبش نمی‌توانست کردن! و

چندان بر او روزگار میگذشت که توان داشت، تا آنکه در اندرون آن زندان سخت جان می‌سپرد!! چنین بود داستان چرم خام، اما چنان نبوده است که چرخ خام را بر شانه کسی بدوزند!

دو: چون کسی را در چرم گاو کنند، نیازی به بند زدن پبای او نمی‌ماند، زیرا که خود، آن پوست گاو، از هزار بند و زندان دردآورتر است.
سه: زور و تاو «گم کردنی» نیست، «از دست دادنی» است.
چهار: آواز نیز «یافتنی» نیست «شنیدنی» است.

نکته‌ای دیگر

در نبردهای کیخسرو و افراسیاب:
بفرمود تا پیش او شد پشنگ
که او داشتی چنگ و زورِ نهنگ
یک: نهنگ را چنگ نیست!!
دو: پشنگ پدر افراسیاب بود، نه پسر او و در زیرنویس‌ها، داستان را روشن کرده‌ام.

نمونه‌ای دیگر:

بهنگام آمادگی نمودن بیژن برای جنگ با گرازان:
یکی بیشه، پر خوکِ گردنفرز
تو گویی سرانشان بیرم بگاز؟
تو یاوه سخن چند گویی همی؟
گل زهر، خیره چه بویی همی؟
یک: خوک را گردن نیست که آنرا بفرازد!
دو: گلی بنام گل زهر در جهان نیست.

نمونه‌ای دیگر

در داستان افزوده رفتن بزرگمهر به هندوستان، و بازگشت او:
زاود و زانبر، ز کافور و زر
همه جامه و جام، پیکرگهر
از سستی سخن که بگذریم، «انبر» بخشی از جگر گونه‌ای نهنگ است که از دریابار
افریقا و حبشه می‌آوردند، و هندوستان را «انبر» نبوده است.

نمونه‌ای دیگر

در خان هفتم اسفندیار:

برفتند و صندوق‌ها را به پشت کشیدند و ماهار اشتر به مشت
یک: خرد نمی‌پذیرد که سپاهیان ایران صندوق را به پشت گیرند، جائیکه اشتران
هستند!

دو: افزاینده برای آهنگ سخن «مهار» را به «ماهار» گرداند!

سه: چون صندوق را به پشت گیرند. [اگر بتوانند] دو دست برای گرفتن آنها در کار
است، و در چنین هنگام با دست دیگر نمیتوانند مهار اشتران را بگیرند!

نکته‌ای دیگر:

در کارِ کشورداری ساسانیان اندر سخنان افزوده:

گزیتی نهادند بر یک درم گرایدونکه دهقان نباشد دژم

.....

گزیت رز بارور شش درم به خرماستان بر، همین بُد رقم!

یک: گزیت گونه‌ای باژ بوده است که بر ایرانیان می‌نهادند، چنانکه هر یک از آنان
هر سال می‌بایستی باندازه‌ای که از پیش نهاده بودند، به دیوان گزیت (= باژ)
بپردازد،... و آنرا سرگزیت می‌نامیدند، که بر سران (= کسان) بخش می‌شد، و هر سر
(= هر کس) باندازه خود، آنرا می‌پرداخت! چون اسلام بایران آمد، خلیفگان، آنرا
بگونه تازی (جزیه) درآوردند، و بر ایرانیان نهادند، و در خاک ایران از آنان
می‌ستدند. چنانکه در داستان «آمدن شاه بهرام ورجاوند» که بدبیره پهلوی برجای
آمده است از آن یاد شده است.^۱

دو: همچنین بر درختان نیز نشایستی گزیت نهادند، که بشمار درختان از برزیگران باژ
می‌ستاندند.

سه: اگر چنین باشد و باژ را بر جای گزیت گذاریم، درختان را، کوچک و بزرگ
است، و نشاید که بر همه آنها یکسان باژ نهادن!

چهار: اندازة خرماستان و کوچکی و بزرگی آن نیز پدیدار نیست.

۱- متن‌های پهلوی، گردآورنده دستور جاماسپ‌جی - منوچهرجی جاماسپ اسانا، با مقدمه‌ای از بهرام گور انکلساریا و دیباچه از ماهیار نوایی،
بنیاد فرهنگ ایران، رویه‌های ۱۶۱-۱۶۰.

افزوده‌های شاهنامه

پیش‌از

شاهنامه ابومنصوری

در میان نوشته‌های پهلوی برجای مانده، گفتاری دیده می‌شود، بنام «اندر ستاینین سور آفرین» و آن سخنانی کسی است که در پایان یک انجمن سور، پس از ستایش یزدان و نیروهای مینوی... از میزبان و خوالیگران و خنیاگران و همه کسان که در کار آن سور، خویشکار بوده‌اند، تا دربان سپاسداری میکند، و در پایان می‌گوید که چون «می» را با آرد سنجد بر روی آن خورده‌ام توان گفتار بیشتر ندارم، شما خود همه بهتر دانید گفتن!^۱

بررسی این گفتار نشان می‌دهد که در همان انجمن سخنان گوینده را تندنویسی کرده‌اند، زیرا که اگر از پیش نوشته شده بود، سخنران از کجا می‌دانست که بر روی می، آرد سنجد خواهد خورد، و با خوردن آن آمیزه، پروای گفتنش نمی‌ماند!

چون در انجمن سور، گزارش سخنان سخنران را تندنویسی می‌کرده‌اند، خود نشان آشکاری است که چنین گزارش از همه انجمن‌ها و از کار دیوان‌ها و پادشاهان فراهم می‌شده است و چون از چنین نوشته‌ها گزارش سالانه، و آنگاه گزارش هنگام هر پادشاه را می‌نوشتند، رویدادهای برجسته هنگام شاهان شاهنامه افزوده می‌شد، تا آنکه شاهنامه بدین اندازه رسید که اکنون در دست ما است! اما پیدا است که هر یک از شاهان در زمان خویش، برخی گفتارها را بسود خویش بشاهنامه اندر کرده‌اند، و بیشتر این افزایش‌ها بهنگام شاهان ساسانی، رخ می‌نماید.

نمونه آشکار چنین افزوده‌ها، داستان فرستادن شترنگ از سوی پادشاه هندوستان است بایران،^۲ و

۱- ۶۶ نومسوم سلوید و وید برولج. متن‌های پهلوی، همان، رویه‌های ۱۵۵ تا ۱۵۹.

۲- در شاهنامه تنها از شاه هند، و فرستاده وی نام برده شده است اما در نوشته پهلوی «گزارش چترنگ» که بدبیره پهلوی برجای مانده است از شاه هندوستان با نام سزیدارم(؟) یاد شده است، و نام دستور او که آورنده چترنگ بود بگونه نختریتوس یا قاتریتوس آمده است که هر دو نام ساختگی می‌نماید.

۱۱۵ رل سب و ا س ر سل و ر ل س ر و ا ر س ر و

«هنگامیکه اردشیر به دادِ پانزده ساله رسید آگاهی به اردوان آمد که بابک را فرزندی است که به فرهنگ و سواری فرهیخته و بایسته است»^۱
و چون اردشیر بنزد اردوان می‌آید:

۱۱۵ و س ر س ر سل و ر ل س ر و ا ر س ر و ا ر س ر و
ا ر س ر س ر و ا ر س ر و ر ل س ر و ا ر س ر و ا ر س ر و
ا ر س ر و ا ر س ر و ا ر س ر و ا ر س ر و ا ر س ر و

«بیاری یزدان به چوگان و سواری و شترنج و نیواردشیر و دیگر فرهنگ، از همگی آنان، چیره و پیشرفته(تر) بود»^۲

و با چنین داوری، روشن می‌شود که شترنج و نیواردشیر (تخته نرد) پیش از کسری، و پیش از اردشیر، در جهان شناخته می‌شده، و با آن بازی کرده‌اند.

دو گواه روشن دیگر، که افزوده بودن داستان را آشکار می‌سازد، یافته‌های باستانشناسی است:

یک: در کاوش‌های موهنجودارو و هاراپا ۳۵۰۰ سال پیش.

دو: در کاوش‌های شهر سوخته ۵۰۰۰ سال پیش.

تاس تخته نرد بدست آمده است، و پیشینه ساختن آنرا به پنجهزار سال پیش می‌رساند، تا کاوش‌های آینده، داستان از چه گوید!

نمونه‌ای دیگر:

داستان فرستادن قیصر روم، دُرَجِ درسته‌ای را بنزد کسری، تا دانایان ایران بی‌آنکه آنرا بگشایند دریابند که چیست؟ چنین داستان از بُنِ نادرست است و به یاوه می‌ماند، بدانروی که هیچکس را توان آن نیست که میان درج درسته را ببیند و درباره آن داوری کند.

اما دیران زمان کسری، سخن را بدانسوی کشاندند که چون دانایان ایران از دریافت فروماندند، بناچار بزرگمهر را که کور و خانه‌نشین شده بود، برای گشادن آن راز فراخواندند و او نیز از راهنمای خویش پرسید که از سه کس بی‌رسد، و او یک دختر شوی ناکرده، یک زن شویمند، و یک زن فرزندان را دید و بزرگمهر دریافت که سه گوهر در آن هُفّه نهفته است: یکی سفته، دیگری نیم‌سفت

۱- کارنامه اردشیر بابکان، همان، رویه ۱۳۰.

۲- همان، رویه ۱۵.

و سدیگر ناپسود!!

بزرگمهر بوختکان دانای بزرگ ایرانزمین، در نوشته‌های خویش، بسا؛ پادشاه را از کردارهای ناخوب پرهیز داده است و او را ترسانده است، از آنمیان: «اندر گیتی؛ که برازنده‌تر است؟ پادشاه نیرومند پیروزگرِ کرفه‌کام (کسیکه کام و خواسته او نیکی کردن باشد)»^۱

«و چه کس مستمندتر است؟ شکوه (ترسناکی) بدپادشاهانِ پیروِ دروغ»^۲

«چه کس سهمگین (ترسناک)‌تر است؟ پادشاه نازک (زودرنج) و کشنده [قاتل]»^۳

«چه (کار) رنج‌آمیزتر؟ پرستش (= خدمت) به پادشاه دُش ویر (پادشاهی که بدی در یاد دارد)»^۴

«چه کس آزرده‌تر؟ شایسته، هنگامیکه ناشایسته بر او پیروز باشد، و دانا، هنگامیکه دژآگاه بر او فرمان راند، و نیک هنگامیکه بد بر او پادشاه باشد»^۵

«چه کس پشیمان‌تر؟ خودپرست هنگامیکه پایان کار (= مرگ) رسد»^۶

و همراه چنین سخنان که همه، بیم دادن به پادشاه است، چنین گفتار را نیز آورده است:

«چه کس بلندپایگاه‌تر (سزاوارتر)؟ نیازمند بیچاره و بی‌آز که سپاسگزاری را، با کوشش سودمندان برای امیدی بزرگ کوشد!»^۷

و پیدا است که شاه نازک سهمگین و خودپرست؛ چشم بدان دارد که بزرگمهر از وی بنام بلندپایگاه و سرفراز یاد کند، که چنین نکرد!

در پیشگفتار همان نامه، بزرگمهر پریشانی ناف و پیوند پادشاهی ساسانیان را در چهارصد سال پیش‌بینی کرده است^۸، و چنانکه پیدا است ساسانیان چهارصدوپانزده سال فرمان راندند، و در بخشی از همان پیشگفتار سخنی شگفت آورده است:

«اکنون من، چنانکه کامه به کوششِ پاکی ورزیدن و پرهیز از گناه کردن [دارم] مگر آنچه که روی داده است، از کنش [و] فرمایش هنگام خدایان (پادشاهان هنگام

۱- یادگار بزرگمهر در متن‌های بهلوی، همان، رویه ۹۴.

۲- همان، رویه ۹۶.

۳- همان، رویه ۹۶.

۴- همان رویه ۱۰۰.

۵- همان، رویه ۹۷.

۶- همان، رویه ۹۷. پیدا است که از همه کس خودپرست‌تر، پادشاهان بوده‌اند.

۷- همان، رویه ۸۶.

۸- همان، رویه‌های ۸۷-۸۶.

ساسانی) و بدپادشاهی [که] بدان ناچارم!^۱

ایرانیان به دو گونه شاهی و فرمانروایی باور داشتند. هویاتخشایی (پادشاهی نیک) که ویژه فریدون و منوچهر و زو و کیقباد... بوده است و دُش پاتخشایی (پادشاهی بد) که ویژه ضحاک (بیوراسب) و افراسیاب و اسکندر بوده است.

و چون بزرگمهر با چنین روشنی پادشاهی هنگام ساسانیان را بدپادشاهی می‌نامد، و آنرا همپایه ضحاک و اسکندر می‌خواند، بایستی سنجیدن که با چنین سخنان، چگونه آتش رشگ و خشم در مغز کسری زبانه می‌کشد!

*

چنین شد، و کسری به بهانه‌ای سخت سست و شرم‌آور... بزرگمهر را به بند و زندان افکند:

چو بیدار شد شاه و او را بدید
کز آنسان همی لب بدنندان گزید
گمانی چنان برد، کاو را؛ بخواب
خورش، کرد؛ بر پرورش بر، شتاب!

و با چنین گمان، فرمان بزندانی کردن بزرگمهر در خانه خودش داد، و پس از چندی، بدو؛ پیام فرستاد که با فروافتادن از آن پایگاه و آبروی؛ چونی؟ و بزرگمهر پاسخ داد:

که حال من از حال شاه جهان
فراوان به است، آشکار و نهان

پس کسری فرمان بفرستادن بزندانش داد، و چون پس از چندی از روزگار او پرسید، پاسخ آن بود:
«که روز من آسانتر از روز شاه!»

آنگاه کسری فرمان داد، تا آن دانای بزرگ روزگاران در تنوری تنگ آهنین که اندرون آن از همه سو میخ تیز کار گذاشته بودند، جای دادند... و:

نبد روزش آرام و شب، جای خواب
تنش پر ز سختی، دلش پرشتاب
باز دل کینه‌ور کسری را آرامش نبود، و پرسش چنین کرد که:
بگوش که چون بینی؟ اکنون تنت!
و پاسخ چنین یافت:

.....
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد
که روزم به از روز نوشیروان
ز گفتار شد، شاه را، روی؛ زرد!

و آن انوشه‌روان در آن تنور آهنین جان بداد، و روانش چنان بیرواز درآمد، که بسا دگرگون شدن

۱- در این باره بهنگام گزارش کارنامه اردشیر بابکان سخن گسترده‌تر می‌آید.

۲- مرا شرم می‌آید که این سخن را گزارش کنم، اما چون بیگمانم که بسا از جوانان آنرا در نمی‌یابند، از گزارش آن ناچارم:

چون کسری از خواب بیدار شد، و دید که بزرگمهر لب بدنندان می‌گزد، گمان برد که در خواب، از او؛ بادی برجسته است!... ای وای!!

آیین ایران، جایگاه او، همواره بر آسمان اندیشه ایرانیان پرتوافکن است، و گفتارش همچون چراغی روشن، فرا راه رهروان اندیشه و دانش و خرد، رهنمای است و جانفزای.



پیدا است که ایرانیان با از دست دادن چنان آموزگار بلندپایگاه، از کردار کسری رنجیده‌اند و نرم‌نرم، زمزمه‌های ناخرسندی مردمان بگوش شاه رسید، و او که خشمگین از گفتارهای آزادیخواهانه بزرگمهر، ویرا با چنان پادافره سخت بکشت، ناچار؛ آن افسانه یاوه را پیش کشید، و دیران مزدور دربار نیز بدان پروبال دادند، و بزرگمهر را کور کردند، تا جانش را پایدار نشان دهند و افسانه هقه قیصر روم و گشادن آن را ساختند، تا در پایان، شاه از بزرگمهر دلجویی کند، و بزرگمهر همچنان؛ پایگاه بلند کسری را بستاید:

بدو گفت کاین، بودنی کار بود	ندارد پشیمانی و درد، سود
چو آید بدو نیک، رای سپهر	چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
دل شاه نوشیروان شاد باد!	همیشه ز درد و غم آزاد باد!

نمونه‌ای دیگر:

بزرگمهر در پیشگفتار یادگار بزرگمهر، از کنش و فرمایش «هنگام خدایان» یاد می‌کند، و این سخن نشان می‌دهد که بزرگمهر، تنها؛ در هنگام کسری، بکارهای دیوانی نمی‌پرداخته است، و دستکم در هنگام یک پادشاه دیگر نیز، خویشکار بوده است زیرا که اگر تنها در هنگام انوشیروان می‌زیست، نشایستی از «خدایان» [= پادشاهان] یاد کردن از سویی وی بهنگام کسری کشته شد، پس می‌بایستی پیش از کسری نیز بکارهای دیوانی، گمارده بوده باشد! و بر این بنیاد داستان خواب کسری و گزارش آن از سوی بزرگمهر و کودک دبستانی، از افزوده‌های هنگام کسری است، تا بیاری این داستان کودکانه، نشان دهند که آن دانای روزگاران که بفرمان کسری کشته شد، بر دست خود وی نیز بیایگاه بلند برکشیده شده بود!

نمونه‌ای دیگر:

دربارۀ بهرام پورگشسب پهلوان آزاده ایرانی است.

با گفتار فرود آمدن پرموده از دژ، پس از رسیدن ناعه زینهاری هرمزد بمیدان سخن اندر شومیم:

فرود آمد از دژ، سرافراز مرد	باسپ نبرد اندر آمد چو گرد
همیرفت با لشگر، از دژ براه	نکرد ایچ بهرام یل را نگاه

چو آن دید بهرام، ننگ آمدش
 فرستاد و او را پیاده براه
 پر از خشم، بهرام گفتش: «چنین
 که بی خواهش من، سر اندر نهی
 چنین گفت پرموده او را، که من
 کنون بی منش زینهارى شدم
 بدین روز هم نیستی؟ خوش منش
 برآشت بهرام و شد سرخ (شوخ) چشم
 به تیزیش یک تازیانه بزد
 بیستند هم در زمان، پای اوی
 چو خرداد برزین چنان دید، گفت
 بیامد بنزد دبیر بزرگ
 بیک پشه، از بُن ندارد خرد
 ببایدش گفتن، کزین چاره نیست
 بگفتند؛ ک: «این رنج، دادی بیاد
 بدانست بهرام، کان بود زشت
 پشیمان شد و بند از او برگرفت

دنباله داستان آنست که پرموده را با اسپى بستام زرین روانه تیسفون می‌کند، و خود بدرقه^۱ او
 می‌رود و بهنگام پدروود، از وی خواهش می‌کند که از آن داستان نزد هرمز سخن نگوید، و پرموده با
 سخنان درشت بدو پاسخ می‌دهد:

چو بشنید بهرام، شد زردروی
 بترسید از آن تیز و خونخواره مرد
 ببهرام گفت ای سپهدار شاه
 نکه کرد، خرداد برزین بدوی
 که او را ز باد، اندر آرد، بگرد
 بخور خشم و، سر بازگردان ز راه

پس از بازگشتن پرموده از تیسفون بهرام کار خوراک اسپان و همراهان او را سامان می‌دهد و به
 پذیره وی می‌رود و چند روز نیز او را بدرقه می‌کند:

همی راند بهرام، با او براه
 نکرد ایچ خاقان، بدو در، نگاه

۱- بدرقه واژه‌ای ایرانیست، برآمده از پَت پهلوی = به در زبان فارسی و «رقه» دگرگون شده رِگه کردی = راه، و بر روی هم «براه فرستادن»
 است.

بدینگونه با او سه منزل براند
 که یکروز پرموده او را نخواند
 چهارم فرستاد خاقان کسی
 که برگرد، چون رنج دیدی بسی
 بیگمان این گفتارها سروده فردوسی است، چنانکه بر هیچ بند آن نشاید انگشت نهادن... اما با
 چنین پیشینه، سخت شگفت می‌نماید که بهرام، پس از فریبکاری خسرو، و پیوستن سپاهانش بسپاه
 او، به ری بازمی‌گردد:

بیود و برآسود و زانجا برفت
 بنزدیک خاقان خرامید تفت!
 و شگفتی بدانهنگام فزونی می‌گیرد که:
 که چون او سوی شهر ترکان رسید
 ز گردان بیداردل ده هزار
 پذیره شدندش، گزیده سوار
 ببوسید و بسترد رویش بدست
 چو خاقان ورا دید، بر پای جست
 پرسید بسیارش از رنج راه
 ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه

خاقان، با چنین گشادگی چهر، و با چنین پذیرش و مهر، او را در کشور خویش می‌پذیرد و او را
 سروری میدهد دختِ خویش را بدو به همسری می‌دهد، و چون خرداد بُرزین از سوی پرویز برای
 برانگیختن خاقان به کشتن بهرام می‌آید، ویرا خوار می‌کند:

بدو گفت: «زین سان سخنها مگوی
 که تیره کنی، نزد ما، آب روی
 نی‌ام من بداندیش و پیمان شکن
 که پیمان شکن، خاک یابد کفن

اما چون «قلون» بچاره «خراد برزین» دژآگاه، بهرام؛ پهلوان ما را می‌کشد، بهرام بهنگام درگذشتن
 از جهان، نامه‌ای برای خاقان می‌نویسد، تا یاران خویش را به خاقان سپارد:

تو این ماندگان را ز من یاد دار
 ز رنج و بد دشمن، آزاد دار
 که من با تو، هرگز نکردم بدی
 همه راستی جستم و بخردی!

خردمندان را بایستی اندیشیدن که چون است؟ که بهرام بهنگام پدرود با خاقان، دمی چند پیش از
 مرگش، چونین سخن می‌گوید که هیچگاه از سوی من بر تو بدی نرفته است!!

این گفتار واپسین بهرام، بر چندان سخنان افزوده بشاهنامه روشنی می‌افکند که بهرام هیچگاه بر
 پرموده خشم نگرفته است و ویرا بتازیانه نکوفته است و پای در بند، به خرگاهی خرد نیفکنده است،
 و همه آن گفتارها درباره سرسنگینی پرموده با بهرام و نپذیرفتن نوید و خرام او؛ افزوده بشاهنامه
 است! اما از سوی چه کس؟ ... از سوی دبیران مزدور زمان هرمز، تا چندان مردی و مردانگی و
 هوشیاری بهرام، پهلوان ما را، زیر پرده‌ای از تباہکاری‌های دربار ساسانی و سیه‌کاریهای هرمزد، و
 پاداش او را که برای بهرام جامه زنان و دوکدان و پنبه فرستاده بود، با چنین داستان، بپوشانند.

*

دستی دیگر که در داستان بهرام پورگشسب برده‌اند، آنست که ویرا؛ مردی از دوردست، و ناشناخته و گمنام آورده‌اند، که کس؛ نام و آرام و شهر او را نمی‌شناسد، و با گفتار پیر مهران‌ستاد، از روی گفتهٔ احتراماران دربار خاقان [پدربزرگ هرمزد] بهنگام پیشگویی دربارهٔ هرمز، چنین می‌گویند که:

از این دختر و شاه ایرانیان
یکی مهتر آید چو شیر ژیان
بیسالا بلنسد و بیازو و ستبر
بمردی چو شیر و به بخشش چو ابر

چنین گفتار باژگونهٔ آنست که بزرگان ایران دربارهٔ هرمز، به کسری می‌گویند:

که آن ترک‌زاده (هرمز) سزاوار نیست
کس او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژاد است و بدگوهر است
بیلا و دینلر (رخساره) چون مادر است

از بالا و دیدار ترکان زردپوست در گفتار خاقانی شروانی بداننگام که در سوگ
امام محمدیحیی نیشابوری که بر دست غزان کشته شد، چنین یاد شده است:

جوقی لثیم یک دو سه کژ سیر و کوژ سار

چون پنج پای آبی و چون چارپای خاک

گروهی پست که چون پنج‌پای آبی (خرچنگ) کژکژ براه می‌روند، و چون چارپای
خاک (خر) پشتی کوژ دارند...^۱

*

گفتار افزاینده‌گان پس از آن ستایش نادرخور از هرمز، چنین است که مهران‌ستاد بدو می‌گوید که
بدنبال کسی بگردید که:

یکی کهتری باشدش دوردست
سواری سرافراز و خسروپرست

۱- این گفتارها را با گفتار اروپاییانی که ترکان و مغولان را از نزدیک دیده‌اند بسنجیم:

«هیكلِ درشت و قامتِ کوتاه و بالاتنهٔ ستبر و سری بی‌اندازه بزرگ به آنها هیبت و شکلِ دیو داده».

گفتار سیدوان آپولینر، امپراتوری صحرانوردان، رنه گروسه، عبدالحسن میکده، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۶۵، رویه ۱۵۰
«مردمی که عرض و طول جمجمهٔ آنها تقریباً مساوی است و بینی پهن شده‌ای دارند که گویی عضوی زاید و له شده
است... گونه‌هایشان برآمده است ولی دیدگانشان چنان در قعر چشمدان فرو رفته که گویی در غاری جای دارد».

همان، رویه‌های ۱۵۰ و ۱۵۱

«مغولان دارای بدنی قوی، قد متوسط و صورت پهن و چشم‌های مورب، بینی و پیشانی مسطح بودند. ریش آنان کم و
تَنک بود».

تاریخ مغول در ایران، برتولد اشپولر، محمود میر آفتاب، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۶۵، رویه ۴۴۴

«گردن و بازوان مغولان دراز، سینهٔ آنان پهن و پاهای آنان کوتاه بود».

همان، رویه ۴۴

بیالا؛ دراز و باندام؛ خشگ
قوی استخوانها و بینی بزرگ
بگرد سرش، جعدمویی چو مُشک
سیه چرده گردی دلیر و سترگ!

*

نشان جست باید ز هر کشوری
بجویید و او را بجای آورید
اگر مهتری باشد، ار کهتری
همه رنجهای زیر پای آورید

*

یکی کهتری نامبردار بود
کجا، زاد فرخ بدی نام اوی
که بر آخور اسپ سالار بود
همه شادی شاه بُد کام اوی
بیامد بر شاه و گفت: این نشان؛
ز بهرام چوبینه، پورگشسب
سوارى سرافراز و پیچنده اسب
یکى مرزبان گشت با کوس و فیل
که دادی ورا بردع و اردبیل

این گفتار را، که از دیدگاه سخن آراسته می‌نماید چند نادرستی همراه است:

یک: مهران‌ستاد بهنگام رفتن بخواستاری دختر خاقان پیر بوده است:

گزین کرد پیری خردمند و راد
کجا نام او بود مهران‌ستاد

*

پس از گزیدن دختر خاقان:

بدو گفت خاتون، که ای مرد پیر
نگویی همی یک سخن، دلپذیر!
چون مهران‌ستاد را بدان‌هنگام هشتاد ساله پنداریم، از آنجا که هرگز نیز پسر بزرگ
کسری بوده است، کسری را بایستی پیرامون سالهای بیست، زناشویی کردن. چون
کسری را پنجاه سال پادشاهی بود، و ده سال پس از پادشاهی وی، خاقان بسوی
ایران یورش آورده بود، در چنین هنگام مهران‌ستاد بایستی یکصد و چهل ساله بوده
باشد، و این شگفت می‌نماید! پس، دبیران؛ نام مهران‌ستاد را از برای آبرو، و آزر می
که آن پیر بهنگام خود داشته است، پس از مرگ او نیز بداستان افزوده‌اند تا بدان،
استواری بیشتر دهند!

دو: بهرام پورگشسب از بزرگان ایران، و مرزبان ری بود و نژاد به «میلاد» پهلوان
ایران باستان پیوسته داشت، و نشاید ویرا بی‌نام و نشان نامیدن!

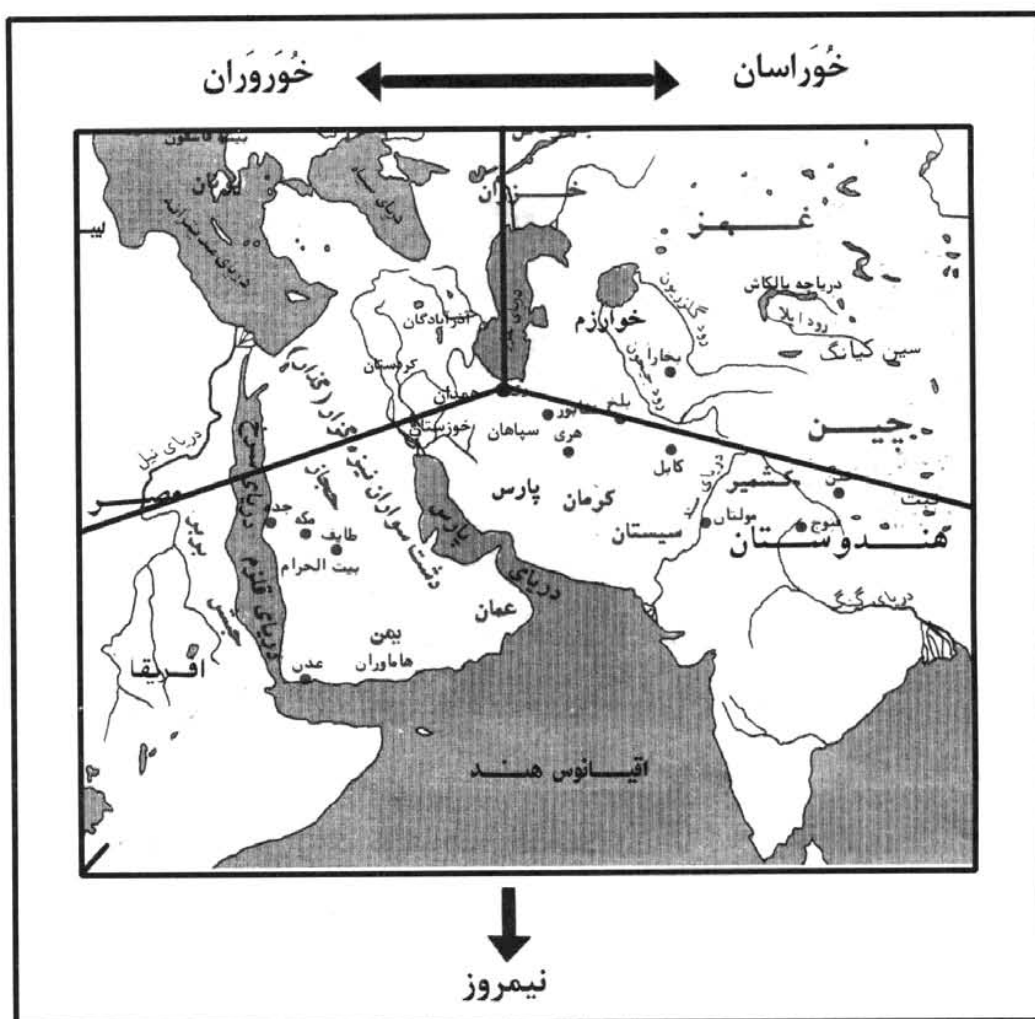
سه: ری یکی از باستانی‌ترین شهرهای ایران بود، و در میانه کشور جای داشت و
نشاید آنرا دوردست خواندن.

چهار: برای آنکه سستی این داستان بیشتر نمایانده شود، بایستی یادآوری کردن که ایران را در زمان باستان سه بخش بوده است.

۱- خراسان (← مشرق) خراسان امروزی و بخش فرازین افغانستان و تاجیکستان، تا مرز ری.

۲- خوروران (← مغرب) آذربایجان و اران و گرجستان و ارمنستان و کردستان و لرستان، تا مرز ری.

۳- نیمروزان از سوی کابل و قندهار تا کرمان و پارس و سپاهان و خوزستان، تا مرز ری!



این نگاره بر بنیاد «نامه شهرستانهای ایران»^۱ فراهم آمده است، و در خماییچ سرگذشت دور کرانه ایران باستان تا هنگام هخامنشیان، پایتخت خراسان چند بار دیگر شد؛ آمل ← نئوتر (دره گز کنونی) ← زو یا زاب (نزدیک به تربت حیدریه کنونی) ← توس ← بلخ ← ریوند (نزدیک به نیشابور کنونی).

بر پایتخت خوروران نیز چنین گذشت.

قزوین ← آذربایجان ← مرز بهمن (مانا در گفتار اروپاییان) ← همدان! اما شهر کهن «ری» (در اوستا) (دج رگ) (روشن، فروغمند) همواره در میانه ایران پای برجای بود، و دروازه یگانه هر سه بخش ایران بشمار میرفت و پس از اسلام نیز چنین جایگاه و پایگاه را داشت، از آنجا که چون خاقانی شروانی نخواست که در آذربایجان ماند و به ستایش شروانشاه پردازد بسوی خراسان روان شد، اما پیشکاران خوروران بفرمان شروانشاه در ری، او را نگاه داشتند و پروانه گذر از ری، بسوی خراسان را بدو ندادند، و خاقانی چکامه بلندی در گله از کار کارگزاران خوروران (و در پرده؛ از شروانشاه) سرود که با این سخن آغاز می‌شود:

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذرانم؟

عندلیم، بگلستان شدنم نگذارند!

اگر چنین بوده است، بایستی کارگزاران خراسان و نیمروزان نیز در ری بوده باشند و آن دروازه بزرگ میانین ایرانشهر، کانون پیوند همه بخش‌ها و شهرها بود و بهمین روی است که در «اوستا» نیز از ری با پاژنام «ری دارنده سه نژاد» یاد شده است.

«من که اهورامزدا هستم، در بهترین جایگاه‌ها و شهرها، دوازدهم «ری» را بیافریدم که دارنده سه نژاد است.»^۲

بر این بنیاد، «ری» یگانه شهر استوار میانه ایرانشهر، را شاید دوردست نامیدن، و مرزبان آن شهر را که پشت‌درپشت، به پشتیبانان و پهلوانان ایران

۱- اسحق و سرکوب و سعید، متن‌های پهلوی، همان، رویه‌های ۲۴-۱۸.

۲- وندیداد، همان، رویه ۱۱.

باستان پیوسته بوده است، ناشناس خواندن.

پنج: همین یکبار است که در شاهنامه، از بالای بلند بگونه «بالای دراز» یاد شده است و این، کژه‌گویی گفتار مزدوران هنگام هرمز یا خسرو دویم است، که از هر مزد، آن کژه کزروش «بالای بلند، و بازوی ستیر» برآورده‌اند، و از پهلوانی چون بهرام، که دلاوری و زور و بازو و کاردانی‌اش تنها به رستم می‌ماند، با بالای دراز یاد کرده‌اند.

شش: اندام خشک چگونه باشد؟ کسی را که با یک تیر (و در اندیشه من با یک یورش با نیزه) سپاه سه‌سدهزاری ساوه‌شاه را شکست، و با سپر، راه را بر نیزه کوت رومی بست، چگونه می‌توان «خشک‌اندام» نامیدن؟

هفت: ایرانیان در همه هنگام‌ها، تا پس از جنگ جهانی دویم، همگان، چه مرد و چه زن، سر را با شال و کلاه می‌پوشاندند، و با سر برهنه راه رفتن را گناه می‌دانستند، از آنجا که شاید از سر آنان مویی بر زمین ریزد و سپندارمز زمین را ناپاک و آلوده سازد! پس افزاینده‌گان چگونه دریافتند، که گرد سر او را «مویی پیچنده» پوشانده است؟!

هشت: چون از استخوانهای نیرومند او یاد می‌شود، چنین می‌نماید که تن او را گوشت و ماهیچه و زور و رزم‌آزمایی نبوده است.

نه: افزاینده‌گان؛ با سترگی و بی‌آزرمی و بی‌شرمی، پهلوان بزرگ ایران را «سترگ» می‌خوانند، و ننگ بر آنان باد!

ده: پس از این گفتار، باز بهرام پهلوان را چنان ناشناس می‌خوانند، که می‌بایستی با چنان نشانه‌ها، گرد جهان بپویند، و از وی نشان بجویند.

یازده: بهرام پشت‌درپشت، مرزبان ری بوده است، و او نشایستی به بردع (برته) و اردبیل فرستادن!

دوازده: اگر نام خانوادگی بهرام، چوبین بوده باشد، می‌بایستی که برادرش «گردوی» را نیز گردوی «چوبینه» خوانند که هیچگاه چنین نیامده است.

چوبینه خواندن بهرام پورگشسب برای خوارداشت او، و همانند کردنش به مرغ چوبینه است که گردن و نوک و پاهای دراز دارد! بدین گفتار لغتنامه دهخدا بنگریم:

«چوبین: کاروانک پرنده‌ایست شبیه بمرغ خانگی (برهان) هوبره و کاروانک»

لغتنامه: ص ۳۷۸

«کاروانک پرنده‌ایست گردن‌دراز، پیوسته در کناره‌های آب نشیند.»

لغتنامه: ص ۱۴۹

دبیران مزدور دربار هرمز این سخنان را درباره بهرام فراموش کرده‌اند:

سپهد تویی هم سپهدنژاد خنک باد کاو چون تو فرزند زاد

گفتار بهرام سیاوشان به بهرام

بدو گفت موبد که جاوید زی که خود جاودان، زندگی را سزی
بدین برز بالا و روشن‌روان بدین کتف و یال و بر پهلوان
نباشد مگر شاد و پیروزگر از دشمن شاه، زیر و زبر

گفتار موبد به هرمز بهنگام جنبش بهرام پورگشسب

و نیز این گفتار هرمز را:

چنین گفت بهرام را شهریار ز هر گونه‌ای دیده‌ای کارزار

افزاینده‌گان، پای را از این پیش‌تر نهاده‌اند، تا آنجا که آوای مردانه بهرام را که لرزه به سه‌سدهزار

سپاه ساوه‌شاه افکند، به آوای مرغ چوبین همانند کرده‌اند:

به سوری که دستانش چوبین بود چنان دان که خوانی نوآیین بود!

از آفتاب روشتر است که مرزبان ری، بزرگترین شهر ایران میانین، می‌بایستی روشناس (=

معروف) بوده باشد، اما چند سخن دیگر، بدین گفتار یاری می‌رساند:

❖ برادر بهرام «گردوی» یکی از نزدیکان خسروپرویز بود، و در همه

کارها بیاری گسته‌م و بندوی و خسرو می‌پرداخت، و چون او یکی

از نام‌آوران دربار ساسانی بشمار میرفت، چگونه شاید که برادر

بزرگ وی ناشناس بوده و از دوردستش آورده باشند؟

❖ چون از سوی خسرو، فرمان نبرد با بهرام، به نستوه، یکی از

پهلوانان ایران داده شد:

همی راند نستوه، دل پر ز درد نبد مرد بهرام، روز نبرد!

اگر نستوه را آشنایی با بهرام نبود، از کجا میدانست که در میدان یارای نبرد

با او را ندارد؟

❖ چون «بهرام سیاوشان» با فریب بندوی، آهنگ کشتن بهرام کرد، و

زره زیر جامه پوشید:

زنی بود بهرام یل را، نه پاک
به دل، دوست بهرام چوینه بود
فرستاد نزدیک بهرام، کس
که بهرام پوشید، پنهان، زره
ندانم که در دل، چه دارد ز بد
با این داستان، بهرام نه تنها میان مردان و پهلوانان، روشناس بوده است، که
زنان نیز از پهلوانی و آهنگ و فرهنگ، و چهره مردانه‌اش آگاهی داشته‌اند،
که زنی، از بانوان بزرگان تیسفون، در نهان، دل بدو می‌بندد!

❖ باز، در داستان فرستادن قلون بمرو؛ خراد برزین بدو می‌گوید:

نگه‌دار از ماه، بهرام‌روز
به نیک‌اختر و فال گیتی‌فروز
وی آنروز را شوم دارد بفال
نگه‌داشتستیم بسیار سال
این گفتار، مهر پایانین بر افسانه دروغین ناشناس بودن بهرام پورگشسب
است، زیرا که نشان می‌دهد که بزرگان ایران از سالها پیش می‌دانسته‌اند که
بهرام، در روز بهرام به پرهیز می‌نشیند!

❖ دیگر نویسندگان نیز از بهرام بگونه یک پهلوان بزرگ یاد کرده‌اند،

از آنمیان گردیزی:

«پس هرمز بهرام چوین را که مرزبان ری (— نیز
مسعودی و تبری) بود نَبَسَه (نبیره) گرگین میلاد بود و از
فرزندان آرش بزرگ بود، از کناره پادشاهی بخواند برای
جنگِ مَلِکِ ترکستان»

گردیزی، همان، رویه ۹۰

این گفتار آشکار است و نشان می‌دهد که پهلوان ما در همه ایران روشناس
بوده است و همه از وی و نژاد وی بنیکی یاد کرده‌اند اما افزاینندگان زمان
هرمز یا خسرو دست بشاهنامه اندر برده و او را ناشناس نمایانده‌اند.

در گفتاری که میان بهرام و خسرو می‌گذرد، بهرام؛ خود، چنین می‌گوید:

بزرگی من از پارس، آرم به ری
نمانم کزین پس بود نام «کی»

برافرازم اندر جهان، داد را کنم زنده آیین میلاد را
من از تخمه نامدار آرشم چو جنگ آورم، آتش سرکشم

*

نمونه‌ای دیگر

پیدا است که چون خسرو پرویز بیاری خالان خویش؛ گسته‌م و بندوی، هرمز را بکشت، سخن رازآلوده؛ میان اندیشه و زبان مردمان می‌گذشت، و نرم‌نرم بگوش خسرو نیز رسید که از شاهان، یکی ضحاک بود که کمر بمرگ پدر بست، و دیگری خسرو است که پدر کور خویش بکشت... پس خسرو برای پوشاندن آن کار اهریمنی به اندیشه‌ای اهریمنی دیگر چنگ انداخت، و «بندوی» خال مهربان خویش را که با جانسپاری او، خسرو پادشاهی رسیده بود، در یک انجمن سور و می و شادمانی، با بریدن دست و پای بکشت... آنگاه فرمان داد که گسته‌م خال دیگر خود را که همواره یاور وی بود، شبانگاه؛ در جامه خواب خفه کردند، تا نشان از آن باشد که خسرو، کین پدر خویش را از کُشندگان وی بازخواسته است... اما سخنان رازآلوده همچنان در گردش بود، و خسرو چاره‌ای دیگر اندیشید... و آن، چنان بود که کور شدن هرمز را کاری خدایی در شمار آورند که کسری نیز پیش از آن، چنان رویداد را از پیش دیده بوده است!

داستان چنانست که چون هرمز پادشاهی رسید، بزرگان دربار پدر را یکی پس از دیگری بکشت، و از همه سهمگین‌تر آن بود که چون در انجمن بزرگان، «بهرام آذر مهان» گواهی به بدی «سیمای برزین» می‌دهد سُخنش چنین است:

چو کسری مرا و ترا پیش خواند	بر تخت شاهی، بزانو نشاند
پرسید، کاین تخت شاهنشهی	که را زبید و، کیست با فرهی؟
همه یکسر از جای برخاستیم	زبان، پاسخش را بیاراستیم
که این ترک‌زاده، سزاوار نیست	بشاهی کس او را خریدار نیست
که خاقان‌نژاد است و بدگوهر است	بیلا و دیدار (چهره)، چون مادر است

پس، هرمز هر دوان را بزندان می‌فرستد، سیمای برزین را همان شب می‌کشند، و بهرام آذر مهان را که چنان دشنام آشکار به هرمز داده بود، نمی‌کشند، و پس از چندی بهرام پیام می‌فرستد که رازی دارم که باید با تو در میان نهم، و هرمز؛ بهرام را به پیشگاه می‌پذیرد:

بدو گفت: «برگوی کان پند چیست؟	که ما را، بدان؛ روزگار بهی است!»
چنین داد پاسخ که: «در گنج شاه (کسری)	یکی ساده صندوق دیدم سیاه

نَبشته است بر پرنیانی سپید
 بَخَط پدَرْت آن جهاندار شاه
 چو هرْمَز شنید آن، فرستاد کس
 که در گنج‌های پدر، بازجوی
 هم‌اکنون شب تیره نزد من آر
 بدان باشد ایرانیان را امید
 ترا اندر آن کرد باید نگاه
 بنزدیک گنجور فریادرس
 یکی ساده صندوق و مهری بر او
 فراوان به جستن مبر روزگار

*

جهاندار صندوق را برگشاد
 نگه کرد پس، خط نوشیروان
 که هرْمَز به ده سال و بر سر دو سال
 از آنپس پر آشوب گردد جهان
 پدید آید از هر سوی دشمنی
 دو چشمش کند کور، خویش زنش
 فراوان ز نوشیروان کرد یاد
 نبشته بر آن رقعۀ پرنیانی
 یکی شهریاری بود بی‌همال
 شود نام و آواز او در نهان
 یکی بدنژادی و اهریمنی
 از آنپس برآرند، هوش از تنش

خسرو با چنین داستان، گناه را از خویش دور کرد، و بر گردن خالان خویش افکند، و پیش‌بینی
 مرگ هرْمَز را از سوی کسری، به کاری بودنی (= مقدر) همانند کرد!
 با چنین داستان ساختگی، پرسش چنین است:

یک: چرا هرْمَز، در همان شب فرمان بکشتن سیمای برزین که دوستدار وی نیز بوده
 است؛ داد، و بهرام را که از آغاز با وی دشمنی کرده بود و در انجمن بزرگان ایران
 نیز آشکارا بدو دشنام داده بود، چندی در زندان نگاه داشت و نکشت؟
 دو: اگر کسری چنین پیش‌بینی کرده بود، چرا پادشاهی را پس از خود، به هرْمَز
 سپرد؟

*

خسرو، باز بیکار نشست و در افزوده‌ها بهنگام گریز به روم، خود را به راهبی رومی رساند که او
 همه کارهای خسرو، از آنمیان کشتن پدر را ایزدی در شمار آورد، و کشته شدن خالان او را نیز که
 ایزدی می‌نمود، پیش‌بینی کند!
 چنین نیرنگ‌ها از سوی خسرو پرویز که در شاهنامه زمان پدر خویش نیز برای گناهکار نشان دادن
 او، دست برد، برای او سودی نبخشید و ایرانیان ویرا برافکندند و کشتند و اکنون نیز پس از چهارده
 سده گناه او روشن و آشکار است، و رویدادهای دیگر شاهنامه، راستی را از پس پرده نیرنگ نشان
 می‌دهد!

نمونه‌ای دیگر

دیگرنمایی داستان کشتنِ مزدک و مزدکیان است، که چنان وانمود کرده‌اند که مزدک در انجمن موبدان ایران در پاسخ فروماند و شکست خورد... .

اگر چنین می‌بود، بس می‌نمود که مزدک را همانجا بگیرند و بزنند بزنند، اما پایان داستان در شاهنامه، همانند پایان داستان در سیرالملوک خواجه نظام‌الملک است که:

همه گرد بر گردِ آن، کنده کرد	مرآن مردمان را پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت	ز بر، پای و سر زیر، آکنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که: «رو	بدرگاه باغ گرانمایه شو»
بشد مزدک و باغ بگشاد در	که بیند مگر در جهان، بارور
هم‌آنکه چو دید، از تنش رفت هوش	برآمد بناگاه از او یک خروش

و این سخن نشان می‌دهد که انجمنی در میان نبوده است، و مزدکیان را با نیرنگ بفریفتند و بجشن فراخواندند، و پس از جشن آنان را در گروه‌های بیست‌بیست، به باغی بردند و سروتنِ آنان را در چاله‌هایی که پیشتر کنده بودند در زمین فروکردند، چنانکه پاهای ایشان در هوا بود، و مزدک را از آن آگاهی نبود چنانکه در سیرالملوک آمده است:

... از امروز تا سه ماه از دور و نزدیک بفلان هفته و فلان روز همه بسرای ما حاضر آیند و ما از امروز تا آن روز میعاد برگ ایشان از سلاح و چهارپای هرچه باید می‌سازیم و راست می‌کنیم چنانکه هیچ کس نداند که ما بچه کار مشغولیم. و روز میعاد، خوانی بفرماییم نهادن چندان که ایشان همه بر آنجا نشینند و هنوز زیادت باشد. چون طعام بخورند از سرای بسرای تحویل کنند و بمجلس شراب آیند و هرکس هفت قدح بخورند، پنجاه‌پنجاه و بیست‌بیست را خلعت می‌پوشانند درخورد هر کس تا همه از این خلعت پوشیده گردند. و چون شب اندر آید هر که سلاح تمام دارد خود بها و نعمه و هر که ندارد زرادخانه بگشایند و همه را سلاح و زره و جوشن دهند. و هم در آن شب خروج کنیم، هر که در این مذهب آید امان دهیم و هر که نیاید او را بکشیم.» قباد و مزدک گفتند «بدین مزیدی نیست.» همه بر این اتفاق برخاستند. مزدک بهمه جایها نامه نوشت و دور و نزدیک را آگاه کرد «باید که بفلان ماه و روز بحضرت حاضر آیند با سلاح و برگ و با دلی قوی که کار بکام ماست و پادشاه پیشرو ماست.»

بسر وعده دوازده هزار مرد حاضر آمدند و بسرای پادشاه شدند. خوانی دیدند نهاده که هرگز کس چنان ندیده بود. قباد بیامد و بر تخت نشست و مزدک بر کرسی و نوشیروان میان بسته بایستاد یعنی که «میزبان منم» و مزدک از شادی در پوست نمی‌گنجید. و نوشیروان هر یکی را بر اندازه او بر خوان می‌نشانند تا همگان را بنشانند. چون نان بخوردند از این سرای بسرای دیگر شدند، مجلسی دیدند نهاده که هرگز ندیده بودند. قباد و مزدک بر تخت و کرسی نشستند و ایشان را همچنان بترتیب بنشانند، مطربان سماع برکشیدند و ساقیان شراب در دادند. چون شراب دوری دو در گشت غلامان و فراشان درآمدند مردی دویست، تخته‌های دیا و لفافه‌ها و قصب بر دست نهاده و بر کنار مجلس بایستادند یک ساعت. پس نوشیروان گفت «جامه‌ها در آن سرای برید که اینجا انبوهی است تا بیست‌بیست و سی‌سی را از این سرای در آن سرای می‌برند و خلعت می‌پوشانند و از آن سرای بمیدان چوگان می‌شوند و می‌ایستند تا همه پوشیده شوند. چون همه را پوشانیده باشند آنگاه ملک و مزدک بمیدان روند و چشم بر او کنند و نظاره کنند. پس بفرماییم تا در زرادخانه باز کنند و سلاح آرند.»

مگر نوشیروان روز پیشین کس بدیه‌ها فرستاده بود و مردی دویست و سیصد حشر خواسته تا با بیلها بیایند و سراها و باغها و میدانها برویند و از خس و خاشاک دور کنند و پاک گردانند. چون مردم دیه‌ها بیامدند همه را در میدان چوگان کرد و در میدان فرمود تا استوار بیستند. پس ایشان را گفت «خواهم که امروز و امشب دوازده هزار چاه در این میدان بکنده باشید هر چاهی مقدار یک گز و نیم^۱ و خاک چاه هم بر کنار چاه بگذارید» و نگهبانان را فرمود تا چون چاه کنده باشند همه را در سراچه‌ای کنند و نگذارند که هیچ کس از ایشان برود. و شبانه مردی چهارصد را در سلاح کرده بود و در میدان و در سراچه‌ای که در میدان داشت بداشته و گفته «هر بیست‌بیست را که از مجلس در سرای می‌فرستم شما از آن سرای در سراچه می‌برید و از سراچه بمیدان و هر یک را برهنه کنید و سرش در چاه کنید تا ناف و پایها در هوا و خاک چاه گردشان فرو ریزید و بلغد بزنید تا در چاه استوار شوند.»

چون جامه‌داران از پیش مجلس در آن سرای شدند دویست اسب یا ساخته‌های زر و سیم و سپرها و کمر شمشیرها اندر پیش آوردند. نوشیروان فرمود که «هم در آن

۱- پیدا است که گودی چاه می‌بایستی کمتر از یک گز بوده باشد، که از سر تا ناف مردی را در خود بگیرد.

سرای برید.» در آن سرای بردند. پس نوشیروان بیست بیست و سی سی را بر می‌کرد و در آن سرای می‌فرستاد و ایشان را در سراچه و میدان می‌بردند و سرنگون در چاه می‌گرفتند و بخاک می‌انباشتند تا همه را بدین علامت هلاک کردند. چون همه را در چاه گرفتند آنگاه نوشیروان پدر را و مزدک را گفت «همه را خلعت پوشانیدند و آراسته در میدان ایستاده‌اند. برخیزید و چشمی برافکنید تا هرگز زیتی از این نیکوتر دیده‌اید؟» قباد و مزدک هر دو برخاستند و در آن سرای شدند و پس در سراچه و میدان شدند. مزدک چندانکه نگاه کرد همه روی میدان سربسر بر، پایها دید در هوا. نوشیروان روی سوی مزدک کرد و گفت «لشکری که پیشرو ایشان چون توی باشد خلعت ایشان به از این نتوان داد. تو آمده‌ای که مال و خواسته و زن مردمان بزیان آری؟ و پادشاهی از خانه ما ببری؟» دوکانی بلند کرده بودند در پیش میدان و چاهی کنده. فرمودند تا مزدک را بگرفتند و بر آن دوکان بردند و تا سینه در چاه کردندش چنانکه سرش بر بالا بود و پایهاش در چاه. آنگاه گرد بر گردش گچ فروریختند تا او در میانه گچ فسرده بماند. گفت «اکنون در گرویدگان می‌نگر و نظاره می‌کن.» و پدر را گفت «دیدی رای فرزنانگان؟ اکنون مصلحت تو در آن است که یکچندی در خانه بنشینی تا لشکر و مردم بیارامند که این فساد از سست‌رایی تو است.» پدر را در خانه بنشانند و بفرمود تا مردم روستا را که از جهت چاه کندن آورده بودند دست باز داشتند و در میدان بگشادند تا مردم شهر و لشکری درآمدند و نظاره میکردند و ریش و سبلت مزدک می‌کنند تا بمرد. و نوشیروان پدر را بند برنهاد و بزرگان را بخواند و بحجت پادشاهی بنشست و دست بداد و دهش بگشاد. و این حکایت از او یادگار بماند.

*

یک: پیدا است که بخشی از این گفتارِ خواجه نظام‌الملک نیز افزوده بداستان است آنجا که پیروان مزدک را جنگ‌افزار دادند، تا پس از آن مردمان را بکشند! باز آنکه اندیشه مزدک با کشتار همراه نبود.

دو: مزدک خویش را پیامبر نخواند، و چون همه آنانکه درباره او نوشته‌اند دشمن او بودند، و هیچیک از آنان نیز گناهای زرتشت را نخوانده بودند، گفتار وی را درنیافتند که گفت:

بیچاند از راستی پنج چیز که دانا، بر آن پنج، نفزود نیز

کجا خشم و رشگ است و کین و نیاز . به پنجم که گردد بر او چیره، از دشمنان نمیدانستند که این پنج چیز که مزدک نام می‌برد، در گائاهای زرتشت با نام «پنج دیو» یاد شده است، و خواست مزدک از بردن نام «دانا»؛ همانا زرتشت است. پس مزدک پیرو اندیشه زرتشت بوده است، و می‌خواسته است که کیش نوزرتشتی را که ایران ساسانی را فراگرفته بود، بسوی اندیشه زرتشت ره نماید، اما دستگاه موبدان را نیرو بر قباد چربید، و بیاری کسری، آن دانای بزرگ را همراه با پیروانش، با چنان ستم و خواری و درد بکشتند که در جهان پیشینه ندارد. و پاداش بزرگ موبدان ساسانی به کسری آن بود که او را انوشک روان (= روان همواره زنده) خواندند، و هنوز پس از گذر یکهزاروپانصد سال در پناه موبدان؛ نوشیروان، (و نمونه‌برداران شاهنامه نوشین‌روان) ش می‌خوانند!

نمونه‌های دیگر

کشته شدن مهبود دیگر وزیر کسری و بر باد دادن خان‌ومان وی بود که چون نرم‌نرم، آوای ناهمراهی ایرانیان بگوشش رسید، داستانی دیگر اندیشید که «زروان» وزیر پسین خود را در کشته شدن او گناهکار بنمایاند، اینچنین که او بیاری یک یهودی که با نگاه کردن، شیر را زهرآلوده توانستی کردن! اندیشه کشتن وی را داشته است! پس با کشتن زروان و یک یهودی، پرونده کشتار خاندان مهبود را نیز ببست، و دبیران مزدور همه این داستانها را که خرد نمی‌پذیرد، بشاهنامه اندر کردند.

نمونه‌ای ویژه:

بدانهنگام که گنجی از پیشینیان آشکار می‌شود که آنرا «گنج گاو» نامیدند:

ز زر کرده بر پای، دو گاو میش	یکی آخوری کرده زرین به پیش
زبرجد، باخور درون ریخته	به یاقوت سرخ اندر آمیخته...
چون از موبد موبدان می‌پرسند که گنج از کیست؟	
بیامد سر موبدان، چون شنید	بر آن گاو بر، مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه	نوشته است بر گاو، جمشید شاه

پیدا است که داوری موبدان موبد نادرست بوده است، زیرا که بهنگام جمشید [پیش از هفت هزار سال پیش] هنوز فلز گداخته پدیدار نشده بود، و کهنترین فلز یافت شده در «جارمو» کردستان، تکه

مسی است که گداخته نشده است [۱۰۵۰۰ سال پیش]، اما زمان فلز گداخته با پیدا شدن ۵۴ کوره مس در اریسمان کاشان به شش هزار سال پیش بازمی‌گردد، و از آنزمان تا گداخته شدن فلزهای سخت‌تر، چون زر و آهن چند هزار سال، زمان گذشت و پیدا است گنجی که در آن، زر نهاده شده است همزمان با جمشید نتواند بودن، اما چون «موبدان موبد» نتوانسته است دبیره آنرا بخواند، آنرا به باشکوه‌ترین هنگام ایران، هنگام جمشید رسانده است، و گناه این نادرستی در شاهنامه بر گردن او است که راست نگفت که: «نمیتوانم چنین دبیره را بخوانم».

اشکانیان

بزرگترین ستم بر شاهنامه و داستان ایران؛ از سوی اردشیر بابکان رفت، بدانگاه که نام زنجیره شاهنشاهان سرفراز اشکانی و زمان دراز فرمانروایی آنانرا که با داد و آیین و فرهنگ ایرانی همراه بود از شاهنامه فروافکند، و شاهنشاهی بشیوه پادشاهی تیره‌ها را که از آنمیان یک شاهنشاه برای کشور برمیگزیدند، بگونه‌ای نادرخور و ناشایست نشان داد، و از پادشاهی خودکامه [در کارنامه اردشیر

بابکان با نام **سپه‌سپه‌سپه** اوخوتاییه «یک پادشاهی»، بگونه یک کار بآیین و ایزدی یاد کرد!

و برای آنکه هیچ نشان از آن زمان فرخنده که شهردار و سردار انجمن شهر و مرزبان... همه با آواز^۱ (= رأی) و خواست مردمان شهر برگزیده می‌شدند، و از شاهنشاه؛ تنها، هم‌رایی می‌خواستند، برجای نمائند آنچه که از دفتر و دیوان و کاخ و ساختمان و نام و آوازه ایشان پدیدار بود، همه را از میان برداشت چنانکه تا بهنگام پژوهندگان ژرف‌نگر پس از ساسانی چون **ابوریحان بیرونی**، **مسعودی** **سپاهانی**، **ابوالفرج زنجانی**... نام و آوازه ایشان پنهان بود، و چنین پژوهندگان که فرمان دستگاه ساسانی بر آنان ستم روا نمی‌داشت، نام آنان را از زیر انبوهی از خاک و خاکستر هنگام‌ها بیرون کشیدند، تا ایرانیان بدانند، آنانکه ایران را از ستم اسکندر و جانشینانش رهانند، همانا اشکانیان بودند!

با همه این گفتارها هنوز... از دیدگاه ایرانیان، ساسانیان، دودمانی سربلند و پرآوازه و میهن‌پرست بشمار می‌روند، و از اشکانیان با نام [ملوک طوائف] یاد می‌شود!!

چنانکه تاکنون سه بار کارنامه اردشیر بابکان ترجمه شده است:

۱- بر دست صادق هدایت

۲- بر دست دکتر محمدجواد مشکور

۳- بر دست دکتر بهرام فره‌وشی

اما دیده نشد که انگشت بر یکی از دروغ‌های کارنامه نهند... و آنان نیز همانند دیگران، اردشیر را

شاهنشاهی میدانستند که بر اردوان پیروز شد^۱... و روزگار خوش برای ایرانیان فراهم کرد!! اما اگر کسی پیدا شود که از ایرانیان بخواهد که در یک گفتار کوتاه کارنامه دودمان اشکانی، و آنگاه دودمان ساسانی را، بنمایاند، بیگمان پاسخی بجز از این؛ نشاید یافتن:

❖ اشکانیان، ایران را از دست یونانیان آزاد کردند، و بدست ایرانیان دادند!

❖ ساسانیان، ایران آزاد را از دست ایرانیان گرفتند، و بدست تازیان دادند!



کارنامه اردشیر بابکان دفتریست در ۶۰ رویه باندازه وزیری که، کمتر بندی از آن هست که نتوان بر آن انگشت نهادن، و چون چنین کار درخور و اندازه این پیشگفتار نیست، آنرا در هنگامی دیگر گزارش میکنم، اکنون به چند بند آغازین آن می‌پردازم:

۱- بکارنامه اردشیر بابکان ایدون نوشته بود که پس از مرگ اسکندر رومی ایرانشهر (را) دوسدوچهل کدخدای بود.

چنین نیست و پس از مرگ اسکندر، از سال ۳۲۳ پیش از مسیح، تا ۲۴۸ پیش از مسیح، ۷۵ سال، ایران زیر فرمان جانشینان او بود^۲، و اشکانیان در این سال سر برافراختند و بخش‌های بسیار از ایران را از سلوکیان بازگرفتند.

۲- سپاهان و پارس و بخش‌های بدان نزدیکتر بدست اردوان سردار بود. چنین نیست و همگان دانند که اردوان شاهنشاه ایران بود و بر همه ایران فرمان میراند.

۳- پاپک مرزبان شهریار پارس بود، و از گمارد(گان) اردوان بود.

۴- اردوان به استخر می‌نشست.

پایتخت اردوان تیسفون بود.

۵- بابک را هیچ فرزند نامبردار نبود.

۶- و ساسان شبان بابک بود، و همواره با گوسپندان بود و از تخمه دارای دارایان بود.

چگونه شاید، در ایران باستان، کسی از نژاد بزرگ بوده باشد، و شبانی کند؟

۱- از روانشاد مشکور، و بهرام فره‌وشی که بگذریم، صادق هدایت نویسنده تیزنگری بود که بر بنیاد این زبانزد ایرانی «موی را از ماست می‌کشیده» و سرتاسر نوشته‌های شگفت او از چنین نگرش؛ داستان میگوید! باری او چرا در برخورد با ناراستی‌ها و ناهماهنگی‌های کارنامه خاموش مانده است؟ اندیشه من چنین می‌نماید که یک گونه خواب ساختگی سهمگین (هینوتیزم) در جهان روان است که مردمان را فراگرفته است که در آن خواب، جهانیان، چشم و گوش خویش را بر روی راستی و فروغ بسته، و دل و جان را به تیرگی و دروغ پیوسته‌اند، و در یک چنین خواب بسا از کژه‌گویان و دروغپردازان بر جان جهانیان فرمان می‌رانند، و دل و جان جهانیان شیفته و فریفته آنان است!

۲- تاریخ ایران، سررسمی سایکس، دنیای کتاب، ۱۳۷۰، دفتر نخست، رویه ۳۵۰.

۷- اندر دوش‌خدایی (پادشاهی بد) اسکندر، نیاکان (او) بگریز و نهان‌روشی بودند، و با گردان‌شبانان می‌رفتند.

پادشاهی اسکندر و جانشینانش در ایران پیرامون هشتاد سال بدرازا کشید. پس از آن چرا نهان‌روشی؟

۸- بابک (نمی) دانست که ساسان از تخمه‌دارای دارایان زاده شده بود.

بابک مرزبان شهریار پارس، از کجا یک شبان آواره را می‌شناخت که بداند، یا نداند از نژاد دارای دارایان است.

۹- بابک شبی بخواب دید چنانکه خورشید از سر ساسان بتافت و همه جهان روشنی گرفت.

خرد نمی‌پذیرد که خورشید جهانتاب از سر کسی بتابد... اما بابک چگونه همه جهان را دید که دریابد همه آن روشن شده است.

۱۰- دیگر شب چنان دید که ساسان بر پیلی سپید آراسته نشسته است و هر که اندر کشور پیرامون ساسان‌اند، بدو نماز می‌برند و آفرین و ستایش می‌کنند.

پیرامون یک مرد را نشاید، کشور نامیدن.

۱۱- سدیگر شب چنان دید که آذر فرنیغ و گشسب و برزین مهر بخانه ساسان می‌درخشند، و روشنی بجهان می‌دهند.

آذر، آذر است، و نشان نمی‌دهد که کدامیک آذر آتشکده فرنیغ است و کدامیک آذر برزین مهر...

چنین است نادرستی‌های گفتار از آغاز دفتر که تا پایان بهمین سان پیش می‌رود، اما نادرستی‌هایی که خرد آنرا نمی‌پذیرد، یا گزافه‌گویی و بزرگنمایی درباره اردشیر است یا سخنانی که با رویدادهای زمان همخوان نیست، و در این گفتار فراوان است. چنانکه «اردشیر (در پانزده سالگی) اندر رسید و تیری چنان به گور زد که تیر تا پر بشکم اندر شد، و از دیگر سوی بگذشت، و گور اندر جای بمرد». چنین تیراندازی را از بازو و شست پهلوانان بزرگ چون رستم و بهرام گور و بهرام پورگشسب بیاد داریم، و پسرکی پانزده ساله را چنین برویازو و شست و انگشت نیست!

در گریز اردشیر به‌مراه کنیزک اردوان: «اردشیر دو اسب از اسپان اردوان که هر روز هفتاد فرسنگ می‌رفتند، زین کرد یکی خود و یکی کنیزک برنشست و رله بسوی پارس گرفت و بشتاب میرفت».

یگ: اسپ را توان رفتن بیش از ده فرسنگ راه در روز نیست.

دو: آنان در پارس بودند، و افزاینده فراموش کرده است که پایتخت اردوان را در

استخر آورده بود و از پارس، بسوی پارس نشاید رفتن!
 سه: مگر کاخ اردوان را دروازه و دروازه‌بان نبود؟ که آنان بتوانند نیمه‌شبان باسانی از
 کاخ بگریزند!
 در دنبال کردن اردوان اردشیر را: «اردوان اندر زمان چهارهزار سپاه آراست، و راه به پارس، پی
 اردشیر گرفت.»

یک: آراستن چهارهزار سپاهی «اندر زمان» (= بیدرنگ) نمی‌شود، و چنین کار را چند
 روز زمان بایستی.

دو: خرد نمی‌پذیرد که برای گرفتن دو کس (که یکی از آنان نیز دختری جنگ
 نیازموده است) یک سپاه؛ با چهارهزار مرد جنگی بیارایند.

سه: «دیوان برید ایران» در همه جهان شناخته شده است، و اردوان را بس می‌نمود
 بدیوان برید فرمان دادن که آن دو سوار را گرفته بیایتخت بازآورند!

چهار: باز از رفتن بسوی پارس، از پارس سخن میرود!

بهنگام گریز اردشیر قوچی که بدنبال آنان می‌دوید، به اسپان رسید، و سوار بر اسب اردشیر شد...
 «اردوان از دستور پرسید که آن قوچ که با او بر اسب است چه می‌نماید؟ دستور گفت انوشه بوید. فرّ
 کیان به اردشیر رسید و به هیچ چاره گرفتنش نتوان، پس خویش و سواران را رنجه مدارید و اسپان را
 هرنجانید. چاره اردشیر را از در دیگر خواهید.»

یک: فرّ را که یک پدیده مینوی است به قوچ مانده کردن، به افسوسگری (ریشخند)
 ماند.

دو: چگونه شاید که قوچی، تیزتر از اسب بدود، و بدو برسد؟

«پس سپاه آراست و با پسر خویش به پارس برای گرفتن اردشیر فرستاد.»
 چون فرّ کیانی باردشیر رسیده بود، و گرفتنش نشایست، چرا سپاهی دیگر برای گرفتن وی به
 پارس! فرستادند.



چنانکه گذشت از سرتاپای این داستان ساختگی، همه بدروغ و سخنان شگفت نادرخور آمیخته
 است که نشاید همه آنها در این گزارش آوردن.

نویسندگان ایرانی پس از ساسانیان چنانکه یاد کرده شد، نام اشکانیان را از میان یادها و یادگارها
 بیرون کشیدند، اما در شاهنامه بجز از چند نام و چند رج یادی از آنان نشده است، زیرا که اردشیر، نام
 آنانرا از شاهنامه زدود! اما چرا چنین شد؟

تنها کسی که بدین پرسش پاسخ میدهد، مسعودی سپاهانی است در نامه گرامی التنبیه و

الإشراف:

«ایرانیان با اقوام دیگر درباره تاریخ اسکندر یک اختلاف بزرگ دارند و بسیاری مردم از این غافل مانده‌اند، زیرا بطوریکه ما در ولایت فارس و کرمان و دیگر سرزمین عجمان دیده‌ایم این یک راز دینی و شاهانی است و تقریباً هیچکس بجز موبدان و هیربدان و اهل علم و درایت ندانند و در کتابهایی که درباره اخبار ایرانیان تألیف کرده‌اند و در دیگر کتب سرگذشت و تاریخ نیست. قضیه اینست که زرادشت پسر پورثسب پسر اسپیمان در ابستا که بنظر ایرانیان کتاب آسمانی است گفته است که از پس سیصد سال ملکشان آشفته شود و دینشان بجا بماند و چون هزار سال تمام شود دین و ملک با هم برود. مابین زرادشت و اسکندر در حدود سیصد سال بوده، زیرا زرادشت بطوریکه از پیش ضمن خبر او در همین کتاب گفتیم در ایام پادشاهی کی‌بشتاسب پسر کی‌لهراسب بوده است و اردشیر پسر بابک پانصد سال و ده و چند سال پس از اسکندر پادشاهی رسید و ممالک پراکنده را فراهم کرد و متوجه شد که تا ختم هزار سال در حدود دویست سال مانده است و خواست دوران ملک را دویست سال دیگر تمدید کند، زیرا بیم داشت وقتی دویست سال پس از وی بسر رسد مردم باتکای خبری که پیمبرشان از زوال ملک داده از یاری و دفاع آن خودداری کنند.

بدینجهت از پانصد و ده و چند سالی که مابین او و اسکندر فاصله بود در حدود یک نیم آن را کم کرد و از ملوک الطوائف کسانی را که در این مدت باقیمانده شاهی کرده بودند یاد کرد و بقیه را از قلم بینداخت و در مملکت شایع کرد که استیلای او بر ملوک الطوائف و کشتن اردوان که از همه ایشان مهمتر بود و سپاه بیشتر داشت بسال دویست و شصتم پس از اسکندر بوده است و تاریخ را بدینسان وانمود و میان مردم رواج گرفت. بدینجهت میان ایرانیان و اقوام دیگر اختلاف افتاد و تاریخ سالهای ملوک الطوائف نیز بهمین جهت آشفته شد.

اردشیر پسر بابک در آخر فرمانی که برای ملوک اعقاب خود درباره تدبیر دین و ملک بجا گذاشته این نکته را یاد کرده گوید: «اگر یقین نداشتیم که بر سر هزار سال بلیه می‌رسد پنداشتمی که از فرمان خود چیزها بجای نهاده‌ایم که اگر بدان چنگ زنید تا روز و شب بجاست بجا خواهد ماند، ولی وقتی ایام فنا بیاید از هوس‌های

خود پیروی کنید و رأی درست را بگذارید و بدان را شاهی دهید و نیکان را زیون کنید».

تنسرا^۱ موبد اردشیر نیز که دعوتگر و مبشر ظهور وی بوده در آخر نامه به ماجشنس فرمانروای جبال دماوند و ری و طبرستان و دیلم و گیلان این مطلب را یاد کرده گوید: «اگر نه این بود که دانسته‌ایم بر سر هزار سال بلیه نازل میشود میگفتیم که شاهنشاه برای همیشه کار را سامان داده است، ولی دانسته‌ایم که بلیه‌ها بر سر هزار سال است و علت آن نافرمانی ملوک است و بستن آنچه گشاده است و گشودن آنچه بسته است. و این، مقدمه فنائی است که چاره از آن نیست، ولی ما اگرچه محکوم فنائیم باید برای بقا بکوشیم و تا وقت فنا برای بقا چاره کنیم. تو نیز چنین باش و با فنا بر ضد خودت و قومت یار مشو که فنا چندان قوت دارد که حاجت باعانت ندارد. تو احتیاج داری که خویشان را بانجام چیزهایی که در خانه فنا مایه زینت شود و در خانه بقا سودمند افتد وادار کنی و از خداوند می‌خواهیم که ترا در این مرحله منزلت والا و درجه اعلا دهد».^۲

*

داستانی که مسعودی سپاهانی، از آن سخن می‌گوید نیز اندکی بر دست موبدان دگرگون شده است زیرا که آنچه از سوی زرتشت آورده‌اند، براسست نیست و وی در گائاهای خود چنین سخن بمیان نیاورده است، و راست آنستکه موبدان ما چون دیدند که ایران، با یورش ضحاک (= بابلیان) از سوی دشت تازیگان یکهزار سال زیر خون و خاکستر و آتش گذرانند، و پس از یکهزار سال با خیزش ایرانیان، فرمان بدست ایرانیان رسید، داستانی بساختند که هر هزار سال یکبار هوپاتخشایی (پادشاهی نیک) پیش می‌آید و پس از آن یکهزار سال دوش پاتخشایی پدید می‌آید، و در نامه‌های پهلوی از همه گسترده‌تر در زندوهومن‌یسن داستان یورش سپاه اهریمن، باز از سوی دشت تازیگان، آمده است،^۳ و چون اردشیر، آغاز هزاره را از زایش زرتشت گرفت، دید که پایان هزاره نزدیک است، و گمان ایرانیان بر آن خواهد رفت، که وی آغازگر فرمانروایی‌ای شد که زمان آن، با زمان یورش سپاه اهریمن

۱- «نامه تنسرا» نیز یک دفتر ساختگی است که بهنگام ساسانیان برای نیک نمودن کارهای اردشیر از دیدگاه دین نوشته شد، و با کارنامه اردشیر بابکان که از دیدگاه داستان (= تاریخ) نوشته شده است، تاکنون دو کار فرهنگی در این زمینه بدست ما رسیده است.

اگر پس از پایان یافتن داستان ایران زمان داشته باشم، یکایک سخنان آن دفتر را خواهم شکافتن، تا ساختگی بودن آن بر همگان آشکار شود.

۲- التنبیه و الاشراف، ابوالحسن علی بن حسین مسعودی، ترجمه ابوالقاسم پاینده، چاپ سیوم ۱۳۸۱، رویه‌های ۹۰-۹۱-۹۲.

۳- بهمین روی بود که چون سپاهیان تازی با انگیزش سلمان پارسی به آب اروند زدند، و بسوی تیسفون راندند، ایرانیان خانه و کاشانه را رها کرده گریختند، از آنجا که باور داشتند که سر هزاره، سپاه اهریمن می‌آید، و کس را تاب ایستادگی برابر آن نیست.

همراه است. و چون چنین اندیشید فرمان به نابود کردن همه دفتراها، و دیوانها و کاخها و سازه‌های اشکانیان را داد، تا هیچ نماد و نشانه‌ای از آنان نماند، و با چنین کار ۴۸۵ سال فرمانروایی اشکانیان را از هزاره کم کرد، تا ایرانیان چنان نیندیشند.

اما گذر زمان، همان را نشان داد که اردشیر از آن می‌ترسید، و چنانکه گذشت انوشه‌روان بزرگمهر بوختگان نیز در گفتار خویش کسری را آگاه کرد، و با ۱۵ سال دگرگونی، پریشانی دودمان ساسانی را پس از چهارصد سال از آغاز پادشاهی اردشیر، پیش‌بینی کرده بود!

بیگمان سلمان فارسی نیز که از موبدان ایران بود، و بسوی تازیان گریخته بود، از چنین داستان آگاهی داشت که چون تیسفونیان به اندرز پیران، پُل ارون‌درود را بشکستند تا در زمان درازی که دوباره ساخته شود. برای اندیشیدن و چاره کار را دیدن، زمان داشته باشند، سلمان بسردار تازی گفت زمان را از دست ندهند، زیرا که ایرانیان مال و زر و سیم خویش را بدر می‌برند! و یکی از سرداران عرب سپاهیان را برانگیخت تا با اسب به آب زنند و بسوی تیسفون روند، و در چنین جای ابومالک، حبیب بن صهبان گوید وقتی در جنگ مداین، مسلمانان از دجله می‌گذشتند، پارسیان بآنها می‌نگریستند و می‌گفتند «دیوان آمد(ند)» و بیکدیگر می‌گفتند: بخدا شما با انسانها نمی‌جنگید، با جتیان جنگ می‌کنید.^۲

پهلوان سپاه ایران رستم فرخزاد نیز در نامه‌ای که برادر نوشت از همین سخن یاد کرد:

گنجه‌کارت‌ر، در زمانه منم از ای‌را گرفتار اهریمنم

و چون به نامردی سعد، رستم فرخزاد کشته شد، سپاه ایران با یکهزار و دویست پیل و چندان سوار و جنگ‌افزار، نبرد نکرده؛ روی بگریز نهادند، بدانروی که، شکست از تازیان بگفته ناسزاوار و دروغ موبدان، کاری بود؛ بودنی (مقدر) و برای چنان کار؛ کوشش و نبرد و پادرم بیهوده می‌نمود... چنین بود گفتار نادرست موبدان که یک کشور را آماده شکست در سر هزاره کرده بودند.



اردشیر بگمان خویش ۴۸۵ سال از آن هزاره را کم کرد، و بر این بنیاد چنانکه پیشتر گذشت فرمان بویرانی و تباهی همه ساخته‌های اشکانیان داد، و دفتراها و نامه‌های آنزمان فرخ نیز از این ستم بدور نماند، چنانکه امروز، اندر میان نامه‌های پهلوی تنها یادگار زیران، و درخت آسوریک و نامه شهرستانهای ایران است که بویی از زبان زمان اشکانی دارند، و من خود را خویشکار (موظف) می‌بینم که با چندان ستم که بر دودمان ایرانی اشکانیان و مردمان ایرانشهر رفت، و با چندان ستم که

۱- ترجمه تاریخ طبری، ابوعلی محمد بلعمی، بنیاد فرهنگ ایران، شماره ۵، رویه ۱۴.

۲- تاریخ طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، دفتر پنجم، نشر اساطیر، ۱۳۷۲، رویه ۱۳۷۲.

ایران از شکست ساسانیان بخود دید پس از گذر یکهزار و چهارصد سال، برای یکبار هم که شده، پرده بی‌آزمی اردشیر بابکان و خاندان ساسانی (بجز از انوشه روان بهرام گور و چند پادشاه زودگذر پایان هنگام) را بیکسو زخم:

❖ ستمی که ساسانیان بر رهاوردهای فرهنگی ایران اشکانی روا داشتند، تازیان، با همه آتش‌سوزیها و ویرانیها، بر رهاوردهای فرهنگی ایران هنگام ساسانی روا نداشتند!

❖ شکست ایران با پایان هنگام ساسانیان، آغاز نشد، که با آغاز فرمانروایی آنان، ایران بر خود شکست، و راه را برای شکست‌های پی‌درپی آینده گشود.

افزاینندگان آگاه

برخی گفتارها که بشاهنامه افزوده شده است، نه از سوی افزاینندگان مزدور، که از سوی افزاینندگان آگاه بوده است، اما شیوه گفتار آن چنان است که نشان میدهد، سروده فردوسی نیست! از آنمیان، بهنگام درگذشت کیقباد:

پسر بُد مر او را خردمند، چار	که بودند از او در جهان یادگار
نخستین چو کاووس با آفرین	کیارش دگر بد، دگر کی پشین
چهارم کجا آرشش بود نام	سپردند گیتی به آرام و کام

در این گفتار چند نادرستی هست:

یک: چون هنوز کیقباد، نمرده بود، نشاید که کنش گذشته «بودند» را بکار برد.

دو: چو کاووس نادرست است: کاووس.

سه: «دگر» را برای کیارش و کی پشین بایستی بگونه دودیگر و سدیگر آوردن.

چهار: «کجا» نیز در رج سیوم همچون «چو» در رج دویم نابجا است.

پنج: آنان هنوز جوان بودند، و کنش گذشته سپردند گیتی، سخن پس از مرگشان را باز می‌نماید.

در فروردین‌یشت اوستا، هنگام پس از کیقباد را کوی آنیسی وتگهو ودا» و «دا» و «دا» خوانده شده است که «پادشاهی روی به بهی و نیکی» گزارش می‌شود و او را فرزند کیقباد دانسته‌اند،

که از او چهار پسر بنام‌های ودا» و «دا» و «دا» و «دا» کوی آریش

و «دا» و «دا» کوی اوسن (کاووس)

و «دا» و «دا» کوی آرشن

و «دا» و «دا» کوی پیسان^۱

و چنانکه پیدا است نامهای یادشده در سروده افزوده همان نامها است که با اندکی دگرگونی در فروردین‌یشت آمده است، که بایسته زبان دگرگون شده از اوستا به پهلوی و فارسی است. و این؛ نشان از آگاهی کسی می‌دهد که اندیشید در شاهنامه فردوسی، تنها از یک پسر یاد شده است، و بهتر می‌نماید که نام دیگر پسران را نیز بدان بیفزاییم!

*

نمونه دیگر

در داستان بیژن و منیژه، بهنگام درود و ستایش است از سوی رستم پهلوان به کیخسرو، که در آن از امشاسپندان و دیگر «یزت»ها یاد شده، و هر نام را نیز گزارش کرده‌اند:

ستایش کنان پیش خسرو رسید	که مهر و ستایش مر او را سزید
برآورد سر، آفرین کرد و گفت	که بادی همه ساله با تخت جفت
که هرمزد یارت بدین پایگاه	چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر	نگهبان تو باد و بهرام و تیر
ز شهریر بادی تو پیروزگر	بنام بزرگی و فر و هنر
سپندارمز پاسبان تو باد	خرد، جان روشن‌روان تو باد
دی و فرودینت خجسته بواد	در هر بدی بر تو بسته بواد
از آذرت، رخشنده شب همچو روز	تو شادان و تاج گیتی‌فروز
وز آبانت هم، کار فرخنده باد	سپهر روان پیش تو بنده باد
تن چارپایانت مرداد باد	همیشه تن و بخت تو شاد باد
ترا باد فرخ، نیا و نژاد	ز خرداد، بادا بروبوم شاد

پیدا است که این گفتار از دیدگاه زبان فارسی با نادرستی همراه است:

یک: پیش از رسیدن، ستایش؛ نادرخور است چنانکه ستایش کنان بنزد خسرو برسد!
دو: مهر و ستایش را کنار هم نشاید آوردن. بسا کسان که آنان را می‌ستایند، و آنان خود، بکسی دیگر مهر دارند.

سه: «که» در آغاز رج سیوم، با «که» در رج پیشین همخوان نیست.

چهار: چو بهمن نادرست است: «بهمن ترا یار باد».

پنج: اردیبهشت نشان پاکی و راستی و زیبایی است که در آفرینش خداوند دیده می‌شود، و هیچگاه آنرا با هژیر (= هوشیار) همراه نکرده‌اند.

شش: نگهبان تو [باد] سخن را پایان می‌رساند، و افزودن نام بهرام و تیر بدان نادرخور است.

هفت: افزاینده می‌دانسته است که شهریور، در اوستا *پلویس دیولید وایدو (دود)* خَشْتَر و تیری، پادشاهی آرزوشده، و نشان از شاهی آرمانی خداوند است بر جهان، و بدانروی پیروزی کیخسرو را در پادشاهی از شهریور می‌خواهد، اما «شهریر» نادرست است، و هیچگاه بجای شهریور کاربرد نداشته‌اند.

هشت: لت دویم را نیز با لت نخست پیوند نیست، و «پیروزگر بادی» سخن را پایان می‌رساند.

نه: افزاینده می‌دانسته است که نام «اسفند» سپندارمز است اما، لت دویم را گزارش نیست، و خرد هیچگاه «جان» نمی‌شود.

ده: با آنکه افزاینده از درخشش آذر درست یاد کرده است... اما در رج پسین، گزارش آبان را درست نداده است! افزاینده می‌توانست بگوید:

از آبان ترا بارش و آب و نم
از آبان، کشور پر از آب باد
از آبان ترا سبزی و خرّمی
از آبان بروبوم تو سبز باد
از آبان ترا چشمه جوشنده باد
از آبان ترا برگ و بارِ درخت

... و ده‌ها سخن از این دست!

دوازده: افزاینده می‌دانسته است که امرداد، بیمرگی و جاودانگی است، اما از «مرداد» که واژه‌ای نادرست است یاد کرده است. شاید بودن که پچین بردارانِ پسین امرداد را به مرداد گردانده باشند.

سیزده: افزاینده در رج پایانی از خویشکاری «خرداد» بدرستی یاد کرده است، اما سخن در لت نخست سخت نادرخور است زیرا: نژاد را با نیا نشاید یکسان دانستن و برای آنانکه درگذشته‌اند، نباید آرزوی فرخی در آینده کردن!

نمونه دیگر

در داستانهای افزوده هنرنمایی گشتاسپ در روم دیده می‌شود.

چنین پیدا است که بهنگام لهراسپ، گروهی از توس و ابرشهر (نیشابور کنونی) بسوی روم رفته‌اند.^۱

چنانچه در ویرایش شاهنامه نشان داده شد، از سوی لهراسپیان پادشاهی به گشتاسپیان واگذار شد، اما از آنان که بروم رفته بودند، در افزوده‌ها، داستانهای سردرگم و پریشان بسیار آمده است که یکی از آنها، نشانه از آگاهی شگفت افزاینده از رویدادهای کوچندگان به روم دارد، آنجا که گشتاسپ در رودروی با «گرگ» چنین می‌گوید:

اگر بر من این ازدهای بزرگ که خواند ورا ناخردمند، گرگ
شود پادشا، چون پدر بشنود خروشان شود، زان سپس نغنود!

خواننده خردمند آگاه است که من در نامه «زندگی و مهاجرت آریاییان» که سال ۱۳۵۸ بچاپ رسید، با نگرش به همه داده‌های شاهنامه، و دیگر دفترهای ایرانی، و انیرانی، نشان دادم که ازدها چیزی جزاز کوه آتشفشان نیست.^۲

از سویی پیدا است که اروپاییان آتشفشان را «ولکانو» میخواند که همان wolf است با اندک دگرگونی از واژه اوستایی.

این واژه در اوستا **وایس (وید وهرک)** خوانده می‌شود که با دگرگونی «و» به «گ» چنانکه در نام ویشتاسپ و گشتاسپ دیده می‌شود در زبان پهلوی بگونه **پلو گورک** درآمد، و در زبان کردی هنوز بگونه «ورک» خوانده می‌شود، و روشن است که وهرک اوستایی و ورک کردی به ولف انگلیسی دگرگون شده است که با اندکی دگرگونی بگونه «ولکانو» درآمد که نام آتشفشان در زبانهای اروپایی است، و سخن گشتاسپ چنین است، که این «ازدها» را ناخردمندان ولکانو، و گرگ می‌خوانند.

چنین گفتار شگفت از دگرگونی نام ازدها به گرگ، و کشته شدن آن ازدها که خاموش شدن آن در سیسیل ایتالیا روی داده است، از آگاهی ژرف افزاینده درباره سرگذشت کوچندگان به اروپا است که از نامه‌های دیگر بدست افزاینده رسیده و آنرا بشاهنامه اندر کرده است.

در شاهنامه باز هم از این آگاهی‌ها، بچشم می‌خورد، که هر یک را در جای خود نشان داده‌ام.

۱- از پروفیسور «پیه مونتسه» رایزن فرهنگی پیشین ایتالیا در ایران شنیدم که چون شهردار فلورانس برای خواهر شهری آن شهر با شیراز بایران آمده بود، روزی که از شیراز بیرون شدیم و برای دیدار تخت جمشید رفتیم، سخت شادمان و برافروخته به کوه و بیابان می‌نگریست و گفت که گویی اکنون در زادگاهم «توسکان» هستم!

و پیدا است که توسکان را گزارشی بجزاز «خانه توس» نیست، و آنان پس از گذر سه‌هزارسال چنین اندریافتی از ایران دارند. درباره همانندیها از دیدگاه مردمشناسی و واژه‌ها، بایستی پژوهش شود، و امیدوارم یکی از جوانان بیداردل ایرانی که ایتالیایی نیز بداند بدین کار فرخ دست یازد.

۲- دوست دانشمند من استاد مانوئل بربریان که نخستین هموند بنیاد نیشابور است، چند سال پس، این گفتار و پیشنهاد را در آکادمی دانش‌های نیویورک گشود، و زمین‌شناسان جهان آنرا پذیرفتند اما هنوز در دانشگاه‌های ما کسان هستند که گفتار مرا افسانه می‌خوانند.

رازها و رمزهای پنهان در سروده‌های فارسی

از آنجا که شاهنامه سروده‌ایست بس زیبا، و برخوردار از همه توانایی‌ها و شگفتی‌ها و نازکیهای زبان فارسی، ویراستار را بایستی از چگونگی پیوند و گسلس گفتار، و آهنگ سخن، و پیچش واژه‌ها در گفتار، و رازهای پنهان در میانه سروده‌ها، آگاهی همه سویه باشد، تا سخنان ناهماهنگ با زبان شگفت‌انگیز فردوسی را، در میانه بازشناسد، و افزوده‌های پچین‌برداران ناآگاه و کم‌دانش را از این گفتار استوار؛ بزداید، و زدوده‌ها را نیز باز آراید، تا سخن فردوسی، در چنین جایها، آرایش خود را باز یابد، و خویش را در میان گفتارهای پریشان، بنمایاند.

چنین کار را کسی تواند کرد، که خود، سالها در سرایش سرود و چامه؛ رنج آزموده باشد، و این راه دشوار پر از سنگلاخ و... زیبایی و آرزو و آرمان را پیموده باشد، و نگارنده از کودکی در این رهگذر، رهگذار بوده‌ام، تا آنکه روزی در سال ۱۳۶۴، پس از پایان سرایش چکامه‌ای، با خویش اندیشیدم که بیگمان فردوسی را پیش از آغاز بکار شاهنامه سروده‌های فراوان بوده است که از آنها آگاهی نداریم، و پس از پایان کار شاهنامه که زبان سراینده، می‌بایستی چون آبشار اناهیتا، شگفت و پرخروش و آهنگین شده باشد، یکباره خاموش شد، و دیگر بر سروده‌های خویش نیفزود! چگونه؟ و چرا؟

زیرا روان و زبان سراینده‌گان را چندان با سرودن؛ پیوند و یگانگی پدیدار می‌شود که همچون یک خوی نهانی، با زندگی آنان همراه می‌گردد، و جدا شدن از آن و گسستن از سرودن، برای ایشان همچون رفتن جان از تن، دشوار و دور می‌نماید، و فردوسی چگونه چنین پیوند را برید، و چرا دل از سرود و سرایش بیکسو کشید؟

از برای آنکه فردوسی، روان بیدار ایران، با خویش اندیشید که: آنچه را که می‌بایستی، سرودم... و افزون بر آن، و برتر از آن، در جهان، سخنی نیست که بسرایم، پس؛ گفتار بس! بر این بنیاد؛ مرا نیز که اکنون بکار گزارش شاهنامه در «داستان ایران» روزگار می‌گذرانم، و

شاهنامه فردوسی را می‌پیرایم، بایستی از کار آن پدرِ پیرِ بزرگوار؛ آموزش گرفتن، و پندِ خاموشانه او را نیوشیدن... و کار سرود و سرایش را بدیگران وانهادن!

سروده آنروز من چنین بود:

تا که سیر عشق را دریافتم	خویش را دریای گوهر یافتم
با گرانجانان نشاید گفت؛ حال	کز سبکبالی، چه جان دریافتم!
گاه بودم، کوه گشتم در غمش	بحر را در دیده تر یافتم
باد پاییز و نسیم نوبهار	در گلستانش برابر یافتم
ذره‌ای مهرِ رُخش را بر فلک	جان خورشیدِ منور یافتم
بی‌سروپا گشتم و راهی شدم	آسمان را بر سر افسر یافتم
در ره مستان کوی می‌کده	خاکِ ره گردیدم و، پر یافتم
در فنای خویش کوشیدم بجان!	خویش را گم کردم و دریافتم!

پس؛ دفتر سرود را بستم و خامه چکامه را شکستم و از بند پیوندِ واژه‌ها رستم!

اما روان فردوسی مرا یار بود، زیرا که همه آن آزمایش‌ها، در دمدمه یورش واژه‌ها در بستر همواره پرآواز رودِ پرخروشِ سرایش، در آن شامِ درازِ جدایی، اینجا؛ مرا بیاری آمد، و خواننده آگاه؛ خود در برخورد با چنین ویرایش‌ها داوری خواهد کرد، بیاری یزدان! اما برای نمونه، چهار گونه از چنین ویرایش را در پیشگفتار می‌آورم:

نمونه نخست:

در داستان نبرد گردآفرید با سهراب است که سهراب با خویش می‌اندیشد:

شگفت آمدش، گفت از ایرانسپاه	یکی دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد	همانا به ابر اندرآرند گرد

در این سروده، میان رج نخست با رج دویم پیوند بایسته نیست، و چنین می‌نماید که رج دویم می‌باید با پیوندی همچون «پس» آغاز شود. چون نیک بنگریم در رج نخست نیز پیوند شایسته میان لت نخست با لت دویم نمی‌بینیم. و چنین نشان می‌دهد که بایستی پیوندی چون «اگر» به لت دویم افزوده شود: «اگر چنین دختر...» که اگر این پیوند را به رج نخست بیفزاییم، خودبخود، با رج دویم نیز پیوند می‌خورد!

اما فردوسی؛ این پیوند را در سخن خویش آورده است و پچین‌برداران بدان دست برده‌اند! سخن فردوسی چنین بوده است:

شگفت آمدش گفت از ایرانسپاه . چنین دُخت (ار) آید به آوردگاه...
و سخن اینچنین آرایش می‌پذیرد!

نمونه دیگر

در داستان «بیژن و منیژه» آنجا که گرسیوز، بفرمان افراسیاب کاخ منیژه را پُروست (محاصره) میکند، و خود باندرون رفته مردی ایرانی را با منیژه میان رامشگران می‌بیند.

.....

نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی	بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
وفا کرد با او، بسوگندها	بخوبی بدادش بسی پندها
به پیمان جدا کرد از او خنجرا	بچربی کشیدش به بند اندرا
سراپای بستش بکردار یوز	چه سود از هنرها؟ چو برگشت روز
چنین است گردنده گوزپشت	چو نرمی نمودی بیابی درشت
برآنسان بنزدیک افراسیاب	ببردند رخ زرد و دیده پر آب
چنین است گردنده کار جهان	که ماتم کند سور را در زمان
چو آمد بنزدیک شاه اندرا	گو دست بسته، برهنه سرا

پس از رج نخستین، که از شاهنامه است بر دیگر سخنان چنین می‌توان انگشت نهادن:

یک: مرد زره پوشیده، در و بام کاخ را گرفته، با جنگ‌افزار در دست، چگونه
«بخوبی» پند میدهد؟

دو: بسی پندها نادرست است: «بسی پند».

سه: خنجرا، نادرست است، همچنین «اندرا» در لت دویم.

چهار: چون سراپای کسی را مانند «یوزپلنگ» ببندند، توان رفتن بدرگاه افراسیاب را
ندارد.

پنج: چو برگشت نادرخور است: «چون برگردد».

شش: روز؛ خود، می‌گردد و شب می‌شود، بایستی از «برگشتن بخت» سخن گفتن.

هفت: رج پسین دوباره‌گویی لت دویم پیشین است، با گفتاری دیگر.

هشت: «نمودی» با «بیابی» در لت دویم همخوان نیست: «چو نرمی نمایی، بیابی...».

نه: درشت نیز با نرمی همخوانی ندارد. نرمی - درشتی

ده: رخ پهلوانان را شاید زرد شدن، اما دیده پرآب برای یک پهلوان نادرخور است
ویژه آنکه بیژن پس از رسیدن بافراسیاب بیدرنگ از آمادگی خویش برای نبرد با
یکهزار تورانی سخن می‌گوید!

یازده: «برآنسان» نیز نادرست است: «او را بدانسان» «بدان سانش».

دوازده: «اندرا» نادرست است، چنانکه «سرا» در لت دویم!

از همه این گفتار بی‌پیوند، این رج برمی‌آید:

به پیمان جدا کرد از او خنجرش ببردند، نزدیک شاه اندرش!

نمونه دیگر:

بدان هنگام است که پیام ایرانیان در بند افراسیاب از ساری بزابلستان می‌رسد که، «با اغریث نیکخوی
چنین پیمان بسته‌ایم که چون سرداری از سوی ایران رسد، اغریث ما را بنهد و بسوی افراسیاب
رود.»

پس زال می‌گوید:

از آنپس چنین گفت کای سروران	پلنگان جنگی و گندآوران
کدامست مردی: کنارنگ دل	که ای نامداران و گندآوران
خریدار این جنگ و این تاختن	بمردی سیه کرده در جنگ دل

یک: زال سردار انجمن مهبستان ایران را نشاید که پهلوانان را سرور خویش نامد!

دو: چون در لت نخست آنان را نامید، لت دویم نادرخور می‌نماید، مگر آنکه پیوند
«ای» برای پلنگان بیاید.

سه: چون چنین شود گندآوران نادرست است: «ای پلنگان جنگی گندآور».

چهار: کنارنگ، پاژنام استانداران استانهای مرزی بوده است، و «مردی استاندار دل»
را گزارش نیست.

پنج: دل را سیاه کردن چگونه است؟

شش: اگر کار و نبرد، همراه مردی و مردانگی باشد و نبرد برای پادرمز میهن انجام
گیرد، نشاید که از سیاهی و سیاهکاری سخن گفتن.

این دو رج پریشان، در گفتار فردوسی چنین می‌نماید:

از آنپس چنین گفت ک: «ای مهتران
خریدار این جنگ و این تاختن
کدامست مردی ز جنگاوران؛
بخورشید، گردن برافراختن»

نمونه دیگر:

بدان هنگام است که اردشیر بابکان در نبرد با کرم سرگشته و پریشان می‌شود، و بتنهایی می‌گریزد تا
بخانه دو برادر روستایی میرسد:

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
بیوند بر در، زمانی بیای
بدر بر، دو برنای فرزانه دید
که با گرد راهید و آشفته‌اید
پرسید از او، آن دو پاکیزه رای
«بیگه چنین، از کجا رفته‌اید؟»

یک: آن دو برادر بنام‌های «بُرز» و «برزآذر» بگونه یاران اردشیر درآمدند، و در نبردها
ویرا یاری دادند، پس نشاید که از آنان با پاژنام «برنا» یاد شود. ویژه آنکه آنان در
گفتارهای پسین «مرد» خوانده می‌شوند.

دو: اردشیر از کجا دانست که آنان «فرزانه» اند. چون اینچنین باشد، گفتار درست
فردوسی چنین می‌نماید:

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
سہ: دو کس را با کنش «پرسید» همخوانی نیست: پرسیدند!
چهار: رفته‌اید، نادرخور است: «رفته‌ای».
پنج: رفته را با آشفته پساوا نیست.

شش: اردشیر از جنگ گریخته بنزد آنان آمده بود، نه «رفته بود» بر این بنیاد
«رفته‌اید» نادرخور است، و لت نخست بیگمان چنین بوده است:
که بیگه، چنین؛ از کجا آمدی؟

لت دویم را پیوند با این لت نیست هم از دیدگاه پساوا، هم بدانروی که پیدا است که سواری که
یکروز راه بیموده باشد گردآلوده خواهد بود.

پس می‌باید بدنبال گفتار فردوسی در لت دویم گردیدن، و برای چنین کار نخست می‌باید پساوایی
برای «آمدی» بیابیم، و اگر چنین است، همهٔ واژه‌هایی را که شاید، با پساوای لت نخست هماهنگ
باشند بیاوریم.

آمدی... با آدی، بَدی، پَدی، تَدی، دَدی، زَدی، رَدی، زَدی، سَدی، شَدی، غَدی، فَدی، قَدی، کَدی،
گَدی، لَدی، مَدی، نَدی، وَدی، هَدی، یَدی پساوا می‌یابد، و از این گروه، می‌باید آنرا که با واژه

درخور همراه می‌شود، برگزینیم:

- ❖ بدی
- ❖ تَدی با گفتدی، رفتدی، پساوای درست نمی‌نماید، زیرا که در لت نخست کنش ساده گذشته «آمدی» با کنشی که بند (شرط) دارد، رفتدی، همخوان نیست.
- ❖ دَدی، چون روی به اردشیر دارد، روا نیست که مهمان را «دَد» خوانند.
- ❖ رَدی (بلندپایه‌ای)، با «پرسش» که در لت نخست آمده است، همخوان نیست.
- ❖ زَدی، نیز نادرخور است زیرا که آنان نمیدانند که اردشیر کسی را زده است، یا نه.
- ❖ شَدی، (باشدی) سخنی که روی به اردشیر دارد، روی بکس دیگر می‌کند.
- ❖ مَدی، آمدی، دوباره‌گویی پساوا است.
- ❖ نَدی، بنشاندی، برهاندی. بند (شرط) دارد، و با کنش ساده آمدی لت نخست همخوان نیست.
- ❖ یدِی، آیدی، بند (شرط) دارد.

و تنها پساوای درخور برای آمدی همانا «بدی» است، و اندیشه رهنمون می‌شود که بایستی «بدی» را از مهمان دور خواستن، پس سخن فردوسی خویش را چنین می‌نماید:

«که از جان تو دور بادا بدی!»

دریارهٔ رج دویم نیز چنانکه پیشتر گذشت «دو پاکیزه رای» با «پرسید» همخوانی ندارد، و بر اردشیر نیز روشن نیست که آنان پاکیزه رای هستند، یا نه! اما «رای» آهنگ انجام کاریست، و آنان بر در ایستاده رای به انجام کاری نکرده بودند. پس بجای «رای» بایستی بدنبال واژه‌ای دیگر گشتن، و سزاوارترین واژه «کدخدای» (= صاحبخانه) است: «پرسید ازو... کدخدای».

پرسیدن همانست که امروز (احوالپرسی) اش می‌خوانند، و در تاجیکستان هنوز در گفتارها روان است، و برای واژهٔ فروافتاده، گفتار فردوسی در شاهنامه، رهنمای است که بارها چنین آمده است: «پرسید و گفتا...» و بر روی هم، و این لت خویش را چنین می‌نماید: «پرسیدش و گفت پس کدخدای» و چنان گفتار پریشان چنین آراسته می‌شود:

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید	بدر برش دو مرد بیگانه دید
بیودند بر در، زمانی پپای	پرسیدش و گفت، پس کدخدای
که بیگه، چنین، از کجا آمدی؟	که از جان تو دور بادا بدی!

بر خواننده آگاه پوشیده نماند که در سرتاسر شاهنامه، هیچگاه سخنی را از پیش خود بداستان
نیفزوده‌ام، و چنین پیشنهادها را همه؛ در پانویس آورده‌ام. من بدین گفتارها بیگمانم، تا خواننده فرزانه
را داوری چگونه باشد!

داوری خرد درباره گزافه

گروهی را که گمان بر آن می‌رود که؛ شاهنامه افسانه است، پروای پژوهیدن در گفتارهای افزوده بشاهنامه‌شان نیست و هرجای که سخنی دور از اندیشه و خرد بینند آنرا گزافه (که برای داستانهای رزمی بایسته‌اش میدانند!!) در شمار می‌آورند. اما فرهنگ ایران از لاف و گزاف بدور بوده است و ایرانیان را از چنین کار بدور می‌خواسته است:

هزینه مکن سیمت از بهر لاف که از لاف زاید، سخن؛ پرگزاف!

«آف» پسوندی است که برای کارهای ناشایست و نادرخور بکار میرفته است، چونان:

(۱) لاف

(۲) گزاف

(۳) خُراف (خرافه)^۱

(۴) یاف (یافه، یاوه)

(۵) قیاف (قیافه: دیگرنمایی)

(۶) کلاف (کلافه شدن، سردرگم شدن)

(۷) شاف (شیاف)

(۸) خاف (خَف کردن، پنهان سرک کشیدن)

با دگرگون شدن «ف» به «پ»:

(۹) چاپ (چاپیدن، غارت)

(۱۰) غاپ (غاپیدن)

۱- در میان این واژه‌ها، دو واژه قیافه و خرافه در زبان تازی نیز روان است، و پیدا است که ریشه آن به ایران باستان می‌پیوندد. درباره اینگونه واژه‌ها در «داستان ایران» سخن رفته است.

هزار و سدوشست گرد دلیر . یک زخم (حمله) شد کشته چون نره شیر
 یک: پیدا است که با برخاستن گرد از سم اسپان، یک لایه از هفت لایه زمین بهوا
 بر نمی خیزد.
 دو: چون برخیزد، در میان هفت لایه آسمان جای میگیرد، و یک لایه بدان
 نمی افزاید... سخن درست فردوسی برای گرد انگیختن سپاهیان چنین است:
 سواران جنگی بروز نبرد همانا به ابر اندر آرند، گرد
 سه: با یک زخم، یک کس کشته می شود، و چنانکه در آیین نبرد گذشت، با یک
 زخم ده مگس را نیز نمی توان کشتن.
 چهار: چون از شمار بسیار یاد کنند، ده ها، سدها، هزارها می گویند، و چنین گفتن
 سخت ناشایست است، از آنکه چرا یک هزار و یکسدوشست و پنج کس کشته نشدند؟
 پنج: آیا پس از هر یورش رستم، کسانی بودند که آمار کشته شدن را بگیرند، تا
 روشن شود که ۱۱۶۰ تن در هر یورش کشته شده اند.
 شش: نره شیر چه کسان اند؟ همانها که کشته شدند؟
 هفت: آیا این گفتار، از همان سراینده است که در داستان نبرد اشکبوس درباره
 تیراندازی رستم بدین زیبایی و سادگی سروده است:
 چو پیکان ببوسید، انگشت اوی گذر کرد از مهره پشت اوی

نمونه ای دیگر:

درباره غاری که در گفتار افزاینده، افراسیاب؛ در آن پناه میگیرد:
 بنزدیک بردع یکی غار بود سر کوه غار، از جهان ناپسود
 ندید از برش، جای پرواز باز نه زیرش پی شیر و آن گراز
 یک: در آران (جمهوری آذربایجان امروز) چنین کوه شناخته نمی شود.
 دو: در هیچ جای جهان نیز از چنین کوه سراغ نداریم، که بلندتر از جهان بوده باشد.
 سه: سخن در رج دویم چنان می نماید، که باز، بهنگام پرواز، از خود نشان بر آسمان
 بر جای می نهد، چنانکه پس از پرواز بتوان آنرا دیدن.
 چهار: زیر آن کوه چگونه بوده است؟ که جای پای جانوران را ناپدید می کرده است.

نمونه‌ای دیگر:

چون کیخسرو ناامید شده از پادشاهی می‌گوید:

کنون، بارگاه من آمد بسر
غم لشگر و تاج و تخت و کمر
چگونه می‌توان با میزان خرد سنجیدن، که زال در پیشگاهی شاهی چون کیخسرو چنین سخن
گوید:

چو بشنید زال این سخن بردمید	یکی باد سرد از جگر برکشید
به ایرانیان گفت که: «این رای نیست	خرد را به مغز اندرش جای نیست
که تا من بیستم کمر بر میان	پرستنده‌ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کاین بگفت	چو او گفت ما را نباید نهفت
نباید بدین بود همداستان	که او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هماواز گشت	که از راه یزدان سرش بازگشت

آیا این گفتارها از همان شاهنامه است؟ که بیدرنگ می‌گوید:

شنید این سخن زال و بر پای خاست
چنین گفت کای خسرو داد و راست!

نمونه‌ای دیگر:

بهنگام ساختن سیاوخشکرد:

سد اشتر ز گنج درم بار کرد
چهل را همه، بار؛ دینار کرد
چگونه شاید سنجیدن؟ که دوهزار تن (بسنگ امروزی) درم را بار کرده، با هشتاد تن دینار بسوی
بیابان روند. این سخن بدان می‌ماند که چون امروز کسی بخواهد بجایی رود، بجای اسکناس
پانصد هزار تومانی، چند کامیون اسکناس بیست تومانی بار کرده ببرد!

نمونه‌ای دیگر:

درباره فرزندان فریدون:

پدر نوز، ناکرده از ناز، نام
همی پیش پیلان نهادند گام
چگونه شاید اندیشیدن که فرزند نازپرورده پیش پیل گام نهد (و با او بجنگد!).

نمونه‌ای دیگر:

در لشگر کشیدن منوچهر بسوی سلم و تور:

ز لشگرگه پهلوان تا دو میل
کشیده دورویه، رده؛ ژنده پیل
از آن، شست، بر پشتشان تخت زر
به زر اندرون چندگونه گهر
چو، سیسد، بنه برنهادند بار
چو، سیصد، همان ازدر کارزار

یک: اگر تخت زری را بهمراه می بردند، همانا تخت منوچهر بوده است، و بر
پنجاهونه پیل دیگر برای چه کس تخت زر بار کردند؟
دو: بنه را با اشتر و استر می بردند، نه با پیل.
سه: لت سیوم نادرخور است، زیرا روشن نکرده است که جنگ افزار بر آنان بار کرده
بودند، اما گفتار فردوسی در رج پیش از این و رج پسین؛ خود را نشان می دهد که
جنگاوران و اسپان همه جنگ افزار با خود داشته اند:

خروشیدن تازی اسپان ز دشت
ز بانگ تیره همی برگذشت
همه زیر برگستوان اندرون
نبدشان جز از چشم، ز آهن برون

نمونه ای دیگر:

در داستان افزوده نبرد شاه مازندران:

برآورد آن گرز سالارکش
نه با دیو جان و نه با پیل هُش
یک: گرز، گرز است، چه برای سالار، چه برای سپاهی.
دو: چگونه از برآوردن گرز دیوان مردند، و پیلان از هوش برفتند؟

نمونه ای دیگر:

پس از پیروزی، در پیشکش دادن کاووس به رستم:

سد از تازی اسپان، بزرین ستام
سد اشتر سیه موی و زرین لگام
همه بارشان دیبه خسروی
ز چینی و رومی و ز پهلوی
یک: اشتر سیه موی در جهان دیده نشده است.

دو: افزایش چندان از زندگی روزانه بدور بوده است که نمی دانسته است اشتران را
لگام (= دهنه) نمی زنند، و یک اشتر با فسار [مهار] در دست کودکان نیز، راه می رود
و بار می برد!

سه: دیبای خسروی را برای یک کس، با یکسد اسپ و اشتر می‌بردند؟
 چهار: مازندران را چه پیوند با چین و روم بود که دیبای رومی (!) از آن بیاورند.
 پنج: اگر شاه مازندران دشمن کاووس بود چرا؟ دیبای پهلوی در آنجا بافته می‌شد.
 شش: در آنزمان هنوز روم در جهان پدیدار نشده بود.
 هفت: شاید بودن که رونوشت‌بردارانِ پسین «آستر» را بگونه «اشتر» نوشته باشند. اما
 استر بارکش را نیز لگام نیست، که بی‌افسار، بار را می‌برد، و هر ستوربان را توان آن
 هست که، تا ده استر را بی‌افسار، براه؛ برآند.

نمونه‌ای دیگر:

در گفتار افزوده بداستان نبرد رستم و سهراب:

خروش‌ان بیامد پیرده‌سرای	بنیزه درآورد، بالا ز جای
خم آورد، زان‌پس سنان کرد سیخ	بزد نیزه برکند، هفتاد میخ

یک: پرده‌سرای شاهان را چنانکه در بخش آرایش نبرد یاد شد، در میدان نبرد بر پای
 نمی‌کردند، که جای آن برفراز کوه یا تپه‌ای بود، پشت سپاه.
 دو: سنان کرد سیخ، سخنی سخت زشت و نادرخور است.
 سه: با نیزه نشاید یک میخ را نیز کنند، چه رسد به هفتاد میخ چادرا!

نمونه‌ای دیگر:

در خوان دویم رستم:

چو سیراب شد، ساز نخچیر کرد	کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری، چو پیل ژیان	جدا کرد از او پای و چرم و میان

یک: هیچگاه در جهان، گور؛ به پیکر پیلی دیده نشده است.
 دو: افزاینده چندان از آیین زندگی بدور بوده است که نمی‌داند، ران و میان گور،
 برای کباب کردن، بهترین بخش‌های تن او است، و آن را نباید همراه با چرم گور
 بدور افکندن!

حلم شتر چنانکه معلوم است، اگر طفلی مهارش گیرد و صد [سد] فرسنگ بزد، گردن از متابعتش نیچد اما اگر دره‌ای
 هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد، و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن، زمام از کفش درگسلاند و هیچش
 مطاوعت نکند.

نمونه‌ای دیگر:

در گفتار افزوده به داستان خواستاری از دختر شاه هاماوران، درباره سودابه:

بی‌الا بلند و بگیسو کمند زبانش چو خنجر، لبانش چو قند!

افزاینده با خویش نیندیشیده است که قندی که با خنجر بکام مرد رَوَد، او را می‌آزارد!

نمونه‌ای دیگر:

در داستان یاری بیژن به گسته‌م:

بدین کینه گر، تخت و تاج آوریم اُ گر رسمِ تابوت و ساج آوریم
اگر نه به چنگ پلنگ اندرم خور کرکسان است مغز سرم

افزاینده در این گفتار سست خواسته است بگوید یا تخت و تاج بدست می‌آوریم، یا در جنگ می‌میریم و پلنگان و کرکسان ما را خواهند خورد.

اما وی را چندان آگاهی از جهان جانوران نبوده است که بجز از کرکس و کلاغ در میان پرندگان و گفتار در میان ددان، هیچ جانور دیگر مردارخوار نیست، تا آنجا که گریه پست‌منش نیز جانور مرده را نمی‌خورد!

آنگاه، از پلنگِ آزاده، که آزاده‌تر از همه درندگان است، و همواره از پیش، بسوی شکار خویش یورش می‌برد، چنین یاد شده است که گویی مردارخوار است! باز آنکه شاهنامه همواره پلنگ را ستوده است و از بزرگمنشی او چنین یاد می‌کند:

پلنگ آنزمان پیچد از کین خویش که نخچیر بیند، بیالین خویش

✱

نه مردی بود، چاره جُستن به جنگ نرفتن براه دلاور پلنگ

✱

که من از فربرز و رهام جنگ بجُستم بسان دلاور پلنگ

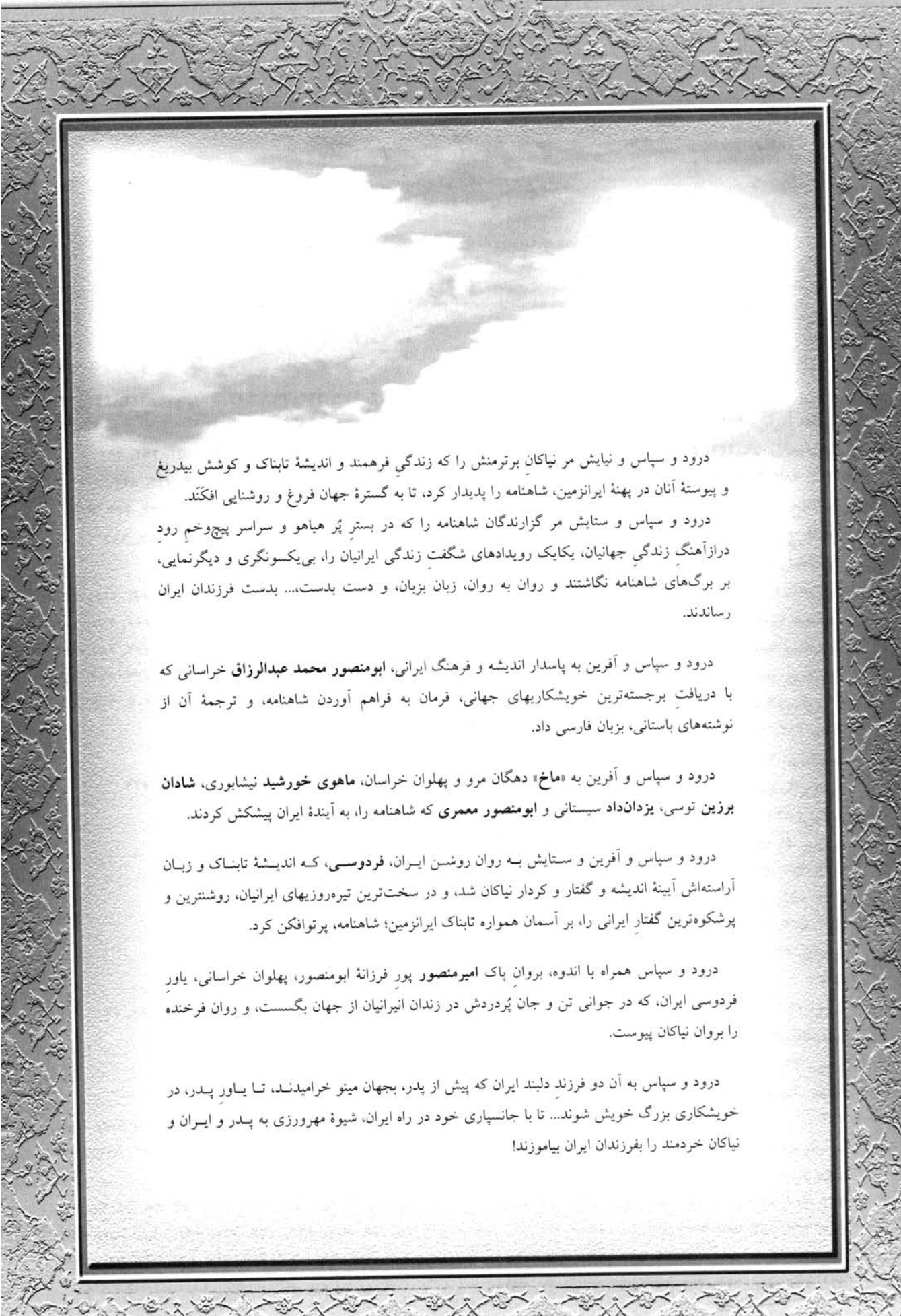
✱

بدان خستگی باز جنگ آمدند گرازان بسان پلنگ آمدند

✱

چو با شیر جنگاورش خاست جنگ
به از زندگانی به ننگ اندرون

یکی داستان زد بر این، بر پلنگ
بنام ار بریزی مرا، گفت: خون



درود و سپاس و نیایش مر نیاکان برترمنش را که زندگی فرهمند و اندیشه تابناک و کوشش بیدریغ و پیوسته آنان در پهنه ایرانزمین، شاهنامه را پدیدار کرد، تا به گستره جهان فروغ و روشنایی افکند.

درود و سپاس و ستایش مر گزارندگان شاهنامه را که در بستر پُر هیاهو و سراسر پیچ‌وخم رود درازآهنگ زندگی جهانیان، یکایک رویدادهای شگفت زندگی ایرانیان را، بی‌یکسونگری و دیگرنمایی، بر برگ‌های شاهنامه نگاشتند و روان به روان، زبان بزبان، و دست بدست... بدست فرزندان ایران رساندند.

درود و سپاس و آفرین به پاسدار اندیشه و فرهنگ ایرانی، **ابومنصور محمد عبدالرزاق خراسانی** که با دریافت برجسته‌ترین خوشکارهای جهانی، فرمان به فراهم آوردن شاهنامه، و ترجمه آن از نوشته‌های باستانی، بزبان فارسی داد.

درود و سپاس و آفرین به «ماخ» دهگان مرو و پهلوان خراسان، **ماهوری خورشید نیشابوری، شادان برزین توسی، یزدان‌داد سیستانی و ابومنصور معمری** که شاهنامه را، به آینده ایران پیشکش کردند.

درود و سپاس و آفرین و ستایش به روان روشن ایران، **فردوسی**، که اندیشه تابناک و زبان آراسته‌اش آینه اندیشه و گفتار و کردار نیاکان شد، و در سخت‌ترین تیره‌روزیهای ایرانیان، روشترین و پرشکوه‌ترین گفتار ایرانی را، بر آسمان همواره تابناک ایرانزمین؛ شاهنامه، پرتوافکن کرد.

درود و سپاس همراه با اندوه، بروان پاک **امیرمنصور پور** فرزانه **ابومنصور**، پهلوان خراسانی، یاور فردوسی ایران، که در جوانی تن و جان پُردردش در زندان انیرانیان از جهان بگسست، و روان فرخنده را بروان نیاکان پیوست.

درود و سپاس به آن دو فرزند دل‌بند ایران که پیش از پدر، بجهان مینو خرامیدند، تا یاور پدر، در خوشکاری بزرگ خویش شوند... تا با جانسپاری خود در راه ایران، شیوه مهرورزی به پسر و ایران و نیاکان خردمند را بفرزندان ایران بیاموزند!

نمایه

- آبئین، ۱۵۲
 آبراهه آتوس، ۲۴۲
 آذربایجان، ۶۵، ۲۴۲، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۹۳، ۳۷۶، ۳۸۳، ۳۸۶، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۶۳
 ابوالفتح عیسی، ۱۸۴
 ابوالفرج زنجانی، ۴۴۱
 ابوالفضل بیهقی، ۲۲، ۲۹
 ابوریحان بیرونی، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۷۵، ۳۶۱، ۴۴۱
 ابوسعید ابوالخیر، ۷۴
 ابومنصور عبدالرزاق، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۲۱
 ابومنصور معمری، ۱۱، ۱۳
 آتوریات مانسپندان، ۷۷، ۱۹۰
 ازان، ۲۸۱، ۲۸۳، ۴۲۹، ۴۶۳
 ارجاسپ، ۹۳، ۱۶۸، ۲۲۰، ۲۴۵، ۳۰۲، ۳۱۰
 ارداویرافنامه (کتاب)، ۷۴، ۲۳۷
 اردبیل، ۴۲۸، ۴۳۱
 اردشیر (اردشیر بابکان)، ۲۹، ۳۰، ۷۵، ۷۶، ۹۳، ۱۰۴، ۱۱۸، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۷۰، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۸۰، ۲۹۰، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۴۱، ۳۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۵۷، ۴۵۸
 اردوان، ۲۹، ۳۰، ۱۲۳، ۱۲۵، ۳۹۲، ۴۲۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵
 آرزو، ۸۰
 ارمنستان، ۴۲۹
 ارمنی، ۲۳، ۱۳۴، ۴۱۳
 استخر (اصطخر)، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۴۴، ۲۹۳، ۳۵۹، ۴۴۲، ۴۴۴
 اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابی سعید ابی الخیر (کتاب)، ۱۲۰
 اسقندیار، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۲۰۳، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۷، ۲۳۳، ۳۳۵، ۳۴۲، ۳۸۶، ۳۰۷، ۳۵۵، ۳۶۳، ۳۸۰، ۳۹۷، ۴۰۲، ۴۱۸
 اسکندر، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۷۰، ۷۸، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۹۷، ۲۲۲، ۲۳۳، ۲۴۲، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹
- ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۳، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۵
 اسکندرنامه (کتاب)، ۱۸۴، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۴
 اشکانی، ۳۰، ۱۹۷، ۱۹۸، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۷، ۴۴۸
 اشکانیان، ۳۰، ۱۵۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۴، ۴۴۷
 اشکیوس، ۹۲، ۱۰۱، ۳۲۱، ۳۵۷، ۳۶۵، ۴۰۷، ۴۶۳
 اغریث، ۴۵۶
 افراسیاب، ۷۵، ۸۲، ۸۵، ۸۹، ۹۱، ۹۲، ۹۹، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۴، ۲۰۳، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۵۸، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۹، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۲۷، ۳۳۸، ۳۵۸، ۳۶۲، ۳۷۲، ۳۸۰، ۳۸۴، ۳۸۸، ۳۹۵، ۳۹۷، ۴۰۱، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۶۲، ۴۶۳
 آفریدون، ۲۵۱، ۲۵۳
 افغانستان، ۳۰، ۳۷، ۶۷، ۲۴۶، ۲۷۸، ۳۷۵، ۴۲۹
 اقبال (عباس)، ۱۱
 اکوان دیو، ۱۵۳، ۳۶۰
 البرز، ۷۰، ۱۹۱، ۲۷۶
 الپتکین، ۲۱
 التنبیه و الاشراف (کتاب)، ۴۴۵، ۴۴۶
 امام محمدیحیی نیشابوری، ۴۲۷
 امیر ابوالحسن، ۱۷
 امیرمنصور (امیرک منصور)، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۱
 اندرز آتوریات مانسپندان (کتاب)، ۷۵
 انکلساریا (بهرام گور)، ۷۵، ۴۱۸
 انوری، ۶۳، ۱۷۱، ۲۲۴
 لوستا (کتاب)، ۱۸، ۳۶، ۳۹، ۴۶، ۴۷، ۸۴، ۱۴۱، ۱۷۵، ۱۷۹، ۲۱۱، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۸۴، ۲۸۸، ۳۵۹، ۳۷۵، ۳۸۳، ۴۳۰، ۴۳۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲
 اوستایی (زبان)، ۱۴، ۵۹، ۶۰، ۶۴، ۶۶، ۶۸، ۷۰، ۷۳، ۷۹، ۸۷، ۸۹، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۲، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۱۱، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۷

بدخشان، ۶۵
 بدیع (امیرمهدی)، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۵
 براهام، ۱۲۵، ۱۳۸، ۱۴۰
 بردع، ۲۸۳، ۴۲۸، ۴۳۱، ۴۶۳
 بُرز ویلا، ۱۲۶
 بزرگمهر (بزرگمهر بوختکان، بوزرجمهر)، ۱۳، ۷۷، ۹۴، ۹۷، ۱۰۱، ۱۳۴، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۵، ۱۷۰، ۱۷۶، ۲۱۷، ۲۳۰، ۳۹۶، ۴۱۷، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۴۷
 بلاش اشکانی، ۲۳۳
 بلخ، ۱۶، ۲۲، ۲۱۲، ۲۴۲، ۲۷۹، ۲۹۹، ۳۳۰
 بلوچی، ۱۴۱، ۲۸۰، ۲۸۱، ۳۲۹
 بندهش (کتاب)، ۲۲۰
 بندوی، ۱۰۳، ۱۹۴، ۲۷۹، ۳۱۰، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴
 بنیاد نیشابور، ۱۸، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۷۷، ۲۳۸، ۳۸۶، ۴۵۲
 بهرام آذرهمان، ۹۷، ۴۳۴، ۴۳۵
 بهرام پور گودرز، ۸۶، ۲۱۴
 بهرام پورگشسب (چوبینه)، ۸۳، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۲۴، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۲۲، ۲۳۸، ۲۷۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۱۱، ۳۱۸، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۶۴، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۸، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳
 بهرام سیاوشان، ۴۳۳
 بهرام گور، ۳۵، ۸۰، ۹۰، ۹۴، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۵۹، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۷۰، ۱۸۹، ۲۰۴، ۲۳۸، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۸۲، ۳۰۵، ۳۳۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۴۰۶، ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۳۳، ۴۴۸
 بهرام، ۱۶۱، ۱۶۲
 بهمن، ۱۲۳، ۱۷۰، ۲۰۴، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۷۸، ۳۸۱، ۳۹۵، ۴۰۲، ۴۳۰، ۴۵۰
 بوسپاس، ۱۲۶
 بیژن، ۳۳، ۳۹، ۴۶، ۷۸، ۷۹، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۶، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۵۳، ۲۰۸، ۲۳۱، ۲۴۷، ۲۶۸، ۳۱۵، ۳۷۶، ۳۸۲، ۴۱۷، ۴۵۰، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۶۷
 بیست مقاله قزوینی (کتاب)، ۱۱، ۱۲
 بیستون، ۸۴، ۱۰۰
 پارسی، ۴۰، ۵۹، ۶۳، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۸۳، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۷، ۴۴۶
 پارسیان، ۲۷، ۴۴۷
 پامیری، ۱۴۱
 پاینده (ابوالقاسم)، ۴۴۴، ۴۴۷
 پشتون، ۱۴۱
 پشنگ، ۱۶۹، ۲۷۶، ۳۰۹، ۳۸۴، ۴۱۷
 پلوتارخس، ۲۶۰
 پهلوی (زبان)، ۱۱، ۱۸، ۴۳، ۵۹، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۰، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۴، ۸۷، ۹۲، ۹۳

۲۶۰، ۲۷۳، ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۹۰، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۵۷، ۳۷۹، ۴۵۲، ۴۶۲
 ایران، ۱۱، ۱۳، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۳۰، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۵۹، ۶۰، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۵، ۷۹، ۸۰، ۸۶، ۸۵، ۹۰، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۷، ۳۲۱، ۳۳۱، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۴۷، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۶۱، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۹۰، ۳۹۲، ۳۹۶، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۵، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۶، ۴۶۱
 ایرانی، ۱۶، ۱۷، ۳۳، ۳۴، ۴۱، ۵۹، ۶۰، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۳، ۷۸، ۸۱، ۸۸، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۷۴، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۷، ۲۹۵، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۶۷، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۴، ۳۹۰، ۴۰۲، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۶، ۴۲۴، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۷، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۵
 ایرانیان، ۱۳، ۱۷، ۱۹، ۲۱، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۴، ۳۹، ۴۲، ۴۵، ۴۷، ۶۵، ۶۷، ۶۹، ۷۸، ۸۵، ۹۹، ۱۰۰، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۸۰، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۴، ۲۸۰، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۴، ۳۰۷، ۳۱۰، ۳۱۰، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۷۹، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۰، ۳۹۵، ۴۰۲، ۴۱۳، ۴۱۸، ۴۲۲، ۴۲۴، ۴۲۷، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸
 ایرج، ۳۸، ۲۵۱، ۲۵۴
 ایلا، ۱۲۶
 ایوان مداین، ۱۹۶
 بابایی (بدالله)، ۳۹
 بابک خراسانی، ۱۱
 بانو فخرالدوله، ۲۷
 بشاره، ۱۵، ۲۵۰، ۲۸۲، ۳۵۵

- ۲۹۳، ۲۹۹، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۵۸، ۳۷۴، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۷، ۴۲۴
 تورانی، ۱۵۲، ۲۱۶، ۲۵۶
 تورانیان، ۸۴، ۹۹، ۱۷۴، ۲۱۴، ۲۲۱، ۲۲۷، ۲۴۸، ۲۸۵، ۳۰۴، ۳۳۷، ۳۴۰، ۳۸۷، ۴۱۳
 توس، ۱۱، ۱۲، ۶۳، ۸۳، ۹۱، ۱۳۸، ۱۶۷، ۱۶۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۵۸، ۲۶۰، ۳۰۷، ۳۲۱، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۳۰، ۴۵۲
 تیسفون، ۱۰۰، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۵۱، ۱۹۳، ۲۱۷، ۲۲۹، ۲۸۰، ۲۸۸، ۴۲۵، ۴۳۳، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۶، ۴۴۷
 جارمو، ۴۳۹
 جاماسب (جاماسب)، ۲۵۱، ۲۵۴
 جمشید، ۸۰، ۱۵۱، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۴۸، ۳۷۹، ۴۳۹
 جهرم، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶
 جهن، ۲۵۱، ۲۵۳، ۳۰۹
 جویان، ۳۴۲
 جیهان (شهر)، ۶۵
 جیهانی (وزیر بزرگ و دانشمند سامانیان)، ۶۵
 جهون، ۶۵، ۱۱۱، ۱۷۵، ۲۷۶، ۲۹۹، ۳۹۷
 چهار مقاله (کتاب)، ۳۹، ۵۷، ۶۳
 چین، ۶۷، ۱۰۳، ۲۱۹، ۲۴۵، ۲۶۴، ۲۷۷، ۲۸۲، ۳۹۵، ۴۰۲، ۴۲۴، ۴۶۶
 چینی، ۳۰۵، ۴۶۵
 حبيب بن صهبان، ۴۴۷
 حبیبی (عبدالحی)، ۱۵، ۳۰۴
 حمداله مستوفی قزوینی، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۵۷، ۲۶۴
 حمزة سپاهانی، ۴۴۱
 خاقان، ۲۴، ۸۷، ۱۵۰، ۱۹۵، ۲۲۹، ۲۴۵، ۲۸۲، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۲۱، ۳۴۷، ۳۷۱، ۴۰۲، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۸
 خاقانی، ۸۹، ۴۲۷، ۴۳۰
 خالقی مطلق (جلال)، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۴، ۵۶، ۵۷، ۷۳، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۳۰، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۴۶، ۲۸۳
 خراد برزین، ۱۳۷، ۱۶۱، ۱۸۰، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۱۶، ۲۲۲، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۳۳
 خراسان، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۶، ۳۰، ۶۵، ۶۶، ۷۰، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۵۱، ۱۹۳، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۴۲، ۲۵۸، ۲۶۴، ۲۷۳، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۸، ۳۰۴، ۳۱۳، ۳۲۱، ۳۵۹، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۳، ۳۹۲، ۴۰۱، ۴۲۹، ۴۳۰
 خراسانی، ۱۲، ۱۵، ۱۳۵، ۱۵۱، ۲۲۵
 خراسانیان، ۱۸، ۶۷
 خسرو قبادان و ریدک (کتاب)، ۴۰۱
- ۹۵، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۴۱، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۰۱، ۲۱۱، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۴۵، ۲۶۷، ۲۷۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۰، ۳۵۸، ۴۰۰، ۴۰۵، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۶۲، ۴۶۵، ۴۶۶
 پورداود (ابراهیم)، ۷۷، ۷۹، ۱۹۱، ۲۱۱، ۳۰۶، ۳۸۶
 بهرام پورگشسب، ۳۰، ۳۴، ۷۵، ۹۴، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۵۵، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۸۰، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۱۷، ۲۷۹، ۲۸۹، ۳۰۰، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۷، ۳۳۰، ۳۴۷، ۳۵۰، ۴۲۴، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۴۳
 پیران، ۱۱، ۷۵، ۷۷، ۸۴، ۸۵، ۸۹، ۹۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۴۵، ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۷۵، ۲۰۷، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۴۸، ۲۷۷، ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۴۱، ۳۴۸، ۴۴۷
 پیروزشیر، ۲۴۸
 یلسم، ۷۵، ۸۱، ۱۵۲، ۱۶۹
 تاجیکستان، ۳۰، ۴۷، ۶۸، ۷۰، ۸۰، ۳۷۵، ۳۸۵، ۴۲۹، ۴۴۱، ۴۵۸
 تاجیکی، ۱۴۱
 تاریخ بیهقی (کتاب)، ۱۹، ۲۰، ۲۳، ۳۱، ۱۱۹، ۳۵۲
 تاریخ سیستان (کتاب)، ۱۴۳
 تاریخ گردیزی (کتاب)، ۱۵، ۱۷، ۲۲، ۲۶، ۲۷، ۳۱، ۳۰۴، ۴۳۳
 تازی، ۱۹، ۴۰، ۵۹، ۶۳، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۱۴۱، ۱۴۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۳۰، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۶۸، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۵۹، ۳۷۰، ۳۷۳، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۹، ۳۹۱، ۴۰۳، ۴۰۵، ۴۱۸، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۶۵
 تازیان، ۱۴، ۱۹، ۲۷، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۸، ۴۹، ۷۰، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۷۵، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۸۰، ۲۸۵، ۳۰۶، ۳۸۳، ۳۹۰، ۴۴۲، ۴۴۷، ۴۴۸
 تازیستان، ۶۵، ۶۸، ۷۰، ۱۲۵، ۲۲۵، ۲۸۰
 تاش، ۱۷
 تالقان، ۷۰
 تاریخ تبری (کتاب)، ۴۳۳
 تبری (زبان)، ۱۴۱
 تخوار، ۹۹، ۱۳۸
 تراو، ۸۶، ۸۹، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷
 تکلمة الاصناف (کتاب)، ۱۴۳
 تلخند، ۶۸، ۷۰، ۸۲، ۹۷، ۱۸۹، ۲۳۸
 تسر، ۴۴۶
 تهمتن، ۹۹، ۲۱۵، ۲۷۸، ۲۹۹، ۳۲۱، ۳۴۵، ۳۵۷، ۳۶۴، ۳۶۵، ۴۰۱
 تهمینه، ۸۳
 تور، ۸۰، ۲۶۲، ۲۷۶، ۲۸۹، ۳۱۱، ۳۷۴، ۳۶۴
 توان، ۷۹، ۸۹، ۹۸، ۱۰۰، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۳۵، ۱۵۳، ۱۶۸، ۱۷۴، ۲۰۷، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۳۰، ۲۴۵، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۸

زال، ۳۹، ۸۰، ۹۲، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۶۹،
 ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۹۲، ۲۲۲، ۲۳۱، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۲، ۳۲۱، ۴۵۶،
 ۴۶۴
 زرتشت، ۶۰، ۶۵، ۱۶۲، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۱۸،
 ۲۲۰، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۳۳۸، ۴۳۹، ۴۴۶
 زرتشتی، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۵۹،
 ۲۶۱، ۲۶۳
 زرتشتیان، ۱۵۹، ۱۷۴، ۲۱۶، ۲۲۴، ۴۰۳
 زرسپ، ۳۶۴
 زو، ۲۴۱، ۲۵۴، ۴۲۳، ۴۳۰
 زواره، ۱۳۳، ۲۹۹، ۴۰۱
 ساسلنی، ۸۶، ۱۵۵، ۱۶۱، ۱۹۰، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۵۵، ۲۶۰،
 ۳۱۱، ۴۱۹، ۴۲۳، ۴۲۶، ۴۳۲، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۷، ۴۴۸
 ساسانیان، ۳۰، ۳۲، ۱۲۵، ۱۵۱، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۱۶،
 ۲۱۷، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۵۱، ۴۱۸، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۴۱، ۴۴۲،
 ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۴۸
 سام، ۹۲، ۱۳۳، ۱۷۴، ۱۹۲، ۲۰۲، ۲۶۲
 سامانی، ۱۷
 سامانیان، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۱، ۲۳، ۶۵
 ساوه، ۲۷۹، ۲۸۷، ۳۴۵
 سبکتکین (امیر)، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۱، ۲۵، ۲۶
 ستخر (صخر)، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶
 سعدی، ۲۶، ۳۲، ۳۳، ۷۶، ۸۹، ۱۲۹، ۲۲۵، ۳۶۸، ۳۹۶،
 ۴۰۰، ۴۶۵
 سفد، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۵۱، ۳۰۲، ۳۸۳
 سفدی، ۱۳۴، ۱۴۱
 سکندر، ۱۰۴، ۱۲۴، ۱۲۵، ۲۵۱، ۲۶۷
 سلجوقیان، ۳۰
 سلم، ۸۰، ۲۶۲، ۲۸۵، ۲۸۹، ۴۶۴
 سلمان، ۴۴۷
 سلوکیان، ۴۴۲
 سلیم (غلامرضا)، ۲۶، ۲۷، ۲۹
 سمرقند، ۲۴، ۲۵۰، ۳۵۵
 سهراب، ۸۵، ۹۲، ۹۵، ۱۱۸، ۱۶۹، ۲۸۸، ۳۱۹، ۳۴۵، ۳۵۱،
 ۳۷۱، ۳۵۴، ۴۶۶
 سوفزای، ۱۳۴، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۷۸
 سیاستنامه (کتاب)، ۳۱
 سیاوخش، ۷۹، ۸۵، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶،
 ۱۵۳، ۱۶۲، ۱۶۹، ۱۸۵، ۲۰۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۷۷،
 ۲۸۳، ۲۹۹، ۳۲۹، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۷۲، ۳۹۶
 سیاوخشکرد، ۸۱
 سیاوش، ۱۱۶، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۵۸
 سیرالملوک (کتاب)، ۲۳، ۲۴، ۲۶، ۳۱، ۴۳۶
 سیستان، ۱۱، ۱۲، ۱۵۰، ۱۷۴، ۲۷۳، ۲۷۷، ۲۸۲
 شادان بَرزین، ۱۱، ۱۲، ۱۳

خسرو، ۷۶، ۷۹، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۲۸،
 ۱۷۰، ۱۸۷، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۳۴،
 ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۵، ۲۹۱، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۳۰، ۳۷۱، ۳۸۲، ۳۹۸،
 ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۱۱، ۴۲۰، ۴۲۶، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۵۰،
 ۴۶۴
 خسرو پرویز، ۳۰، ۳۴، ۸۷، ۸۸، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۲۶،
 ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۸۰، ۱۸۷، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۲۴،
 ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۵۱، ۲۷۹، ۲۸۹، ۳۰۵، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۳۲، ۴۳۴،
 ۴۳۵
 خواجه نظام‌الملک، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۳۰، ۳۱، ۴۳۶، ۴۳۸
 خوروران، ۲۱۳، ۲۲۶، ۲۴۲، ۲۶۴، ۲۷۳، ۲۸۴، ۲۸۶، ۳۸۱،
 ۳۸۳، ۴۰۱، ۴۲۹، ۴۳۰
 دارا، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۵، ۲۲۲، ۲۴۳، ۲۵۷، ۲۵۹
 داراب، ۱۷۰، ۱۷۷، ۲۴۲، ۲۷۰، ۴۱۳
 داریوش، ۱۲۵، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۵۹، ۳۱۷
 داعی‌الاسلام (سید محمدعلی)، ۳۸، ۱۹۵، ۲۶۴
 درخت آسوریک (کتاب)، ۴۴۷
 دریای چین، ۲۴، ۲۷۷
 دستور جاماسب جی، منوچهر جی جاماسب اسانا، ۷۵،
 ۴۱۸
 دقیق، ۱۳، ۱۴، ۲۱۲، ۲۱۸، ۲۱۹
 دیوان لغات‌الترک (کتاب)، ۳۰۳
 رخس، ۶۰، ۸۴، ۸۵، ۸۷، ۱۸۷، ۲۲۷، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۳،
 ۳۷۴، ۳۷۷، ۴۵۴
 رستم فرخزاد، ۱۹، ۱۷۵، ۳۰۵، ۳۹۰، ۳۹۲، ۴۴۷
 رستم، ۲۱، ۴۰، ۴۱، ۷۵، ۷۹، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۷،
 ۸۹، ۹۰، ۹۲، ۹۵، ۹۶، ۹۹، ۱۰۱، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷،
 ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۵۴، ۱۵۴، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹،
 ۱۷۰، ۱۸۷، ۱۹۳، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۸،
 ۲۸۲، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۹۱، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۱،
 ۳۳۴، ۳۳۷، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۳،
 ۳۶۵، ۳۶۸، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۹۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۳۱،
 ۴۴۳، ۴۵۰، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶
 رهام، ۹۱، ۲۰۸، ۳۶۵، ۴۶۷
 رواقی (علی)، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۰
 رودکی، ۶۷، ۶۸، ۱۳۸، ۱۴۰، ۲۸۵
 روم، ۳۱، ۸۷، ۱۳۵، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۸۰، ۲۱۸، ۲۲۹،
 ۲۳۰، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۵، ۲۶۰، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۸۰، ۲۸۵،
 ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۱، ۳۱۰، ۳۱۷، ۳۶۲، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۵، ۴۵۱،
 ۴۵۲، ۴۶۶
 رومی، ۷۰، ۹۹، ۱۵۴، ۱۶۰، ۱۶۴، ۲۰۸، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷،
 ۲۴۸، ۲۵۶، ۲۶۴، ۲۶۵، ۳۱۸، ۳۱۷، ۳۳۰، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۸۵،
 ۴۳۱، ۴۳۵، ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۶۶
 رومیان، ۱۰۴، ۱۵۸، ۱۸۰، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۳۳، ۲۴۴، ۲۴۶،
 ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۸۰، ۲۸۹
 زابلی (زاوولی)، ۸۱، ۳۱۶، ۳۵۳، ۴۰۱

- گردیه، ۹۰، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۷۰، ۲۹۰، ۳۰۱، ۳۷۱
گستم، ۱۹۴، ۲۴۷، ۲۷۹، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۳۵، ۳۳۶، ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۶۷
گشتاسپ، ۳۱، ۳۲، ۶۵، ۷۴، ۱۳۵، ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۶۸، ۲۱۲، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۳۵، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۶۰، ۳۱۰، ۳۶۲، ۴۵۲، ۴۵۱، ۳۸۸
گشتاسپ‌نامه (کتاب)، ۲۱۸
گو، ۸۲، ۹۷، ۱۸۹، ۲۱۴، ۲۳۸، ۲۹۹، ۳۱۲، ۳۶۳، ۴۵۵
گودرز، ۸۳، ۹۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۷۵، ۲۰۷، ۲۲۸، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۹۱، ۳۰۷، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۳۴
گیو، ۸۳، ۹۱، ۹۸، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۳۵، ۱۶۹، ۲۲۸، ۲۴۷، ۲۸۲، ۲۹۸، ۳۱۵، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۶۴، ۳۹۶
لرستان، ۴۲۹
لطفعلیخان آذر، ۳۷
لهاک، ۹۱، ۳۳۹، ۳۴۰
لهراسپ، ۳۲، ۱۰۹، ۱۶۲، ۱۶۸، ۲۱۲، ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۵۱، ۲۵۴، ۴۵۲
ماخ (پیر خراسان)، ۱۱، ۱۲، ۱۳
مارکوپولو، ۲۴۸
ماهوی خورشید، ۱۱، ۱۲، ۱۳
ماهیار گوهر فروش، ۸۰
ماهیار نوایی (یحیی)، ۷۵، ۱۱۸، ۳۳۸، ۴۱۸
محمود (سلطان غزنوی)، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۷، ۴۰، ۲۶۸، ۳۰۴
مداین، ۱۰۰، ۲۸۵، ۴۴۷
مردانشاه، ۲۳
مرورود، ۷۰
مزدک، ۲۱۷، ۲۲۲، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹
مسعود (سلطان غزنوی)، ۱۹، ۲۳، ۳۱، ۳۵۲
مسعودی، ۴۳۳، ۴۴۵، ۴۴۶
مسیحی، ۲۴۸، ۲۶۰
مسیحیان، ۱۹۴
مشتاق خراسانی (منوچهر)، ۴۶، ۳۲۰، ۳۳۳، ۳۵۶
مشکور (محمدجواد)، ۲۴۱، ۴۴۲
مقاتوره، ۳۴۷
مکران، ۸۲، ۳۹۵
منوچهر، ۸۰، ۱۳۹، ۱۵۲، ۲۰۲، ۲۴۱، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۷۶، ۴۲۳، ۴۶۴، ۴۶۵
منیژه، ۷۸، ۷۹، ۸۸، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۵۲، ۲۳۱، ۳۳۳، ۳۸۲، ۴۵۰، ۴۵۵
مهراب (کابل خدای)، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۹۲، ۲۶۲
مهران‌ستاد، ۹۶، ۲۳۴، ۴۲۷، ۴۲۸
مهرک نوشزاد، ۳۰، ۱۲۳، ۱۲۴، ۲۴۷، ۲۴۸
مهررمز(د)، ۲۲۹
- مولانا روحی انارجانی، ۲۰۲
میلاد، ۱۵۵، ۴۲۸، ۴۳۳
مینوی (مجتبی)، ۶۴، ۷۳
ناصر خسرو، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷
نامه تنسر (کتاب)، ۴۴۶
نریمان، ۲۶۲
نستین، ۱۲۶
نسوی‌نامه (کتاب)، ۲۳
نشابور، ۱۲، ۷۴
نشر بلخ، ۲۶، ۲۷، ۶۸، ۳۸۶
نعمان، ۱۲۴
نگهبان (عزت‌الله)، ۳۵۷
نیشابور، ۱۱، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۲۹، ۴۳، ۶۹، ۷۴، ۲۴۲، ۴۳۰، ۴۵۲
هاماوران، ۸۱، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۳۴۰، ۴۶۷
هخامنشی، ۲۴۲، ۳۱۷، ۳۳۱
هخامنشیان، ۲۴۲، ۲۷۱، ۳۸۹، ۴۳۰
هرات، ۱۱، ۱۶۱، ۲۷۹
هرمز (یکم)، ۳۰، ۷۴، ۱۹۶
هرمز پور کسری، ۷۵، ۸۶، ۹۷، ۱۰۴، ۱۲۴، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۸۰، ۲۱۷، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۸۰، ۲۸۹، ۳۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵
هری، ۱۲، ۱۶۱
هلمه‌هارت کاتوس کروی، ۲۵۸
هندوستان، ۳۸، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۸۲، ۱۴۱، ۲۱۸، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۶۴، ۲۷۳، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰، ۳۳۳، ۳۶۱، ۴۱۹، ۴۲۰
هیون، ۲۶۵، ۲۶۶، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۶۴
هیونان، ۱۰۰، ۲۲۰، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۷۳
واژه‌نامه مازندرانی (کتاب)، ۶۳
وشمگیر، ۳۱
وندیداد (کتاب)، ۷۶، ۷۹، ۱۲۴، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۴۴، ۴۳۰
یادگار بزرگمهر (کتاب)، ۷۷، ۱۵۴، ۴۲۲
یادگار زبیران (کتاب)، ۶۵، ۷۴، ۹۳، ۲۲۰، ۳۱۰، ۴۴۷
یزدان‌داد، ۱۱، ۱۲، ۱۳
یزغلاتی، ۱۴۱
یغناپی، ۱۴۱
یوسفی (غلامحسین)، ۳۱
یونان، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۴۷
یونانی، ۱۹۷، ۲۰۶، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۵



Preface on the Edited Version of Shāhnāmē

By: F. Joneydi

Balkh Publication

First Edition: 2008

Bonyad-e Neyshabour No.8 Jalaliyeh St. Keshavazr Blv. Tehran - Iran

Tel: 88962784 - 88953407

Fax: 88962243

Website: www.Bonyad-Neyshaboor.com

E-mail: fereydoonjoneydi@hotmail.com

ISBN: 978-964-6337-43-5

ISBN (set): 978-964-6337-44-2

پیرایش و بیرون جندی